

# The Asiatic Society

1, Park Street, Calcutta-700 016

Book is to be returned on the Date Last Stamped

Date

Voucher No.

19 JAN 1992

9989

Calcutta Collection

Cal. Coll. 55









الآن اولیاء الله لانهم طیبون ولا هم یحزنون

المرفد والمذکرین ان فحت تو اما کن کریم فیما عبتة الاغصا



بجرب استمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراہیم بن قاضی

نور محمد صاحب کتب لیسندہ شہر سببی بمطبع مخموی روتون طبع است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

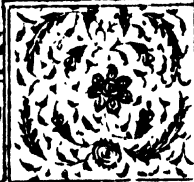
## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بأفضل أنواع الثناء المتان بأشرف صنوف إعطاء المجد في عالمي الأرض والسموات  
المتنوع بأحسن جناس العبادات في أعماق الأرض وأطباق السماء وفي العترة والحجرات والبهائم والجلال  
المكروف تشا لله علاوة واحتجبت نور المجد والقدس والسائر عن أعين الناظرين وأبصار البصائر  
رب من يصار المحرقة من فني وهج العناء وربط طرف بقاء العترة من الحجج بجان توحيد  
بالفناء وخلط أشرف فناء الشكر في فقره بهاء بحض البقاء وأغناهم بكرة الفقراء الذين  
زل الركون إلى الأشياء أولاهم والتوفيق للمجد عما هو في خزانة الآلاء وأغناهم بالفناء عن البقاء  
لبقاء عمر الفناء فصاروا بنور فناء الفناء محاصرين عن هواء الأهواء وضطوا مجال الأرض بفناء  
القدس مودعين بفناء الفناء وانفطخوا بالنور الحقيقي التام عن تخاليل الأضلال وتمثيل الأفياء  
التي هي إعيان الدهماء وأشخاص الأتجاه على أركانها تأكيد من عاد نافية ورفع عن شامريها وأقبل  
وإذا نافية وبغلة عن كل شافعه والف بيننا وبين كل دلف بيننا وبينه وجعلنا خداما وعبادا لله

وآدمنا بشرف خطابه وکريم کتابه وجعلنا سبعين لحيه ثوم من جمله احباب و شهدا ان الله لا اله الا الله  
 الا شريك له يوليه ولا نظيره ايضا هيد فان نظرنا الى الاوصاف الالهيه فلا اله الا هو وان املنا ان  
 فلا هو الا هو و شهدا محمد عبده ورسوله وبنته وصفيه ورسله بالحق الى كافة الخلق فيجعلهم بوضع عمله  
 اهل الرفع والضلال وقل يجد عدو بنو التريخ والنكال والحظا بنو و نار الغوازة وبنو الضاد والبياد  
 واصنا قلوبا المهديين بعد اذ توارجوا هم الدين ووقفهم الافتناء معاني دخان اليقين وبعيهم بغير  
 سرور البنيين وخصر الاضياء والاصفا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفضوع بطنهم  
 الا لتقار الى نعم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يغيره لرحط العيون ولا يثتمر بل طواع العو  
 و يوجب الطون وبلغ قلوبهم بما كانوا يفتها به من نهايات لطالبنا يا صلح وافتح عن اسرارهم ما طالعها  
 من انا ينجح المقاصد وغايات الغم واستصفا واحمهم بما يناله من اوزار الجلابا القدسية عن ربنا  
 وكذوات العظام صلى الله عليه وعلى اله واصحابه ما در شارق لطف من شرف نضام ما وقت غاسم بعد البت  
 بالبعد عاشق وما لومضارق هداية من صحاب عنابه وما لفظا ناطق صدق بكله عشق وما تنزلت



في بادية ذوت وتسلم تسليما كثيرا كثيرا



اما بعد چون بعد از قرآن و احاديث

بفتح سخن بالا ي سخن مستخرج طريقت نيست رحمت الله که سخن ايشان نتيجه کارها و محالست نه در حفظ  
 و قال و از عيانست نه از بيان و از اسرار است نه از تکرار و از جوشيد است نه از کوشيدن و از علم  
 له في است نه از علم کسی و از عالم او بنی ربی است نه از جهان عکلی آبی که ايشان و زنده بسيا  
 از صلوات الرحمن عليهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام ميبندم بسخنی آن قوم و هر چه  
 سبلی عظيم بود بمطالع سخنان ايشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع ميکردم دراز می شد القاطبي  
 کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر توفیر ازین بوده برای تو و اگر کسی زیاده ازین بخوابد  
 در کتب متقدمان و متاخران این مطالبه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح کلمات

اینمقدم طلب کند و کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس و الرب بر آید  
 و بدان معانی محیط شود و هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنتست که هیچ سخن این طایفه آلا  
 ما شاء الله پوشت به و نماز و اگر اینجا شرح اینکلمات و ادومی هزار کاغذ بر آمدی اما طریق اینجا  
 و اختصار سپردن سنت است کما فی رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال انوینت بجامع الکلم  
 و اختصر لی الکلام اختصاراً انبار بیفکنم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر  
 نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز بهم بود انقدر احتیاط که نوستم  
 بجای آوردیم اما سبب شرح ما و دان آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن اوب ندیدم و در  
 کتابم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جانی چند اندک اشارت کرده آمد برای و بعضی  
 نامحرمان و نااطمان و دیگر سبب آن بود که هر که در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود و این شرح  
 ایشان بنگرد و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیا و مختلفند بعضی اهل معرفتند و بعضی اهل علم  
 و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی و اون صفتی و بعضی بی صفتند اگر کسی  
 شرح جدایی و آدم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب  
 دیگر می بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان میگذرد که ایشان خود مذکور خدا می تقالی اند و در  
 و محسوس و قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جانی دیگر نسبتاً علیه السلام و صحابه و اهل بیت  
 سه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما از آن قوم مثلینی از عطار یا و کار کاغذ و مر  
 در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود ما از من یاد کار ما ندیا هر که بر خواند اینجا کتایشی یا به و مر  
 به معانی خیر یا دار و بود که سبب کتایش او مرا خاک کتایشی و هندی چنانکه بعضی عمار که امام بری  
 بود و استاد شیخ عبد الله انصاری چون وفات کرد او را جواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی  
 با توجه کرد و گفت خطاب فرمود که بعضی با تو کار با او شتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می شنود  
 دوستی از دوستان ما اینجا میگذشت آن بشنید و قشش خوشش شد ترا و کار او کردم  
 و اگر نه آن بودی و دیگر که با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی و فاق را گفتند که

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بی دروی و فایده  
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت کرد و طلبش زیاده نشود و دوم آنکه اگر کسی در خود مابغی  
و اود آن مابغ فروست کند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کور نبود خود  
مشاهده کند کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بميزانك وزن نفسك بميزان المؤمنين  
لتعلم فضلهم و افلاسیك گفت خلق را بتر از وی خود وزن مکن اما خود را بتر از وی مردان راه بسنج  
تا با فی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که حبیب را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات  
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید بر او گردن نکتست بود و  
گرد و ازان لشکر مدو باید و حجت بن سخن آنست که حق تعالی میفرماید و کلا نقص علیک من انشاء  
الرسول ما نغنت به قوادک ما ای محمد فسه که لشکان بانو میکویم ناول زبان آرام گیر و  
گروه دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید عند ذکوالصالحین تاتوا  
الوجهة الکرسی ما یدهند که بر آن مایه رحمت بار و نوازند بود که اورا از آن مایه بی فایده باز کردند  
و دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مدوی برین نور دیده روزگار رسد و پیش از اجل او در سایه  
و ولتی فرو و آرد و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم بهترین سخن است  
و یدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن و بدم خود را درین شغل در افکنند تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه  
جسته باشم که من تشبیه بقوم قلوبهم جاهک جنید رحمه الله علیه گفت دعیا را نیکو وارید که ایشان محقق  
نمایند و با بی ایشان بوسه دهند که اگر معنی بلند داشتندی بجزری دیگر دعوی کردند بی دیگر باعث آن بود  
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی باست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این  
سخنان که شرح آنست خاص عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر تباری بود بزبان پارسی نوشته آمد  
تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهری بیگانه که سخن بخلاف تو میگویند چون آنکس سعی میکند  
بدان یک سخن کینه میکوبد چون سخن ناشایست باطل را در نفس بچندین بار از است سخن شناسیده حق را هم  
در دل نواز تر نوازند بود بل هزار چندان اگر تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکات پرسیدند که کسی



خواند و نمیداند که چه خواند آنرا هیچ اثری بود و گفت کسی که دارد و میخواند و نمیداند که چه میخواند و اثری  
 ندارد آنرا میخواند بلکه اثر با کند و کفیف اگر خود داند که چه میخواند آنرا بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که وی او ششم  
 که عزرا بن سخن نبی تو انتم گفت و منی تو انتم شنید مگر کبره و ضرورت و مالا بدلاجرم سخن ایشان و لطیف  
 ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایه به کاشه بایم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله بگوید که اگر  
 دو آرزوست یکی آنکه ناسخنی از سخنها او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مردان می ام خیر یکی  
 تو انم نوشت و دیگری تو انم خواند یا کسی بایدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگوید او می شنود  
 و اگر در بهشت گفت و گو می او سخا دهد بود بوعلی را بهشت نبی باید دیگر باعث آن بود که امام بوسف  
 را رحمة الله پرسید که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب نواری آرنده چگونگی است  
 باقیم گفت هر روز بهشت ورق از سخن ایشان میخوانند پس در وی ساختن اهل غفلت را عرض  
 عین و بدیم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کوهی باز و سستی این طایفه در جافم موج میزد و همه  
 وقتی مفرج دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المی مع من لحتبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را  
 جلوه کردم که این عمدت که این شیوه سخن بجای روی در نقاب آورده است و در عیان است  
 اهل این حایری بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمد عزیز شده اند کما قال الجنید للثبلی  
 وجهما الله اذا وجدت من يوافقك على كلمة مما تقول فمستاك به جنة ثلثي را  
 گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود و او منش کبیر و دیگر باعث آن بود  
 که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اثر را الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند مذکوره  
 ساختم اولیا را این کتاب را تذکرة الاولیاء کفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند  
 و کوشه نشینان و خلوت گرفتن را طلب کنند و بدینسان رحمت نمایند تا در نسیم دولت ایشان  
 بساعات ابدی پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخن که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه نیار  
 بر دل مردم سرد کند و دوم آنکه حضرت را با یاد آورستیم آنکه دوستی حق در دل هر دو پدید آید چنان  
 آنکه هر دو چون این سخن را بشنوند از راه بی پایان ساختن کیم و جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش با زمین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است  
 که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابی است که مختلفا از امر و گفته و شکر و از امر و  
 فرد کند و فرد از امرین در دکنه و چگونگی عین در و بجز و اندک هر که این کتاب را چنانکه شرط بود و بجز  
 و نیکو آگاه کرده که آن چه در بوده است در جانها ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها  
 از دل ایشان بصحرا می آمده است و من می گویم پیش امام مجتهد الدین خوارزمی در آمد او او دیدم که  
 میگوید گفتیم خیر است گفت ز بی سپاه سالاران که درین امت بود و اندیشات انبیا علیهم السلام  
 که علماء امتی کا انبیا یعنی سران اهل بیت گفت از آن میگویم که دوش گفته بودم که خدا ندا کار  
 تو بیج بعثت نیست مرا ازین قوم کردان یا از نظاره کیان این قوم کردان که قسمی دیگر را طاعت  
 میگویم که بود که مستجاب شده باشد و دیگر باعث آن بود که فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند  
 و مرا چون سگ اصحاب کف اگر همه با سخنان بود و نومی بگردانند فکست که جمال صلی  
 عمری خون خرد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار رونده مصطفی صلی الله علیه  
 و سلم بکند که بجای یافت نگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسد که و کلهم باسط ذواعیه  
 بالوصید خداوند اسکی قدیمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دوی  
 دوستی و دوستان تو میگویم تجی جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم  
 محجوب کردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم کن و این کتاب سبب بر وجهی گردان  
 سبب زد که بعد از آن ولی الاجابة و اکنون اسامی بن بزرگان که درین کتاب مجموعی یاد  
 کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ذکر او ایس قرنی  
 باب ذکر ابوالحسن بهرئی باب ذکر مالک و نیارباب ذکر محمد و اشع باب ذکر  
 حبیب عجمی باب ذکر ابو جازم کلبی باب هشتم ذکر عنبه الخادم باب ذکر رانته عدونه  
 باب ذکر فضیل عیاض باب ذکر ابراهیم اوهم باب ذکر بشر حافی باب ذکر زکریا النون  
 مصری باب ذکر ابیزید بطحانی باب ذکر عبدالله مبارک باب ذکر صفیان نورمی

باب ۱۸ ذکر شقیق بی باب ۱۸ ذکر ابو حنیفه کوفی باب ۱۹ ذکر شامی مطبوع باب ۲۰ ذکر ابو جریج  
باب ۲۱ ذکر داؤد طائی ثبات ۲۲ ذکر حارث محاسبی باب ۲۳ ذکر سلیمان دارانی باب ۲۴ ذکر محمد  
سناکت باب ۲۵ ذکر محمد بن اسلم باب ۲۶ ذکر احمد حربی باب ۲۷ ذکر حاتم صم باب ۲۸ ذکر سهل  
قتیری باب ۲۹ ذکر معروف کرخی باب ۳۰ ذکر سری سقطی باب ۳۱ ذکر فتح موصلی باب ۳۲ ذکر احمد  
حواری باب ۳۳ ذکر احمد خضر ویه باب ۳۴ ذکر ابو تراب نخعی باب ۳۵ ذکر یحیی معاذ زریجی باب ۳۶  
ذکر شاه شجاع کرمانی باب ۳۷ ذکر یوسف بن الحین باب ۳۸ ذکر ابو جعفر حداد باب ۳۹ ذکر مهدی  
قصار باب ۴۰ ذکر منصور عمار باب ۴۱ ذکر احمد عالم انطیکی باب ۴۲ ذکر عبد الله خنیز باب ۴۳ ذکر  
بغدادی باب ۴۴ ذکر عمر و عثمان یکتی باب ۴۵ ذکر ابو سعید خدری باب ۴۶ ذکر ابو الحسن نوری باب ۴۷  
ذکر ابو عثمان خیری باب ۴۸ ذکر عبد الله جلال باب ۴۹ ذکر محمد روم باب ۵۰ ذکر ابراهیم باب ۵۱ ذکر ابراهیم  
الرومی باب ۵۲ ذکر یوسف اسطی باب ۵۳ ذکر ابو یعقوب نهروری باب ۵۴ ذکر سمون محبت باب ۵۵ ذکر ابو  
مقرن بنی باب ۵۶ ذکر محمد فضل باب ۵۷ ذکر ابو الحسن دینوری باب ۵۸ ذکر احمد علی باب ۵۹ ذکر ابو بکر  
وراق باب ۶۰ ذکر عبد الله منازک باب ۶۱ ذکر علی سهل صفهانی باب ۶۲ ذکر شیخ نساخ باب ۶۳ ذکر ابو حمزه خراسانی  
باب ۶۴ ذکر احمد مسروق باب ۶۵ ذکر عبد الله محمد مغربی باب ۶۶ ذکر ابو علی جرجانی باب ۶۷ ذکر ابو بکر کانی باب ۶۸ ذکر عبد  
محمد خفیف باب ۶۹ ذکر ابو یحیی جریجی باب ۷۰ ذکر حسین منصور طلاج باب ۷۱ ذکر ابو بکر مطی باب ۷۲ ذکر ابو عمر سجستانی  
باب ۷۳ ذکر ابو جریجی باب ۷۴ ذکر ابو الاثیر طنجی باب ۷۵ ذکر ابو عبد الله ترغندی باب ۷۶ ذکر ابو یحیی بریجی باب ۷۷  
کارزونی باب ۷۸ ذکر ابو الحسن خرقانی باب ۷۹ ذکر ابو بکر شیبانی باب ۸۰ ذکر ابو نصر سرخ باب ۸۱ ذکر ابو العباس  
قصاص باب ۸۲ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۳ ذکر محمد مشاء والدی نورخی باب ۸۴ ذکر ابراهیم الشیبانی  
باب ۸۵ ذکر ابو بکر الطستانی باب ۸۶ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۷ ذکر ابو علی دقاق باب ۸۸ ذکر ابو علی  
فقیه باب ۸۹ ذکر ابو علی رودباری باب ۹۰ ذکر ابو الحسن صهری باب ۹۱ ذکر ابو عثمان المغربی باب ۹۲ ذکر ابو العباس  
نهادی باب ۹۳ ذکر ابو عمر و سجستانی باب ۹۴ ذکر ابو الحسن صهانجی باب ۹۵ ذکر ابو القاسم نصر آبادی باب ۹۶ ذکر ابو جعفر  
باب ۹۷ ذکر ابو العباس ساری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن بران جهت نبوی آن عامل صدیق آن عالم حقیق آن سیوه دل و این  
 بجز که شمه سید نبیا آن تا قد علی آن داشت نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق  
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر از دنیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتاب جدا گانه باید که کتاب شرح احوال  
 اولیاست خواهد که بعد از ایشان بود ما مذا السلب ترک که بعد اذق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بود  
 است و چون از اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر گفته است در وایت بیشتر از او آمده است کاین  
 انسان با بسیاریم که ایشان سهر یکی از چون گرا و کرده آمد ذکر سجد بود یعنی که قومی سبب او دارند سبب او را  
 امام دارند یعنی یکی و از ده است و از ده یکی و اگر تنها صنعت او کویم زبان عجمت من است نیاید که در جمله  
 علوم و اشارت بی تکلف کمال بود و قد ده جمله شایع بود و در اعتماد سهر روی بود و تعدادی مطلق بود و سهر البسیار  
 شیخ بود و سهر محمد یاز امام و سهر اهل زینبی را پیش رو بود و سهر اهل عشق را پیشوا سهر عباد و در مقدم بود و سهر زاهد و سهر  
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطائف نفس و سهر از تنزلی فی نظیر بود و از انوار رضی الله عنه بسیار  
 سخن نقل کرده است عجب میدرم از آن قوم که ایشان از خیال بندگی که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت  
 چیزی در دست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند حقیقت و من آن میدانم که در خیال ما اهل نادر است آن  
 میدانم که محمد صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و بفرزندان و نذر دمای که شافعی زانی الله عز و جل در دست اهل  
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس کردند و او سهر درین معنی شغری گفته است و یک بیت از معنی این  
 اگر دوستی آل محمد صلعم بر نفس است که جمله جن و انس گواهی میدهد بر نفس من که دوستی آل محمد صلعم رسول در ایشان  
 از حصول ایمانست بسی نفی حصول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زبان نمارد بلکه انصاف است که  
 چون پادشاه و دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و زاری او را بجای خود باید شناخت و هم به اجماع خود باید است  
 و فرزندمان انور سهرین تا شیعیان یک شیعیان یکس از پیوستگان ما و شایسته است بخارنما چنانکه از پیوستگان  
 رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که که ما فاضله گفت از سهرین سهرین  
 و فاروق از جرمان عثمان بن علی مرتضی از زبان عائشه و از جرمان فاطمه زهرا و از علی مرتضی  
 نقاست که

باب ۱ ذکر شافعی طبری باب ۱۱ ذکر شافعی مصلحی باب ۱۲ ذکر احمد حنبل  
باب ۱۳ ذکر او و طایفی باب ۱۴ ذکر حارث مجاسبی باب ۱۵ ذکر سلیمان واریعی باب ۱۶ ذکر محمد  
سماکت باب ۱۷ ذکر محمد بن اسلم باب ۱۸ ذکر احمد حربی باب ۱۹ ذکر حاتم هم باب ۲۰ ذکر سهل  
قتیری باب ۲۱ ذکر معروف کرخی باب ۲۲ ذکر سری سقطی باب ۲۳ ذکر فرخ موصلی باب ۲۴ ذکر احمد  
حاریعی باب ۲۵ ذکر احمد خضر وید باب ۲۶ ذکر ابو تراب نخعی باب ۲۷ ذکر یحیی معاذ رازی باب ۲۸  
وکرشاه شجاع کرمانی باب ۲۹ ذکر یوسف بن الحیث باب ۳۰ ذکر ابو حفص حدادی باب ۳۱ ذکر محمد بن  
قتضار باب ۳۲ ذکر منصور عارثی باب ۳۳ ذکر احمد عظم انطالی باب ۳۴ ذکر عبد الله خنیزی باب ۳۵ ذکر  
بغدادوی باب ۳۶ ذکر عمر و عثمان یکی باب ۳۷ ذکر ابو سعید خزاز باب ۳۸ ذکر ابو الحسن نوری باب ۳۹  
وکر ابو عثمان خیرمی باب ۴۰ ذکر عبد الله حطاب باب ۴۱ ذکر محمد ویم باب ۴۲ ذکر ابراهیم عیالی باب ۴۳ ذکر ابراهیم  
الرفعی باب ۴۴ ذکر یوسف اسطیث باب ۴۵ ذکر ابو یوسف نهروری باب ۴۶ ذکر سنون مجت باب ۴۷ ذکر ابو یوسف  
معتز باب ۴۸ ذکر محمد فضل باب ۴۹ ذکر ابو یوسف بنی باب ۵۰ ذکر محمد علی باب ۵۱ ذکر ابو یوسف  
وراق باب ۵۲ ذکر عبد الله منازل باب ۵۳ ذکر علی سهل صفهانی باب ۵۴ ذکر شیخ سناج باب ۵۵ ذکر ابو حمزه خراسانی  
باب ۵۶ ذکر احمد مسروق باب ۵۷ ذکر عبد الله حم مغربی باب ۵۸ ذکر ابو علی جرجانی باب ۵۹ ذکر ابو بکر کاشانی باب ۶۰ ذکر  
محمد خفیف باب ۶۱ ذکر ابو محمد جریری باب ۶۲ ذکر حسین منصور حلاج باب ۶۳ ذکر ابو بکر و طبری باب ۶۴ ذکر ابو عمرو نخعی  
باب ۶۵ ذکر جعفر جلیدی باب ۶۶ ذکر ابو الیخیر اقلی باب ۶۷ ذکر ابو عبد الله ترغندی باب ۶۸ ذکر ابو جحی برائیم مایر  
کارزونی باب ۶۹ ذکر ابو الحسن خرقانی باب ۷۰ ذکر ابو بکر شیبانی باب ۷۱ ذکر ابو نصر سرخ باب ۷۲ ذکر ابو الکی  
قصاب باب ۷۳ ذکر ابراهیم الخواص باب ۷۴ ذکر مشتاد الدینوری باب ۷۵ ذکر ابراهیم الشیبانی  
باب ۷۶ ذکر ابو بکر الطستائی باب ۷۷ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۷۸ ذکر ابو علی و قاق باب ۷۹ ذکر ابو علی  
نقعی باب ۸۰ ذکر ابو علی رودباری باب ۸۱ ذکر ابو الحسن صحرایی باب ۸۲ ذکر ابو عثمان المغربی باب ۸۳ ذکر ابو الکی  
رهاسی باب ۸۴ ذکر ابو عمرو ورجا باب ۸۵ ذکر ابو جحی صانع باب ۸۶ ذکر ابو القاسم نصر آبادی باب ۸۷ ذکر ابو الفتح  
باب ۸۸ ذکر ابو العباس تازی و ضوالی و قد تعالی علیه صلوات اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن بران جنت نبوی آن عامل صدیق آن عالم محقق آن سیوه دل و لسان  
 جگر گوشه سید فیا آن تامل علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صا  
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا کار نماند و کتاب آن شرح احوال  
 اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده و مانند اسلب تبر که بعد از آنکه گم کرد و نیز بعد از ایشان بود  
 است و چون از اهل بیت بود سخن طریقت بیشتر و گفته است در روایت بیشتر از آنچه است که  
 افغان او بسیاریم که ایشان همه یکی اند چون گرا و کرده آمد ذکر همه در بنی که قومی غیب او دارند غیب او  
 امام دارند یعنی یکی و از ده است و از ده یکی و اگر تنها صنعت او گویم بزبان معجزات من است نیاید که در جمله  
 معلوم و اشارت بی تکلف کمال بود و قده جمله شایخ بود و اعتماد به بروی بود و عندی مطلق بود و همه البسیار  
 شیخ بود و همه محمد باز امام و همه اهل بنی را پیشه بود و همه اهل شمس را پیشوا همه عباد و انقدم بود و همه زود را کرم  
 همه صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف غیب و سر از تنزلی نظیر بود و از انبیا و رضی الله عنه بسیار  
 سخن نقل کرده است عجب میدرم از آن قوم که ایشان از انبیا نند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت  
 چیزی در دست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند حقیقت و من آن بیندایم که در خیال ما اهل نماند است آن  
 میدانم که محمد صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و بنفردان او نذر دماح که شافعی رضی الله عنه دارد و دستی اهل  
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت از معنی اینست  
 اگر دستی آل محمد صلعم بر نفس است که جمله جن انس کو این همه بر نفس من کردی پس آل و صحاب رسول شریف  
 از اصول ایمانست بسی لفضول که بخار نمی آید میدانی اگر این نیز با بی زبان نماند بلکه انصاف است که  
 چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و زاری او را بجای خود با بیشتر خفت منسی به اجماعی خود مابست  
 و فرزندان او را چنین باشی که باشی با یکس از پیوستگان ما و شایسته است انکار نباشد که آنچه بنده خدا  
 رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان غیر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضله گفت از طرف من  
 و فاروق از جرمانه عثمان بن علی رضی الله عنه از زینب و از خدیجه و از خدیجه و از خدیجه و از خدیجه و از خدیجه  
 نقل است که

مضمون خلیفه شی و وزیر گفت برو و صادق را بیار تا کتبی و ز کتبی که در گوشه نشسته است و غولت  
 گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک گرفتار کرده و خلیفه از وی بترسید که گفت البته او را بیار  
 تا کتبی وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر طلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق  
 در آید من کلاه از سر بردارم شما را بکشید چون صادق را بیار و دزد و دزد و منصور بر خاست و بنواضع  
 پیش صادق بود و در صدرش نشاند و با او در پیش او نشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه  
 حاجت صادق گفت آنچه مرا دیگر پیش خود خوانی و بگزار می تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس  
 در ادبش با خوار تمام روانه کرد و در حال از ره بر منصور زانو دو پیش کشت تا سه روز بعضی گفته اند تا سه  
 اندکی فوت شد و چون به پیش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد  
 در بهم که کارهای باوی بود که لبی بر زبانه نهاده بود و لبی بر زبانه و مرا زبان حال میگفت که تو را بیار  
 تا این صفت فرود من از بیم آن زد و با ندانم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین به پیش کتبی را

نقل است که

یکبار داود طایفی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تا رک و تعالی مرا ندی و  
 که درم سایه شده است گفت یا با مسلمان تو را زانه زانه ترا بنیدن چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر  
 خدای شما را بر همه فضل است و پند داود تو بر همه واجب گفت یا با مسلمان من ازین می رسم که بقیامت  
 بدین در من دست زند که چرا حق تعالی من در گذاردی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعافیه است  
 است و حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدا ای کجاست طاعت او از آب نبوت گریست  
 طبیعت او از اهل برهان محبت پیش رسول است و مادرش بول او بدین حیرت داود که باشد که  
 بمعافیه خود عجب شود

نقل است

که وزیر نشسته  
 بود با مولاهای خود گفت بیا نید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان انقیامت دستکاری اید  
 شفاعت کنایان گفت ندانم رسول الله را شفاعت ما چه شایع است که حدیث شیع جلا خلاق  
 است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی خود میگویم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله درمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صدق گفت که آن روی چنین دائم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفاة ما سبب الناس الذاهب والناس بین نخایل و قارب یغیثون سببهم المودة والوفا و قلوبهم محموشة بعبارة

**نقل است که**

جعفر صادق را دیدند زنی اهل کربلا می پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله ایس نزد مرتبک دست نخس را بگرفت و در آستین کتبه پلاستی پوشیده بود که دست را بخواشید و گفت هه الخلق و هذا الحق

**نقل است که**

صادق از ابو سعید رحمه الله علیه پرسید که ماعل کیست گفت آنکه تیرک میان خیزد و شتر صادق گفت بهایه نیز تواند کرد میان آنجا و از نند یا نوازند او خفیه گفت میان شما ماعل کیست گفت آنکه تیرک میان دو خیزد و شتر نازد و نسیه خیر بهترین اختیار کند و از دو شتر خیر الشترین برگزیند

**نقل است که**

صادق را گفتند همسر با داری ز مادت و گرم باطن و قرة اعین خانم انی اما بن سبکی گفت من بجز نیم لیکن مرا کبرای می هست که چون از سر که خود بر خاستم کبرای او بیاید و بجای کبر من غلبت بجز خود کبر نشاید کردن از کبرای او کبر نشاید کردن

**نقل است که**

همان نزد کسی بوده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت چند بود و گفت هزار دینار و او را بجان برده هزار دینارش داد بعد از آن مرد در خود اجای می یافت در صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نچیم بعد از آن از کسی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق رضی الله عنه مردان آن محل شده برفت **نقل است که** روزی تنهاره میرفت و الله وان بکیت سوخته بر محبت او میرفت و الله والله سبکیت صادق



بایست صد جامه نذر من بعد چه نذر من در حال دسته جامه پاکیزه پند آه صادق بدو پیشیان فرشته  
پیش آمد و گفت ای خواجه در این کفین با تو شریک بودم اکنون آن کینه خویش من ده صادق را  
این سخن خوش آمد آن لینه را بدو داد

نقل است که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای ما این نای گفتم آخر تو نشنیده که موسی گفتند  
ترائی گفت آری ما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی منی دیگری نعره  
مینزد که طاعنه را با طمارة صادق گفت او را بنیدید و در جلا نازید به سبند و در جله  
اندختند آب او را فرود باز بر انداخت گفت ما این رسول الله الغیاث الغیاث صادق  
گفت ای آب فرود برش فرود ده دیگر بر آورد چند کت پچین منبر و میرد و برمی آورد و او  
سناه به صادق می آورد تا زهر در مانده چون در جله غرق شد امید زخمه منقطع کرد این نوبت  
که آب او را بر انداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بارید میاوردند و  
ساعتی نگه نشند تا با فرادیس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر مندم حجاب بود  
چون بکل نیا به بر دم و مضطر شد روزنه در روزن و لم کشاده شد آنجا فرود کمر ستم بدیم  
و تا انظار نبود آن بود که ام من بحیب المنظر اذ اذ غاه صادق گفت تا صادق را  
میخاندی و گاه بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چهرت  
یا جز است او که فرود و گفت هر آن محصنت که اول او ترس بود و آخر او غدر بنده را  
هم محض نزدیک کرد و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدا  
باز دارد مطیع با عجب غاسی است و خاص با غدر مطیع و از وی پوسیدند که در خویش صابرانند  
بجو یا تو انحرشاکر گفت در خویش صابر که تو انحر اول انگینه بود و در خویش را با خدای تعالی گفت  
شما دست خرم بود راست نیاید که خدای تعالی تو را مقدم کرد انیده ز عبادت که قال الله تعالی  
انما سون العابدون و گفت که تو به در وقت ذکر خدای تعالی فافل اندنست از ذکر خدای ما

نقل است که

بتحقیق ما و گردان آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنکه خدای او را  
 عیوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه و مختص بر حصه من شیا . خاص کرد آنم بر حکمت  
 نوشتن هرگز انخواهم واسطه و عطل و اسباب از میان برداشته است تا بمانند که عطل مختص است  
 و گفت مومن است که ایستاده است با نفس خویش و معارف است که او ایستاده است تا نزد  
 خویش و گفت هر که مجاهد کند نفس برای نفس برسد بقرامات خداوند و هر که مجاهد نکند نفس برای  
 خدای تعالی برسد بخدای و گفت الباطن از اوصاف مقبولانست و استدلال با صفتی که می الهام بود  
 علامت زنده گانست و گفت که خدای تعالی دنده نهان است از رفتن محور بر سنک سیاه در  
 شب تاریک و گفت عشق آبی است نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا نگاه مسلم شد که زود یونان  
 بر من کشیدند و گفت از این کج می رویی آن است که خصم از فرزند است . گفت از صحبت پنج خس صبر کن  
 یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور باسی و دم حق که پندرسد و تو خواه زبان تو بود و نداند  
 سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو بود چهارم بد دل که در وقت حاجت از ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا  
 یک لغوه بفرشد و بگردد طمع کند و گفت حق تعالی با در دنیا بیشتر است و در آخر بیشتر نیست  
 است و در آخر بلا عاقبت بیشتر است که کار خود بخدای گذاری و در آخر آنکه کار خود نفس خویش را گذاری  
 و گفت من لم یکن به ستر فهو حصره که صحبت اعدا ضرر بودی او بسیار است و ضرر بودی از دروغ و اگر  
 صحبت او دنیا نافع بودی اعدا از هفتی بودی زن لوطا و نوح را و لیکن پیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار  
 است ایلیس کلمه حید کفتم و فتم کردیم

باب دوم در ذکر اولیس قرنی رضی الله عنه

آن قبل تا بعین و آن قدوة اربعین و آن آفتاب پنهان آن بر نفس چمن آن سبیل می اولیس قرنی  
 رحمه الله علیه قال النبي عليه السلام اوليس القرني خير الناس بعين باحسان و عطف ستاين كيك ستاين  
 او حجة للعالمين و هو بر زبان بن كجاست آید كه كه خواجه عالم روی مبارک سوی من کردی گفتی  
 اني لا انفس الحسن بن علي بن ابي طالب یعنی نوحی است ز جانب قرن بسی ایم باه خواجه نبی صلی الله علیه و آله

است فرمود حق تعالی فتاد میزاد فرشته یا فریاد صورت او پس تا او پس در میان ایشان  
 عرض است آید به نسبت رو تا پنج آفریده و واقف خود را الا شاه امده که در آن میان او پس که آ  
 است در میان ایشان را از برقیه تزاری غیاث میگوید و در از انقلق و در میباشند در  
 آیت نیز انبیا هم ایستادند که اولیای تحت قبایس لایع فهم غم سیری و در اخبار  
 غریب آمده است که فدای قیامت خواهد اینها علیه الصلوة و السلام در شبست از کوشک  
 خود بیرون آید و گوید که او پس الحار است تا به بنیزد آید که هیچ بر خاندان او در دنیا ندید می بخاشم  
 نه منی با نواج اینها صلی الله علیه و سلم گفت در امت من برویست که بعد و موسی گویند آن  
 بجهت و خدا او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبلیه را در عرب گویند بی نهایت  
 بود است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که غیب من عباد الله گفته نامندنگ  
 خدائیم باش چه پست گفت او پس قرنی گفت او کجا باشد فرمود که تهران بود گفته او و شمار او دیده است  
 فرمود ندیده است دیده ظاهر و لیکن دیده و دل دیده است گفته که چنین عاشق صحبت  
 شناساقت است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تقطیر شریعت من که ما در سیری دارد  
 و نمونه با اینها او پس شترانی میکنند و نفقه دارند از آن حاصل میکنند گفته او را تو اتیم دیدن صدیق  
 را گفت تو را زینبی اما فاروق در رضی او را بر بسیند و امر دشمن است و بر پهلوی چپ کف  
 دست مقدار درم سفید است و آن برین است چون او را در یاد سلام ما بدو برسانند و بگویند  
 تا او است بر او عا کند باز خواهد علیه اسلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الا تقی الا اخصیا  
 گفته ما او را کجا مییم گفت در میان شتران نیست ماش او پیش قدم

رقبم او نهید  
 فصل است که

چون رسول علیه سلام وفات خود است که گفته یا رسول الله مرقع شمارا بجهت پیغمبر  
 با او پس قرنی بجهت وفات رسول علیه السلام چون عسر و علی کوفه آمد فاروق در میان خطبه

گفت

گفت یا اهل بجزیبه هر بر خاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بی فاروق  
 خبر او ایس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر در یازده روز از خلق جیشی شده است فاروق گفت او چه است  
 گفتند وادای غم نشسته چو ایزد و شبان خشک بنامه و در آبادانی نیاید و آب کسی صحبت ندارد و آنچه  
 مردم خورند و نخورد و غم و سادی نداند و چون مردم بجنبند از او بگریزد و چون بگریزند او بجنبد و ایس  
 فاروق و مرتضی بدان وادای رفتند او در نماز یافتند و حق تعالی فرستگاری را امر کرده بود تا ایشان  
 وای بیچاره اند چون معنیش آردنی یافت نماز کوتاه کرد و سلام داد فاروق جویش گفت  
 و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما به بنده خدایم نام خالص تویی پریم  
 گفت ایس گفت دست راست را نمای نمود و آن نشان که رسول علیه السلام گفته بود در  
 دستش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود تو فرستاده است و دست  
 کرد که امتان مراد عاکن ایس گفت تو به خاک کردن و لیسری که از تو غم زگرستی نیست فاروق گفت  
 من همین که میگویم تو نیست رسول خدای بجای آید ایس گفت یا هم تو بنگر تا آنکس شاید غیر من  
 باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است مرقع پیغمبر را بمن و بعد تا دعا کنم  
 مرقع را بدو داد و بگرفت و لغت حد کبند و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت  
 الهی این مرقع را بنوشتم تا به امت محمد را بمن بنخشی که پیغمبر به نجات کرده است و رسول تو فرستاد  
 و مرتضی همه کار خود کرد که از اکنون که تو مانده است او از می آمد که کسی چند را بتو بخشد می گفت اگر  
 بهم بنخشی بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بخشد می گفت همه را بخواهم بچنان می گفت و می شنیدند  
 حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چه آمده که مرقع را بپوشید می تا به امت محمد  
 بمن بنخشدی چون فاروق ایس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده بود و در زیر آن کلیم تو آنکس می شده هزار  
 عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و لغت که گویست این خلافت را از من بیک  
 نان بگرد ایس گفت کی که عقل ندارد چه میفروشی پسند از نامه ظاهر بگریزد و فرود خستد در میان چهار  
 پس ایس مرقع را در پوشید و لغت بعد دموی که سفندان نبی سبیده و هزار امت محمد علیه السلام بمن بنخشد

از بزه ت این مرتجع پس یعنی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس جز رسول خدای را دنیا فتنی  
 او پس گفت شنیدم... گفت علی گفت مگر چه بود او را دیدم که از او را دیدم که سوزنا روی او چو سینه بود  
 عجب آنکه ایشان تو هستی که گفت پس او پس گفت شنیدم و دست محمد را گفتند علی گفت اگر در دوستی است  
 بود باه آرزو که در آن مبارک است که شنیدم شاهره بطریق بوفت دندان خود شکستید که شرط ما نعمت است  
 و دندان خود نمیدیدم دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نماییده شکتم و دندان خود در بوفت او  
 شکتم که هر یکی که می شکستند پس سر را می گرفت تا جمله دندان خود یک یک شکست که توانست از دست  
 هر دو را وقت آمد و نه تنها که نصیب ادب منسوب دیگر است که رسول را نمیدیدم و ادب  
 از وی می ایست آن ادب پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در میان میل نمودم  
 کرده ام و در هر نماز که گفت بگویم اللهم عظم الله منین و المؤمنات اگر شما امان بسلاست  
 بجز در بد خود شمارا دعا را به و اگر زمین را عاقلها مع حکم پس فاروق گفت مرا دوستی کن گفت ای  
 خدای رهنمائی گفت شناسم گفت اگر غیر او رهنمائی ترا به گفت زیاد کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا  
 میداد گفت و اندک گفت اگر بخیر او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی بر می تو بسا و هم  
 او پس دست در جیب کرد و درم بیرون آورد و گفت این از شترمانی کسب کرده ام اگر تو ضمان شوی  
 که چندان بریم تا این تخم را بخواه در بخت قبول کنم پس گفت رنج کشیده باز کردید که قیامت نزد بخت  
 آنکه آنجا می داری بود که بازگشتن نبود که من اکنون با حقن زاده راه قیامت مشغولم چون فاروق گفت  
 بازگشتند او پس را هر تنی جانی پیدا آمد و در میان ایشان سران نمیداشت از آنجا بخت و بگو خود آمد  
 بعد از آن کسی او را ندید الا هر من بن حیان رخدا آمد علی گفت چون درجه شفاعت او پس شنیدم از آن  
 او بر من غالب شد کوفه آمدم و او را طلب کردم تا که بر کنار فرات ایتم که وضو می ساخت و جامه می  
 شست همان بخت که شنیده بودم در پیشانم سلام کردم جواب داد و در من کجاست خواستم تا دستش بکشم فریاد  
 گفتم حکم الله یا اویس غمگین چندان که بر زمین افتاد از دوستی می و از دم که مرا بر وی آمدند غمگین  
 وی را پس بخت گفت جیاک الله یا هر من بن حیان چه آورد و ترا که راه نمودن گفتم نام من و پدر من

چه دانشی و مرا چه شناختی و هرگز مرا ندیده گفت بنابا العلیه الخبیر انک هیچ چیز از علم او بیرون نیست چه  
 روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام در این  
 گفت من و پروردگارا همزه اخبار روی ازوی که آن شنبه دام و تخا بجم که می شد و منعی و ذکر با شمر اذنه شعله است که  
 برین نمی پردازم گفتم آئی بر من خوان تا از تو سوزم گفت اخوذ بالله من الشیطان الرجیم و از سجده  
 پس گفت جنین بگو بد خدا و مذبح جلالت و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون و ما خلقنا  
 السماء والارض وما بينهما الا لعبین ما خلقناهما الا للعب و لكن اکثرهما لا  
 یعلمون تا اینجا که نه بوالعزیز الرحیم بر خدا ناکاه با کنی بگرد که بند شستم که عقل زور رفت پس گفت  
 ای پسر حیوان چه آورد ترا اینجا بیا که گفتم که ما با تو انس کرم و جنوبیاسا بگفت من بر کز در انتم که کسیکه خدا را  
 شناخت با غیر او انس تو اندر و بغیر از او بیاساید هر دم گفت گفت مرا و منی کن گفت مرگ نیز با این دار  
 چون بگفتی و پیش خیمه را چون بر خیزی و در خوردی گناه سنگار در بزرگی او بگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را  
 خود داری خدا در را خود داشته باشی بر مرگت گنا و نانی تا نام کنیم گفت بنام گفته ایجا معیشت چگونه  
 گفت آف این دلها که شک بر و غالب نده است و پند پذیر و گفت و طبعی و یکران گفت یا پسر حیوان  
 پرت بروا پیم و آوا و توح و ابراهیم و موسی و داود علیه السلام مراد و محمد صلی الله علیه و سلم و در او بگفت  
 خطبه امرو و عمر بر او مراد و عمر راه گفتم رحمت الله عز و ما است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او  
 پس گفت من و تو از جمله نده و گانیم صلواته داد و دعائی کرد و گفت و صحبت من آنست که کتاب خدای  
 در راه اهل صلاح پیش گیری و یکجا است از یاد کرد مرگ غافل نمایی چون بقدر خویش برسی ایشانرا بنده می  
 و نصیحت از خلق خدای با بگری و بکت قدر از تو گفت جماعت است کشیده نزاری تا ناکاه و بدین نشوئی  
 و ندانی و در و رخ افی و دعای جند بگفت و گفت رفیق یا پسر حیوان تو مرا اینی و زمین زود ما بدعا داد  
 که من ترا بدعا دادیم و تو از اینجا برو تا من از آنجا بروم گفت از ستم تا کساعت با وی برو  
 بگفت و بگفت و مرا بگری آورد و من و دعای او بگریستم تا ما پیدا شد و بعد از آن خبری با منم و گفت  
 بیشتر سخن که با من گفت از چایا بار بود رضی الله عنهم و بیچ گوید که رفیق ما پس از منم در نایا و چون از ناکاه

فارع شد و بیسبب مشغول گشت تا ناهفتین شد بعد از آن تا نماز و پنجشنبه تا سه روز پنج و دو و نهمت شب  
چهارم او را گوش دیشتم اندکی خواب کرد و از جای جیست در مناجات آمد و گفت ای تو پناه میگیرم از چشم  
پر خواب و از شکم پر گفتم تر سنده است باز ششم و گویند بر کز شب مخفی گفتی نه ه لیلۃ البجود و  
هذه لیلۃ الروع و هذه لیلۃ القیامة و هر شب نوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا پس  
چگونه گفت در وجود میخواهد که سبحان بی الاعلی گفته باشم که صبح دیده باشد میخواهم که مثل عبارت آسمانیا  
نعم از وی پرسیدند که خروج در نماز نیست گفت کینه ه روی زنده خورش نباشد و ما وی گفتند حونی  
گفت چگونه باشد کی که با ما در جزیه رود و نداند که اجل تا شب هملت میدهدش بانی گفتند کار چگونه  
است گفت آه از بی زادی و دلازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پیشش کنی  
بعبادت آسمانیا نوزعیان از تو نیندیزد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت این باشی  
به آنچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پیش او چیزی دیگر مشغول نمایی بود گفت هر که سه چیز را دوست  
دارد و در جاد و از رک کردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن لباس نیکو پوشیدن با تو الحکان  
نشستن ایس که منتند در نزدیک تو مرید است که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن او نجهت و  
میگردید گفت ترا آنجا برید تا به چشم نزدیک او براندید روزی زخمی شده و از کزید خنک ماند و گفت ای خالنا  
قل شغلات الصوعن الله یعنی کور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز ماند  
و این هر دو حجاب راه تو شده است آفریدند و این آفت در خود دید حال بروی کشف شد بغر بزد و  
در آن کور جان بداد اگر کور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که  
سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم برهن آمد یک دینار زر در راه دید بگفت که از کسی آفته  
باشد و رفت تا علف بخورد و کوفت بر او دیدن آن گرم در دهان گرفته بیاید و در پیش او نهاد او پس گفت  
اگر از آن کسی هست آن کوفت بسخن آید و گفت من بنده آن خدیویم که توبه داده ای چون آنرا بگرفت  
کوفتند ناپدید شده است و فضایل آن بس بسیار است و در شمار در ابتدا شیخ الوالقاسم که کانی اوسیا  
بوست سخن او بیست که من بخرف الله تعالی لایمینی علیه شی هر که خدای پشیمانیت هیچ چیز بر تو

پوشیده تا مدعی خدای بخند توان شناخت عرفت بلی بر بی هر که خدای را بخندای بدند چه چاره اند  
 و گفت السلامه فی الواحده یعنی سلامت در تنهایی است و تنهایی آن بود که فرد بود و وحدت  
 آنکه خیال غیر کجند تا سلامت بود که تنها بصورت کبری هست نبود که الشیطان بعون الاشیان  
 دشمن است که علیک بطلبک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا خسته در راه نیاید و  
 گفت طلبت الریضه فی التواضع و طلبه الریاضه فوجدته فی تصبیحه الخلق  
 و طلبه المروه فوجدته فی الصدق و طلبه الفخر فوجدته فی الفقر و طلبه  
 النسبه فوجدته فی القوی و طلبه الشرف فوجدته فی القناعة و طلبه الخیر  
 فوجدته فی الزهد و طلبه الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که  
 همایجان او گفتند که ما اورا از دیوانگان شیر و میم در خواست کردیم و ما از برای می ترتیب کردیم هیچ  
 وقت وجهی آنچه آن نبودش که روزه بکشادی و طعام او آن بود که دانه خرمایی و بغیر وضعی بیان  
 طعام خریدی و اظهار کردی و اگر با ما فسخی آنها را بغیر وضعی و صدقه دادی و جامه و کتبه بودی که از تنهایی  
 بر چیده بودی و نمازی کردی و بر هم روختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز نفس میاید  
 و هر جا که بودی که دکان او را سنگ زدندی او گفتی بسک خورد در زند تا خون بیرون نشود و طهارت  
 نشکند که راغتم نماز است غیبی می گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در  
 موافقت او و صفین حربه میگردد تا شهید شد و مدائمه قومی باشند که ایشانرا اولیان گویند که ایشانرا  
 بر هر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیر می چنانکه او پس را داد اگر چه بطا هر خواجه بنیام علی السلام  
 ندید ما پرورش ازومی یافت نبوت او را می پرورد و تحقیقت بهم بود و این مقامی عظیم عالی است تا  
 کرا اینچا رسانند و این دولت روی بلکه نماید و السلام

باب بیوم درد کمر حسن بصری رحمه الله علیه  
 آن پرورده بودت آن جو کرده قوت آن کعبه عمل و علم آن جمله درع و علم آن سبق برده بصابت  
 صدری صدیقت حسن بصری منقبا و بسیار است محاربا و کثیر است صاحب العلم و محاربا بود و در آن



و تنهن حق اور فرود گرفته و ماوروی از اهل امام سلمه بود رضی الله عنهما چون ماوریش بجاری مشغول شدی جن  
در کبره آمدی امام سلمه پستان در میان او نهادی تا او بزیدی و خطره چند شیر بدید ای چندین هزار برکات  
که حق خالی و بی بدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود انقلست که حسن لعل بود کبره از کوزه رسول خدا  
آب خورد و در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بهری فرمود که چنداگره این آب خورد  
علم من به وسرایت کند و نیز روایت کنند که زوی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه جن باو کنار او  
نهادند رسول و راو عاگرد بر یافت از آن و عایافت نقلست که چون او در وجود آمد  
او را بخیزست عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهادند که یکجور است ام  
سلمه رضی الله عنهما پرورش و نعتداد می کرد و حکم شفقتی که برود اوست شیرش بدید آمد مایه سسته مسکنتی خداوند  
او را مکتدای خلق کرد آن ماچنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت برفت و از آن جبری و ارادت  
او یکن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تخته آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خرقان و کوفت  
و ابتداء توبه او آن بود که او کو هر فرزندش بود و او را حسن اولی گفتندی و حق بر دم شد و بنزدیک وزیر  
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جانی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود ما اسی برای جن مرتین  
کردند و بصحرارفتند جن خیمه دیدار و بیای روی زده باطناب بر نشی و پنجاهی زرین و سپاهی کران  
دید با آلت حرب که در خیمه در کشند و چیری بگفتند و بر رفتند و بعد از آن میرانی چند باشکوه دید که بچیان  
کردند آنکا فیل سوفان و در بران فریب چهار صد تن دید که در خیمه بر کشند و همچنان کردند پس کثیران از  
قریب دو استن دید هر یکی با طبعی پر زرد و جواهر بر سر کرد خیمه بر آمدند و چیری بگفتند و بر رفتند پس قصر  
و وزیر و خیمه شدند و بیرون آمدند و بر رفتند حسن گفت من متخیر شدم لغتم یا این چه حال باشد پس از آن  
وزیر رسوال کرد گفت پیغمبر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان محرکه بی نظیر و پدر  
بروی بعد هزار دل عاشق بود ناگاه بهار شطیبیان حاوق از محالجت او عاجز شدند عاقبت وفات  
کرد او را در آن خیمه و فن کرده اند هر سال بجای زیارت او آیند اول آن سپاه کران که دیدی کرد آن خیمه بر نهادند  
و گویند ای شاهزاده ما اگر انحال که ترسپس آمد بگفت و منع شدی با همه جانها در گردی که تو را

بازند می اما خیال آن کسی است که با او بسیج روی کار از ان توان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند  
 که بیدای شهرزاده اگر دانش و فیلسوفی و خرد و شناسی دفع این حال تو است می کرد و بگردی این بگویند و باز گرد  
 پس بران محترم میبندد که بیدای ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تو تو است می کرد و بگردی اما این حال  
 از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیابد و درین قضیه پس کثیرگان ما هر وی با طبقه ما و در جوار هر میبندد و گو  
 ای خداوند کار ما اگر با جلال ترا باز تو است می خریدن خود را خدای تو کرد می اما این حال را کسی است که مال  
 و جمال را پیش و قدری نیست پس فقیر با وزیر و جنیمه روند و گویند ای جان پدر بخت پدر چیست ای  
 نو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها می آید  
 و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر با دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو هستی کردن بجای  
 آوردی اما این کار کسی است که پر تو هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بس  
 و بگردی این بگوید و باز کرد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرده و بصره آمد و گویند  
 خرد که دیگر دنیا نماند و ماعاقبت و چنان خویشین را در عبادت و مجاهده و انکند که در آن عهد کسی را  
 مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در غلظت از همه مردم تقطاع  
 کرد تا از جمله بسرا آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن محترم و بهتر است بزیر کی گفت از  
 جست که جمله خلائق را بعلما و حاجتت و او را بجز اخق احتیاجی نیست و همه در جین بدو حاقبند  
 او وی بدین سبب محترم است نقلست که در بخت بکار و عطف گفتی و چون در مجلس را بعد از آن بدیدی  
 ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر میرزانی نیاید چه باشد گفتی آری شرمی  
 که بخدمت سلطان ساخته بشیم در سینه موران تو انیم بخت و چون در سخن گرم شدی روی بر ابر  
 کردی و گفتی هذا من جبرات قلایک یا استید ه این گرمی از گرمی دل است او سوال  
 کرد که جماعتی انوه که در عطف تو حاضر میشوند بدین شاد میشودی گفت با بخت شاد میشودیم اما اگر در پیش  
 سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانان چیست و مسلمانان کیم است مسلمانان در کما است  
 و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل این چیست گفت روح گفتند چیست که روح را بنا کند گفت طبع

گفت طبع گفتند که جنات عدن چه است گفت کوشکی است زرز که در دنیا بد روی که پیغمبری یا صدیقی باشد یا  
یا سلطان عادل گفتند طیب یا ریحان و دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنجا علاج دیگران گفت  
سخن بشنوی که علم من شمارا در دوی علی من شمارا از زبان ندارد و سؤال کردند که لایمی مانفته است که  
سخن تو از منی کند چه کنم گفت لکما شماره است غنمه را جنابانی بیدار شود مرده بیدار میشود سؤال کردند که قومی سخن  
ما را چنان مقرر سازند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رو او در او باز برسانند کان هم صحبت باشد و فردا  
در خوف بلند گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند ما بران اعتراض کند و عیب ننهند گفت من خود را دیدم که طبع  
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طبع سلامتی از فردم نکند که آفرید کار ایشان از زمان  
ایشان سلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنجا کند که نفس خود را پاک کرده باشد  
گفت شیطان در از روی است که در راه معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت بر او  
یوسف را فراموش کردی یکن چون برخی از دنیا بیغیرد زبان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت  
هرگاه که آیتی از قرآن شنودی خویش را با بر زمین زدی گفت این که میگویی توانی که کنی پس آیت منستی که بر  
معاذ عمر خود زدی و اگر نتوانی کنی ما را بده منزل پس پشت بکند شتی پس گفت الصقعه منست شیطان هر که  
با کنی کند قاصدانیت مکر از شیطان که بگرد مجلس میداشت حجاج در آنجا با لشکران و تیغها کشیده زری  
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنسرم حجاج نشست حسن یک ذره در روی نگر نیست آن زرک گفت  
حسن حسن است چون مجلس با جز رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را بر سرید و گفت افظر والی الابل  
اگر میخواهی که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را خواب دیدند در دعوات قیامت گفتند چه می طلعت  
آنکه موصدان طلعتد و این سخن را در حالت ترغ گفته بود که خداوند غفاری و اکرام الاکرمی خود بدین مشتی  
تک حوصله بنمای که غفارم که بیدارم و یک زبانند که مرا فرادخواهی کند داشت و خواهی آرزوی تیرتیر  
ایشان با مرز و بدیشان بنمای که فعال الما یوید منم این سخن بحسن گفته گفت این صحبت آخرت را  
تیر نظاری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه بصیره در آنجا معاشر بر میان بسته و سه روز با شد فرمود تا  
جمله نبر بارایش گفتند و نه که از این منع کردند مجلس حسن در آمد حسن سخن می گفت سؤال کرد تو عالمی یا منعم گفت

پیچ که ام سخی از پیغمبر من رسیده است بازی گویم غلی و قرضی اورا منع کرد و گفت این جوان شایسته سخن است  
 پس بر رفت حسن ز بهت که او علی است از من فرسوداده و از بی اوروان شد تا بدور رسید گفت از پی  
 خدای بر اطهارت کردن یا موز جایی است که اگر اباب الطشت که ز طشت آوردند تا حسن را خوش  
 ساختن یا مویخت و بر رفت و یکبار در بصره خشک نمالی بود و دست نه را خلق بر قنقه باستفاد  
 فبری نهادند و حسن را بر من فرستادند تا ذکا کند حسن گفت اگر نخواهد ما ماران آمد مرا از بصره بر  
 کنیز چندان خرف بروی غالب بوده است که چنان فضل کرده اند که چون نشسته بودی کفنی که گزین  
 عباد نشسته است و هرگز کسی اورا ندانند دردی عظیم داشته است که روزی مروی را دید که  
 میگریست گفت چه میگری گفت بحسب محمد کعب قرطی بودم وی نقل کرد که مراد باشد از مومنان که  
 بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها کشتی که بعد از هزار سالش بر  
 آرد از آتش نقل است که روزی این خبر بخوانند که آخر من منجیح من النار يقال  
 له هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید ازین مدت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی  
 آموز بودی نقل است که حسن شبی در خانه می ناله گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که  
 تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قه می خطا جانی نباده  
 باشم که آن بردار که حتی پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که برابر درگاه ماقدری نمائند پس  
 پیچ طاعتی ترا قبل از آن می کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از  
 ناودان روان شد یکی می گزشت بروی کلیه گفت ای این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که  
 آب چشم عاصی است یکبار بنماز خازده رفت چون مرده را دفن کردند و خاک زبنت کردند حسن بر  
 سران خاک گشت و چندان گریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر کجاست آخر دنیا  
 کور است و اول آخرت کور است القوم منزل من منازل الاخرة چه نیازید بعالمی که آخرش  
 نیست و چنانچه رسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما نیست ای خلعت کار اول و آخر  
 باجمعی که حاضر بودند چنان بگریستند که همه بگریستند نقل است که یکروز کوبستانی که نشست بپوشی گفت

درین کزستان مردانی اند که سر میت ایشان بهشت برشت فرو نمی آید است و لیکن چندان حسرت با خاک  
 ایشان آینه است که اگر زنده از آن حسرت بر آید آسمان بر خنده کنند همه از بیم فروردیز و نقلست  
 که در حال که وی مصیبتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدو ختی آن گناه را بر کریان آن پیراهن نوشی  
 پس چندان بگریستی که بوش از وی برفتی و قتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت  
 مرا نصیحت کن چنانکه با دارم و آنرا امام خود سازم حسن این بهشت که چون خدای باست بیم از که داری  
 و اگر خدای با تو نیست امتیاز که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آنروز آمده گیر که باز پسین کسی  
 بنمیرد و جواب نوشت که آنروز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبرد و آخرت نبود و قتی ثابت بن ابی رحمة الله  
 علیه بحسن نامه نوشت که می شنویم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که  
 بکنار ما در سر خدای تعالی زندگی کنیم که از بیم بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را بشنود  
 گیریم نقلست که وقتی سعید جریب در صحبت میبخت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلطان مینهد  
 که اگر تیر محض شفقت بود دوم پای پیچ سر پوشیده بجلوت نشین اگر همه را بچه بود و ثواب کتاب خدای  
 می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده مرا بهر را اگر چه در جمره و آن مردواری که از آفت خالی  
 نبود و آخر از مزخمت خویش بزندان مالک دنیا گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت  
 مردن دل لغتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت با ما دوی برخواستیم تا بناز جماعت  
 روم بدر مسجد حسن آمد در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آیین میکنند گفتند مگر باران حسن اینجا اند  
 زمانی صبر کردم تا صبح بر آمد دست برد نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر ماندم چون گمان  
 بکنار روم فقه با او بگفتم که خدا بر امر ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی بر شب و بینه پر بیان می شنید  
 من با ایشان علم میکنم و ما میکنم و ایشان آیین میکنند نقلست که حسن دعا کرد و می حسیب  
 عجمی دهن برداشتی که اجابت می بینم بزودی گفت که با حسن بچ رفتم ما را نشنکی رسید بسراجمی رسیدیم  
 و لو هر سن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورد پس در نماز شد ما بسراجمی رفتم  
 آب بسراجمی راه بود و ما بنموردیم یکی از باران کوزه بر کرد و پنهان آب بچاه و فروغش چون از نماز

فارغ شد گفت خدیو استوار نه ایشیه تا آب بکاه فرود رفت پس از آنجا بر فتم حسن در راه خرمایی  
 برگشت و بمباد و خوردیم و آنرا از زمین بودیم نیندیم و ایم داران داد طعام خریدیم و صدقه دادیم  
 ابو عس و نام قرآن تعلیم کردی که در کی امر و خوب روی ما که قرآن آموزد ابو عس و روی منظر  
 نیات کن که در الف الحمد تاسیس من الخیرة والناس فراموشش کرد آتشی در وی افتاد و بقرار شد  
 بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگذار چون فارغ  
 شوی مسجد خیف دو پیری منی در محراب وقت بروی تباہ کن صبر کن تا خالی شود پس ما در  
 بگو تا خاکند ابو عمر و بچیمان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری اہب دیدہ خلقی بگرداوشته  
 چون زمانی برآمد وی در آہ با جاہهای سپیداکتره خلق پیش او میزدند سلام کردند و سخن  
 گفتند ای که بجز چون وقت نماز شد آمد در رفت و خلق نیز با او رفت آن پری حالی ما را بوعس گفت  
 پیش او رقم و سلام کردم و گفتم البتہ ما را فریاد پس در حال از گفتم غمناک شد و بنال چشم آبمان  
 نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود کہ بعد قرآن بر من کشاد و شد ابو عمر و گفت من از شادی در  
 پائش افتادم بگریه گفت ترا من کہ نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن بار رسو اگر دما نیز از رسو  
 کنیجا آورده و در بد ما نیز زده او در دم پس گفت آن پریدی کہ بعد از نماز پیشین در آمد پیش من  
 آبرفت با جاہها سپید کہ بعد از تقطیر کردم گفت دیدم گفت حسن بود بر روز نماز پیشین بصره کند و عجا  
 آید و با سخن گوید و نماز دیگر بصره برد آنجا گفت بہر کہ چون من نامی دارد دعا از ما چرخا ہ  
**نقل است کہ در عهد حسن مردی رومی بزبان آمد و آن مرد عظیم فروماند حال خود با حسن**  
 بگفت حسن آن اسپ را بچار صد درم از وی بخرید و سبم داد شب آمدم غزازی خواب دید  
 بہشت و پس در آن غزازی و چار صد کہ ہمہ خشک رسید کہ این پسان از آن کہتند گفتند نام  
 تو بود اکنون با ما حسن کرد چون بیدار شد پیش من آمد و گفت ای امام شیخ اقبال کن کہ بشان  
 شد من بگفت برو کہ آن خواب کہ تو دیدہ من پیش از تو دیدہ ام آنم و عین بہشت شب دیگر حسن  
 و نظر دید رسید کہ این از آن کہتند از آن کہتند شیخ اقبال کہ حسن با بد و فرود طلب کرد و شیخ اقبال کہ

نقل است که حسن بمسایه داشت آتش پرست نام او شمعون باشد و کاشی رنگ رسید  
 بیاض و سبزه را گفت که بمسایه را در باب حسن مالمین او رفت او را بدو آتش سپاه شده گفت ترس  
 از خدای که همه بمیان آتش و دو دوسر بردی سلام آرد باشد که بر تو حجت کند شمعون گفت مرا سینه  
 چیز از اسلامه از مداردی آنچه شکار می نمودید و شب و روز دنیا می طلبید و دم آنکه میکوشیدید  
 تسبیح و پنج ساختگی ترک نمیکردید سوم آنکه میکوشید که در حق تعالی دیدنی هست و امروز همه  
 کاری بیایند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان نشانیست پس اگر مؤمنان چنین میکنند  
 تو چه میکنی ایشان بجای تو عقربند و تو عمره آتش پرستی صرف کرده تو که بمقتاد سال آتش پرستیده و کن  
 که پرستیدم هر دور بسوزد و حق تو بکاه نذر دانا نذر من اگر تو آتش داز بهره خود که موی بر تن من بسوزد  
 اکنون بیایم در دوست در آتش که نیت آتش قدرت خدای استگاه این گفت دوست در آتش نهاده و نمیشد که کند  
 سغیره نشد و قدرت خدای آزرده نباشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنای تافن گرفت  
 حسن را گفت اکنون دست بمقتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس جدا مانده است چه  
 تیر تو انیم کرد حسن گفت تیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت که خطی بر منی که حق تعالی بر عبودت  
 بگذر ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت نفرمای تا عدول بصره بر من کولسی نویسند  
 بن نوشتند حسن بخط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت  
 کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من است  
 رحمت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد و هر دو حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن  
 کرد و قطعی بنوه بروی نماز کرد حسن در آن شب از آمدن شفته سخت هم شب در نماز بود و با  
 خود بمکلفت این چو بود که من کردم من خود غرق شد هم غرق و دیگر چون است کرم برابر  
 ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سهل کردم درین اندیشه در خواب رفت  
 شمعون دادید چون شمعی تاجی بر سر و حلقه در بر خندان و دی درم قرار بهشت منظر امید  
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میبیر چینی کرمی می مراد بر سرای خود فرود آورد و بفضل

خود و دیدار خود نمود بگرم خود و از آنچه از لطف رحمت آن جناب مورد درصفت و عبارات نیاید بگفتم  
 تو باری از بند رفتاری بیرون آمدی بکسی این خطا که بدین حاجت نیست چون از خواب بیدار  
 شد آن خط را در دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر  
 در تو که زین کند کبر نهفتاد ساله را با یک کلمه بقراب خود راه دهی مومن نهفتاد ساله را کی محروم کند  
 نفیست که حسن چندانی نیست گوی دهشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دینی روزی بجای  
 و چند میگذشت سیاهی را و دید از بی قراب در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن که نشت که آمان بر  
 از من بهتر است که این مرد از من بهتر خود با زنی قراب نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که گشتی  
 کران بار در رسید و در گشت و غرق شد صفت تن در آنجا بود بدان سیاه در آب رفت و شش  
 تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر زمین نشین تن را خلاص دادم بود  
 تو یکی را خلاص ده ای ام سلمان آن زن در دست و در آن قراب است که تو  
 آشامیدی خوشتر است که ترا همان گفته تا گوی با منیا معلوم شد که تو گوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست  
 و دهنش که او کماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آفتوم را از دریا خلاص دادی زین  
 از دریای بندار خلاص ده گفت چشت روشن با تو بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کس  
 تصور نکردی تا وقتی سگی بد گفت الهی مرا بدین سنگ بر گیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ  
 گفت اگر از عذاب بچشم به باشم و اگر گرفتار شوم بغیرت خدای که او از صد چو من بهتر نقل است  
 که بسیج حسن برسانند که فلان کس ترا بغیرت کرده است طبعی رطب نبود یک آن مرد گفته  
 فرستاد بر سبیل نذر و گفت بلغنی انک اهدیت لی احسانک فاددت انک اکافیک  
 علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی الا تمام من رسد که خنات خویش را  
 بخرید و اعمال من نخل کرده خوشتر است که مکافاتی نمایم معذ و در دار که مکافات چنین برتری بر سبیل کمال  
 اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت آنجناب چاکر کس عجب دشمنم گوی مومنی در منی گفتند  
 چگونه گفت روزی جامه از من گشتی در کشیدم کس نیت خواجده حال را بنویسد میدانیامه هست تو جامه از من



در پیش که کار باستانی الحال خداوند که چه شود مستی را دیدم که در میان وصل میرفت افغان خیزان  
 لغتم قدم ثابت دار تا غشی گفت تو قدم ثابت دار با اینند دعوی اگر من بغیم مستی باشم کل آلوده بر  
 خیزم و بشویم و این غشی سهل کاسیت ما نواز فادان خود سرش این نیز دردم اثر کرد و کوهی که بر کوه  
 میرد لغتم از کجا آورده این روشناسی و حال با وی بر چراغ دید و گفت تو بگوئی که کجا رفت تا  
 من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر روی بر بندد هر دو دست بر نهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر  
 با من شکایت میکرد لغتم روی و دست پیش گفت من در دوستی مخلوقی خناتم که عقل از من  
 زایل شده است چنانکه اگر ما خنهدادی همچین از عشق او بیازار فرود ختم شده تو با این دعوی  
 در دوستی خالق چه بودی اگر با پوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چون او از تبر فرود  
 آمدی تنی چند را ازین طایفه با ذکر فنی و کفنی بیاید تا نور نشکریم روزی یکی از ازل اخذیت بود  
 با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز با این خود را گفت شما مانند هاید صاحب  
 رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی دریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر آغوش چشم فادی همه در  
 چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افادی یکی را از شما مسلمان بخواند ندی که ایشان  
 مقدمان بوده اند بر سپاه را به نور فتنه چون مرغ و باد و ما بر خزان پشت ریش مانند ایم نقل است  
 که اعرالی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بردو کونه است یکی بر ملا و صیبت و دوم  
 بر چیزها که ما را غذای از آن می کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد و اعرالی گفت من بر کوه  
 ترا در تراز تو ندیدم و صابر تراز تو نشنیدم حسن گفت ای اعرالی زهر مملکت از خنث میل است و  
 صبر من از جهت جزع اعرالی گفت معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در  
 بلا و اطاعت ناطق است بر ترس من از آتش و دوزخ و این سخن جزع بود و زهد من درد و عینیت  
 است با خرت و این سخن نصیبه صبری است پس گفت صبر نکست تو ایست که نصیبه خود از میان بر کرد  
 به پیش حق با بوده ای تن خود را از دوزخ و زهدش حق با بوده و وصول خود را به پشت و تن  
 علامت اخلاص است گفت مرد علی علی با برهان ندانی اوی قناعی مشح صبری اوی چون این بر آتش



گفت و گفت غنیمت بسند است استغفار اگر کجای بخوابی و گفت میکنی فرزند آدم از دنیا  
 شایسته ای که حلال آنرا حساب است و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ مال فرزند آدم از دنیا  
 بقا وقت نکند الا بسبب حسرت یکی آنکه سیرت ده بود از جمع کردن دوم آنکه دنیا فتنه بود  
 آنچه امید داشته بودید و آنچه زادی ساختند با شد چنان را می راکه در پیش او آید یکی  
 بخت فلان کس جان میکند گفت چنین گوی که او بقصد سال بود که جان می کند اکنون از  
 جان کردن باز خواهد هرست و گفت نجات یافتند سگ ابران و هلاک شد  
 ابران و ابران و گفت خدای بسیار از قومیه که دنیا بزرگ ایشان بود و بعبت  
 باز دادند یکبار بر رفتند و گفت نزدیک من نزدیک و دانا آنست که خراب کند دنیا را  
 بخوابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و این خرابی آخرت دنیا را  
 عمارت نکند و گفت هر که خدایر شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت  
 او را دشمن دارد و گفت هیچ توری بلکه محنت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت  
 اگر خواهی که دنیا را پسینی که بعد از تو چون خواهد بود منکر که بعد از ترک دیگران چو نیست  
 گفت بخدایکی نرسیدند تا نماز الایدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند در آن  
 نامه بنهتند که از حق بر ایشان رسید شب تامل کردند و بر روز بر آنکار کردند و شما  
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردید و باز آن  
 دنیا میسازید و گفت بخدای که زر و سیم و چکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرد  
 و لغت هر احمق که قومیر همنده که از پس او روان شدند دل و بجای نماند و گفت هر چه کسی  
 خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن  
 خویش دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیزتر از ما اهل فرزندان که ایشان یار دین  
 و اهل فرزندان یار دنیا و خصم دین و ائمت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب  
 بود که بطعامی که پیش بهمان دوستانای بنده و گفت بر نمازی که دل درو حاضر نبود و بصورت

زو که بود گفت خوش قسمت گفتم بی که در دل استاده بود و دل از اظلام کم کرد گفتند  
 می قسمت سالست تا بنا بر جماعت نیامده است و با کس اخلاط نگردد جز در یک او  
 رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نمانی چو تلافی کنی گفت مرا معذوره دار که من مشغولم گفتم  
 چه مشغولی گفت بیخ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نمیرسد و معصیتی از من در وجودی  
 آید بشکر آن نعمت و بعد از این معصیت مشغولم حزن گفت همچین باش که تو بهتر از منی  
 که هرگز از وقت خوش بود گفت روزی برابر بود من مسا را با شوهر میگفت که تو  
 چنان سالست که در خانه تو اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سر ما و اگر با  
 از تو طلب کردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو کلمه گفتمی نکردم اما بدین یک جز  
 دندم که تو بر سر من چیزی گزینی و اینته از بهر آن کشدم که من ترا میم و تو مرا از آنکه  
 تو دیگر می رهایی اما تو تو بد دیگری القات میکنی اینک تبلیغ دهن امام مسلمانان  
 زین گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا از قرآن نظر  
 این است یا قسم که ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن  
 یشاء همه گناهات عفو کردم اما اگر گوشه خاطر می دیگری بکنی هرگز نیامزم نقل است  
 که یکی از وی رسید که چگونه گفت چگونه باشد حال تو میک در دریا مانند کشتی شکنند  
 گس بر تخت بازه مانند گفت معب باشد گفت حال من مسیحا است نقل است که  
 روز عید بر جماعتی گذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که  
 بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در کوستان  
 نان بخورد گفت و مساقی باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بکنند  
 کسی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در میان  
 میگفت آبی در نعمت دادی مگر بخورم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر بخورم نعمت از من بازگرفتی و  
 بخورم بخورم بلا دادی بخورم آبی از تو چه آید جز که چون فاش نزد یک آمد بخندید و نیز کسی

اورا نماند نمانده بود و می گفت که ام کناه که ام کناه و جان بد او پیری اورا خواب دید گفت در  
در حال حیات برگرختند بدی الا در نزع آن در حال بود گفت آوازی شنیدم که یا مالک الموت  
سخت آید که بنورش یک گناه مانده است گفت بر آن زن شادی خنده آمد گفتم که ام کناه و جان  
بزرگی داشت که او وفات کرد خواب دید که در ای آسمان کشاده بودی و صدای می کردند  
حسن بعضی بخدای رسیده و خنده از خوشی

### باب چهارم ذکر مالک دنیا رحمة الله علیه

آن یکی چای آن متوکل ولایت آن مشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان  
طیار مالک دنیا صاحب حسن بعضی بود و از بزرگان ابن طایفه و مولود او در حال عبودیت  
بود اگر چه بنده زاده بود اما زود کون آزاده بود او را کرامات مشهور است و ریاضات  
ذکوره و دنیا نام پرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند فرود  
کشتی طلب کردند گفتند مزارم چند اش بزدند که به پوشش شد چون به پوشش باز آمدند فرود طلبند  
بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ما میان دریا بر آمدند هر یک را دنیا ری در  
مالک دست دراز کرد و از یک مای دنیا ری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند  
در پای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و در روی آب برفت و ناپدید شد بهین سبب  
نام مالک دنیا آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال مال بود و بدش تقسیم بود در  
جامع دمشق متکلف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن  
طمع افتاد که توبت آن جامع بوی دهند بدین سبب متکلف شدند و کسب عبادت میکرد  
هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود می گفت انت منافع بعد از یکمال شی تا ماشا  
بیرون آید که یا مالک مالک ان لا توبی چه بوده است که توبه نمیکنی چون  
این بشنید مسجد آمد میجو و با خود می گفت که یکمال است که خدای را می پرستم بر باطن

بر آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آتش بدل صفائی عبادت کردم روز و یکجور مردمان بد مسجد  
 آمدند و گفتند درین مسجد خلیل با منی مییم منوالی با منی که تقدیری کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس را نبی  
 نزاروی نیست پیش او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت آمدیم تا تو را ببینیم  
 قبول کنی مالک گفت ای نبی تا بحال نزار بر عبادت میکردم هیچکس در من ننگ نیست اکنون که دل تنوا  
 دادم و یقین درست کردم که نخواهم بهیبت کس را فرسادی تا این کار در کردن من کنند بغضت تو که  
 نخواهم انکار از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در باضت و مجاهدت پیش گرفت و گویند در بصره و مدینه  
 بود تو انکسوفات کرد و مال بسیار با زد و ختری داشت سخت با جمال و خضر نزدیکت ثابت  
 بانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم ما را در کار طاعت باری و ده ثابت با مالک گفت  
 مالک گفت من دنیا را سه تعلق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را کجای نتوان کرد نقلست  
 که مالک در سائید و یواری حققت بود باری شیخ ترکس در دهان گرفته بود و او را با دوسیکر و  
 نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غذا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب تراب  
 آمد چنانکه نتوانستم رفت بختم در غم آنکه با خود میکشتم ای تن اگر ترا در نزد خدا بیعالی نشتر لبی بودی  
 این تپ نیامدی در خواب شدم وقتی آواز داد که اگر تو امه و زحرب لروی ابر شدی چون بهیشتی کوش  
 خاکت دادندی و چون گوشت خاک خوردی کافرت کردندی این نب ترا خنده عظیم است مالک  
 گفت چون از خواب بیدار شدم خدایرا شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد  
 و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میکشند من بر حتم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و  
 در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نشو گفتند و آتش بجخت گفتند که هر دو بر حقتند  
 مالک و لکنت بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد و سال قدم در ایمان  
 نهادم تا با دهری برانگر کردم باغی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر  
 دهری دست خود تنها در آتش نهادی منرا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم  
 بیار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بخیر می حاجت آمد هزار جیلد بنا از رفتم تا گاه

از شهر رسید و چنانکه در شان مالک میفرمودند که در شوید من توت نه شتم آهسته میرفتی از آن  
 گمانی ز بر من زد گفتم قطع الله يدك و گیر و ز آنگه در دیدم دست بریده بر سر چهار سوخته  
 نقل است که جوانی بود عظیم مغضه در بسیاری مالک و مالک پیوسته از وی میگریخت و چون  
 میگریخت و تا دیگری بگریخت تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او  
 جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی از بهر آن بود که مرا ازین باز دارد مالک گفت  
 ما با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرود کند و در بهر چه من گویم و کنم رضای اوست مالک  
 گفت که با سلطان نتوان گفت با من توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که ما را بگذرد  
 مالک در مانده بیرون آمد روزی چند بر آمد فضا کرد آن جوان از حد گذشت و دیگر بار هر دو  
 بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از ویست  
 بدار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این با  
 آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه در  
 برای او بدیم پس هر چه داشت از مالک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک  
 گفت بعد از رفتی او را بگفتم دیدم چون خطالی شده و جان لب رسیده میبخت که او گفته است کرد  
 ناست رفتم برود و دست و هر چه رضای دست است طلب کردم و میدادم که رضای دست در  
 طاعت اوست تو به کردم که بوی عاسی نشوم این گفت و جان بداد نقل است که مالک  
 وقتی خانه بگریخت و بسیاری او بود و محراب خانه مالک بر در ساری بود و دو در میزری  
 ساخت و نجاست خانه مالک می تراخت و محراب پدید میگردید و تنی چنین کرد و مالک آن گفت  
 روزی خود در پیش مالک و گفت مالک ترا از من بخی نیست گفت هست اما تعاری نباده ام  
 و جاردی ترا پاک میکنم و مشیوم گفت این بخت برای چه میبخشی و این خشم برای چه فرود میخوردی گفت  
 از حق تعالی فرمان چنین است و الکافین العیظا جوبو گفت زبی دین پسندیده که  
 دوست خدای بخشد و دشمن چنین گشت و هر که فریاد کند و تا بدین حد میرسد جوبو در حال سلام

آورد نقل سست که سالها بگذشتی که مالک چوبچ ترشی و شیرینی نخوردی برشی بدکان طبخ  
 شدی و مان بخریدی و وزه بکشادی و آن گرم دمان خویش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی سید  
 شد و آندوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار زود داشت به آن روزها رفت  
 سه یا پنج بخورد و در استین نهاد و رفت رویش شاکر از فرستاد بر عقب او تا بنکره که مالک این چرخ  
 کرد زمانی برآه شاکر باز آمد که مان گفت ریفت به جای خالی میدان ایچ از استین برید و آورد  
 سه بار جوید و گفت ای نفس بیش زینت زسدلس آن من و پیچید برویشی داد و گفت ای ترش  
 من این ریخ که بر تومی نهم مندار که از تو شنی هست لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت است  
 و در نیمی آفتی که هرگز آرزو اوال نباشد گفت ملائم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت  
 نخورد عقل او تقویت یابد و من بسیت مال است که هرگز گوشت نخورد عقل من هر روز در یاد  
**نقل است** که چند سال در بصره بود خرمای خورد و اسکا که خرمای رسیدی گفتی ای اهل بصره هانک گم  
 من پیچ کا سته نشد و شکم شاکر هر روز خرمای خوردید زیادت نشد چون چهل سال برآه آرزوی  
 در نفس او پیدا آمد و نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بین آرزو برسانم تا شمی از تو  
 دید که خرمای بخورد و نفس را از بند بیاورد چون آن خواب بدید نفس فرما و برآورد و مالک گفت ای نفس کیفیت  
 بیکر که ز شب خوری و نه روز باقیامش آرزو برسانم تا بر نفس سلامت کرد و روزی که رفت  
 مالک خرمای را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد که دگی آواز داد بدید خود که جوی خرمای دید و مسجد رفت  
 تا بخورد و بیک گفت چه در مسجد چه کار دارم چو بی برداشت و بیاد و بنکره میمانا آب را و در پای او انداخت  
 گفت ای حاج معذور دار که بخلت را ز پیروی نخوردن خرمای و آن و خلق روزه دارند که دل ایشان است  
 از سر و ادالی گفت از غیبت آن مالک چون آن شب بدتشی در جانش افتاد و دهنت که گو درک مان  
 غیب بود دست گفت خداوند خرمای خورد نامم خود نهادی بزبان بی گناهی اگر بخورم نامم گنبد  
 نهی بغزت و که هرگز بخورد و نقل است که بسی آتشی در بصره افتاد مالک در عصا و خلیج بر  
 داشت و بر بالاسی رفت و نظاره میکرد و مردمان در ریج و تعب افتاده که روسی می سوختند و گریه



میبختند و گروهی رخت میبختند مالک گفت کجا الخفقون و هلاک المفقون چنین خواهد بود  
 بقیامت نقلست که روزی عبادت بجاری رفت گفت نکا و کریم مجلس نزد یک آمده بود  
 کلمه شنادت بر او منکر بودم نکت بر چند جمله میگردد او میگفت ده بار ده انکا و گفت یا شیخ پیش  
 آن کوی آتین است بگره چند کلمه شنادت میگویم آتش فصد من میبختد گفت از پیشه او پرسیدم  
 گفتند مال بر بادوی و چایانه کم و دشمنی و جعفر بن سبمان گفت با مالک بگو بودم چون لیکت اللم لیکت  
 آغاز کرد بیوش گشت و بیضا و چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا  
 لیکت نقلست که چون ایانک نعبه و ایانک نعبین کختی زار بگرستی پس کختی اگر این است از  
 کتاب خدایتعالی و بدین امر نبودی هرگز خوانده می یعنی می گوئیم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم  
 و هیچکس بگویم که از تو بجاری میبخوامیم و در این و آن میرویم و از کسی شکر و تشکایت بنماییم نقلست  
 که یک شب بیدار بودم و خفزی داشت شبی گفت آخرای پر رگت لطف بیاسای گفت ابی فرزند  
 در صد از شیخون قدر میزند و میبختد از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید من و حضرت  
 با بدگفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر روی سجده ندا  
 کند که بدترین تشکایت بیرون آید همچو کس خود را بیرون نیفتند که من عبد الله بن مبارک  
 چنان سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را نخته آید که وقتی زنی مالک را  
 گفت ای مرانی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواند الا تو نکت و اشتی که من  
 کیم و کنت تا خلق را بشناختم هیچ بانک ندارم از آنکه کسی مرا حمد کند یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام  
 ستانیده اما مفرط و نگوهند تا اما مفرط یعنی غلوگند در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نزنند اشتی  
 و همچنین که ترا از وفایه نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده  
 بازار یا فتم بر نکت بگو و بطلیم تا خوشش و گفت بر میزید ازین سخا ره یعنی و دنیا که دلها می علماء را  
 مسخر خود کرده اند است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد و از یاد خدا بگیا  
 و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دولش نابینا و عمرش ضایع و گفت خجرتین

احوال بزرگت من سلامت است و گفت خدا تعالی وحی کرد بموسی که تعسلی از آهین و عصای  
 آهین ساز و بر روی زمین میرود آتار و عمرش را طلب میکن و نظاره نعمتها و عکسها میکند  
 تا آن نفسین سوده کرد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر می باید که بود آن الذین  
 صَبَرُوا فَأَوْعَلَّ فِيهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توبه آمده است که حق تعالی میفرماید شَوْقًا كَمَا  
 قَلَّمْنَا لَكُمْ أَنْتُمْ فَتَوَّابُوا شَامًا شَانِقِ خَدَّكَ وَانْدِيمِ مَشَانِقِ زَكَنْتُمْ و سماع کردم رقص بخود و گفت  
 خواندم و بعضی کتب نزلت که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه چیز نیل را داد  
 و نه میکانیل را یکی این است فَأَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ  
 من شمارا یاد کنم دوم آذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ و نِي أَذْكَرُ  
 اجابت کند و گفت در نورست خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید و در دنیا  
 بزرگ من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل است که در بعضی کتب نزلت  
 که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد و کمترین چیزی که با او کنم آن بود که عداوت  
 ذکر و مناجات خویش از دل او برم و گفت هر که شهود در دنیا طلب کند و یواز طلب  
 کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات  
 بکار سازی او که کار تو می سازد تا بر می چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید  
 گفت خدا تعالی با توجه کرد و گفت خدا تعالی را دیدم جل جلاله با همه کلاه اما بسبب حسن خلق که بخداوند شدم  
 و بجان نیل که بوی بروم همه محو کرد و بزرگی دیگر خواب دید قیامت بود که مالک و بنابر محمد و  
 را در بهشت فرو می آورد و مذکرت نگاه کردم تا که بیشتر در بهشت میرود مالک  
 و بنابر را بیشتر در آورد مذکرت عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر  
 بود و گفت نداری اما محمد واسع را در پیراهن بود در دنیا مالک را یکی بودن  
 تفاوت از اینجا است یعنی صبر کن تا از عهد آن بیرون آبی و سگم تسلیم  
 کثیر کثیر

## باب پنجم ذکر محمد و اسح علیهما

آن مقدم ز بهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسح  
 رحمة الله علیهم در وقت خویش نظیر نداشت بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ معظم  
 را یافته و در بطرعت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک در آن  
 میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مشاجرات گفتی  
 آنگهی را برهنه و کرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخرین تمام بچه باقیم که حال من  
 حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت کوششی بخانه حسن بصری سدی آنچه یاقی میخوردی  
 چون جن بایدی بدان شاد شدی و سخن دوست که خشک آنکس که ما بداد کرسنه خرد و شاد  
 کرسنه خشد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی صحبت خواست گفت صحبت میکنم ترا  
 که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را  
 محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بیک روز مالک دنیا را گفت بخا هد اشتن بان  
 بر خلق سخت تر از بخا هد اشتن درم و دنیا رست و یک روز پیش قهتبه بن المسلم آمد با جامه  
 صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خواهی که گویم  
 از درها ما خود را شناخته باشیم ما از در ویشی از حق تعالی کله کرده باشیم یک روز پس خود را دید  
 خزانان گفت هیچ میدانی که تو کسیتی ما درت را با و است درم خریدم و من که پدر تو را ختم  
 که از من تر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چهرت یکی از وی پرسید که چگونه  
 گفت چگونه باشد حال کسی که عرش میکاهد و کلاهش می فراید و در معرفت چنان بود که  
 دست ما و آیت شریا الا و در آیت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی  
 در آن جیسند بدم از و سؤال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعی تبر خرد و از آن است

هر که اورا شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت نه است که خدا  
 تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهاه او بغیب باز نگردد و هیچکس را  
 به اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا به آنکه امید میدارد از و  
 بیناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق  
 و مومن حقیقی بود و جنبه الامور و اسطفا و به علم

## باب ششم در ذکر حبیب عجبی رحمة الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صنعتی برده و هدایت آن صاحب صدق صاحب همت آن  
 صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجبی رحمة الله  
 علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و با دایمی بصره و  
 هر روز به تقاضای معاملت خود رفتی اگر زیاد ندی رفتی الا پای مزد و طلب کردی و  
 نفقه خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبودنش  
 گفت شوهر غایب است و هر چیزی نیست که سفندی گشته بودیم جز کردن از و چیزی  
 نمانده است اگر خواهی بتود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بجا نرفت  
 و زنا گفت این از سود است دیک بر نه زن گفت نان و بهیزم منیت گفت بروم  
 و به سود نان و بهیزم بیارم بر رفت و هم بر بنطریق نان و بهیزم آورد زن دیک بر  
 نهاد چون نخته شد خواست که در کاسه کف دستایی بردارد و زد و چسبیری خواست  
 حبیب گفت برو که چیزی بتو نمیرسد که بدنیقدر که بتود هم تو تو انگر نشوی و ما در ویش شویم  
 سایل تو میدار گشت زن حبیب چون کف در دیک کرد و هم چون شده بود شوهر با او  
 واد که بیا به به بین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آشتی در دلش افتاد که هرگز

آن کتف فرود داشت گفت ازین ازهر چه بد بود نوبه کرد و فرود یک بیرون آمد تا بطلب غریبان  
 رود و سیما باز کرد و دو یکر سپردند و روز آویند بود و گودکان بازی میکردند و چون حبیب  
 را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب است با خوار آمد دور شوید تا کرد پای او باز شد که بسجده او  
 به بخت شویم حبیب این نشنید و بسم برآمد و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان جن  
 چینی گفت که کجاست ای دل حبیب را غارت کرد پس نوبه کرد و بخدمت حسن از مجلس  
 بازگشت و امر داد بر او بد که از وی سیکر بخت حبیب گفت مگر نیکه مرا از نومی باید که بخت  
 بازگشت که بخانه آید در راه بهمان گودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تا سیما  
 آمد تا کرد و بر و نشنید که در حق عاصی شویم حبیب گفت ای بدین یکروز که با تو آشنی کردم  
 از این به لباء و دوستان رسانیدی و نام من به سیکر نمی بیرون انداختی پس من در می  
 کرد که هرگز از حبیب چیزی می باید داد و بیاید و خط خود بنامند جمله جمع شدند و مالها که کرد و کرد  
 بود بر دمان داد و آنچه ان شده که بسجده نماز یکی سیاه و چنین دعوی کرد و بر این خود بودی  
 داد و یکدیگر بیاید و دعوی کرد و چادر زن بود و او بر و برهنه ماندند بر لب فرات صد معص  
 ساخت و در آنجا اعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت  
 میکرد و او را عجبی از آن بختند که قرآن درست نموانست خواند چون روز فارسی بر آمد  
 زن او بیستوا شد گفت نفعه میاید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت  
 مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نمی آوری حبیب گفت آنکس که من از برای  
 او کار کردم کریمت از گرم او شرم داشتتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بهر سو  
 که هر بده روز فرود سپرد هم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا او را روز  
 تمام شد روز و هسم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن گفت که فرود رفت  
 حق تعالی حتمالی فرستاد بر خانه او بایک خروار آرد و حتمالی بایک سلوچ گوشت  
 و حتمالی بویگر بار و عن و غسل و جوانی ما هر دو می با ایشان با صرّه سبقت دوم

اودم بدرخانه جديرت آمد و در كوچه آن حيز با بزرگان جديرت داد و گفت اين خداوندگار فرستاده است و  
 ميگويد كه با جديرت بجوي كه در كار افزايش تامين درمزا افزايش اين بگفت در وقت چون شب در آمد حسب  
 شرم زده بدرخانه آمد بوي طعام از خانه اومى آمد ز نشانش آمد و توضيح نمود گفت اينكار را بر سر كار  
 يسكنى كه آنكار نيكو محترمت با اكرام و شفقت و چنين و چنين فرستاد و پيشن و چنين گفت و پيام  
 چنين داد و جديرت گفت عجب ذوق در كار كردم با من اين نيكي كه اگر بر پيش از اين كنم و انى چندان  
 بگنايت روى از دنيا بگردانيد و عبادت حق برگزیده تا از بزرگان مستجاب الدعوه شده همچنانكه دعا  
 او در بجهنمگان شده تا روزى زنى بيامد و بساگر گشت كه پسرى غايب دارم و مرا از فراق او  
 احاطت نمائيد از بهر خدا عانى كن تا بركت دعا تو باز آيد گفت سچ سچم دارى گفت نه و فرمودم دارم  
 از دست تو برويشن داد و دعائى گفت و گفت برو كه آه آن زن هنوز سخانه نرسيده بود  
 كه پسر خود را ديد فرياد بر آورد كه اينك پسر من پس گفت اى پسر حال چگونه بود گفت بگرمان بودم اينها  
 مرا بطلب گشتت باز از فرستاد گشتت خريد بودم و بخانه ميرتم مادى در آمد و مرا در بود او را نرى  
 شنيدم كه اى داد او را بخانه او باز رسيد كه بركت دعا جديرت و بركت دعا آن دو در دم در  
 بخانه او كه گريه كرده بود كه با وجود او در گوي چنانكه تخت سليمان عليه السلام را يكماه راه بيگانه  
 پسر و چنانكه تخت بقر را بطرفه امين بديمان رسيد نقل است كه جديرت را در ترويه  
 از بجهر ديدند و ز عرفات بعرفات و دشتى در بجهر عظيم پديد آمد جديرت طعام بسيار خريدنيه  
 او و مرديشان داد و كيسه برداخت و در ايد با اين نيا د چون بتقاضا آمدندى كيسه بيرون آوردى  
 پسر در دم بودى و ادم بگزاردى در بجهر خاند و شنت بر سر چهار سوى و پوستينى داشت كه دايحمان  
 پوشيدى روزى بطهارت رفت و پوستين بر سر راه بگذاشت حسن بصرى آنجا رسيدان  
 پوستين ديد گفت اين چه پوستينى بخار بگردنيامد كه كسى بردارد آنجا بايست و تا جديرت باز آمد و سلام  
 كرد گفت اى ماهر سمانان چرا اينها ده گفت ندانم كه پوستين اينچه بگزارى كسى پير و بافتاد كه اينها  
 کرده گفت با اعتماد آنكه ترا بركاشت تا نگاهدارى نقل است كه درى بن حيز جديرت فرستادى

نمک او دست شپش حسن آورد حسن آن میخورد سبیل یا حسیب آن قرص نمک از پیش حسن  
 برداشت و سبیل داد حسن گفت ای حسیب تو مردی شایسته اگر باره علم دشتی بودی که  
 اینقدر نمیدانی که نان از پیش همان برمی آید و دست پاره بسبیل میبایست داد و پاره بگفت  
 اما حسیب هیچ سختی ساعتی بر آمد غلامی بسیار بد خوئی بر سر زره و حلو او را نهاد پاکیزه بروی و با  
 درم در پیش حسیب نهاد حسیب سیم بد رویشان آورد و نان بخوردند پس حسیب گفت ای استا تو  
 نیک مردی اگر باره لعین دشتی بودی تا هم علم بودی و هم نقین که علم لعین را بد نقل است  
 که نماز شای حسن بصومعه حسیب بگذاشت و اقامت گفته بود و نماز ایستاده حسن در آن در آمد  
 حسیب الحمد لله میخواست گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها اگر آن شب حق تعالی را بخواب داد  
 بار خدا را رضای تو در حسیب گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش نهی کنست بر خدا یا آن چه بود گفت  
 از پیش حسیب که در آن آن نماز هر جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از رفتی الحمد عبادت از پیشی از صحبت نیست  
 ماند پس تفاوتت از زبان است کردن نادل است کردن نقل است که حسن از کسان همان بگنجت و در  
 صومعه حسیب پناهنده حسیب را گفتند حسن که است گفت و خصوصه در رفته حسن بازیدند حسیب گفت باریست  
 بر من نهادند و مراندید بیرون آمدند گفتند ای حسیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که  
 دروغ میگویند حسیب گفت او بر این در اینجا رفت اگر شما او را ببینید مرا بگو که در کجا و در رفته  
 و طلب کردند تا قتی بیرون آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حسیب حق استا و  
 من نگاه داشتمی و مرانسان دادی حسیب گفت ای استا بسبب رست گفتن من خلاص مافتی  
 که اگر دروغ گفتی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مراندید مذکرت دو بار آیت الکرسی  
 دود بار نقل خوانده و ده بار آمین الرسول و کتوم خدا را حسن را بر تو سپردم بحاکم شش وار  
 نقل است که روزی حسن بجای بی معرفت بلب و جله رسید حسیب نیز رسید حسیب گفت  
 یا امام چرا ایستاد و گفت گشتی و بر میرسد حسیب گفت ای استا من علم از تو اخذ کردم حسیب مردمان  
 از دل بیرون کن و دنیا را بدل مرد کن و بلا از غنیمت شمر و کار با رضای من نگاه پای بر آب نه و

بک

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برنت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد گفته ترا چه بگویم  
 او علم از من آموخته است اما ساعت ما اقامت کرده است و پای بر آب نهاد و برنت کرد  
 فردا و از آنکه بر صراط ایشان بگذرید اگر بجهنم فرودمانیم چه تو انیم کرد پس جنیب را گفت این است  
 بجهنم یعنی گفت من از سید میگنم و تو کاغذ ساه میگی حسن گفت علمی نفع غیری و لم یفیع  
 علم من دیگر از منفعت داد و دمانه و باشد که کسی را گمان افتد که در جنیب با او در حسن بود و در حقیقت  
 که هیچ چیز در راه خدای تعالی لا در هر علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی اصبه الصلوة  
 و اسلام و اول رب زدنی علما چنانچه در کلام شیخ است که کرامات در چهاردهم است آن  
 طریقت و اسرار معجزه در هر شریف و محبت است که کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از فکر بسیار و مناسبت  
 اینحال سلیمان است لکن کار که او داشت در عالم کس نهشت دیو پوری و ابر و با او در فرمان او و در  
 و طیب و سحر و آب و شمش مطیع او و بساطی خصل فرسنگ در هزاران این عظمت و زبان هر خان و  
 لغت مودان مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را او و سلیمان آن عظمت متبلع موسی بود  
 نقل است که احمد جنیب شافعی نوشته بود در جنیب پیدا شد احمد گفت از تو سؤال کنیم  
 شافعی گفت نباید کرد از بنفوسم که ایشان قومی عجب باشد چون جنیب برسد احمد گفت چگونه  
 در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده است و میداند که که است چه باید کرد گفت  
 ای دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را تنها باید قهرمود  
 احمد در جواب و متحیر شد شافعی را گفت ترا حکم که از بنفوسم سؤال نباید کرد و نقل است که  
 جنیب را در خانه تا یک سوزن از دست نماند خانه در دست شد جنیب دست بر چشم نهاد و  
 گفت نه من بی زبان نیستم باز ندانم جنیب نقل است که سی سال جنیب را کتبی در خانه  
 بود که روی او را تمام زید بود و روزی کتبی که خود را گفت ای متور که نیز که مارا او از کتبی که  
 منت من کتبی که تو ام جنیب گفت درین سی سال طراز زهره آن نبود که بخوار روی به چسب نگاه کنیم  
 آن تو نیز و خستیم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست



خوش مبارک و هر که ابا تو انس نیست با یکدیگر نشسته ما بگفتند در گوشه نشسته و دست از کارها بدار  
 بگو که رضا در حقیقت گفت در دلی که خیار لفق در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی  
 سخت بگریستی گفتند تو عجبی قرآن را ای گریه از حقیقت گفت ز ما عمی است تا مدعی است در پیش  
 گفت حبیب را دیدیم در مرتبه عظیمم آخر عجبی این برتره از کجا یافته آوازی آمد که از می عجبی است  
 حبیب است نقل است که خونی را بردار که در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار  
 بهشت خزانان هفت باطله گران گفتند تو قال بودی آخر تبه از کجا یافتی گفت در آن جماعت  
 که مراد را کردند حبیب عجبی بر من بگفتند و کوشه چشم در من بگفتند و دعائی گفت اینها بر کت  
 آمنت و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم ملی رحمة الله علیه

آن مجلس سنی آن معتمدی ممتدی آن شیخ سابقان آن صحیح صادقان آن فقیه غنی ابو حازم  
 ملی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهد بی نظیره بود و پیشوای بسی شیخ و عمر در زیارت و بو عثمان  
 ملی در شان او بمالغنی عظیم وارد سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه حکما و کلام او در  
 کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که مطلب از جهت ترک را کلمه چپ نقل کنیم او از بزرگان  
 تابعین بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما  
 نقل است که هشام بن عبدالملک از او پرسید که آن چیست که بدان سخات پیام در بخانه  
 گفت آنکه هر دمی که ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجایی دمی که حق بود او گفت این  
 که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود  
 و سخن است که بر شما باد که از دنیا احترام کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت نزد  
 خدا که دنیا دوست داشته بود و جمل طاعات که کرده بود بر پای کند بر سر جمع و منادی کند که

بگریه که این بنده است که آنچه خدای آن چه سر داشت و چندانست او برگرفت و عر شد  
 و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که ندوزی آن چیز است که بدان نکلن شوی شاد شوی  
 در دنیا نیا نگریده است و گفت اندکی از دنیا تر مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت هر چه در  
 دو چیز یافتیم یکی انکه مر است و دوم آنکه هر منیت اگر من از آن بگریزم که مر است هم بسوی من آید  
 و آنکه دیگری است بجهت بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بی دشوار تر بود که از  
 اجابت تا برین و گفت تو در روزگاری فدا ده که بقبول فعلی خواهی شد نه مذ و بعد از عمل خرسند گشته  
 پس تو در میان بهترین مردمان و بهترین روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت  
 رضای خدای ولی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق متعنی بود و فرغ  
 او از خلق ماضی بود که روزی اقصای گذشته که گوشت فری داشت و در گوشت نگاه کرد  
 قصاب گفت بستان که و نهبت گفت سیم نذارم گفت تر امان دسیم گفت من خود را امان دهم  
 قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت بد داده است گفت کران که در این پس بود  
 نقل است که بزرگی گفته است که غرم حج کردم چون بعباد رسیدم سیدم سیدم بزرگ ابوجارم  
 مکی آمدم ویر غفتم یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در مساعت پیغمبر علیه السلام با  
 بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که تر آن بهتر از حج کردن باز کرد و  
 رضای دل و طلب کن من باز گشتم و بلکه رفتم و سلام

## باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر و فای آن کان صفای آن خواجگان غمگین  
 العلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاکر حسن بصری  
 بود و وقتی بمخار در یامی گذشته عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آما این چه

بچه مافی عقبه آواز داد که تومی سالت تا آن میگی که میفرمایند من آن میگویم که او نخواهد و این اشیرت  
 بر تسلیم و رضاست و سبب تو با او آن بود که در هت از نری در بحر سبت ظلمتی در دلش پدید  
 آمد آن سگله شده و رانگر کرد کسی فرستاد که مارا از جا بیدی گفت چشم آن سگله شده چشم را  
 بر کند و بر طبعی نهاد و گفت آنچه دیده می عنقه سباز شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا  
 چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب غم دادی تا با قاشک  
 کردی و هفتگی یکی قرص از آن کار بردی و بعد مدت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم  
 دارم که هفتگی بیش از یکبار باب خانه روم نقل است که عنقه را جاسی دیدند استاده  
 در سرانی سخت مایک تو بیرون و عرق از او میرنجیت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا  
 جمعی جهان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ بازگردند تا دست بشویند هرگز  
 که اینجای رسم ازین محبت و ندامت خدین عرق از من بچکد اگر چه جانی نداشتند ام عه  
 الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او مخلوق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دادم  
 که همین ساعت در آیه عنقه بن الغلام در آید گفتند در راه کردیدی گفت هیچکس را ندیدم  
 و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با  
 خویشش رفتن رفتن گفت رفیق خویش مطیلم روزی چند زنج کشد و جاوید در راحت مسافرت  
 نقل است که شبی تار و زخمفت همین بکفت که اگر غذا سگنی ترا دوست دارم و اگر  
 عفو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی خوری را خواب دید که گفت با عنقه بر تو عاشقم  
 بخور که چیزی کنی که میان من و تو فراق افتد عنقه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان بر رخ  
 ننگم تا آنگاه که ترا ببسم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سر راه بود گفت  
 عنقه مردمان حال تو ازین بی پرسند چیزی بن غمای تا بگویم گفت نخواه آنچه خواهی گفت  
 میخواهم در دستان بود گفت بجز زنبیلی بوی داد بر از طب تازه نقل است که  
 محمد سبک و در النون صری پیش رابعه بودند عنقه در آمد و پرسیدنی نپوشیده منجر آمد محمد سبک

گفت

گفت این جر فدا هست عجب گفتم چگونه خواهد و نام من غلام جبار بود این بگفت و  
 بنقاد نگاه کردند جان داده بود او را بنجواب دیدند نیمه رویش سیاه شده گفتند چون بوده است  
 گفت دقتی پیش استا و میرفتم امرو می را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بیست میرند  
 کند رود رخ افتاداری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بکنند و گفت لفظه بنظره اگر  
 بیش نظر کردی بیش گزیدی و اسلام علی تابع الهدی الله علم العوایب

باب نهم در ذکر رجسته العده و نه حکما الله

آن مخدره خدر خاص آن ستوره ستر اخلص آن سوخته عشق شبتاق آن شفته قرب  
 و خرق آن نیریم بریم صفتیه مقبول رابعه العده ویه اگر کسی گوید که زرنی در صف رجال هر که در  
 و نیم خوابه بسیار صلی علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ينظر الى صوركم و لکن ينظر  
 الى قلوبكم و قیاتکم که بصورت نیست نیست بود کما قال صلی الله علیه و  
 سلم بحشر الناس علی نیاهم که رو است ثلثان من رازعائشه صدیقه رضی الله  
 عنها که رفتن هم رو بود از کثیرگان و فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدی مرد بود او را  
 زن نتوان گفت جنب چه عیبه طوسی گفت که چون فراد عصا قیامت آواز دهند  
 که با رجال نخست کیکی پای در صف رجال نهند مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری بود مجلس  
 تنگی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این تو مند همه نسبت بخت  
 در توحید وجود من و تو کی مانده تا بعد وزن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عن غرت  
 در صفت هست بهتر که بتری در وی نبود پس و لایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاش  
 و معرفت مثل نبیست و معتبر نزد کان بود و بر اهل دوزخ کا محبتی قاطع بود و نقل است که آن شب  
 که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش جنبانی بود که بر و غن و هند تاناف او حرب کنند که بغایت  
 متعل الحال بود و چسبلی نبود و کوشی نبود که او را در آن چنین دور استمده و خرد دیگر بود و رابعه رحمتند

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عمالش گفت نزد فلان بمسایه رو و پاره روغن خواه تا  
 چراغ در کبریم و پدر رابعه عهدی داشت که از سیح مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر  
 آن بمسایه نهاد و باز گشت و با عمالش گفت در باز نمیکند و در آن نذوه بخواب فرو شد  
 رسول علیه السلام را بخواب دید که عکین مشوک دختر سیده است که بمقتاد هزاره است  
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر  
 کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و شب آدینه چهار  
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت از اجازت دینار  
 حلال باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت کرمان شد بر خاست و آن خط نبوشت و  
 بدست حاجی برفت تا دامیر چون آن بیدار گفت ده هزار درم بدو و ایشان دیدند  
 شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین  
 مرده مید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما رواندارم که چون تو میمان  
 منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بجاسن خاک آستانه تو  
 بروم اما بخدای بر تو که هرگاه اضیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت  
 و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش مرده و در بصره فحلی  
 پیدا آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را بندگان  
 بگرفت و بچند درش بفرخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار مفرمود یک  
 روز برفت نامهر می پیش او آمد رابعه بگنجت و در راه بمقتاد و دستش  
 شکست پس روی بر خاک نهاد و گفت ما رخصت ایام غریم و بی مادر و پدر  
 و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه بیخ غمی نیست الا وضیای تو میخواهم باید  
 که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنیدم که غم مخور که نرسد و اجاسبت خواه  
 بود که مفرمان این آسمان بتواند پس رابعه رخصت بخانه خواهد آمد و دایم بر

برنده بودی و خدمت خواجگر کردی و هر شب نماز کردی و تا روز برای ایستاد بودی شیخ خوب  
 از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد و بعد را دید و در سجده که سینه کبھی توانی که بپوشی دل من  
 در موافقت فرمان نیست و در شانس چشم من در خدمت در کار دست اگر کار بدست من است  
 یک ساعت از خدمت تو ناسامی اما تو مرا از دست مخلوقی کردی و بخدمت و پیرانان هم آیم این  
 مناجات میگرد و خواجگانه کرده قدیمی بالا رسد و معلق دید ایستاد و در خانه نور گرفته چون آن  
 بدید برخواست و منظر نشست و ما خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد و بلکه در  
 بخدمت او قیام میاید و چون روز شد را بعد را نخواست و آواز کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت  
 تو کنیم و الا حاکمی را بعد و ستوری خواست و بیرون آمد و بعد مدت خطای شغول شد کونین در  
 شاز روی هزار گشت نماز کردی و کابوگاه مجلس حسن بصری شدی و توانا بودی و کردی و کردی  
 کونین در مطربی افتاد و باز تو بر کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن سه وعده گرفت و مدتی آنجا  
 عبادت کرد بعد از آن غرم محبت پیدا کردی و بیاید و خبری داشت رخت برود و بار کرده بود  
 در میان باد و خورشید مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شمار بودید که من بخوکل شمار نیامد  
 قافله بر رفت را بعد تنها ماند سر بر آورد و گفت آبی یا دشامان چنین گفتند با عورتی غریب حاضر می  
 خانه خود خواندی پس در میان راه حرم را میبینی و در بیابانم تنها بگذرستی هنوز مناجات تمام  
 نشده بود که خبر خواست پس ایضا با بر روی آنها دو بمکه رفت را وی چنین گفت که پس از بدلی آن  
 ترک را دیدم که میفرودخت پس را آنچه چون بمکه رفت روزی چند در باره ما نگفت کبھی و کم گفت  
 گما میروم من کلوزی و آن خانه شکی مرا تو می بینی حق تعالی بی واسطه به شرح خطاب کرد که ای را بعد  
 در خون شوره هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند روز بخجلی بر گوه بکنیم بخیل  
 پایه شد فعل است که وقتی و بجز بجز رفت در میان باد و یکبار دید که باستقبال او آمد  
 بود را بعد گفت مراب البیت بیاید بیت را بکنیم استقبال من قریب الی منی انقربت  
 الله و انما بیاید کعبه را چه کنیم استطاعت کعبه نیست مجال کعبه چه شادی میسایم

نقل است که ابراهیم دهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بجهت رسیدن کفایت  
 دیگران نیزه قدم رفته از زمین بیدیده روم پس دورگت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بیکم رسیده  
 چون مگر رسیده نماز را ندید گفت آه این چرا شده است که چشم مرا غمگین کرده است یعنی  
 آواز داد که چشم ترا غمگین نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است که روی بدیخا دارد و ابراهیم  
 از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا را بعد را دید که می آمد همسازان کعبه بجای خویش رفت  
 ابراهیم گفت ای را بعدترین چه شورش است و چرا و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو  
 شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا نماز رسیده ابراهیم گفت گری  
 چهارده سال در نماز ما دیر قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس حج  
 بگذار دو روز بجز نیست و گفت ای تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج  
 قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با صبره آمد و بعبادت مشغول شد تا یک  
 سال پس گفت اگر پارسا استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آید شیخ علی  
 فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی با دیدن نهاد و هفت سال بهلوی میکرد و بدتالعرفات رسید  
 با نفعی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر میخواهی میخواه تا یک  
 تخی کنم که در حال بگذاری گفت یا رب الغرست رابعه آمد بدیندرجه سرمایه نیست اما نظمه فقیر میخواهم  
 ندانم که یا رابعه فقر خشک سال قهر است که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سرو می پیش نمائند  
 باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و وفراق مل شود و تو هنوز در مقام حاجی و از  
 روزگار خویش تا زحمت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه ما پناشی و این نهاد و حاجب نه  
 گذاری حدیث فقرا نتوانی کرد و لیکن برنگر رابعه بجز نیست و ریای خون دید در جو معلق یعنی  
 آواز داد که اینم خون میده عاشقان است که بطلب ما آمده اند و در منزل اهل فرود شده اند که  
 نام و نشان ایشان درد و عالم ابرج مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب الغرست یک صفت از دوست  
 ایشان بمن بجای نه حال قدر زانوش پدید آمد با نفعی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال سپا میروند تا در راه ماکلومی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلبه رسیدیم بعلت  
 ایشان راه برایشان فرو بندد را بعتنه تا فته شد گفت خداوند ما در خانه خود میکنداری یا بصیره در خانه  
 خودم بگذرما در که در خانه خودم اول اول بخانه سرسرو می آوردم ترا بنواستم اکنون نشانی کنی خانه  
 تو یا رم این بخت و بازگشت و یا بصیره آمد و در صومعه متخلف شد نقل است که در شیخ  
 زیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیاورد بخوریم که طعام او حلال باشد را بعمود  
 کرده داشت پیش آورد سایل او از داد را بعه هر دو قرض را بسایل داد ایشان متحیر شدند  
 بود کینزگی بیامد دستشان آورد گرم گفت که بانو فرستاده است را بعه بشرد و شتر و ده نان  
 بود و گفت باز که غلط کرده کینزک گفت پیش تو فرستاد و گفت غلط کرده باز بر ما زود با جان  
 خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد را بعه بشرد و دست بود بگرفت و  
 پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس اورا گفتند این چه سر بود گفت شما ای  
 دانستم که گرسنه ای گفتم دو کرده پیش دو بزرگ چون بنهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات  
 کردم که تو گفته نشکی را ده باز دهم و درین بختین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون شتر  
 آورد دانستم که آن تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده ند باز فرستادم تا میت نما شد  
 نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد جنگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق  
 و استغراق فی در چشم او رفت که او را خبر نبود در وی درآمد و چادرش را بر گرفت خواب  
 که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه ندید  
 همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رانجه مدار که او چند  
 سال است تا خود را ما سپرده است بپس زهره نذر دگر که گودا کرد در دزدی راگی زهره بود  
 که کرد چادر او بر کرد تو خود را منجان ای طرار که اگر یکت دوست خفته است دوست دیگر  
 بیدار است **نقل است** که خادمه رابعه سپی بازی میکرد که روزها بود با طعانی  
 ساخته بود در پای مناجات آمد گفت اینها بیست نام را بعتنه گفت چهل سال است که با خدا



عهد کرده ام که از غیر او بیخ نخواهم که پارسماش در حال مرغی از باور آمد و پاریزی نیک  
 کرده و در یک انداخت رابعه گفت از مکر این هم پدید می آید است و مان تپی بود سه  
 نقل است که رابعه روزی بر کوی رفته بود و پتخیران و آسمان و کوزران کرد و در آن  
 بودند و روی نظار و دیگر و مذناگاه حسن بصری پدید آمد هر بر میدزد حسن چون آن متغیر  
 شد و گفت ای رابعه چرا این رسیدند و ما تو این گرفتند رابعه گفت تو امر در چه خوردی گفت  
 پیه آیه گفت تو پیدایشان خوردی بگو نواز تو بگو نواز نقل است که وقتی رابعه را بر خار جن  
 گذارفتا و حسن بر بام صومعه چندان گریه بود که اشک از او ان می چکید بر و نفس کرد  
 تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از عونت نفس است آب چشم منهد  
 تا اندرون تو در یاسی سود چنانچه کرد آن در یاد دل را چون نیالی الاعدند ملک  
 مقتدر و حسن یان سخن سخت آمد و بیسخت گفت روزی رابعه را دید بر لباب فوت  
 نشسته حسن مسجود بر آب انانت و گفت ای رابعه بیایا اینجا دور کعت نماز کنیم رابعه در  
 گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که انما عیسی نواز ان عیسی  
 باشند پس رابعه سجاده در به انداخت و گفت ای آن ایجابی تا از چشم خلق پوشیده تر شوی  
 پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آر و گفت ای استاد آنچه تو کردی مای بکنند و آنچه کن  
 کردم کسی بجز کار این هر دو بروست نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک  
 شبانه روز پیش رابعه بود و سخن طریقت و حقیقت می کردم که بر خاطر من بگذشت که مردم  
 و در بر خاطر او که ز نسبت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او در محلی نقل است که  
 حسن شبی پایا رانش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان از چراغ می بایست رابعه  
 بر شکست خود گفت که در تاریکی از آن شکست خود چراغ را فروخت اگر کسی گوید این چون بود گویم که  
 هر که متابعت نبی کند و از ان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود  
 بی کات متابعت پیغمبر من دود الفنا من الهم فهدال و وجه النبوة

برک

هر که دایمی از زانم بجزیم بازدهد در از نبوت نیاید و گفت خواب راست یک جزو است انست  
 چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سیه چهر فرستاد پاره موم و سوزنی و  
 موشی و گفت چون موم عالم را منور میدارد و خود میسوزد چون سوزان بر بنه باشی در بیم کاری  
 میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت باطل نه شود نقل است که  
 حسن رابعه را گفت رعنت شو هر گهی گفت عقد سخا ح بر و جوئی وارد بود اینجا بود جت  
 که من از ان خود نیم از ان اویم در ساری حکم از خطه باز و باید کرد و گفت ای رابعه این درجه  
 بچهره یافتی گفت بدانکه همه یافتها را کم کردم در کوی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن  
 چون تو دانی با چون دایم نقل است که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از ان  
 علمها که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطه خلق بدین تو رسد آره باشد مرا  
 حرفی بگویی گفت کلاسه چند در میان شسته بودم تا نفر و شتم و از ان قوتی سازم نفر و شتم  
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در ان ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم  
 شود و مرا آذرا به برد قوتو حرم امرو این بود بار رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فرولک نفس از بد  
 حق محروم مانم در آخرت چندان حکیم و ناللم که من از ان هشتت را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن  
 نیکوست اما اگر در دنیا چنان هست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و کرد و کرد  
 پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شویم سخن  
 گفت در غم سه حسرت مانده ام اگر مر از ان بی غم کنی شو بهر کنیم اول آنکه در وقت مرگ ایمان  
 سلامت بر ما نه گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نامه من بدست ماست و بدندان گفتند خدای  
 تعالی دادند و سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست رهاست بهشت میسزند جمعی را از  
 دست چپ بدوزخ میفرستند من آنکه ام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا  
 چنین حالتها بود و پیش چو نه پروای شوهر بود و باز پرسیدند که از کجا می آئی گفت از ان  
 جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت ما این سخن را میخورم و کار اینجهان حکیم گفتند عظیم شریف زبانی ربنا طابانی را  
شائسی گفت من خود را با طابا تم هر چه اندر دن منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندر  
نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را درین  
داری گفت از دوستی سخن با بعد از آن شیطان نمی پردازم نقلست که گفت رسول را  
بجواب دیدم گفت یا رابعه مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که زیاد دوست ندارد  
لیکن محبت حق را چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غبار در آورد و جامی نمایند  
پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و بر آمد که در در هر ده هزار عالم کسی نیافت که محبت  
زودر کشیدی با خراج شد و از این عبارت آید که **مُحِبُّهُمْ وَ مُحِبُّوهُمْ** گفتند  
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدی نمی پرستی **مُحِبُّهُمْ** نقل است که رابعه دیدم  
که بیان بودی گفتند هر یک کس گفت از قطعیت قیاس کرده با او خورده ام نباید که بوقت  
مرگ نداند که مرانشائی گفتند که کی راضی شود گفت انگاه که از محبت شاکر شود چنانکه  
از نعمت گفتند اگر گناهکار تو بر کنند قبول گفتند چگونگی توبه کند که خداوندش توبه  
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت ای نبی آدم از دیده بچ منزل نیست و  
از زمانها بدو راه نیست و سع شاه راه گویند کائنات دست و پای مسکن خیر است  
کار بادل افتاده است گوشه تادول بیدار داری که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت  
منیت یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در و کشد یا چه کند  
**الغناء فی الله** اینجا بود نقل است که گفت استغفار بزبان پنجاد در و غزنان است  
و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردودی کریم بودی و گفت  
شیره معرفت روی بخدا آورد دست و گفت اعرف انست که دلی خواهی از حق چون  
دل در پیش در حال بخدای باز دهنا در قضیه و محفوظ بود و در ستر و از خلق محجوب بود و صلح  
مروی و توبه علیه بسی گفتی که هر که دری گوید عاقبت بار شود رابعه یکجا حاضر بود و گفت

تا کی گویی که بخواجه کشاد که بسته است تا باز کشاید گفت عجمار مردی جاهل و زنی ضعیفه و نا  
 یکی بر وز را بعه مژدی را دید که میکفت و اذند و با را بعه گفت چنین گویی که وای اذند و با  
 که اگر اذند و بکین بودی ز برهه مذاشتی که نفس زدی **نقل است** که وقتی یکی را دید  
 عصابه بر بر سر بسته گفت چه عصابه بسته گفت سرم در و میکند گفت عورت چند سال است  
 گفت سی سال گفت در نیت تذرت بوده یا رنجور گفت تذرت گفت هرگز در نیت  
 عصابه شکر ز نسبتی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقل است** که  
 وقتی چهار دم بجسی داد که کلیم خزان مرد گفت کلیم سباه یا سپید گفت درم باز ده با  
 گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پیدا شد **نقل است** که  
 در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد حادثه گفت یا سیده بیرون آئی تا آنار  
 صنغ بیسی را بعه گفت باری تو در آئی تا صانع منی سعلی مشاهده الصانع عن مطا  
 الصنع وقتی جمع میشی اورفتند اورا دیدند که گوشت بدنان پاره میگرد گفتند کار و  
 نذاری گفت از تنم قطعیت هرگز کار و نذاشتم **نقل است** که یکبار رفت  
 شان روز روز و نکشاد و شب میخ سخت شب هشتم کوشکی غالب شد نفس قریب  
 آورد که مرچندر بخانی ناگاه یکی در زد و گاه سه طعام با آورد را بعه گفت و بنها و تا چرخ  
 گیر و کر به بیا و آن گاه سه برخت گفت بروم و کوزه آب گرم و روزه کشایم چون کوزه  
 بیاورد چراغ نمرد و خوست که آب خورد و کوزه از دست در افتاد و شکست ابعه آبی بگرد که بر بود که خانه  
 بسوزد و گفت الهی این چیست که با من میکنی آوازی شنید بان که خواستی نعمت دنیا تر تو وقف  
 کنم اما اندوه خود از دولت باز کردم که اندوه من نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای را بعه ترا مراد است  
 و مراد مردی مراد و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا  
 منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این را پسین است از خود نستم اصلی صلوات المودع  
 و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مر مشغول کند گویم خیمه داوند با خود دم

مشغول گردان کسی را از تو مشغول نکرد اند **نقلست** که پیوسته بنیاید گفتند ز تو موی  
 ظاهر بی غمی و تو پیوسته با درد و ناله گذشت آری قلت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبعیان عالم علاج  
 آن نماند که در همه جراحت ما وصال دست تعلیمی میکنیم تا شاید که فریادی قیامت در غیبی مقصود می  
 رسم که چون در درون خود را بدیده کان می نمائیم آخر کم ازین بنیاید **نقلست** که جماعتی از مردان  
 پیش را بعه رفتند را بعه پرسید ز یکی که تو خدا می تعالی را برای چه می پرستی گفت منعت طمعه  
 و دوزخ عظمتی دارد و سهر را که ز بروی آید که در ناچار از بیم بهر آن می پرستم و یکی گفت در جا  
 بهشت بهشت منزلتی شکرست پس آسایش در آنجا موجود است را بعه گفت بدیده بود که  
 خدا و خدو در از بیم عبادت کند یا بطبع مزد پس ایشان گفتند تو حرامی پرستی خدا را از طمع  
 نیست که نت آنجا و شوم الذاد گفت ما را این تمام نبود که دشوری داده اند تا او را پرستیم که  
 بهشت و دوزخ بودی او را طاعتی بایستی کرد استحقاق آن بدست که بی واسطه عبادت  
 او کند **نقلست** که بزرگی شش او رفت جامه او را عظیم ما خلیل دید گفت بسا کسان  
 باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر گفتند را بعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا  
 ملک است پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن گرفت  
 گفت که بخت بلند این ضعیفه بخیزد که او را چگونه برین بالا کشده است که در بخش می آید  
 که وقت خود را سوال مشغول کند **نقلست** که جمعی با امتحان پیش او رفتند که هر یک  
 بر سر مردان نشان کرده اند و مکرر امت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر  
 پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی را بعه گفت اینهمه که گفتی  
 نسبت آمانی و خود پرستی انا و بکه الاعلی از گریبان پیچ زن بر  
 نیامده است و پیچ زن هرگز مخت نبوده است مخنی در مردان بد آمده است  
**نقلست** که وقتی بیمار شد پرسیدند که سب بیماری چه بوده است گفت نظرت  
 الی المحب فاد بی دبی در هر گاه دل با بهشت منبل گرد و دست با قلاب گرد و آن

بیلری

بیماری از عتاب اوست حسن بصری بیعت او که گفت نواجده دیدم از خواجهکان بصره بر او  
 نه و معنه را بعه کشته زرد ریش نباده و میگوید گفتیم چه میگوید گفت از برای من زاده ه فاضله  
 گردید زمانه که اگر برکت از نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده مرا برای تعهد و دستمیرسم که قبول نکنم  
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در فتم و بخام کند ارم رابعه بگو ششم در من  
 بخیر است و گفت کسی که او را نامزد میگوید بروزی از او باز نمی گوید کسی که جانش جوش محبت او از ذرت  
 از او باز کرد تا من او را شناختم ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که نامم حلال باشد احرام چون  
 قبول کنم تفلست که گفت وقتی بر شناسی چراغ سلطان حکم پیرین بدو فتم و دم درون  
 بسته شد تا شش فتم دم کشا ده نشد خواب را نده خواهد تا دم در بندند و عهد الواحد نام گوید کزین و  
 سفیان و بی بنیاد است از فتم از قیمت او سخن بابتد تو استیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوئی گفت  
 یا رابعه و همای کن تاقی تعالی این بیخ بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو  
 نه رفتی که این بیخ من که خواسته است ز خدی تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون بد  
 مر میفرمائی تا از در خواست کنم بخلاف خواست او دوست یا مخالف کردن روا نمود پس سفیان  
 گفت یا رابعه چه خیرت از دوست رابعه گفت یا سفیان تو مدعی از اهل علم باشی چو چنین  
 سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرامی ترا دوست و تو دانی که خراما در بصره قدری  
 نباشد هنوز نخورد ام که من بنده ام و بنده را با بر وجه کار اگر من خواهم و نه او من نخواهد این  
 که بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخن گوئی گفت منکر وی اگر نه  
 استی که دنیا را دوست داری فتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا بلیت سفیان  
 گفت مرا رفت که فتم خدا و از من خشود باشش رابعه گفت شرم ز داری که ز نای کسی جویی که از تو  
 رخصی نکالک دنیا را گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آجانانده که بدان مخصوصیت  
 و آب میخورد و بوریای کهنه دشتی که سبزان نهادی گفت دم در دهه فتم ای رابعه مرا دوستبان  
 تو از چه هستی اگر کارزارت بود برای تو از ایشان چه سیری خواهم گفت ای مالک غلطی غلطی کرده و بی

و همه ده من در ایشان یکی نیست گفتم علی گفت روزی درویشا زرافرا فراموش کرد بسبب درویشی و  
 توانگر از ایا و میگرد بسبب توانگری گفتم زک گفت پس چون میدانند چه عاصت که با ما داشته ایم او چنین  
 میخواهد ما نیز چنان خواهیم کرد خواه نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق سلمی پیش پشیمان  
 بودند و در صدق سخن سرایت سخن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی خوب  
 مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر کند ز زخم خداوند رابعه گفت ازین سخن بری نمی آید  
 شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی خوب مولاه صادق نیست در دعوی  
 خود هر که شکر کند ز زخم خداوند خویش رابعه گفت با زین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه  
 من لم تتدل بوضوب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیا بد از زخم دوست  
 خویش رابعه گفت با زین باید ایشان گفته اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه  
 من لم یفس الم الضرب فی مشاهده مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش کند  
 الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که زمان مصر در یوسف و مشاهده و الم زخم  
 در مشاهده اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره  
 پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و ذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو غلظت دنیا را دوست  
 داری که اگر ندستی ذکرش نکردی که شکننده کالاه خرد بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بنیک بزروی بود  
 نکردی با انازان با میبکی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش  
 بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست بخت گوی  
 رد یک کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از یک سخن و یک راهچنان در کار دتا  
 نماز شام بگذاردیم باره ازان خشک میاورد و کوزه آب و بسرد یک رفت تا بر کرد و یک میجو شید  
 هدت خدای تعالی در کاسه کرد و ما ازان گوشت بخوردیم طعامی بود که هر که طعامی بران ذوق نخورده  
 بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و ما روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز کردم  
 وقت بخوت بخوشگفتم انیرا که ما از فوق داو تا همه شب در خدمت کردیم و گفت که فردا روزه دایم

تکذبا

شکر نژاد او را مناجاست با خدا یا اکرم فرمای قیامت بدوزخ فرستی سزای اشکار کنم که  
 دوزخ از من بزارس راه بگذرد و گفت الهی یا هر چه از دنیا قسمت کرده به شش  
 خود و هر چه از آخرت قسمت کرده به دوستان خود و گمانا تو سستی و گفت خداوند اگر ترا از  
 ترس دوزخ می پرستم در دوزخ خم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم  
 بومن حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من بدیخ  
 مدار و گفت با خدا یا اگر مراد دوزخ کنی من فسر یاد برارم  
 که ترا دوست داشته ام باد وستان بر که چنین کند باقی آواز داد که ما را بعد از تقصیر  
 بناظر الیوم بما کان بد میر تا ترا در جوار دوستان خود فرو دارم تا ما من سخن گوئی گفت  
 الهی کار من در نزدی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تعاون  
 من اینست تو هر چه خواهی میکن و شی می گفت تبارک لم حاضر کن ما نمازی دل قبول کن چون دفاتش  
 نزدیک آمد بزکان بر این ای بودند گفت بر خیزید و جای خالی کنید برای رسولان فدای تعالی  
 برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ای قتیها النفس المطمئنة ارجو  
 الی ربک الایه زمانی بود هیچ آواز نداد در وقت وفات کرده بود مشایخ گفتند زابعه بنیاء آمد  
 و باختر رفت و هرگز باقی تعالی گساختی نکرد و هیچ نخواست و گفت بر چنین دار با چنان تا آن  
 چه رسد که از خلق چیزی خواستی او انجواب دیدند گفتند حال کوشی از منکر و کجی گفت چون کن  
 چون فرودان در آمدند و گفتند من ربک کفتم باز کردید و حق را بگویند که این چند هزار نیزه خلق به زنی  
 ضعیفه فراموس بخروی من که از بیم جهان ترا دارم هرگز تر فراموش کنم تا کسی ما میفرستی که خدا  
 تو گیت محمد اسلم طوسی یعنی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد در آب دادند هر دو بسره خاک  
 آمدند و گفتند ای آنکه لا فیا میردی که سر هر دو سسری فرود نیارم حالت کجا رسید و از  
 آمد که نوشم باد آنچه دیدم وی منم همانند تعالی بفرمانده و سلام شی صیبر خلقت محمد وآله  
 صحابا بر اجمعین



### باب دهم در ذکر فضیلت خیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تا بیان آن آفتاب کرم و احسان آن در بار و رخ و عرفان آن از دو کون کرد  
 اعراض بر وقت فضیلت خیاض رحمة الله علیه از کما مشایخ بود و عیال طریقت دستوده  
 اقران بود و مرجع قوم و در رضایات و کرامات شانی زقیع داشت و در و رخ و معرفت بی  
 همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان می رویا و در خمیر زده بود و پلاسی پوشید  
 و کلاه پشم بر سر نهاده و تسبیح در گردن نگذده و میاران بسیار داشت همه دزوره زن هر  
 مال که پیش او آوردند می او همت کردی که مهر ایشان بود و آنچه خوشی نصیب خود برداشتی و  
 از آن سخن کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدیو متکبری که جماعت بخودی آورد و در  
 کردی روزی کاروانی غظیم می آمده آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی  
 داشت گفت درین میان بیابان جانی نهان کنم تا اگر کاروان بزنند نصیبمانند بدان میان  
 فرودفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکی با منم ز با و سپارم آنجا رفت  
 و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو نه بنهاد و نیز کاروان آمد و زدان کاروان زاده  
 بودند اینم و چسبید که از کاروان نمانده بود بداشت و روی بدن خیمه نهاد که امانت باز  
 گیر چون بدان خیمه رسیدند از او دید که مال قسمت میکردند گفت آه ز بدست خود بزد  
 و آدم فضیلت چون او را از دور دید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمد  
 گفت امانت نتخواهم گفت هاجا که نهاده برادر بداشت و روی بکاروان کرد میاران فضیلت  
 گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این از دادی فضیلت گفت اینم درین گمان نیکی  
 برد من نیز خدای تعالی گمان نیکی برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بجزم  
 گمان من رست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نزد و ما لها برودند و بطعام خوردن  
 بنشیند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مهری نیست شما گفتند نیست گفت کجاست

گفتند



خواند و بودم که هر که تویم او صدق بود و اگر دست بر خاک نهد ز شود در برابرین من خاک بود  
 خواتم تا از ایاز نام اکنون معلوم شد که وین توتق است نقل است که فضیل یکی گفت  
 از پدر خدای برانگین پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد را بهیچان کرد سلطان  
 چون در میان او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باغ از بخاره روان کرد چون بدر خانه رسیده و از گره  
 اهل خانه گفتند که آه او از او کشته است کز زخمی خورد و بهست فضیل گفت علی زخمی غلیم خوردیم  
 گفتند بر کجا گفت بر جان و در آید و ز زرا گفت من غم خانه خدای دارم اگر خوابی مای تو  
 باشایم زن گفت من بهرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس میگفتند  
 وقتی تعالی راه بر ایشان آسان کرد آید و آنجا میروند و بعضی او را بار آوریدانفتند  
 و امام ابوحنیفه ثقی تصحیح درشت و از وی علم آموخت در روایات عالی و مواضات  
 نیکو و در مکه سخن بر او گشاده شد و کیمان بر و جمع شدند و او ایشان را و عطا گشتی  
 تا حال او بهیچان شد که خوشان او را باوردیدیدان او آمدند ایشان را بارنداد و ایشان  
 باز نمیگشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار عقل دهاد و  
 بکاری مشغول کناد همراز پای در افتادند و غاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او  
 بهیچان بر بام کرمان شد و در بر ایشان گشاد نقلست که شبی با رون آرز شد  
 فضیل یکی را گفت که شب پریشان مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا سیم  
 فضیل او را بر خانه سفیان عینی آورد و در زو سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین  
 گفت چرا آمد ز کجاست و دید نام من خدمت آمدی با رون چون این بشنید گفت این نزد  
 نیست که من بطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرو که شامی طلبید فضیل عیاض است  
 بدر خانه فضیل رفتند این آیه خواند که آم حَسْبُ الَّذِينَ اجْتَرُوا السِّنَاتِ  
 ان تجاهلوه کالذین آمنوا الایه با رون گفت اگر بنده میطلبم این کفایت است  
 و معنی این آیه اینست که بنده شتند کسانیکو بد کرداری کردند که ما ایشان را برتر کنیم با کسانیکو

نیکو کاری کردند پس در بزده فیصل رحمتش گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین  
 پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم هر مشغول کرد و اندی فیصل گفت طاعت داشتن  
 اعدا الامر واجب است گفت مرا شویس برید فیصل گفت بستوری در آیم ای بگم گفت بستی  
 نیست اگر حکم می آید شما دانید بارون در آن فیصل خراج نشانده تاروی بارون نباید دید  
 بارون را در آن میان دست بردست فیصل آید فیصل گفت مَا الْيَن هَذَا الْحَكْف  
 لَوْجَا مِنْ النَّارِ حضرت این دست گرا از آتش خلاص با دین بخت و در نماز استاد  
 بارون در کردید آمد و گفت آخر سخنی گوئی فیصل چون سلام نماز باز داد و گفت پدرت  
 عم مصطفی بود از مصطفی دعا خواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عمر یک نفسک ترا  
 بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را اِنَّ الْاَمْرَ  
 يَوْمَ الْقِيَامَةِ لِلّٰهِ هَد بارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را  
 خلافت نشانده سلم بن عبد الله در جانب حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت  
 من مبتلا شدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فراتر از خدای نجات  
 بود پیران مسلمان چون پدر خود شناس و جوانان چون برادر و کودکان را چون من سر زنده  
 و زانما چون خواهر و مادر پس معاظمت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت  
 زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه است و خلائق چون عیال تواند گفت زیادت کن  
 گفت لطف کن با پدران و گرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت میسر سمندوی  
 خوبت که با تش دوزخ قبل کرد و دوزخ کرد و گفت که من و جد صحیح فی النار نفع  
 و که من امیر هناك اسیر گفت زیادت کن بهای بای سگ نیست فیصل رحمتش گفت  
 بنرس از خدای تعالی و جواب خدا و نذر اشیا را بش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی را  
 از یکجک مسلمان باز رسد و انصاف بر یک طلبد اگر شبی بر زنی در خانه منیر بخت ما شد  
 فردا او من تو گیرد و در تو خصمی کند بارون از گریه چنان بی پوشش شد که خیزد پشت فیصل برگی

لعنت بغضیل پس لامیر المؤمنین کشتی فضیل گفت خاموش باش ای همامان که تو دو قوم تزلزل  
 کشتی نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا همامان از آن گفت  
 که در افروختن میان پس هارون لعنت که ترا و ام سبت فضیل گفت آری ام خداوند دست  
 بر من آن طاعت است اگر بدان کبیردوای بر من هارون گفت من و ام خلق میکویم  
 لعنت شکر خدای که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ کلمه ندارم پس هارون مهربی هزار دینار  
 پیش او نهاد که این جلاست و از میراث مادر سبت فضیل گفت اینها پند هامن ترا هیچ سود  
 نداشت و هزار نجا ظلم آغاز کردی و پیدا کردی پیش گرفتی من ترا نجات بخوانم و سلساری  
 تو را بهلک می اندازی و گرانباری من میکویم آنچه داری بخدا و ندان بازده بودید بگری که  
 نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش هارون برخاست و در بر  
 زده هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مروی بود و در تحقیق فضیل سبت لعنت  
 که روزی سر زنده خود را بخار گرفت و بوسه جنت آنکه عادت پدران بود که او را گفت  
 ای پدر مرادوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی  
 لعنت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان سبت فضیل و لعنت که این سخن از  
 کجا سبت از غیرت حق تعالی سبت بود که رهسپار جنت و سخن مشغول شد نقل سبت  
 که روزی بعرفات استاده بود و در خلق نطق میکرد و آن تصریح و زاری نشان می  
 شنید گفت همچنان آمد اگر چندین خلق نزدیک شخصی روند بخیل و از وی دانگ زر  
 خود بنمایند انو میگوید اندر تو که خداوند گریه از ترس ایشان آسان تر است از دانهی بر آن مرد  
 و تو اگر مالاگر می امید هستی که همراه با بانی ازدی نقل سبت که در شبانه عرفات از رسول گردید  
 حال این خلاق چون می گفت از دیده نداگر فضیل در میان نمودی از و پرسیدند که چگونه است  
 که خایفان نمی بینند لعنت از خایف بودی ایشان از شما پوشیده نمودی که خایف از بند مگر خایف  
 نامزده نامزد بهر رسید بقتله هر چه وقت در دوستی حق قنایت سبت گفت چون منع و عتابش او کسان

بود گفتند چو کوی در حق مروی که اینخواهد که بسبک گوید و از نیم لایک نوازند گفت گفت پس  
 وارم که هر که چنین بود و خور چنین و اینچ بسبک کوی بالای او نبود پرسیدند که اصل این  
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حکم گفتند اصل حکم چیست گفت جلاله جلاله  
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد کفتم مرا و چیستی کن گفت از تبع باش  
 و عیب مع ما ش گفت این پسندید است بشرحانی گفت از و پرسیدم که ز هر بهر بارضا است  
 رضا از برای آنکه راضی بیج منزلت طلب نگیرد بالای منزلت خویش نقل است که  
 سفیان ثوری گفت شبی مش اورفتم و آیات و اخبار و آثار میبگفتم پس گفت مبارک شبی که  
 اشب بود و ستوده نشستی که اشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود و فضیلت گفت  
 بد شبی که اشب بود و ستاه نشستی که دوش بود کفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی  
 تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکی گویم که پسندیده خاطر  
 تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است  
 که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیلت گفت از آنجا که رسیده باز کردی  
 الا من باز کردم می آیی تا مشتی سخن بر من بگویی و من مشتی بر تو نقل است که مروی  
 بزیمارت فضیلت آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موافقت کنم گفت خدا  
 که این بوخت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بد روغ و من ترا فریبم بد روغ هم از آنجا  
 باز کرد و گفت میخواهم تا با ما کردم تا بنا بر جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت  
 اگر تو انید بجایی ساکن شوی که کس شمار از بنید و شکس را نه بنید که عظیم نیکی بود و گفت منت  
 عظیم بود و قبول کنم از کسیکه بر من گذرد و مرا سلام نگیرد و چون ما شوم بعیادت من نیاید  
 و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بودی تفرقه و چون صبح بر آید و من  
 شوم از کراهیت و بد خلق که نباید که در آید و مرا تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی  
 وحشت بود و خلق انس کسیر و از سلامت و درست و گفت هر که سخن از عمل خود گوید بخشاید

بود مگر آنچه در اینجا آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون  
 خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش: هر چون دشمن دارد و نیار برود و فریاد  
 کرده اند و گفت اگر غمگینی در میان امتهی بجز به حمله آن امت را در کار آن اند و کهن گسند و  
 گفت چه چیز برزگانی است و زکات عقل اندوه طول است و از نسبت که کان  
 رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الامتحان و گفت چنانکه عجب بود  
 که در بهشت کسی که میباید تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دلی  
 ساکن شود چه چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهبوات و حب دنیا  
 بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بشود  
 و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و میست بنده بر قلب در علم بنده بود  
 و ترس بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود با آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت  
 امیدوار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال حساب  
 ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بد بیماری را در خانه جمع کرد و گوید  
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شریوعی کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن  
 دشوار است و لغت و دنیا بسیار ستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و پوینگان زیاد  
 بیماریشان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی سرام  
 بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فلیف که دنیا نسبت الا از سفال باقی و آخرت نسبت  
 الا از زرفانی و گفت ایچیز ندانم از دنیا تا آخرتش صد چندان کم نکردم از بهر آنکه ترا به  
 نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجانم نرم و  
 طعام خوش لذت گیرم که فسردالت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردان که از نیکو بکار  
 بریده شدند بسبب تکلیف شدند هر گاه که تکلیف از میان بر خیزد گستاخ بالیکه بگویند راست  
 و گفت حق تعالی وحی کرد بگو بهها که من یکی از شما انجیبری سخن خواهم گفت همه که میگویند که

مگر طور سست که بر دی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تو اضع کرد او را پسندیدند و تو  
 حق را فرودستی کردی و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتی و گذاردن و گفت هر که خورد  
 قیمتی دادند او را تو اضع نصیبی نیست و گفت هر چه چیزی نیست که نیاید عالمی که علم او بر این  
 عمل راست بود نیاید ولی عالمی باشد و غافل که افعال او با عمل بر وفق بود و محسوب کرد  
 نیاید ولی غافل باشد بر او در بی عیب و مجوسید که نیاید و این برادر باشد و گفت هر که با برادر  
 خویش دوستی ظاهر کند بر زبان آورد در دهنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش کرد و دادند  
 گفت و فهمی بود که آنچه میگردند یا بود اندون با آنچه میبینند و یا می آنگه یعنی ترک کردن گفت  
 و دست دشمن عمل برای خلق ریابود و عمل کردن برای خنق مشرب بود و اخص آن بود  
 که حق تعالی ترا ازین دو نصفت کما هارود و گفت اگر سوگند خودم که من مرالم و دست  
 دارم از آنچه گویم من مرالم نیم و گفت امسلسل بر رضی بود است حق تعالی هر چه کند  
 و نه او از ترین خلق بر رضای حق اعلی هر چند و گفت هر که خدای را بشناسد حق معرفت  
 پرستش او کند حق طاعت و گفت فتوت در که آشتن بود از برادران و گفت حیثیت کل  
 است که بنیز آمد سپید ندارد و از غیر آمد نرسد و گفت فتوکش آن بود که دانی بود بخدا  
 که نه خدای را در هر چه کند شتم کند و نه شکایت کند یعنی ظالم و باطن تو تسلیم آرد و گفت  
 چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی  
 و اگر گویی دارم فعل تو بفضل دوستان مانده و گفت شرم گرفت از خدای پس که مبرز  
 رفتم و در سر روز یکبار او را مبرز حاجت بودی و گفت بسامه را که در طهارت جانی  
 رود و پاک بیرون آید و بسامه را که در کعبه رود و پدید بیرون آید و گفت جنگ  
 کردن با خردمند آن آسانتر از هلا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی  
 فاسق خوش بخندد و در بیان کردن سلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستمبری را  
 لعنت کند گوید آمن از من و تو هر که بخندد عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر بر



مرا خبر آرد که ترا یک دغا مستجابست هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان مصر  
 کنم ز بر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق  
 بود و گفت و در خلعت است که در افساد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما  
 دو خلعت است که هر دو از جهل است یکی آنکه نمیخندید غمی ندیده و نصیحت می کنید و خود  
 آن می کنید بشب بیدار بنوده و خدای می گوید می سرزند آدم اگر تو مرایا دگنی من ترا یاد  
 کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرایا و نخواهی کرد آن بر  
 تست زارنت اکنون منیکه تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران  
 که بشارت ده که با بکار آنرا که اگر تو نکند بذریم و تیرسان صدیقانرا که اگر بعد  
 با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضل ترا گفت که مرا ویستی کن گفت و  
 ارباب متفرق و اخیرا م الله الواحد القهار یکم و ز سپر خود را دید که دیناری می  
 سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای سپه ترک این ترا فاضله  
 از ده حج و عمره و یکبار سیر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت  
 یارب بدوستی من ترا که این بخش خلاص دهمی در حال شغایافت و در مناجات گفتی  
 الهی تو مرا اگر سنه میداری و عیال مرا اگر سنه و برهنه میداری و شب چراغ غنید همی تو این  
 با و یا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یا فتم و در مناجات گفتی الهی بر من  
 رحمت کن که تو بر من عالمی و غذا هم کن که تو بر من قادری نقل هست که سی  
 سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پیش رخ فاطم کرد قسم کرد و گفت ندی بچم  
 چه وقت اینست گفت و نیم که خداوند را ضعی بود برک او من نیز برافت رضای تبسم کردم  
 و در آخر عمر می گفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد بهم قیامت دهم و در رخ  
 دهم صراط بر پیش است و جلده با کتاه دستی نفسی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم رشک  
 نیست که یوف ایشان از خوف نبی آدم ز یاد دست از ان گم رشک می آید که هرگز از مادر تو

زاد گویند روزی مفری خوش خوان پیش او آتی خوش بر خواند گشت او پیش سپهرن بر بدتا  
 بر خواند و گفت زینبار که سورة القارعه بخوانی که او طاق سخن قیامت شنیدن ندارد و قضای  
 مفری القارعه بر خواند آن پاک زاد و نغره بر زد و جان بد و فضیل را چون وفات نزدیک سی  
 و دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مراد فن کفید ایشانرا بنجوه بوقیس بر روی آسمان  
 کن و بجوی خداوند فضیل را وصیت کرد که تا زنده بودم این زینبار را بر ابطاقت خود  
 میداشتم چون مر ازندان کور محبوس کردی زینبار را بر اتوبو باز دادم چون فضیل را  
 دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بجزیست در حال امیرین باد و  
 پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسیدن حال ما نگفت امیر گفت این دختر آنرا  
 بر پسران خود دهم زن گفت بده در حال غماری ساز کرد و فرس دیبا ساخت و ایشانرا  
 همین برد و بزبر کازرا جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را داده  
 هزار کاره بین کرد من صکان لله کان الله  
 عبد الله مبارک گفت که چون فضیل بر خاست و دعا  
 کرد اندوه از روی زمین بر خاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادبم رحمه الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیرغ قاف یقین آن کنج عالم غزلت آن گنجینه سراسر  
 دولت آن شاه تسلیم اعظم ابراهیم ادبم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار  
 و در انواع معاملات و صنایف خالق خلقی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دید  
 و با امام عظیم ابو حنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید در کفایت مفاتیح العلوم بودیم  
 ادبم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادبم است نقل است که یکروز پیش از  
 اعظم ابو حنیفه آمد صحاب او چشم حقارت در ابراهیم نگرستید ابو حنیفه گفت سیدنا

ابرهم صاحب گفتند این سیادت بچ یافت گفت بد آنکه در ایام خدمت خدا منتهی  
است و ایضا ربی در جز هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او با دستان  
لج بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سیزده زن چهل گرز زین در پس و پیش او میرد و شبی  
بر تخت نشست بود نیم شب گفت بخدمت آواز داد که ایست گفت شناس است شکر  
که کرده ام طلبی گفت شکر بام چگون بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه طلسم  
در تخت زین نیطلبی این را شکر بام بن عجب تر ازین سخن او یعنی در دل ابراهیم  
آمد آتش در درون او افتاد و مفکر و تمسید و غلین شد و روز دیگر ارکان دولت  
به یکی بر جای خود با ایستادند و غلامان در پیش صف بر کشیدند و بارعام دادند  
ناگاه مردی با هیبت از در آمد آنچه نیک میچسپس را از خدمت و هشتم زهره بنود که گوید  
تو کیستی جمله گنگ شد تا آمد و همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه بگوئی  
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمت کند گفت این رباط نیست این سرای  
نست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی  
از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان  
کس و همچنین چندی بر شمرد گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این  
گفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنه داد و عقب او روان شد تا او را در پاهت  
گفت تو کیستی گفت من خضرم آنکشی در جان ابراهیم افتاد و در دوش پیغز و در گفت  
اسپ زین گنبد تا بصحرای بیرون رویم تا اینحال کجا رسیده ام بعضی روی بصحرای نهاد  
و میگفت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد و دوم بار  
ببین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد و پیش از آنکه حرکت  
بیدار کنند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهویی بدید خود را بد و مشغول کرد آهوی  
بسخن آمد که مرا بنبیند تو فرستاده اند تو صید نتوانی کرد و آوازی همین کافرسه بدیدند

که مکنی کاری دیگر نداری بر ابراهیم گفت آیا چه حالت روی از آن جو کردی پس در همان سخن  
 که از آن هوشبیده بود از غاشیه زین شغید خوبی در وی برآید و کشف زماوت شد چون  
 حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی کرمانش همین آواز آمد آن کشف اینجا  
 تمام شد و در ملکوت بروی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد  
 و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد و به وضوح کرد و روی از راه بیک سونهاد و شایسته  
 دیده مندی پوشیده و کلاههای مین بر سر کلاه مفرق و جامه زر زلفت بدو داد و آن مند  
 بسندید و کوفتند آن در بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی به  
 ابراهیم نمود جامه بخش سبیداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و میان  
 میکشت و بزگناهان میگریست نایم دور و رسید اینجا می است نایبانی از آن بل  
 در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه مطلق در هوا تا آید تا ابراهیم گرفت  
 و برگشید در ابراهیم خیره با نماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا رفت تا بنشاپور  
 رسید و آنجا غاری شهو است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه  
 بودی که دانند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که نزدی عظیم و سبب  
 نیکو بایده تا تنها تواند در آنجا بودن روز نخست بر بالای غار آمدی و پشته نیز هم کرد  
 کردی و سحر گاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و آن عمره بی و  
 یک نمه درویش دادی و تا هفته دیگر جالش این بودی نقل است که در رستان  
 شبی در آن غار سمرقانی سخت بود و او بی شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود  
 وقت سحر بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوشینی و پشت او اندر آمد  
 و پشت او را گرم کرد چنانچه در خواب شید چون بیدار شدند که گواژد بانی بود که او را گرم  
 سید شست خوبی عظیم در دل او آمد و گفت خداوند او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون  
 بصورت قریشی منیم طاقت آن نمیدارم در حال از دها روی در زمین بالید و فرست

و نامیده شد نقل است که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و رو  
 بلکه نداد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه زیارت آن غار رفت گفت  
 سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوافردی روی  
 چند در اینجا بوده است که چنانچه بین ریح و راحت کشیده است نقل است  
 که چون ابراهیم روی بیاید نادیکه از آکا کردن بدور رسید اسم اعظم بدو آموخت  
 او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر  
 من بود البتة که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار  
 سخن رفت و پسیرا و خضر علیه السلام بود که او را در تنگ کشید باذن الله و در  
 بادیه میرفت گفت چون نبات العرق رسیدم منتها در مرقع پوش را دیدم  
 جان داده و خون از ایشان روان شده کرد ایشان بر آمدیم یکی را زخمی مانده  
 بود پرسیدم گای جوافردان این چه حالت گفت ای پسر ابراهیم **عَلَيْكَ**  
**بِالْمَاءِ وَالْحِجَابِ** دور دور برو که مچو کردی و نزدیک نزدیک میا که بر تو کردی  
 کس مباد که بر ساطا سلامت این کس خجی کند و ترس از دوستی که حاجب از چون  
 کافران روم میکشد و با حاجیان غز میزند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قتم  
 بر تو کل روی بسایه نهادیم و غم کردیم که سخن نگویم و بجز از خداوندانیشه  
 نچینم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او القات نه نمایم چون از ما دید که زاره  
 کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم  
 الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب مطلوب رسید که چنین کسی ما استقبال آمد در حال  
 بجا نهادن آنکه کردند که ای که ایمان و دعوت ان قول عبد این بود که مرا فراموش کردی  
 و بغیر ما مشغول گشتی بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم  
**طیبت** خونیز بود همیشه در کشور ما جان نمود بود همیشه بر محرم ما

داری سدا و کز نه دور از بر ما داد دست کشیم و تو نداری سر ما این جوانان که می  
 بینی چه سوختگان این بازو استند طای ابراهیم اگر گوی نیزه آن داری یای او نه والا در سو  
 ابراهیم گفت چیرن شدم و گفتم ترا چرا با کردی گفت ایشان بخت اند و من بسوز فاحم جان حکیم  
 تا بخت شوم و از بی ایشان بروم این بخت و جان باد نقل است که چهار دو سال  
 بایست تا ما بدید قطع کرد همه راه در غنیمت و نماز بود تا بلکه رسید پیران حرم خرم یافته با استقبال  
 بیرون آمدند ابراهیم خود را پیش قافله انداخت تا کس اورا نشاند خادمانی که پیش از پیران  
 بیرون آمدند بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم با استقبال او  
 آمده اند ابراهیم گفت چه سخن می اندازانند ندیدم خادمان کیلی در نهادند و برگردان او نیزه اند که  
 تو چنین بر دی را ز ندیق خوانی ز ندیق تو می ابراهیم گفت من همین می گویم که ز ندیق منم چون  
 از وی رو کرد شنید ما نفس گفت بان ای نفس نه برای خود دیدی میخواستی اما مشایخ حرم با استقبال  
 تو آیند الحمد لله که با خودت دیدم تا آنکه که شبناختند و غم خو استند پس در که ساکن شدند  
 بیارن بدیدند ابراهیم که ب خود خوردی گاه بنیرم کشی کردی و گاه پالسیر بانی نقل است  
 که چون از بیخ رفت اورا پسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست هارش  
 حال با بگفت و گفت ای ساعت بلکه نشان میدهند گفت من بلکه روم و زیارت کنم و نیزه خود  
 طلب کنم و در خدمت باشم فسرمود که در بیخ منادی کردند که برگرد از وی حج میا شد بیاید و در  
 و را خط بر من گویند که چهار هزار کس بیایدند همه را بزراد و راه خود مکه آورد با همه آنچه دیدار در خود  
 دریا بد چون بلکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان دادید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند  
 شیخ ما است بطلب بنیرم رفته است بصحرا بسیار و در بغر و شد و مان خود برای با پسرها رفت  
 پسری را دید پشتم بنیرم برگردان نبوده می آید گریه بر پسرها داد اما خود را نگاه داشت و آهسته بدلی  
 او میرفت تا جاز از ابراهیم آواز داد که من بیشتر می الطیب بالطیب مردی از بنی مدائنش داد  
 ابراهیم پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نهاد و بنماز شغول شد ایشان را سخن چون روز دوا بر ابراهیم باز میگردد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان بخوار میدخا صد امر و روز که زمان و  
 کو دکان بسیار باشد چشم انگا بدارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با  
 یاران در طواف بود پسرش میش ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون  
 از طواف فارغ شدند گفتند چکاسه ما را فرمودی که هیچ امر دوزن نظر میکنند و تو به عملاً  
 صاحب جمال کجستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسرهای شیر  
 خواره داشتند که گفتم چنین نامم که او آن پسرمنت روزی دیگر با یاری یاران ابراهیم در  
 میان قافله رفت و قافلین بلخ طلب کردیم دوازده میازاده و کرسی در میان خمیه بناده و آن  
 پسر بران کرسی ستر آن خواند و میگردیست آن درویش بازخواست و گفت تو از کجایی  
 گفت از بلخ گفت پسر کستی پسر کجوست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیر روز رفتم تا  
 اوست یا نه و میترسم که اگر جویم بگریزد که او از ما کز نخته است پدر من ابراهیم او هم هست و  
 مادرش با او بود درویش گفت بیاید تا شمار پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش کن یمانی  
 نشسته بودند از دور نگاه کردند آن پسر خود را می بیند با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید  
 بهرش نماز فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو ایست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و  
 بسیار گریستند و پسر بهوش نیامد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در  
 کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله  
 قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چه چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله  
 ابراهیم خواست تا برود و پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان  
 کرد و گفت الهی اغثنی پسر دکنار او در حال جان بدو یاران گفتند با ابراهیم چرا فاد گفت چون  
 او را در کنار فرستم جدا و دردم بجنبیدند آمد که ای ابراهیم مدعی محبتنا و تحمنا عنونا  
 دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر ارادت داری بدیگری مشغول شوی و دوستی ما با زنی کنی ما با این  
 و صحبت کنی که با ما نظر نکنید و تو دوزن و سر زنا و زبری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس که محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر روی جان من دعا  
 در حق او اجابت افتاد که ازین حال کسی را عجب آید که ستم از ابراهیم پیغمبر که پسر اقران کرد  
 عجب تربیت نقل است که گفت شهاب فرصت میجویم تا کعبه را خالی بایمیم و منی بیا فرزند ناشی  
 بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در تعلقه زدم و عصمت خواستم از نگاه خدا  
 شنیدم که عظمت میخواهی از کساده و هفتاد نفرین من میخواهند اگر چه در عصمت دهم در ماها غفاری و  
 غفوری و غافری در خطای و جرمی من بجا رود و گوئیم اللهم غفر لی ذنوبی پس شنیدم که از سحر  
 با ما سخن گوئی و سخن از خود گوئی سخن تو آن بر که دیگران گویند در منا حات گفتی التبی تو میدانی  
 که مثبت بهیشت در جنب الراهی که با من کرده اند است و در جنب محبت خود در جنب  
 السن وادن مرا با ذکر خود و در جنب فرغتی که مراداده در وقت فکر کردن من در عظمت تو  
 دیگر منا حات او این بود که التبی مرا اذیل عصیت بغر طاعت آری سلفتی که آه من  
 فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا میداند میدان چگونه باشد حال  
 کسی که خود ترا میداند نقل است که گفت یازده سال سخن و مشقت کشیدم تا ندا  
 شنیدم کن عبدا فاستقرحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم  
 کما امرت از او رسیدند که ترا چه رسد که آن ملک را بکند اشتی گفت روزی بر حجت تو دم  
 ایستاد در پیش او و مشتند نگاه کردم منزل خود را که دیدم دوران مونسین و سفری دراز تو  
 دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مرجمتی نه ملک بودم سر رسد گفتند چرا از خراسان  
 بیرون رفتی گفت از آنکه میسر رسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند پیرانان میکنند  
 گفت بیچ زن شوهر کند تا پای بر بنهر و کوسنه فاذا که تو انم خود را طلاق دهم و دیگری بر  
 قرآک خود چون بندم روزی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری  
 گفت نگفت فرزند داری گفت نه گفت نیکیت درویشی گفت چو نه گفت آن درویشی که  
 زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که در ویشی با دیگران داد و ستد



بنامه گفت پندارم که درویشی را رایجان فریده گفت درویشی را نیز بگفت من ماری ملک بلخ  
 خریدم و موم و سمنوز سازد نقل است که ابراهیم کسی هزارم آورد که بخر گفت من  
 از درویشان بیخ بخرم گفت من تو انحر کم گفت از آنکه داری زیادت مایدت گفت باید  
 گفت بر که که سر درویشان تو سی خود امین درویشی نبود بلکه که ای بود و گفت سخت ترین  
 حالی که مرا پیش آید آن بود که بجای رسم که مرا شناسند آگاه مرا از آنجا ماید که سخت ندانم  
 که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن با وقت شناختن از غرکز خفتن و گفت ما  
 درویشی جستم توانی دیدن آید دیگران تو انحری جستمند درویشی یافتند کی ده هزار  
 در پیش او برد قبول بخر گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی برین  
 رسم نقل است که چون واروی از غنیمت فرود آمدی گفتی گجا اند لوک دنیا کسینند  
 تا من حر کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که  
 شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدا ای تعالی و گفت هر که  
 دل خود حاضر نیاید در سه موضع نشان آنست که در بر دست اندکی در وقت خزان  
 قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت غار ف  
 آن بود که بیشتر خاطر و در فکر بود در عسرت و بیشتر سخن او در ثنا و در صحت حق بود بیشتر  
 عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده  
 بروی نشسته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخوانم نشسته بود که چون تو عمل کنی بد آنچه  
 دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت بیخ چنین من سخت تر از نماز وقت کتاب نبود که  
 فرمودند که مطالعہ مکن و گفت کران ترین اعمال در ترا و آن خواهد بود فردا که امروز بر تو  
 کران تراست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برو  
 کشاده شود یکی آنکه اگر ملکوت هر دو عالم بعطای ابدی دهند تا و بخرود از برای آنکه  
 موجودی شاگرد و سمنوز جریس است و انحری محروم دوم است که اگر ملکوت

بر دو عالم او را بود و از دستمانند بافلاس اند و کهن نکرد از برای انکه این نشان سخاوت  
 و السلطه معذب سلوم آنچه هیچ مدح و نواخت و زلفیه نکرد که هر که نتوانست  
 زلفیه کرد و حقیرت باشد و حقیرت محجوب بود عالی حمت باید بود نقل است  
 که یکی را گفت که خواهی که از اولیا ماشی لغت خواهیم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت  
 در روزی بخدای عالی آرزو کنی و فرودمان از ما سوی آمد فارغ کردن و طعام  
 بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت بحکس در نیافت پایگاه مردان  
 و مغز او حج کمر بدانی بد است که مدخل خود هر می آرد گفتند جوانی است  
 در حالی عظیم دارد و در ریاضتی نیکو میکند بر همه گفت مرایش می برید تا او را بینیم  
 گفت سه روز همان بن باش سه روز ناسخا بود و مراقب حال آن جوان بود  
 بود که گفته بودند بر او هم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او هر شب بیدار  
 است حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس  
 گفت باس کار است نقص باید کرد و آن لقمه است بجهت لقمه او کرد نه بر وجه حلال  
 می نمود که شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان های جوان را  
 بیا و در آن حال جوان کم شد و شوق و عشقش فغانه و آن گرمی ملی قرار می پای  
 رفت تا است تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با  
 آن سه روز تو می آمد چون لقمه حلال با بلذت فرود شد آنچه ترا می نمود چون  
 شیطانی بود بعهده حلال اصل کارت پیدا آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال  
 است سفیان را گفت تو محتاجی باندگی نفسی اگر چه علم بسیار داری نقل است  
 که روزی شیفته ابراهیم با هم بودند شفیق گفت چرا از ظلم میکویری گفت دین خود در  
 کنار گرفته ام و این شهر بدان شهری گزرم و از این کوه بدان کوه تا هر که مره بسیند نلوا  
 نام یاد سو اس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلاست

از دروازه مرگ بیرون برم نقل هست که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی  
و بدو نشان دادی و خود هفت شب تار و نماز کردی گفتند چرا خواب باده تو  
اشنا شود گفت از آنکه یک ساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب  
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود از نهادهای و گفتی که منتهی  
نماز بروم باز زنده نقل هست که روزی پنج طعام میافت گفت  
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم پنج نیافت همچنین چهار صد رکعت  
تا هفت شب بعد از آن صغی دروی بدید آمد گفت ای اگر بدی شناید  
بیاید و گفت بقوت احتساج هست گفت سبت اورانجا نزد میزبان  
نظر کرد در برابر ایسم نعره زد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن  
کردم و هر چه داری بتو بخشدم مرادستوری ده تابر و پس گفت ای  
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقل  
سرتن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم  
بران در داشت تا بباد و گفتند چه پسین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم  
نقل هست که عطای سلمی آورده هست ما سواد عبد الله مبارک که  
زادش مانند چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نکفت تا سخی از او بخشی  
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من چهار شدم آنچه داشت  
وی از روی خواستم تر فروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم تر کجا هست  
گفتم من بر کجا نشینم گفت برگردن نشین و سه منزل ترا برگردن نشانده و بر دو عطای سلمی  
یکبار ابراهیم را پانزده روز فقط نماز یک خورد و گفت از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام  
و اگر نه در حالت نزع بودی نکفتی و از بهر آن نخورده که لشکر یان بعضی از آن زمینها  
نقل هست که چندین حج پیاده بگرد که از چاه زرم آب کشید ز پر که دلخواه سلطانی



نقل است که بهر روز بند دوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخارج  
 یاران کردی اما نماز شام مگذار دی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در برآید  
 یاران گفتند با انتظار اونکیم و چیزی بخبریم و بخوریم و بختیم با بعد ازین زودتر آید پس چنان کرد  
 ابراهیم بیایدایشان زخمت دید گفت آه مسکینان کیسح نیافتند و گرسنه خفتند اند  
 قدری آورد و بود خمیر کرد و آتش میدادند می گرفت محاسن رخا کشته نهاده بود و باد  
 می کرد تا یاران رخاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خمت دیدم گفتم مگر چیزی نیافتند  
 گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید یکبار بریدایشان گفتند بگرید که مادر حق و چه اینشیک  
 و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی بخت سه شکر طاری اول گفتی  
 خدمت من کنم و تا یک نماز من کنم و بهر فتوح دنیا می که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت  
 من طاقت این ندارم ابراهیم گفت ماعجب آمد از صدق تو نقل است که  
 یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از غیبی که  
 در من دیده مرخص کرده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو چشم  
 دوستی نکرستم عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام  
 بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اند و کلین دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در در  
 غطیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو  
 چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان غایب ابراهیم گفت بر چه من کردم  
 از عبادت مقبول و خیرات منبر و جمله تو دادم تو این یکساعت اندوه من ادی و اسلام  
 نقل است که معتم بر سید ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را باطلان باغ دنیا  
 گذشته ام و عقبی باطلان عقبی درین جهان که خدای کریمه ام و در آن جهان لغای خدا  
 و جوی از او پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا را حاجت بر مشیت  
 نقل است که فریخی نوی لب اور است میگردم دیدی زان او آنجا که نشسته گفت چیزی

داری که بروی بمبانی بزین داد سالی برسد و از مزین چیزی خواست مزین گفت  
 برگیر این بمبانی ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی قلب  
 لاغنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای بطلال بدان کس که من میدهم میدانم  
 که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را ما هیچ چیز مقالمه نتوانستیم کرد و نفس را  
 براد خود آنجا دادم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی نبورید گفت چند  
 بار اولی آنکه در کشتی بودم با جابر معلق و موی دراز و برحالی بودم که اهل کشتی از آن  
 غافل بودند و بزین منجید بند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بایدی و موی سر  
 من بگرفتی و برکندی و سیلی برکردن من زدی من خود را براد خود دانیتمی و بدان  
 خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخواست چنانکه همه غرق بود طاح  
 گفت کسی را از کشتی بیرون نمی باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند  
 تا بسند از موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا  
 اندازند نفس را براد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا  
 پنجمین راهی گردند و من از ضعف و مانگی بر نمی توانستم خواست با هم بگرفتند و می  
 کشیدند و بسور را سه باید بود بر بر انداختند سرم را با پایا آمد و بهر پایه که می افتاد سرم  
 میشت بزریر پایه بر سر ایستاد کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر  
 بجائی گرفتار شدم و مسخره بزین بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر بوسیله دهم منبند  
 بسیار دروی بود و مرا بخوردند تا کافاز جامه خزینیه یاد کردم نعمت فریاد آورد که از اینجا بگریز  
 که بر خود نهاده اینجا هم نفس را براد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار  
 بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر میش او  
 روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبانم را ندادم که توکلت علی المحی الذی لا  
 یموت یا تعنی او از داد که سبحان آن خدا اینکه پاک گردانید روی زمین ما از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد را بی درازند پیش کرد و آنکه گوید که  
 توکلت علی الحی الذی لا یموت در معنی زانو کل نام کرده باشی تفلسفت که  
 وقتی گفت که زاهی متوکل ما دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بزرگ منست  
 از روزی دهنده پرسس اما این معنوی چه کار است و گفت وقتی غلامی مردم از روی پرسیدم  
 که چه نامی گفت تاجچه خوالی گفتم چه خوری گفت تاجچه خورانی گفتم چه پوشی گفت تاجچه پوشانی گفتم چگونه است  
 تاجچه فرامی گفتم چه خواهی گفت بنده با ما خواست حکا ریس ما خود گفتم ای سیکین تو در بند بگر خدای را  
 چنین بنده نبوده باری بندگی ما موز پندانی بگریتم که بیوشش شدم تفلسفت که بزرگ مریح  
 زینستی این سوال کردی گفت یکروز برع نشسته بودم آوازی شنیدم گمراهی سپردم بنده گفتم  
 در پیش خداوند چنین نشیند تو بگردم و راست بنشینم نقل است که از او پرسیدند که توفیق  
 کیستی بر خود بلرزید و بیفاک می غلطید پس برخاستد این آیت بر خواند ان کل  
 من فی السموات والارض الا انی الرحمن کفنه جلا اول جواب ندادی گفت پرسیدم  
 که اگر گویم بنده دیدم ادق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم توانم که گویم از او پرسیدند که روزگار  
 چون میگذازی گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون منتهی بدیدم بر مرکب شکر نشینم پیش  
 باز روم و چون طاعتی بدیدم بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی روی نماید بر  
 مرکب جبر نشینم و چون معیشتی بدیدم بر مرکب تو را نشینم و پیش خفا کنم و گفت تا عیال خود را  
 چون بکنی و فرزندان خود را چون ستان و شب رخا کردن چون کمان خمی طمع مدارد در نصف خدا  
 نشینی و درین حرف گفت آن محشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید  
 نقل است که روزی جمعی شایخ نشسته بودند از مرتبم قصد صحبت ایشان کرد و پیش  
 نهادند و گفتند که روزگند باد شاهی از تو می آید با آن کردار او راه نداده منم تا دیگران را  
 چه که بید نقل است که از او پرسیدند که دلها از حق چرا محبوس است گفت زینکه دوست  
 میدارم تا حق دشمن داشته است و بدوستی این سخن فانی که سرای لب و زبوست مشغول

شده اند ترک سرای ابد و نعیم عظیم گفته لکن و حیاتی و لذتی که آرزای نقصان بود و نه انقطاع  
 نقل است که یکی میبستی خواست گفت خداوند خود را با خود دارد و خلق را بگذارد دیگری  
 وصیت خواست گفت بسته بکشای و کشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود و گفت کی بسته  
 بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مروی را در طواف گفت که در جرح صالحان  
 نیایی تا از شش هفته مگذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشایی و در عزت بر خود  
 به بندی و در ذل بکشایی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بکشایی و در تو انگری بر  
 خود به بندی و در درویشی بکشایی نقل است که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ  
 من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من ش  
 خصمت بعد از آن هر چه کنی ترا زمان نداد او را آنکه چون محصبت کنی روزی او بخور گفت  
 چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکن بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی و درم خود  
 که محصبت کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد است بکاروم ابراهیم  
 گفت نیکن بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که محصبت کنی  
 بجای کن که او ترا نبیند گفت او عالم الا سمر است و داننده فضا و در را بر ابراهیم گفت نیکن  
 بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او محصبت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت  
 بقتض جان تو آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این را نیز نشنود ابراهیم گفت پس  
 قادره که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این را با عمت را او  
 پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آید هر دو را از خود دفع کنی گفت تو تو هم گفت پس جواب ایشان آماده  
 داشتیم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بد و زخ برید تو سگ که من فرودم گفت  
 بزور بر بند گفت پس گناه من مرد چون این شنید گفت تمام است ایچه گفتی و در حال توبه کرد  
 او بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام نقل است که از ابراهیم پرسیدند که سبب محصبت  
 که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میداند و وظایفش

نیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید و بران عمل  
 نمیکنید نعمت حق تعالی بخورد و لشکر او نمی گویند و میدانند که بهشت آراسته است از برای  
 مطیعان و طلب نمیکند و می شناسید که دوزخ ساقچه است با غلال آتشین برای عاصیان و  
 انان نمی گزیرید و میدانند که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه او می سازید و میدانید  
 که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک نمیکند و از ان عبرت  
 نیکمید و از عیبها خود دست نیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید که چنان بود  
 و دعای او چگونه متعجب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد و چکند گفت صبر کند  
 و صبر کند و روز و سه روز گفت تا ده روز صبر کرد و چکند گفت صبر کند و بیره و تا دیت بر  
 کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما از ان گوشتیم و خرم گوئی  
 او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کران جانست در آیه از هم  
 گفت مردان اول نان خورد پس گوشت شما اول گوشت بخورد یعنی غنیمت میکند نقل است  
 که یکبار بکر با بر رفت و جامه خلق داشت از اش ندادند حالتی بروی ظاهرش گفت با دست  
 تپی بخانه دیورا ه میند میندی طاعت نماه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در باوی  
 شوکل من رفتم سه روز هیچ نیافتم ایس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت که آشتی تا گرسنه  
 بیخ میروی تا چهل میمیتوان رفت گفت آبی دشمن با بردوست کماری نام را بشور از این باوی  
 ببرد و تو قطع تو انم کرد آوازی شنیدم که یا ایتر ایسم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در  
 غنیمت است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده  
 بود چون نید ختم ایس این بر مید و قوی از غیب در من بدید آمد و گفت وقتی بخوشه  
 چندن رفتم هر مار که دهن پر کردی مرا زردندی و ما زگرفندی تا چهل با چسبن کردند چهل و  
 یکم با برسیج نکند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چل سپردنست که همیشه تو  
 جبر دند و گفت با غی من سپردند تا کجا بدارم خداوند با غیبیاه و گفت تا پیشین بسیار نا چند



پیش آمددم ترش بود گفت چندین کا هست که انار منجوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت  
 تو باغ من سپردی که نکا هارم ز ان برای انکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو می گمانم که  
 ابراهیم ادبی چون این بشنیدم از ان باغ بر نفتم و گفت چه برسیل با خواب دیدم صحیفه دیدم  
 که زنده گفتم چه بخوابی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ان  
 ز گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که  
 اسد درین راه از نو میدی دید آمد نقل است که گفت بشی در مسجد بیت المقدس بودم  
 و خود را در بوریایی بچیدم که خدا مان در شب کسی را انجا نمی که استند چون پاره از شب  
 بگذشت در مسجد گشاده شد سیری لباس پوش در آمد با چهل یار همه لباس پوشش بر دو حجاب  
 شد و در کعبت نماز بگذارد و پشت بمراتب باز داد یکی از ایشان گفت مشب کسی درین  
 مسجد است که نه از ما است پر تمیزم کرد گفت پس او هم هست چهل شبانه روز است تا خلوت  
 عبادت نمی یاید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی رست میدی خدای بر تو که هست کج  
 که بخیر سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرما می بینت یا پذیرا شدی از ان است  
 برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد حلال  
 آنچه خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین بازی هست من ترک خرما فروشی کردم و  
 از آنکجا رتوبه کردم و دوکان بر انداخت و از اقبال گشت **تقلیل است** که ابراهیم بصورت  
 بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه گیتی گفت نده گفته آبادانی کدام طرفت اشارت کرد  
 که رفت برین سخاف میکنی ابراهیم برسی بر زد و مسر و شکست و رستی در کرفش کرد و می آورد  
 مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چه چنین کردی او ابراهیم را دیدم هست آن مرد پای ابراهیم  
 افتاد و غدر سخنوست ابراهیم گفت بدین معالنه که تو با من کردی ترا و خانک میکردم که نصیب  
 من ازین معالنه که تو با من کردی همیشه بود سخنم که نصیب تو در فسخ بود و گفت چه گیتی  
 که من ندهم گفت کیست که بنده خداست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکورستان کردی گفت از آنکه هر روز کورستان محمود تر است و شهر خراب تر  
 بزرگی گفت پیشین از خواب دیدم هر یک دامن و این از مردارید پر کرده گفتم این چه  
 حالت گفتند بر منم دو هم را نادانی تر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که  
 ما بر سر او نشانی کنیم این است نقل است که وقتی بستی بر کدشت دهانش آورد و دیدت  
 بسیار دود دهانش بشت و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری  
 بی حرمتی بود چون آمد و بیدار شد او را گفتند ای سیم او سیم دهانت را بشت و با تو سیم گفت  
 گفت من نیز تو را کردم بعد از آن ای سیم خواب دیدم که گفتند تو از برای ما دهن او را بشتی ما  
 دل ترا بشیم تقاضاست که محمد مبارک صوفی گفت با برهیم در میان بیت المقدس  
 بودم وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو و آمدیم در کشتی چینه نماز کردیم آوازی شنیدیم  
 از آن درخت که ایانا اسحق مرا گرمی کردان و از آن از من چیزی بخور ای برهیم سر در پیش آنکه تا  
 باران درخت این کشت پس مرا گفت ایانا محمد شفاعت کن از آن از من بخور و گفتم ایانا اسحق  
 گفت میخورم برخواست و دوانا باز کردی من دادوی خود بخور در ترش بود آن درخت کونان  
 بود چون باز گفتم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انارا و شیرین گشته و در سالی دوانا  
 انار میداد و بر دوانان درخت را مان العابدین نام کردند بر کله و عابدان در سانه او  
 نشتمندی نقلست که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که  
 نشان کمال مروصیت از برهیم گفت ای که اگر هر گوید که برو رفیق آید در حال کوه در فتن  
 آمد ای برهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن برو مثل منم در حال ساکن بقدر نقل است  
 بزرگی گفت که با برهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه هم غرق بود آوازی  
 آید از هوا که از غرق شدن ترسید که با برهیم او هم ما شمانست در ساعت باد ساکن شد  
 نقل است که ای برهیم در کشتی بودی عظیم برخاست ای برهیم مصحفی دید و تحت آن  
 مصحف بر هوا داشت و گفت ای ما غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت تمام

گرفت و آوار آمد که لا تعفل نقل است که وقتی بد کسی بنحو است نشستن سیم نهشت و  
 و نیاری میخو استند در رکعت نماز کرده گفت آبی از من چری میخو بند در حال یک دیاهند  
 شد شتی بر دشت و بدیشان داد نقل است که روزی برب و جله نشسته بود و پاره  
 بر خر تو مید و خت شخصی بیامه و گفت در که آشتن ملک بلنج چیا فقی سوزنش در و جله انداخت  
 اشارت کرد بد جله هزار با بی بر آمد هر یک سوزنی بزین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن  
 خود میخو ابراهیم بیکی ضعیف بیامه و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورده و بنها دبر ابراهیم گفت کیرن  
 چیزی که یافتیم که آشتن ملک تلخ این بود نقل است که روزی بسر جاهی رسید و لو فرو  
 نهشت پر ز بر آمد بر خت دیگر فرو که نهشت پر فقه بر آمد بر خت در کار بر مر و اید بر آمد بر اهل خت  
 آبی خزان بزین عرض سبکی و میدانی که بدین فریقه نشوم ابراهیم ده تا طهارت کنم نقل است که  
 وقتی بخ میرفت و دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید  
 اینجا و گفت در آن درخت بخید که در طمع دارید که گردن هم زده شده بود بعد رت حق تعالی  
 نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بجماری رسیده و بر در حصاری سیم بسیار  
 بود گفتند مشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و نهیم بسیار است آنجا فرو آمدند و آتش  
 خوش کردند و در ویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردی ابراهیم در غار  
 بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز  
 ایستاد در حال غریب شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گو زخری پیش می آورد در حال  
 بگرفتند و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در بر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است  
 که چون آخر عصر او بود و پدید شد چنانکه معین خاک او پدید نیست بعضی گویند بعد است بعضی  
 گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزین خبر و برده است بسیار  
 خلق را و وی از خلق آنجا که خیمه است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم  
 وفات کرد باقی آوار زاد که الا ان امان الا ارض قد مات آکا و باشد که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خیر وفات برهیم را فواید افتاد

## باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهد آن مجاهد ایوان شاه آن عامل کارگاه هدایت آن کامل  
بارگاه عنایت آن مالک مالک صفای بشر حافی رحمه الله علیه مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع  
و مشارالیه قوم بود و در بیخ حال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد از مرو  
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روز کار بود دست میرفت کاغذی  
یافت بروی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا محط کرد و بتعظیم جانی نهاد آن  
شب بزرگی خواب دید که او را گفتند برو و بشیر بجوی که طیبت اسمنا فطیننا بحیلت  
اسمنا فجلناک طهورت اسمنا فظهورناک فنجوتی لا طینین اسمنا فی الدنيا  
والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلطی بنیم طهارت کرد و نماز کرد  
و خواب رفت دیگر بار همین دیدنچنان نامه بار ما داد او را طلب کرد گفتند به مجلس نشست  
بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بجوی که پیغمبی دارم بختند گفت پرسید  
که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشیر که یان شد و گفت آه عجبی دارد یا تعجبی  
کندیار ترا وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در نیکار نه بنید پس یا مد و توبه کرد و چنان  
شد که هیچکس نام وی نشود که در احوی بدل او رسید پس طریق ز پیش گرفت و از  
شدت غلبه مشاهد حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا  
کفش در پای کنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در  
پای کنم و نیرق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم را بساط پادشاهان و بساط  
بافش رفتن جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ پشنگا بخود می و آب دهن بر  
زمین نیندختندی که در و جلوه نوانند و پند می بشر را همین حال بود بلکه نود آمد

چشم رونده کرد که بی بصیرت خدای زان بینه دهر که خدای چشم او شد بخدای تواند دید  
 چنانکه رسول علیه اسلام در پس جنازه ثعلبه بفرست پایی میرفت و فرمود که  
 میترسم که پای بر پلاک هم و آن ملائکه چیست نورانه است و المؤمن بنظر  
 بنور الله نقل است که احمد بن حنبل بسیار میش اورفتی و در حق او ارادت تمام  
 داشت شاکر داشت میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انوار علوم نظیر  
 نداری هر ساعت پس شوریده میسروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر  
 شردی من باز و دانم اما خدای را باز من دانم پس پیش اورفتی و گفتی حدیثی  
 عن دلی را از خدای من سخن کوی

**نقل است** که بشر شبی در خانه میرفت یکجای در آستانه نهاد و یکی بیرون و  
 تا با باد میخیز ماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه تومی آید  
 در خانه رفت و منتظر بود تا گاه بشر در آمد شوریده و مرست خواست که برام رود  
 از زردبان پای چید گرفت و تا صبح میخیز ماند پس نماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش  
 ازان حال پرسید گفت در خاطر م آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است  
 یکی جو دو یکی ترساویکی منع و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان  
 هر که زندگ در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم  
**تقلست** که بلال خواص گفت که در تیه نبی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در  
 خاطر م آمد که او خداست گفتم بچی حق که تو گفستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شامی  
 چه گویی گفت از او نام است گفتم در احمد بن حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در شریح  
 گوئی گفت بعد از او همچو او نبی نبود و عبد الله جلا گوید و النون را دیدم و او را عبادت بود  
 سبل را دیدم و او را انبیا و شری را دیدم و او را روح بود هر گفتمند تو یکم را مایل تری گفتم بشر الحارث  
 که استبداد است **نقل است** که هفت قطره از لب حدیث سماع کرده

بود و زین خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکند که در خود شهوت آن  
 می بینم اگر شهوت در خاموشی فهم روایت کنم نقل است که او گفت ند که بعد از مختلط  
 شد و است بلکه بیشتر حرام است تو از چه بخوری گفت از این که شما میخورید بگفتند پس بجز بدین  
 رسیدی گفت بجز کله از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که خورد و خورد و با کسی خورد و کردید بر  
 نبود پس گفت حلال است پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خورش گنم گفت عافیت  
 نقل است که مدت چهل سال او را آرزوی سیر بریان میکرد و هماغه آن نیافت گویند  
 سالها بود که دلش ماقبل میخواست و نخورده بود نقل است که هرگز آب از جو نیکه نیامان  
 نده بود و نخورد بزرگی گفت روزی نزد یک بشر بودم سرمانی سخت بود او را برهنه دیدم پلزی  
 کفتم یا انصرا من چه حالت گفت درویشا ز یاد کردم مال نداشتم که با ایشان موا ساکنم خواستم که  
 بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت چه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر  
 خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتم جز او عطا سلطان کنوی کرد و ظلمها میرود و گفت خدا را از آن زکوة  
 میدانی که یاد کنم در پیش کسی که او را ندانم بن ابراهیم لطیف میگفت که بشر را گفت که  
 معروف را بگوئی که چون نماز کنمش تو آیم من پیغام دارم و قطری بودیم نماز پیشین  
 کردیم نیامد نماز هفتن که در دم با وجود گفتیم روی چون بشر خلاف وعده کند چشم می آیم  
 و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت  
 و ما معروف سخنها گفت و ما سحر نشسته بدین همچنان بازگشت و بر آب رفت من در پای او  
 افتادم و گفتم مراد عاکن مراد عاگرد و گفت آسکارا کنن تازه بود با کنن گنم نقل است  
 که جمعی پیش ابو دزد بشر در رمضان میگفت یکی گفت یا انصرا هیچ از خلق قبول نمیکنی برای  
 جاهل اگر محقق در زهد و روی از دنیا که دانده از خلق چیزی می ستان بخنیه بدروشان  
 سیده و بر توکل می نشین و وقت خود از غیب بدان این سخن عظیم سخت آمد مرا صاحب بشر  
 پس بشر گفت جواب شنو بد آنکه فقر است قسم ندیک قسم آمانند که هرگز سحران نکند و انرا

به این کینه که بجز بر منم و این قوم رومانیانند که در این زمانه با سوال کنند هر چه خواهم خدای  
 تعالی بدو اکتساب کند بجای دیند در حال حاجت کند یک قسم دیگر آنرا که سوال نکنند و اگر بپند  
 قول کنند ای قوم وسطا مذوایشان بر توکل است باشد بجای تعالی و ایضا هم آنانند که بر ما بدو  
 خلعت نشاندند بطره قدس و یک قسم آنرا که بپندشند و نیز آنکه توانند وقت نماز بدارند و دست  
 و واغی میکنند آن صوفی چون جواب کشید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی  
 از تو راضی باشد بشر گفت بعلی هر جانی سبب من شش چشمه آبی چون ما دیدم بدو گفت چه گنا  
 کردیم که امر و آدمی را بدیم از پس او بدیم و هفتیم مرا بپست کن گفت فقر را در پر کبره و  
 زنگانی با من کن و بهوارا دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امر و زخالی تراز لحد  
 کردان چپساخته خانه تو چنان بود که آنروز را از لحدت بجا اند تا مرفه و خوش بختی توانی سپرد  
 نقل است که گروهی پیش شتر آمدند از شام و گفتند غم چه دارم غمت ما ماکلی بشتر  
 گفت بیه شتر مایکی آنچه هیچ بر یکدیگریم و از پس هیچ خبر نخواهیم و اگر بپند قبول کنیم ایشان گفتند که  
 آن دو تویم اما اینکه اگر بپند قبول کنیم تویم بشر گفت پس شما توکل بزراد حاجیان کردید آیا  
 و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل گروه بودی که هرگز از خلق چیزی  
 قبول نخواهیم کرد این توکل رضای تعالی بودی نقل است که شتر گفت که روزی در  
 خانه رفتم مروی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی  
 کن مرا گفت خدای تعالی که در آن طاعت خود بر تو آسان کند و گفت زیادت کن گفت طاعت  
 تو بر تو پوشیده کرد اما نقل است که یکی با شتر مشورت کرد که دو هزار درهم حلال  
 دارم میخواهم که حج روم کنم گفت تو تا شام میروی اگر برای رضای خدا میروی و ام در روشی  
 که از ایستیمی داده با عیال داری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از تصد حج فاضله گفت  
 غنت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این با لمانه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا و وجه خرج  
 کنی قرار نگیری نقل است که از بکوستان گذر کرد و گفت اهل کورستان را دیدم بر سر

کورا

گو رها آمد و نماز غایت می کرد چنانچه جماعتی نیز بی قسمت نبودند و با خدا می آشتی کردند و آن  
 چنانست آوازی شنیدم که برده پرس نفتم و پرسیدم گفتند که کی گفته است که مردی از  
 مردان این بر ما گذری کرد و سه بار قل نوشت احدی جز او ندانست و ثواب آن مباداد از آن روز باقیست  
 میگوید نیم نور فایغ نشد و نیم **نقل است** که بشه گفت رسول علیه السلام آنچه  
 دیدم که گفت ای بشه هیچ میدانی که خدای تعالی ترا جزا بر کرد از میان قرآن عهد کرد آن در  
 آنکه هر که با رسول الله گفت از هر کجاست متابعت سنت من کردی و صالحان را هرست و شقی  
 و برادر را از بیعت کردی و بیعت مرا و این بیت را است هشی از نیت ترا مقام برابر  
 رسانند **نقل است** که گفت شبنم عقیقه آنچه دیدم گفتم با رسول الله و این سی و ده  
 گفت نیکوست شفقت تو از هر کس و ایشان را بی ثواب زمین و از آن نیکوتر کج درویشان  
 بر تو انخوان و اعتماد بر کرده آفریند همچنان **نقل است** که اسحاق گفت سیاحت  
 کنید که چون آب روان باشد و خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواب در  
 دنیا غریز باشد که از سه چیز دور باشد از مخلوقات حاجت مجواه و کس را به بلوی و با معان پس  
 مرد و گفت خلاوت آخرت نایب آنکه دوست دارد که مردمان را بداند و لغت کرد  
 قناعت هیچ نیست بجز رغبت زنده گانی کفایت است و گفت کرد و ست داری که خلق با  
 بداند این دوستی محبت دنیا است و گفت بر کج خلاوت عبادت و نماز نیانی تا آخر  
 میان خود و شهبوات دیوار آسین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی نیاحت  
 و درخ در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از ترسی و گفت و در آن بود که از شبهاست  
 بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفه العینی پیش گیری و لغت زهد مکی است که قرآنیه و جز  
 دل خالی و گفت از ده مکی است که چون جامی شکر گرفت زنده بود که هیچ چیز نماند  
 و گفت فاضله چیزیکه نه را داد و نه معرفت است **والصبر علی العقره** و گفت اگر رفتی را  
 خاصه کا نده عاز فاشند و گفت صوفی است که دل صافی دارد و ماضی و لغت عاز فان قومی



که ایشان را شناسد مگر خدای و ایشان را کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی  
 بخشد گو سراپا کند و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق خستی پیش آید شش مایه خلق و  
 گفت سلامی بر اینا دنیا کند به دست نماند شستن سلام بر ایشان و گفت بخستین در بخیل  
 دل سخت کند و گفت از ادب دست و شستن در میان برادران ادبست و گفت با هیچکس  
 نشستیم و هیچکس با من نشینست که چون از همه جدا شدیم مراقب نشدیم که اگر بنشینیم بر دور  
 بر بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نمودم مگر گسکه در شک بود و گفت تو کامل نباشی  
 تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نپذیری با منی صحبتش ممکن کی پیش او گفت گفت  
 علی ای کفایت بر خدای تعالی دروغ نمیکونی اگر بروی توکل کرده بودی بدینجودی کند رضا دادی و  
 گفت اگر ترا چیزی عجب آمد خاموش باش چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه  
 عمر در دنیا بسید همشکر شنول کردی شکر آن کرده باشی که او در ازل حدیث تو باد و ستان  
 کرد و بدینکن نمازد و ستان باشی چون وقت و فاقش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند  
 مگر زنده کانیرادوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه یا دشان صاحب است  
 رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت  
 کرد و پیر این که پوشیده بود بودی داد و پیر اینی عاریت گرفت و در آن پیر این وفات کرد  
 نقل است که تا بشتر زنده بود در بغداد هیچ ستوری رویش نداشت حرمت او را که با  
 برهنه رفتی شی ستوری رویش نداشت صاحبش فریاد آورد که بشتر مانده در حمله راه  
 بغداد رویش ستور نمود این برخلاف عادت دیدم و هشتم که بشتر مانده است بعد از وفات  
 او در خواب دیدند که خدای تعالی با توجه کرد و گفت خواب کرد و گفت در دنیا چرا خداوند  
 از ما رسیدی ما عالمیت آن اکرم صفتی ندانستی که اکرم صفت نیست و دیگری بشتر زنده  
 دید و سؤال کرد که خدای تعالی با توجه کرد و گفت مرا زنده و گفت کل یا من لا انا کل و  
 اشرب یا من لا اشرب بخور ای انکه برای من بخوردی و بیاشام ای انکه برای من بنیاشامیدی

و یکیش خواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت میانم زید و یک نیمه هست مرا صلح  
 کردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا پیش سجده کردی شکر آن نگذاروی که ترا در دل  
 بندگان جای دادم و بخیری بخوایش دیدار و رسید که خداوند تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد  
 که بر جایا نشسته آن سعادت که ترا جان برداشتن بجایکس و دست از تو بر روی زمین نبود  
**نقل است** که روزی بنیضه پیش امام خمین آمد و گفت بر ما هم نسبی در ششم مشعل  
 خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگرددانید بر و شناسی آن چیزی رشته شد و او بدایه  
 گفت تو کیستی که از من جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر شرفانی ام  
 احمد زار بگریست و گفت جنس تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا  
 روانه نمودنهار گوش و ارتاب ممانی تو تیره نشود و اقدامان مقتدا کن یعنی  
 برادر خویش تا چنان شوی که اگر خوانی که در مشعل ایشان نبر ریشی دست تو ترا عادت  
 نمازد که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با مشیت بود  
 دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آزاد دل گویند او را رعیت  
 تقوی است من بارای آن ندارم که بی دستوری او  
 سفر کنم والسلام

### باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله

آن مشوای اهل طاعت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تحمید آن  
 سلطان معرفت و توحید آن محبت الفقرفخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از  
 ملوک طریقت بود و سألک راه بلا و طاعت بود در برابر توحید نظری غیظت موقوت  
 داشت در روشی کامل در ریاضات و کرامات و افرشته اهل مصر او را از نزدیک خواندندی و  
 بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه شکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوالش

از بس که خود را پوشید و نمود و سبب تو را و آن بود که او را خبر کردند که فلان جاسی عابد است  
 قصد زیارت او کرد و او را دیدار رفتی در آن وقت به یک گفت ای تن اطاعت نام من مساعدت کن  
 و اگر نه تخمین بگذارمیت تا از کشتی میری که بر زوالنون مصری قناده آواز کردی و او را شنید  
 کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جوش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفت  
 این چه حالتست گفت این تن با من قرار میکند در طاعت حق تعالی و با خلق آهسته میخورد  
 ذوالنون گفت چند آتم خون سمای ریخته یا کناسی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با  
 خلق آهسته میخورد پس از آن باید کفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر نخواهی که منی گفتم خواه  
 گفت بین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر دو صومعه یک پای درون استانه و یکی  
 بیرون با بریده و در کمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چون گفت  
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کردم مایل شد و قسم تقاضا کرد با منی از صومعه  
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدایا عبادت کردی  
 و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این بای که بیرون نباده بودم جدا کردم و اینجا نشسته  
 ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکار بچم کار آمده اگر خواهی که مردمی از  
 مردان خدای تعالی منی بر سر این کوه شو و ذوالنون گفت از مندی کوه بر اینجا نماندیم شد  
 پس خبر پرسیدم گفت منی است تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که  
 روزی سبب گسب است او نیز کرد که من هیچ نخورم در دو سبب گسب مخلوقات بود چند روز بر آن پیش  
 نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا کرد و می بریدند و او را غسل میدادند و الذلک  
 گفت که از سبب کارها و سخنها در وی عظیم بدلم فسرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی  
 کند خدای کار او بسیار و در رخ او ضایع بخورد پس در راه می آمدم هر غلی با بسینا دیدم بر  
 درختی نشسته از درخت فرو آمدن گفت که این سیاره علف از کجا خورد و آب از کجا بنفکار  
 زمین بگاید و سبزه پدید آید یکی زمین را کج و یکی سپین بر کلاب سیر بخورد و در درخت پدید

کره

سکره ناپدید شده ذوالنون چون آن بدید یکی روز از دست بر رفت و عظام او بر تو کلچ پدید  
 آرد و تو بر او محقق شد پس منبری بر رفت شبانه و در زیاده آمد خبر روز یافت و بر سر آن خبر  
 و بر آن تخمه نام نهد نوشته یاران و آن زینت میکردند ذوالنون گفت این تخمه بزرگ است  
 و بر او میدارند تخمه بگرفت می بویس تا کاشش برکات آن بجای می آید کبی نهایت مدگفتند از آن کس برود  
 جوهر میل کردن و فعال تر از آن بیند که آن آن زمان است لاجرم غلظت بر او نشاء کرد و دیدیم پس خبر دادند  
 روزی بخنار روه رودی رسیدم کونگی دیدم بر نماز آب فتر و طهارت کردم چون فارغ  
 شدم نمازگاه چشم من بر امام کوشک افتاد لیسلی دیدم بکنگه کوشک ایستاده بغایت حساب  
 جمال حواسم تا در ایامایم گفتند ای کسیرک کزانی گوی ای ذوالنون جمله بود چون از دور پدید  
 آمدی گفتند که مگر دیوانه خون بزدیک آمدی یا آنچه عالمی چون زدیگه آمدی پید چشم عارضه  
 پس چون نگاه احتیاج کرد و نه دیوانه ز عالمی بخار فی گفتند چو ز گفت کرد دیوانه بودی طهارت  
 نکردی و اگر عالم بودی یا مخرج من بکنستی و اگر عارف بودی شربت بروون حق نیامدی این بگفت  
 و ناپدید شد، استخرا که او آدمی نبود مقینه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی  
 دریا انداختم جماعتی در لبتی می نشستند موافقت کردم باز کافی را کشتی که بریا  
 ضایع شد همه اتفاق کردند که ناست مرا می رنجاندند و آتحاق میکردند  
 من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتند خداوند اتومیب اتی بزرگان  
 ماهی سراز دریا بر کرد و زهر یک با کوبی در دهان ذوالنون رحمة الله علی بگرفت و  
 بدیشان داد او اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب  
 نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت و نهایت بنود تا سجده یکجمله خواهر  
 داشت در خدمت او چنان عارف شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ  
 ظَلَمْنَا عَلَيْكَ الْعَامَّ وَالنَّوْلَنَا عَلَيْكَ الرَّبَّ وَالسَّلْوَى كُنْتُ أَنَّى هَرَّيْلًا زَائِرًا  
 و سلوی فرستی و محمد باقر فرستی سجده ای تو که از ای ششم تا من و سلوئی فرستی در حال کن

و سگی باره آن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در میان نهاد و هرگز  
 باز نماند **نقل است** که ذوالنون رحمه الله وقتی در کوهها میگشت گفت تو میرا  
 دیدم همه قبلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی  
 است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر بستلایان دهد همه  
 شغایانند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد  
 مروی دیدم زرد روی و خیف چشمها در معاک افتاد از هیبت او لرزه بر  
 کوه افتاد پس کسب شگفت در ایشان نگردد و در آسمان کجاست و می باشد  
 و میدهم شغایان گفتند چون خواست که در صومعه رود پیش بگفتم و گفتم زبیر خدای  
 علت ظاهرا علاج کردی علت باطن را علاج کن درین مکه کرد و گفت ای ذوالنون چرا  
 دست از دستم بردار که دوست از او بچشم و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر  
 او زد و ترا بد و باز گذارد او را بتوان گفت و در صومعه رفت **نقل است** که  
 روزی یاران علی او را گریان دیدند گفتند سب چیست گفت دوش در سجد و چشم  
 من در خواب رفت خدای را بخواب دیدم گفت یا ابا الفضل قلن یا ای فریدم برده جزو شدند زبیر  
 را را ایشان عرض کردند من جزو روی دنیا آوردند و یک جزو ترک کردند و این جزو شدند بهشت  
 عرض کردند من جزو روی دنیا آوردند و یک جزو ترک کردند و این جزو شدند بهشت ایشان عرض کردند من جزو روی  
 بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نبرد و جزو شدند و درخ در پیش  
 ایشان نهادم نه جزو بر میدند و بر اکنده شدند از بیم و درخ یک جزو ماند که  
 نه بدنی فرقیست نه بهشت میل کردند و نه از درخ ترسیدند تا ختمی بندگان  
 من بدنی نگاه نکردید و بهشت امیدند شتید و از درخ ترسیدید پس سطلید  
 بر سر و آوردند و گفتند انت تعلم ما تو بدی ترسیدنی آنچه ما میخواهیم  
**نقل است** که کوهی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار

۱۳

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون جمله صد گفت با نغ  
 گفت نه گفت نفقه ترا بنود مسکین تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ در همه  
 تو کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماز روزی پیش  
 درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن بود آن جوان گفت ای دروغ  
 کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن شنید  
 دانست که او بحقیقت کار زبیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوان خواند  
 و گفت به کان فلان عطار رو داز من بجوی که سه درم فلان دارو بد در رفت و بسیار شیخ  
 گفت درها و کن و بسای آنگاه برو غم خیز کن از وی سه مبر کن و هر یکی را بسوزن سوخت  
 کن و بسیار جان کرد و بسیار پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و به صد سکه پاره  
 با قوت گشت که هرگز آن کودک جان ندیده بود گفت اینها را بازار برو قیمت کن و  
 لیکن مفروشش کودک بازار برو بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند یا نه و با دو کالون  
 گفت شیخ گفت درها و کن و خرد کن و در آب انداز و بنده کن این درویشان از پی  
 نمانی کر سینه زانند لیکن اختار ایشانست آن جوان تو بر کرد و نبه ار شد و جانرا  
 در دل او قدری ماند لعل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم  
 یک کس بدگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه را زود با  
 کو کبیر از در مسجد من برگزیدت و من این سخن میگویم که آنکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با  
 قوی در هم افتاد و درآمد و گفت این چه سخن است گفتن آدمی ضعیف چیز نیست خدای  
 قوی در هم نشود آن جوان را لون تغییر شد بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت بر  
 خدای چیست گفتن طریقی است خورد و طریقی است بزگر که طریقی خورد و تر میخواهی ترک کنه  
 و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریقی بزگر تر میخواهی هر چه درون حق است ترک گفتن دل  
 از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا طریق الا بقره گفت جز طریق زکتر

اختیار کنم پس روز یکشنبه پوشیده بیا و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گشت پیش  
 ذوالنون بودم جامعی از آن او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و سختی آنجا نهادند  
 بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که انصاعت بگویم و این سخت را که در این  
 خانه بگذرد در حرکت آید در حال آن سخت در حرکت آمد و در خانه گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر  
 بود چون آن بید میگردید تا جان بداد بر همان تختن بستند و دفن کردند نقل است  
 که وقتی کسی پیش او آمد و گفت دام دارم و پیچ دارم سخی از زمین برداشت و بدو داد و فرمود  
 آن سنگ بیازار بر زرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که  
 جوانی بود که پوسته صوفی از آنجا میگردید و یک در شیخ بختری بدو داد و گفت پیش نان و ابرویک  
 دنیا که رو کن بر زبان و گفت بیک درم پیش میگیرم باز آورد پس گفت بصراف برو قیمت کن بصراف  
 بره بازار دنیا قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بجمال صوفیان چون علم آن دهست با بختری  
 همان تو بگرد و از سر آن بخار برخواست نقل است که ده سال او را سبکج آرزو  
 بود نفس فرو نداشت عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا را سبکج دهی گفت تلک  
 موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکج خواستن راستست نفس بدان موافقت  
 کرد و روز یک سبکج آوردند لقمه برداشت که به بان برد پس گذاشت و با کاسه نهاد و بر پشت  
 و در غار ایستاد و چون از غار فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم  
 نفس گفت ما قبت بر او ده سال رسیدم گفتم جدا که نرسی بدین و گفتند که ما ساعت مروی  
 در آمد و یکی سبکج بر سر نهاد و گفت با شوکر ما فرستاده اند و من مروی عالم مدتی است تا  
 فرزندان آن آرزوی سبکج داشتند و مراد است نمیداد و او شبعیدی سبکج را سفینم امر و ز ساحتی  
 بخواب شد م رسول صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فسر بود که اگر خواهی که فردا امر ایسینی این  
 یک سبکج پیش ذوالنون برود و را بجوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکنند که  
 یک نفس نفس صلح کن و لقمه چندین بکار بر ذوالنون رحمه الله بگوئیست و گفت فرمان

بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر ز قیام  
 او کوهایی می دادند و همه متعجب شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه  
 کس فرستاد تا او را حاضر کند بجزا و بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند سزنی  
 پیش آمد و گفت زینهار که از غم و ترسی که هیچگون تو بنده خدایت تا خدای نخواهند  
 بیخ نتواند کرد پس گفت که در راه ستغای دیدم آراسته و پاکیزه آبی من داد با کسی که بمن  
 بود اشارت کردم که دنیا ری بوی ده قبول نکرد و گفت تو آسیری و در بندی خواهی  
 نمودار تو چیزی استدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان  
 بماند و خواهرش هر شرفانی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون  
 آوردند آن چهل شرفی همچنان بر جای او و خواهرش چون شنود و لنگ شد و گفت  
 تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی کبر  
 دست زندانان که در میگردون از زندان بیرون می آمد بیخواد پیشایش شکست و خون  
 بسیار برقت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میرفت همه زاید میشد بفرمان خدا  
 تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل را که  
 دولت بسیار بگرفتند و در فصاحت و بلاغت او تعجب کردند و خلیفه مرید او شد و او را مکرم و  
 محرم داد کرد و انید بمصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شد شمشیری  
 ز زمین دیدم پیش او نهاده و کرد بر گرد آن بهیاء خوش از مشک و عیبر و غیره لطف  
 تو نمی که بزودیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بر رسیدم باز پس آمد پس ذوالنون  
 یکدوم من داد تا مبلغ از آن یکدوم نفقه میکردم نقل است که مریدی بود  
 ذوالنون را که چهل جلد بهشت و چهل موقوفه ماساد و چهل سال خواب شب نکرد چهل  
 سال بیاسمانی چهره دل بهشت روزی بزودیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ  
 چنین و چنین کردم و با اینهمه رخ مویقت دوست با این سخن من گوید و نظری بمانی که



و ما را هیچ چیز نمیکرد و هیچ از عالم غیب کشف نمی شود و این همه که میگویم خود را من مستطاب  
نمیکنم شرح آن میدهم که آن سحاری که در وسع من بود بجای آورد و من و دیگر از حق شکایت  
نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غمناکی دولتی خویش میگویم و شکایت از  
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن طلال بگرفت لیکن من تیرسم که اگر  
عمری مانده است آن باقی عمر بچنین خواهد بود و من عسری حلقه بردارم میسرده ام که  
آوازی نشندم مر سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدریسی کن ذوالنون  
گفت برو و اشک سیر بخور و نماز خفتن کن و همه شب نخب تا باشد که دوست اگر  
بلطف منی آید بقباب بیاید یا اگر بر محبت در تو نظری نمیکند تعین نظری کند در روش  
برفت و سیر بخور تا آتش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخت مصطفی با  
صلی الله علیه و سلم جواب دید گفت دوست سلام میرساند و میفرماید که بخت  
و نماز داشته اند که در گاه آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک  
ملاکت حق تعالی میگوید که مرا چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدست  
برهانم و هر چه ملذذ است ترا حاصل کردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن بد  
برسان یعنی ذوالنون و بسوی که ای معنی دروغ زن اگر ت رسوای شهر نمیکنم نه  
ندارد تو ام تا پیش با عاشقان و فرودماندگان در گاه ما مگر نکنی مریدانند  
که بر او افتاد بخدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون شنید که حدای  
تعلی او را سلام رسانیده است و معنی دروغ زن گفت از شادی بها بیای بگفت  
اگر کسی گوید چگونگی زود بود که شیخی کسی را گوید که نماز من و نخب که تویم ایشان طبیبانند  
و طبیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کتایش کار در امنت آنش  
فرمود و دانست که او مخلص بود تواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام  
فرمود که پسند داشت بر بان کن و دانست نکند و پسند ما را و در طریقت که باطاهر است

را سوزن نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نحو است که بکند خنک غلام کشتن خضر که امر نمود و خواست  
 که بکند و هر که بدست مقام نرسیده قدم اینجا بندزند نیت و باحتی و واجب قتل بود مگر هر چه  
 کند بفرمان سرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف  
 تنی نزار و زرد و وضعف و نحیف استخوانش که لخته او را هتم تو محمی گفت ملی کفتم محبوب تو  
 بتو نزدیک است یاد و رکعت نزدیک کفتم موافق است ما مخالف گفت موافق کفتم سبحان سبحان  
 محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای ابطال ندانسته که نه با  
 و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که  
 ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از من سوال کردم از غایت محبت گفت ای  
 ابطال محبت را غایت نیست کفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است  
 که ذوالنون در سلسله نزدیک برادرسی رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود مذکور است  
 جمله و یاد گفت دوست مذکور حق را هرگز از در حق الم باید ذوالنون گفت من جنس میگویم  
 که دوست مذکور او را هرگز خود را شهور کرد و اندید کسی از آن مرد گفت متعقراست و آتوب  
 الیه نقل است که ذوالنون در سجده سمار بود یکی عبادت او در آمد پس  
 گفت الم دوست جوش بود ذوالنون در عظم متعقیر شد گفت اگر تو او را ادبشی بدین  
 آسانی نام نزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود  
 که حق تعالی بپوشان او را و ترا سر و ده چهل و دند ز آن برده بدیدار و آنچه رضای دوست که  
 بساستور که در زیر سر است که دشمن دشمنه است نقل است که گفت در  
 سفری بودم همراهی رف بود کسری را دیدم و من بسپرد و افکنده و از من میپاشید ذوالنون  
 گفت که کفتم ای کوی وانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیا بند میباشتم ما سر آمد و خدای  
 بر من رحمت کند کفتم دانه که بکند نیا شد کی بدید گفت اگر نه بدید نیا بندید آنچه من میگویم کفتم بنید  
 گفت مر این بس باشد پس ذوالنون گفت بی هیچ بیم آن کس را دیدم عاشق آنرا در طواف

گفت یا ابلیس دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرگش نمانی داد و آگاهی بخشد و  
 بجانه خود مبرود و النون گفت و قتم خوش شد گفتم خداوند امشب از من گریه جمل ساله را بخورد  
 راه مسیبه از من بفروشی با قنی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز خواندند نه بعلت خواند و هرگز  
 رانده بعلت رانده تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو  
 رست نیاید **نقل است** که گفت دوستی آستم فقیر وفات کرد و اورا خواب دیدم  
 گفتم خدی تعالی یا توبه کرد گفت خدی تعالی گفت بیامرزیدم تر بسبب آن ترددی که ترا بودی تا  
 کرده از سنگان دنیا نستی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا به نصیبتی کردم خدا را یا  
 قصه معصیتی بر من پیدا آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استا و گفتی یا رب  
 بکلام قدم آیم در گاه تو و بکلام دیده کرم قبله تو و بکلام زبان گویم راز تو و بکلام نعمت  
 گویم نام تو از بی سر مایکی سر مایست تا قتم و بدر گاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید  
 جبار بر گفتم چون این بگفتی آنجا بکجیر بوسی پس گفتمی امر در مالند و هوش آید با او گویم اگر  
 فردا ایم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتمی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب  
 خدا و ندامت عذاب مکن بمل حجاب محجوب گردان و گفت سبحان آن خدایی که  
 اهل معرفت را محجوب کرد و ایند از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت  
 بخت دنیا و گفت سخت ترین چهار بادید نفس است و گفت حکمت در معده قرار بخورد  
 که از طعام برود و گفت استغفابی آنکه از گناه مازایستی توبه دروغ زبان است و  
 گفت خنک آن کس که شاعر دل و ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردست  
 و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گرد  
 و صحت عجب از آنست که ببلائی مبتلا گرد و دور از منی باشد و گفت مردمان تارتن  
 یکا ما نشند بر کاه ما نشند چون ترسی از دل ایشان برقت گمراه کردند و گفت بر راه  
 رست است که از خدای ترسانست چون ترس برخواست از اذیت و گفت علامت

چشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی گفت فساد بر مردانش خیزد در آید یکی  
 ضعف نیت بعل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان کرد شیطان شده است سیوم آنکه تا قرب  
 اجل درازی اهل برایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق  
 گردیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت  
 انداخته ششم آنکه زلفتها سلف رحمت خویش ساخته باشند و منبرهای ایشان را دفن کرده  
 تا فساد برایشان پیدا گشته است و گفت صاحب محبت اگر چه گریه بود بسلامت نزدیک است  
 و صاحب ارادت اگر چه صبح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او ارادت  
 خوست نبود و صاحب ارادت زود راضی کرده و بجزیری فرو داد و گفت زنده گانی نیست  
 مگر با مردنیکه دل ایشان بایل است بقوی و ایشان را نشاء ما بود بذر گمراهی و گفت دوستی کن  
 با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان  
 کن که صدیق بزرگوار بنی علیه الصلوٰه و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد بجز  
 حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت نهی آنت است که متابع حبیب خدا بود در  
 انقطاع و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت با را با خدای جز بواجبت و با خلق جز  
 بمنصحت و بانفس جز بمخالفت و ما دشمن جز بعد و ت و گفت هیچ طلبیب نپذیرم مگر  
 از آنکه مسازد و وقت مسی محالجت کند یعنی کسیکه او ممد و هم کسی را که او مسترد نیست  
 بیغایده بود پس گفت مست را دو امنیت مگر شتاب شود و آنچه توبه و او را گویند گفت  
 ندای تعالی عزیز نیکند بند را بغیری عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او هیچ بنده  
 خوار نیکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محوب کند تا دل نفس خود نه بیند و گفت یاری  
 ینکوار شهوات باز دارند و پاس چشم و گوش زهتن است و گفت اگر ترا با خلق انس است  
 طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس است بود و گفت هیچ حسنه ندیدم رساننده ترا خلاص از  
 خلوت که هرگز خلوت گرفت جز خدای سبحان بنده و هرگز خلوت دوست دارد تعلق گیر به خود

اخلاص یعنی دست زد بر کنی از ارکان صدق و گفت با اول قدم هر چه جوئی بیایی یعنی اگر هیچ  
 نیایی نشان آست که هنوز درین راه یک قدم نهاده که تازه از وجود نماز قدم در  
 راه نداری و گفت گناه مقربان جنات برابر است و گفت چون بسا محمد تحسین اندکنا هالکتان  
 در آخرین برخواستی آن بساط بخورد و فنا خیز شود و گفت ارواح بسیار آرد میدان معرفت فتنه  
 روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از مشهور ارواح در آمد تا روضه وصال رسید و گفت  
 محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع آنجا بدین  
 خوف آتش در جنب فراق بنزالت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند چون  
 میندازند چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چه چیز را عقوبتی است و  
 عقوبت محبت است که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که  
 چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن باشد چون  
 خاموش بود معاملاتش معبر حال او بود و بقطع تلاقی حال او ناطق بود و گفت عارف  
 هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت  
 بر دی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خائف بیاید نه عارفی  
 و اصف یعنی وصف ید خود را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی  
 نایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را  
 لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی نرسد و می آید صاحب  
 حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر هم آید به او زیرا که او را  
 معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود  
 و این نامه مومنان است و دوم معرفت محبت و بیان است و این حکما و بلحا و علما  
 رست پیغمبر معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت است  
 آن جماعتی که شایسته اند به لها خویش با حق تعالی برایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر همگیس از عالمیان ظاهر نکردند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر سر بر باد نماند  
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نبود آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بعرفت مدعی  
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی که ذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف و حقیقت  
 یکی است تو در میان چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر  
 راست میگوئی صدیقان خود را تسلیس نکنند خاک صدیق کبر صی ابد غنه میگفت است  
 بخیر کهر و درین معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفت آیه و اگر دروغ گوئی دروغ  
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو گوئی که عارف تا او که بد و گفت آنچه عارف تر است  
 بخجای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه بر که آفتاب زردیکتر بود در آفتاب تحیر تر بود با هم  
 رسد که او او نباشد عبت زردیکار زایش بود و حیرت کایشان اند سیاست مستطاب  
 چنانکه صفت عارف را ز پرسیدند گفت عارف میند بود بی علم و بی عین فی خیر ولی  
 شاه و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نشاند و ایشان بدیشان نشان  
 بلکه ایشان که ایشان باشند حتی ایشان باشند کروش ایشان بگردانیدن حق بود سخن ایشان  
 سخن حق بود بزبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بریده های ایشان راه یافتند گفت  
 پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منمکن  
 خداوند کم گوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا بمن بسیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او  
 باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان با دشامان آخرتند و عارفان پادشامان زاهدانند و گفت علامت  
 صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه را از خود مشغول کند تا او داند و مشغول خداوس و گفت  
 علامت دل بیار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیاید و دوم آنکه از خدا می ترسناک نبود  
 سیوم آنکه در پیشگاه چشم عبرت نکرد چهارم آنکه فهم کند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بقا  
 عبودیت رسد آنست که مخالف بر او باشد و مارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده ۱۵  
 باشی و هر حال چنانکه او خداوند است بهر حال و گفت علم موجود است و عمل بعمل مشغول و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و وجب موجود است و صدق در جب مفقود و کفایت گویند  
 عوام از کناست و توبه خواص از غفلت و کفایت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه  
 استجابت توبه انابت است که بنده توبه کند از خوف تعهد حق تعالی و توبه  
 استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضو توبه است توبه دل نیست کردن  
 ترک حرام و توبه چشم فسر و خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنودن ابا طیل و توبه دست  
 ترک گرفتن مناسی و توبه پای از رفتن مناسی و توبه شکم دور بودن و نا خوردن حرام و توبه  
 فرج دور بودن از زوحش و کفایت خوف رقیب عمل است در جانشین محسن و کفایت خوف چنان  
 باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل شوش بود و کفایت طلب حاجت به  
 زبان فقر گفتند بزبان حکم و کفایت دوام در ویسی با تخطیط و ستر دارم رضای با محب  
 و کفایت ذکر خدای عزای جان نیست و شنای او شراب جان نیست و جای از و بسا جان  
 معنیست و کفایت شرم حیت بود از زول ما وحشت آنچه بر تو رفته است از به بها و کرد با و  
 کفایت دوستی دشمن آورد و شرم خاموشی و خوف بی آرام گرداند و کفایت تقوی آن بود که  
 ظاهرا نکرده بکند معا صیبا و باطن با الفضول با خدای تعالی بر مقام سیاده بود و کفایت صدق  
 آن نبود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و کفایت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز  
 این شمشیر بر چیزی که ز خورد الا آنچه از اماره کرده و کفایت صدق زبانی مخروست و سخن سخن گفتن بود  
 و کفایت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی بر گردیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم  
 داری آنچه خدای تعالی از عظیم داشته است و چون از توره عجب پدید آید بسبب ایثار  
 بگو ششم بدان از شکری و آرزو از فضل حق معنی از عمل خویش و دنیا و هر چه از آن خورده شکر است  
 بدان اللغات نمانی و دست از آن نیز نیشانی و خوشنشین دار این اعراض کردن در میان معنی  
 و کفایت وجد بر سیت در دل و سماع و اردی است خدای که دلها را به در بگیرد و بر طلب او  
 حریص کند و هر که از حاجت شود و او بحق باه یابد و هر که نفس شود و در زنده فاقه و کفایت توکل از عطا

خدا این بسیار بیرون آمدنست و طاعت یک خدای مشغول بودن و از همه باریان خود  
 در صنف بندگی و آشنی و از صنف خداوندی بیرون آمدن گفت تو کل ترک تیر بود و  
 بیرون آمدن از قوت و جلیت خویش گفت پس آنست که صاحب او را وحشت میدید  
 از دنیا و از خلق که از او لیاقتی تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن  
 است با خدای و گفت او لیا را چون در عیش انس اندازند کوسنی با ایشان خطاب میکنند بر پشت  
 بزبان نور چون در عیش هست اندازند کوسنی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار  
 و گفت فرود منزلت انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزانند  
 محبت ایشان غایب نمائند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که ما  
 خلق انس بگیرند و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و  
 هو است و مخالفت آن ترک آرزو است و هر که بدو مت کند بزفکرت بدل عالم غیب  
 بیند بروج و گفت رضا شاد بودن دل است در محلی قضا و ترک خستیا راست پیش از قضا  
 و تو نمی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بر نفس  
 خویش گفت آنکه رهنی است بدو آنچه صمیمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود  
 در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباها نکند و گفت سه چیز  
 علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ وزم بنزدیک او یکی بود و در بیت اعمال فراموش کند  
 هیچ ثواب واجب نماند در آخرت بدان عمل گفت هیچ چیز ندیده مسمحت ترا از اخلاص  
 در خلوت و گفت هر که از چشمها بسند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن  
 با یقین بود و گفت صبر نیزه یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر حق کردن  
 در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خویشین است از وی در همه  
 حالها و گفت یقین دعوت کند بگوئی اهل اول که تا هی اهل دعوت کند بزهد و زهد دعوت  
 کند حکمت و حکمت نیکو استن بهو اقب با آورد و گفت آنچه کی از یقین بیشتر است از دنیا بزرگتر



اندکی یقین دل با رجب آخرت مایل گرداند و بانگی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند  
 و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زمین و ترک مع خلق کند  
 اگرش نیز عطاشی دهند و فارغ گردد از سخن و میدان ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که خلق  
 اس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش بانفس دشمن از احوال  
 دور افتاد و هر که از جمله چیزها نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر چه چیزها از فوت  
 شود و در حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر معنی که هست دعوی حق محجوب است  
 از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی بحق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است و حق  
 اینجا است که دعوی نشان محجوب است و گفت هرگز مینویسد تا استوار خود را فرمان بردارتر  
 نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را  
 در حرکات ظاهرا و در هر که ترسد در خدای گرز و هر که در خدای گرز و نجات یابد و گفت هر که  
 قناعت کند از ابل زمانه راحت یابد و بهتر بنگران گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش  
 نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد و لش حق را بگذارد  
 و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره  
 کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آن  
 تا سفاندک بخوری بر حق نشان نیست که قدر حق نزدیک تواند که است و گفت هر که دل  
 نکند ظاهرا و بر باطن او با او بجهتین بمباش و گفت هر که بحقیقت خدایا کند فراموش کند  
 در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود آنچه چیزها و از او پرسیدند  
 که خدایا بچویشا ختی گفت خدایا بچویشا ختم و خلق را بر رسول بشناختم یعنی الله است و نور است  
 و خدای خالی است خالق با خالق توان شناخت و نور خدای خلیق است و پس خلق نور  
 محمد است پس خلق را بچویشا ختم و گفت در خلق چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیب است  
 و از او پرسیدند که بنده معوض کی بود گفت چون ایوس گردانند و فعل خویش پناه بخدای جوید

جزید و جلا احوال او را بسج میزد تا بدینجرح گفتند صحبت ما که داریم گفت با آنکه او را مالک نمود  
 و بهیچ حال تر میگو کرد و دستغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر  
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت آنجا که خوشترین را  
 بیمار شزد و از بهر چیز با برینر کند از بیم بیماری در آن گفتند بنده بهر سبب متعجب میشی شگفت  
 بهیچ چیز استقامتی که در وی شستن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و عکس  
 و انتظار می مرک را با صفت زاده و محاسبه خویش کردنش از آن که حساب کند پر سینه  
 که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا و امان کردن انداز بهر خوفها گفتند از مردم که  
 با صیانت تر است گفت آنجس که زبان خود را نگاه دارد و گفتند علامت توکل چیست گفت  
 آنکه خلق از هر خلق منقطع کردانی باز پرسیدند گفت طبع ارباب و قطع حساب گفتند زیادت  
 کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از بویبت پرسیدند که عزالت کی  
 درست آید گفت آنجا که از نفس خویش عزالت گیری گفتند از دور که آیه تو گفت بد خویشین را  
 را گفتند و نیاصیت گفت هر چه ترا از حق مشغول کند و نیاصت گفتند غفلت است گفت که  
 بخدای راه نبرد و نرسید یوسف بن حسین از ذوالنون رسید که با صحبت گم گفت با آنکه  
 تو من در میان نبود گفت مرا دوستی کن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش را با نفس یار  
 باش در خصمی خدا و بچکس اختیار دارد اگر چه خورد بود و در عاقبت آنکه که تواند بود که معرفت از او  
 سلب کند و یکی از وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق مکار و ظاهر خویش را بخلق ده و  
 بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را بقیاس  
 کن بر زمین در انبی شوا نفس خویش تا از آن کس برود و اگر بلا بچسوی تو آرد آنرا بهر تعبیر کن  
 و لازم در نگاه خدای پیش دیگری و صفتی خوشت گفت همت خود را از پیش و پس فرست گفتند  
 این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است از پیش کن نقد وقت را پیش  
 پرسیدند که صوفیان هر یک از آن گفت مردمانی اند که خلد بر بر هر چه پیشتر بگذرید تا از خدای ایشان

بر هر کسی که بگوید که یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت کرد دلالت میطلبی به و بیش از آنست که در شما  
 آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم هست و شرح این سخن من مشرفته است مردی ذوالنون گفت  
 ترا دوست میدارم گفت اگر تو خود ایرامیناسی ترا دوست بس و اگر نمیناسی طلب کسی کن  
 که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا  
 نشناسد آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که  
 اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن اتفاقاً بعد از آن اتصال  
 بعد از آن حیات رسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند  
 از کمال معرفت نفس گفت کمان به بردن مدو و هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب  
 فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دور ترین کسی آنست که در ظاهر  
 اشارت و تجردی بیشتر است یعنی نماند و در چنانکه نقل است از او که گفتا دو سال قدم زدم در توحید  
 تفرید و تجرد و تا ندیدم و تسبیح و در بر قدم و ازین همه جز کمانی بچنگ نیاردم نقل است که  
 در مرض موت او گفتند چه از خود آری گفت از خود آنست که پیش از آنکه بگمیرم اگر همه یک لحظه بود  
 او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف مرضی الشوق احرقنی و ایچمت ضناتی دانند  
 احوالی تو بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که در خیال مرا او صیسی کن گفت  
 مرا مشغول میداند که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب بنما و کس رسول  
 صلی الله علیه و سلم خواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خوابید با استقبال او و  
 ایم چون وفات کرد بر میثانی او نوشته دیدند بخط سبزه که هذا لحیب الله مات فحج الله  
 هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون خازنه او را گرفتند آفتاب بغایت گرم بود  
 مرغان هوا با بدن او پر در بر افتند و خازنه او را ساسا میگرداند خازنه تالمب که او را در راه که او را  
 می بردند موزنی بانک نماز میخواست چون بگفت شهادت رسید ذوالنون ایچمت بر او در فریاد و  
 مال از هر دو مان بر آید گفتند که او که مرزده است خازنه بنما و ایچمت او همچنان بود و خدیجه

کردند که نخستش فرو گریز گرفته نمیشد بعد از آن وارد فن کردند نشد این مصرح آن بدینند  
تشریح خوردند و از جانیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید  
بسطامی رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن ضمیمه الهی آن علامه مستجابی آن نجه جهان نامی  
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه الغزالی که مشایخ عظیم اولیا بود و تحت خدای مطلقیت  
و قطب عالم و مرجع اوست و در ریاضات و کرامات و بسیار بود و در امر او حقایق نظری  
ثاقب و وجدی بیغی داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرور و آتش محبت بود و پیوسته  
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش  
از او کسی را در معانی طریقت چندان شننا ما نبود و توان گفتن که درین مشهوره  
همه او بود که علم بصیران بود و کمال او پوشیده نیست تا حدیکه نمیدانست بایزید  
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان  
جمله روزنه کان که بتوجید و دانند بایزید است جمله مردمان که  
بیدایت قدم در سندهم در گزیده و فرو شوند و نمائند و دلیل برین سخن  
آنست که بایزید رحمه الله میگوید که ولایت شمال جوستانی بر گذرد تا چون با کلی  
بشکفته شیخ ابو سعید رحمه الله او تنبیه کردی هر ده هزار عالم از بایزید پیروی منیم و  
بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرنند که جلو که می  
بود و از نزرگان بسطامی نمی بداد و بود و تقرب او با او بهر بود است از شکل نامه  
بایزید که از ما در او نقل کنند که چون قهر در دلمان نهاد می که در آن شبتهی نو دوی دور

در شکم من طبعی آن کرمی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگفتمی مصداق این سخن آن است  
که از زور کسند که مرد را در نراه چه بهتر است گفت دولت ما در زاد گفتند اگر  
بنود گفت چشم بنیا گفتند اگر بنود گفت کوشی شنو گفتند اگر بنود گفت مرا کفایت

### نقل است که

چون مادرش به دبستان فرستاد چون بسوز و لقمان رسید بدین آیت که ان  
اشکوکی ولو اللذیك حق تعالی میفرماید که شکر کوشی مرا و شکر کوشی ما در و پدر را  
و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بدول او کار کرد  
لوح نبیاد و گشت مراد ستوری ده تا بخانه روم و خنی با مادر بیکوم پس استادش و پیوستی  
و او بخانه آمد مادرش گفت با طیفور بجه کار آمده مگر چه به آورده اند ملکب باغدی  
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید خدمت خویش و  
خدمت تو من دو خانه را که خدای تو انم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از  
خدایم در خواه تا هم آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا هم آن او باشم مادر گفت ای  
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشین تو بخندم برو و خدایم باشم پس با بزرگی  
از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام میگذشت و ریاضت میکشید و نجوایی  
و کیرسکی دایم پیش گرفت و صد و سنبله پیرا خدمت کرد و از همه فایده گرفت  
و از آن جمله یکی صادق گوید نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود  
صادق گفت یا بزرگوار آن کتاب از طاق فر و کیر یا بزرگوار گفت که ام طاق  
گفت آخر مدتی است تا اینجایی طاق را ندیده گفت فی ما با آن چکار که در پیش تو  
سر برآم من نظار نیامده ام صادق گفت چون حسین است برو بسطام که کار تو  
تمام شد انقل است که او را نشان دادند که قلان جامی شنی بزرگ است  
بدین آوردت چون نزد یک اورسند و آب بر بسوی قلبه بزنند در حال بارگشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی زرفتی نقل است که از خانه او تا  
 مسجد چهل کام بود هرگز راه خویند اختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال  
 بایست تا بکعبه رسد در هر چند کام مصلی بازا فکندی و دو رکعت نماز کردی و میگوئی این طریقت  
 پادشاهان و دنیا نیست که بیکجا بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بدین زرفت  
 و گفت ادب بخود ختم بر اینغ زیادت و آشنی از اجدها که نه احرام کیم بازگشت و سال دیگر  
 که نه از سر احرام گرفت و در راه در شتهوی از خلق عظیم تبع او شد چون بیرون شد مردمان از  
 پس او میرفتند باز نیز باز گزشت گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت  
 خدا من از تو در میخواهم خلق از خود من محبوب گردان پس خواست که محبت خود را از اول ایشان  
 بیرون کند و ز محبت خویش از راه ایشان بر دارد نماز با او بجا آورد پس با ایشان گزشت گفت  
 ای انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بکعبه افتد و فرستند و شیخ  
 اینها زبان خدای سخن میکند چنانکه بر بالای سهر که بند حکایت عن رب پس در راه می آمد طه سهری است  
 بر نوشته که ضمیرم نمی فهمم لا یعلمون نعره نرود و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی مانده که  
 در حق مجوشده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزنی شود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند  
 و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان او است که سید که ذوالنون مصری هر یک  
 ه میش با نیز به فرستاد و گفت او را بجوی که ای با نیز به شب می خسی در بادیه و بر اوست مشغول  
 میباشی و قافله در گذشت مرد بیاده و آن سخن بگفت با نیز به جواب داد که ذوالنون را بجوی که  
 مرد قلم آن باشد که همه شب خضه باشد چون با ما در غیر پیش از نزول قافله منزل فرود آمد و پیش  
 چون این سخن طایفه ذوالنون بشنیدند بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین در جز رسده است  
 با دیه طریقت میخواهد و روش سلوک باطن نقل است که در راه حج آشنی داشت که زاد در هند  
 خویش و از آن بریدن بر او بار کرده بود یکی گفت سکین این اشتر که بارش بسیار است و این غلی تمام  
 است با نیز به گفت ای جواهر در دانه فاین بارشتر نیست بشو که هیچ بار بر پشتش شتر است با نه

بگریست یک دست بار از پشت شتر بزر بود گفت سبحان الله عجیب کار دست بازیگر گفت اگر  
 حال خود را نشناختن دارم زبان طاعت دراز کنسید و اگر کثوف دارم شهاقت آن نیاید  
 باشما چه باید کرد پس چون برفت و در بند را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت ما درود  
 با جمعی روی بسطام نهاد خبر شد افتاد اهل بسطام تا به در راهی با استقبال بیرون آمدند با نیز  
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ فریضی  
 نان از دکانی بگرفت در زمان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از او برکشند شیخ صحاب را  
 گفت دیدید که سنده از شریعت کاستیم همه خلق مراد کردند نقل است که سحری بدر خانه  
 رفت و کوش کرد و در شش طهارت میگردید و میگفت آبی آن غریب مرهنگو دار و دل مشایخ را  
 با او خوش دار و احوال نیکی و اگر است کن بازیگر چون این بشنید که بر او افتاد پس در رکعت  
 ما در گفت گیت غریب تو ما در کرمان شد و در کشاد و گفت ای طیفور چرا در آمدی چشم  
 خنک کرده است از س که در فراق تو گریستم و چشم دو تا شد از بسکه غم تو خوردم نقل است  
 که گفت آن کار که از ابا زین کار ما میدانستم آشنی که بود و آن رضای او بود و گفت جگر آینه  
 در ریاضات و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتیم که یک شب ما در از من آب خواست فرستم  
 تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم ما در فخته بود  
 و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد مراد عا کرد و  
 همچنان کوزه در دست من فسوده شد گفت چرا از دست نهادی گفت ترسیدم که تو بیدار  
 شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در سفر از کن تا وقت سحر اعلی بودم  
 تا نیمه راست قرار گیم با نیمه چپ تا خلاف فرمان در نکرده باشم وقت سحر آنچه میخواستم از  
 در در آمد نقل است که چون از کله می آمد بهمان رسیدم مخم معصفر فریده بود  
 در خر بست و بسطام آورد چون با یکیشا دیوری چند در آن میان دید گفت ایشان را از  
 جای خویش آواره کردم پس برخواست و ایشان را باز بهمان برد تا کسی در مقام التقطیر

لا عز الله در نهایت خود در عالم الشفقت علی خلق الله بین دره ناسه نقلت  
 که گفت که دوازده سال است که نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و با تش مجاهد و قنایم  
 در تنگ طاقت میزدم تا از خود آئینه ساختم به خیال آئینه خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن  
 آئینه را میزد و دم پس کمال نظر متباد کردم بر میان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت  
 و عمل خود پس بدن زناوری دیدم پس خیال دیگر جد کردم تا آن زمان را برید و شه سلام  
 تازه آوردم نگاه کردم به خلائق را مرده دیدم چهارنجیری در کار ایشان کردم و از خانه  
 بهر بازگشتم بی زحمت خلق مدد حق نمی دیدم نقلت که چون در مسجد شدم  
 بایستادمی و بگریستی گفتند چه حالتی است گفتی خود را چون زان متخاصم می بایم که ترسد که اگر جد  
 در رود آلوده کند نقلت که یکجا غم می جگر در زنی چند گرفت و ما را از گفته  
 تو بر خیزم فرخ بگر و دامن وقت چون افتاد گفتم در راه زنی را دیدم شیخی کشیده مرا  
 گفت اگر باز کردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم نقلت تو گفتم ایبت بسطام  
 و قصدت البیت الحرام خدایا بسطام مکه اشقی در روی یکسر آه روی نقلت  
 که مردی در پیش او آید پرسید که گامی روی گفتی گفتم چه دارم گفت و بیت درم  
 گفت من دره که صاحب خیالم و بخت باکر در من بگرد باز کردی چه تو ایبت بنیان کردن  
 مرد ما را گشت چون کار او فتنه شد و سخن او در حد سدا مل ظاهر یکجی بخت بهش از بسطام  
 بیرون کردید گفت چه امر ایرون گسید گفتند از آنکه مردی بی گفت نیک آن شهر که پیش  
 بایزید بود نقلت که شبی بر بام صومعه رفت تا در گذرید بر سر دیوار بایستاد و هیچ  
 سخت نگاه کرد و چون بجای بول از او می شد بود گفتند این چه حالتی است گفت مدد سب  
 تا ما بداد بقال نامم می گفتم در کودکی برز بام منخی رفتم بود که چندان غفلت بر من جایز داشت که  
 دلم متحیر شد که درم حاضر بود زبان از کار ما زماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه  
 شب در حال بودم آوردم نقلت که چون علقی کردی برای عبادتی با از بر



کفری در خانه شدی و همه سوراخها مملک کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود  
 بی بسطامی گوید سیزده سال از شیخ صحبت داشتم که از وضعی نشنیدم و عادتش آن بودی که  
 سر زانو نهادی چون همه بر آوردی ای کدی و دیگر سر زانو نهادی شیخ سبکی گوید این حال  
 قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت برز با شرفست که  
 سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ  
 گفت ضای غرض جل شمارا خصم باد اگر یکبار دیگر نشنیدم و ما را نه بکنی پس هر یکی را کاروی دادند و  
 دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب تصدیق گشتند او که در خانه را از بازید پروریدند چنانکه چنان  
 گویند خانه از پر بود اصحاب کار در میزدند چنانکه کسی کار در باب زنده چون ساختی بر آندان صورت  
 خرد میشد تا بازید پیدا آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت را شیخ بگفتند شیخ گفت بازید  
 اینست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویند چنانکه آدم علیه السلام  
 در آینه که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جز سبیل علیه السلام پری بروی سسر و آورد  
 بازه از بالای او کم شد چون رو بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس اینهم رو بود چنانکه طفلی ه  
 شکم مادرش را درین بود چون جوانی رسد ضد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت لبش  
 بر زمین گسختی شد حالت بازید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا با واقع آنگاه رسد شرح آن دور اسوا  
 ندارد **نقل است** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی کبریت و گفت سیدی لطیف  
 است در ترش نهادن کرای بازید نام ما بر سیدی می نهی شرم نداری چهل روز نام ضای بزدل  
 وی فراموش کرد مذکف سوگند خوردم که نازند و با ششم میوه لسطام خوردم گفت روزی نشد  
 بودم و بر دم گند شیت که من امروز سپردم و بزرگ مصر چون ازیشم کردم و هشتم که غلطی عطا بود  
 بر خاتم و دهم راه خرابان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا بر خیزم  
 حق تعالی کسی را بهین فرستید تا ما را بمن نماید سیم شانزده آنجا مقام کردم روز چهارم مردی آمد  
 و دیدم بر او حله می آید چون در وی نگاه کردم اثر شامی در وی دیدم با شتر شارت کردم که

توقف کن در حال مای شتر ز زمین فروشت آمد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم  
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بطعام را با اهل بطعام با بایزیدین غرق کنم من از خوش  
برفتم پس کفتم از کجا می آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم و کجا  
گفت ز بسیار ای نازیبی تا دل نگاه داری و ردی بر نافت و برفت نقل است که  
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامه مسجد جدا داشتی جامه خایه و جامه طهارت و جامه چهل  
سال شست هیچ دیوار باز نهد و الا بدیوار مسجد با رباط و کفتی از زره باز خوانند پرسید  
و این از زره پیش نبود و گفت چهل سال آنجا در میان میخوردند من بخوردم یعنی قوت من از  
جایی دیگر بود و گفت چهل سال دیدمان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی  
هر روز از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او ظاهر  
بود من مطلوب و گفت نمی آید است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم و بان در میان  
خود را بسبب آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب تر کاری در نراه چه دیدی  
گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست و چون در حق در رسیده نفس مرا می  
برد و می خنذید و نقل است که در آخر کار او بجای رسید که هر چه در ظاهر خاطر او  
گذشتی در حال سخن او ظاهر شدی و چون خدا را غرور جل یاد کردی بجای بول خون از او گذشتی  
و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او مفسر و برد پس تبر آورد و گفت از ما بد و ما بد دانند  
می طلبیم که بشما هم که در حوصله شما کجند که طاقت کشدن آن دارند و نمی تا هم نقل است که  
ابو تراب را می دیدی بود عظیم کم مردم و صاحب و عبد ابو تراب پیوسته کفتی که چنین که توستی را  
بایزید می بامد و دید روزی که گفت یکدیگر هر روز صد بار خدای با نرید را شنید با نرید  
چگونه ابو تراب گفت چون تو خدا پرستی بقدر خود بینی و چون شش با نرید منی بقدر با نرید  
یعنی در دیده تفاد است نه صدیق را مرضی اند غمگینا شتمی خواهد شد و غمگینا  
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر خیز تا بروم هر روز سیصد مرتبه بیطعام شیخ در خانه

نبود آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست پستی  
 کهنه دردیگرد دست چون چشم بازید بره ند آمد و چشمه برید شیخ در حال طرزید و نیفا و جان بلند  
 او تراز گفت شیخ خاک نظر و مرک شیخ گفت یا تراز در نهاد این جوان کاری بود که هنوز  
 وقت کشف آن نبود در شایده با زید کجای کی کشف شد طاقت نداشت فرود رفت زمان هر  
 نیز چنین افاق و طاقت نال یوسف نداشتند دستیار ایجا بریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و  
 نقل است که یحیی معاذ را زنی نامه نوشت بر بازید که چو نمی در حق کسکه قدحی  
 خورد دست ازل و ابد کشف بازید جواب نوشت که اینجا مرد دست که در شایده  
 در بای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مید میزند و هم نمی بنشیند بود که ما را با  
 تو که بازیدی ترست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایه طولی و  
 تر صی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بخارد که از  
 آب زرم سرشته بود پس بازید جواب داد و آن ستر او یاد کرد و گفت  
 آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بخارند و هم  
 از آنکه فرموده بود لیکه از آب زرم سرشته ما نمانگند بودی که از کدام شخم  
 گشته ام یحیی چون این نشند اشتیاق شیخ بر غالب شد و زیارت شیخ رفت نام  
 خفتن آنجا رسید گفت نحو استم که زحمت شیخ دهم تا ما یاد که شنیدم که شیخ در آن کورستان  
 بعبادت مشغولست بکورتان رفتم و شیخ را دیدم تا ما یاد بد و انگشت پای ابتاده  
 بود و من در حال او تعجب میگویم و گوش بوی مید آتم بهر شب در کار بود و در گفت  
 و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بزبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک  
 هذا اللقاه پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از احوال او پرسید شیخ گفت  
 بیست و از مقام بر ما شنیدند و گفت من اینهمه پیشم نخواهم که اینهمه مقام بجایست یحیی  
 بتدی بود و باز بدقتی گفت ای شیخ چه معرفت خواهستی که او مالک الملکوت

و گفته است که هر چه خواهی بخواه با یزید مغرور بزد گفتم خاموش ای محبی که مرا بخود غیرت  
 می آید که او را بداند که من چه گز نخواهم که او را جزا بداند جانی که معرفت او دست من در  
 میان چرا که دارم خویست او گفتم ای محبی که جزا کسی ادراند اندیجی گفت تعجب غررت  
 خدای که از فتوحی که ترا دوشش بوده هست مرا نصیب کن شیخ گفت اگر صفوت آدم  
 و قدس جبرئیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم  
 افضل الصلوات و تحیات بودند زینهار که تو منی نشوی بهر بیخ فرو بناوری و ما در آن طلب  
 کنی که ما و ایاکار راست صاحب ممت باش بهر بیخ فرو بنیازد که بهر چه فرو آئی محبوب  
 کردی احمد بن حریصه ری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من  
 عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در سر نهادم همچون مالش و افضل است که  
 ذوالنون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلای که کار آید  
 مرا سندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی که روز نماز در که شست و  
 بنهایت رسیده و النون چون این بشنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد  
 شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که خست بود پوستی او استخوانی مانده بود  
 و گفت انرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه که او بود ببالش مخلوق ناز و ودان نیایش  
 باشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقة کشیده احتلام افتاد و شب بخت  
 سرد بود و خواستم که غسل کنم نفس کابلی کرد و گفتم صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید  
 آنگاه غسل کن چون کابلی نفس دیدم و گفتم که نماز قضا افتد همچنان با خرقة بیخ  
 شکتم و غسل کردم و همچنان در میان خرقة می بودم و خرقة بیخ بسته بود تا آنگاه که هوا  
 گرم شد و بهرستان درین رنج و آتش تار و زبودی که بختا و با ریه پوش شدی از کابلی او  
 نقل است که شیخ شبی از کورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر بطا شد  
 چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بر بطا

بر سر شیخ زود و در شکست شیخ بزاید آمد. و علی الصباح بهار باطلی جلو آتش آن جوان فرستاد  
 بر دست خادم و در خواست و گفت او را بجوی که باز یه غده میخواد و میگوید که دوش آن  
 بر باد رسد شکستی این قاضیه بستان و بجوی بخرد این غده آنچه تا غصه شکستی و تلمی آن از ذلت  
 برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بجز بست و چند جوان دیگر  
 با او موافقت کردند بیکت اخلاق شیخ نقلست که روزی میرفت با اصحاب  
 خود در تنگنای سکی می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مدیه میگفتند  
 که حق تعالی آدمی را مکرّم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با اینهمه پاکیه و جمع هر یک  
 صادق سکی را بر ایشان ایثار میکند این جواز است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با یزید  
 گفت که درستی التوق از من چه تقصیر دار تو چه تو فریاد که پوشتین سکی در من پوشانند نه  
 صلحت سلطان العارفينی بر تو افکنند این اندیشه بستره در آمد راه بروی ایثار کردیم  
 نقل است که روزی میرفت سکی با و همراه شد شیخ از دهن کشید سگ گفت  
 اگر خشکم میان ما غلی نیست و اگر ترم غبت آب و غاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دهن خود  
 با زنی اگر بغبت دریا غسل کنی پاک نشوی با یزید رحمت الله گفت تو پلیدی  
 ظاهر داری و من پلیدی باطن بیاتان هر دو در اجمع کنیم تا به سبب محبت  
 باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی او این ساز می مرا  
 نشانی که من مردود خلقم و تو مقبولی هر که من رسد سکی بر پهلوی  
 من زند و هر که تو رسد سلام علیک یا سلطان العارفين گوید و من  
 هرگز استخوانی فر دارم آنها دم و تو نمی کنی دم داری تا یزید گفت همه این سکی را  
 شنایم هر سهرای لم یزل و لا یزال را چون شنایم سجان آن خدای که بهترین خلق  
 بهترین پرورش دهد و گفت سکی در من در آمد و اطاعت تو میدادم گفتم بیازار شوم  
 و ز ناری بخرم و در میان بدم ز ناری در بازار او میختر بود پرسیدم که نجیب گفت

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت تو میدشدم گفتم  
 باز از شو هم در زاری بخرم و در میان بندم زاری در بار آرا و نیت خود پرسیدم که بچند گفت هزار  
 درم سه پش کندم هاتمی آواز داد که زاری که بر میان چون تویی بزد هزار درم کم نیند  
 گفت دلم جوش شد استم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلاست کردای  
 از بهی بود بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از خلقه بازید غایب بودی روزی  
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الد هر وقایم للسل ام خود را این علم که تو میجویی آری  
 نمی یابم و تصدیق این علم میکنم دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و غنا  
 کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک روزه بوی ای حدیث نیالی گفت و گفت از بهر آنکه تو  
 مجرب بنفیس خویش گفت دو انبی است شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نمی گفتی  
 قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت ای ساعت برو و موی سرو محاسن اینک این چه  
 که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و سر آن مکت که ترا بهتر شناسند نشین و توبره  
 بر جوی کن و پیش خود بند و گو دکان را جمع کن بجوی که هر که در سیلی نذیک جو ز او را ببرد  
 هر که دو سیلی ز بند جو زد و هم در شهری کرد تا گو دکان سیلی بد کردن تو نیز نذ و در آن مویش  
 که ترا مذلت بیشتر بود آن مقام کن که علاج تو امنست و گفت سبحان الله لا اله الا الله  
 شیخ گفت اگر کافری ایست که در مومن شود و تو بدین کلمه شکر شدی گفت چرا گفت آنرا که تو  
 درین کلمه که گفتی تعظیم خود کنستی تعظیم من کردی گفت من این تو آم کردی بگری را فرمای شیخ  
 گفت علاج تو این است و من گفتم که تو کنی و فعل هست که شاکر و شفیق علی انعم حج  
 افتاد شفیق گفت بسطام که کن و زبانت شیخ بازید را در باب چون بر چند است شیخ  
 بازید رسید شیخ گفت تو بر بدیستی گفت من بر شفیق علی انعم گفت او چو گفت و از خلق  
 فارغ شده هست و بر حکم تو عمل نشته و میگوید اگر آسمان زمین رو بین شوند که از آسمان  
 آید و نماز زمین روید و خلق عالم بر عیال من باشند من از تو کل خود بر بگردم بازید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که دوست را نیز بدگماشی شود شهر آن شهر  
 نبرد چون باز کردی اورا بگوی که خدا را غرغشان بد و کرده مان از مالش کن چون کرسنه شوی از بیم  
 جنسی دو کرده نشان و باز نامه توکل چگونه ناشومی تو شهر دو لایت بزمن فرود نشود آرزو او  
 درستی این سخن با کشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود با کشتی گفت تو گفته بودی که برایت  
 بایزید و در فتم چنین چنین گفت و شقیق عیسا بن سخن در خود باز یافت چنین گویند که چنان  
 صد خردار کتاب داشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن بنظر بزرگان بر شتر افتد شقیق گفت  
 تو بگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرس برید باز کشت و پیش بایزید  
 شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسیم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت  
 این ما دانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بند فرماید  
 ما بر جایگاهی نویسنده ما روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت نویسد  
 بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در چمید و بد و او یعنی بایزید هیچ نیست  
 چون موصوفی نبود و منفش چگونه توان کرد بایزید زده بد نیست تا بدان حد رسد که برسد که  
 او چگونه است و توکل دارد و یا اخلاص که این همه صفت طلق است تخلقوا با اخلاق الله  
 میباید به توکل متعلق شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و پیش  
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسد و کاغذ نوی داد چون مطالب  
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله  
 و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که  
 هزار مرید از آن احمد خضر و پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار آس میرفتند در هر هومی پریدند  
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشابه بایزید دارد بیاید و اگر نرید بیرون ماشه تا ما در  
 رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در فرستند و هر یکی در عصا بی بود در دله بر تنها و ند که از رعیت  
 لعصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دله بر عصا از شما نگاه

و ارم چون شیخ و صاحب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آری پس او را  
 در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب سبک است  
 متغیر شود شیخ گفت چو در این باب شیخ را متغیر نشوی و الا لیس نه پذیری پس بایزید سخن آمد حدیث گفت فرو  
 آری که ما فهم نمی کنیم همچنین بافت بار آنگاه سخن بایزید فهم کرد چون بایزید خاموش شد احمد  
 گفت یا شیخ بپس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که در بسط نام خودم  
 اکنون یکی را و سوس کرد تا در خون افتاد و شرطت که در دوزخ بر درگاه باد شاه بر در گشتند  
 از هر چه سید که ما پیش تو جمع می کنیم چون زمان ایشان چه قومند گفت فرشتگان می آیند و مرا از  
 علوم سوال می کنند من ایشان را جواب میدهم و گفت شبی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول  
 پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا هادی خود جل را با او کنیم گفتم در زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان  
 دوم بیایدند و همین گفتند من همان جواب دادم تا فرشتگان بفت آسمان بیایدند من  
 همان جواب میکنم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند  
 اهل بهشت در بهشت و قیامت گذرد بایزید کرد و عرض باری عیاشانه بر کرد و گوید با خدا  
 و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطان من از آن عزیز ترم و بلند بخت تر که از بر من است  
 و اگر از نزدیکی مگذار تا از منم ای نعمت بسیاری که امت بسم نقل است که شبی ذوق  
 عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنکر تا صحبت در خانه نگاه کرد و بنوشه انحرور یافتند  
 گفت بگسی دیدم که خانه مادگان بغال نیست پس و قشش خوش شد نقل است که  
 شیخ راهسایه کبر بود و گوید که شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ بهشت  
 شیخ هر شب چراغ بر دوش می داشت و خانه آن کبر بودی تا گوید خاموش گشتی چون کبر از سفر باز آمد  
 طفل کجایت شیخ باز گفت که گفت چون روشنایی شیخ آمد در رخ بود که بسته تاریخی خود را  
 رو بپس بیاید و مسلمان شد نقل است که گریه داشتند از مسلمان شو گفت اگر  
 مسلمان ایست که بایزید میکند من ملاحظت دارم و نتوانم کرده و اگر ایست که شما میکنند برین



پنج آتیا ز نام نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزد تا  
 با استقبال دوستی از دوستان خزار ویم چون بدروازه رسیدند برآیم هر وی می آمد بر در آن  
 کوشی نشسته بازید گفت در دلم نذا که بر خیزد و او را استقبال کن و ما شیخ آرا بر آیم گفت  
 اگر شفاعت اولین بود و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مستی خاک باشند  
 بازید اسمن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند بر آیم با خود گفت  
 شیخ خورشید چنین خورد بازید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست  
 بر زمین گرفت و بخاره برود دست خاد یواری زدوری کشاده شد در یاشی بی نیاست  
 ظاهر گشت گفت بیاتادین در یار ویم بر آیم رسید و گفت مرا انقیام نیست پس  
 بازید گفت آن جو که از رسم آورده و نان نخته در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پان  
 خورده بودند و در انداخته توان جوان پختی و بخیزی چون صیحا کردند همچنان بود بر آیم  
 توبه کرد و مستغفر شد یکی بازید را گفت من بطبرستان بر سر خارزه فلان پس ترا دیدم  
 دست در دست خضر گرفته چون نماز خباززه کردند ترا دیدم که در هر دو وقتی شیخ گفت  
 است گفتی نقلت که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قضا نالیدند و گفتند و خان  
 مباح تعالی باران فرستد شیخ فرسود بر پس سر بر آورد و گفت بروید و با و دانه را  
 کینه که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبها روزی بسیار نقلت  
 که روزی شیخ پای دراز کرد میدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید میدی هر چند که خواست  
 که پای بر کشد نتوانست همچنان ماند تا آخر نموان از آن بود که میخواست که پای دراز  
 کردن شیخ چون بیجان باشد نقلت شیخ یکبار پای دراز کرده بود و نشستی  
 برخاست تا بر دو پای زیر پای شیخ فرود نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت  
 چه میگوید طاماتی در بسته است بعد از آن در پای نشیند خوزه افتاد و گویند که  
 بچندی سر زندان دی این علت سرایت کرد و از نزد کی پرسیدند که چو است یک

تن گناه کرد و عقوبت آن بر دیگری مبرایت کند جز معنی دارد و گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا  
 دور تر رود و **نقل است** که منکوی پیش شیخ آمد و گفت فلان سئد بر من کشف گردان  
 شیخ آن بخار در روی برید بگفت بفلان کوه غار لیت و در آنجا یکی از دوستان است از او  
 سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شده از راهی عظیم دید بغایت  
 سهمناک چون آن بیدر میبوش شد و عامه نخس کرد و بخود خود را از آنجا بیرون آید  
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله  
 تو کفش آنجا نهی توانی داشت و طهارت تبا ه کردی از میت مخلوقی در میت  
 خالقی چگونه کشف نگاه توانی داشت و با آنکار و آدی که مرا فلان سخن کشف  
 کن **نقل است** که قرآسی را آنکار ری بود در حق شیخ که کار بار عظیم میدیدند  
 آن بچاره محروم گفت این معاطلتها در باضتتها که او میکشد منم میکشد او استغنی میکشید که  
 که مادر آن بیکانیم شیخ از آن آگاه بود و روزی قفسه شیخ کرد شیخ آنی بر آن قرآ  
 حواله کرد دستر روز قرآن دست در افتاد و خود در بخش کرد چون از بر خود آمد غسل  
 کرد و پیش شیخ آمد گفت به انسی که با بر پیلان بر خزان نهند **نقل است** که  
 شیخ بو سعید مخورانی پیش بایزید آمد و فرمود است تا امتحانی کنی ما را بر میدی حواله کرد نام  
 او ابو سعید را می بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم  
 چون سعید آنجا رفت راهی را دید که در صحرانمازمیکرد و در کان شبانی کوسپندان  
 او میکردند چون او از نماز فارغ شده گفت چه میخواهی گفت نام گرم و آنکو سماعی بود  
 چون در دست داشت به وسیله کرد یک نیز از طرف خود فرورد و یکی از طرف او در  
 حال آنکو بر آورد طرف راهی سپید و طرف او سیاه گفت چه طرف تو سپید و  
 طرف من سیاه است راهی گفت از آنکه من از بر یقین خواستم تو از سردستان کن  
 رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن طلسمی سعید مخورانی داد و گفت آنجا بار

چون سید رو بچ شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بطام آمد کلیم با  
 راعی بود نقلست که از بازید پرسیدند که پی تو که بود گفت پیرنی که یک روز  
 در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را کج نمود صبح از قتم پیخورد پیرنی با انسانی  
 آورد بر سید مگر گفت این انسان برابر گیر و من چنان بودم که خود را می توانستم بر من شیرینی  
 اشارت کردم تا بدانبار بر پشت او نهادم پیرنی را گفتم اگر بشه روی چکوی که کردیدم  
 گفت کویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم آن چکوی پیرنی گفت این شکر مگلف هست یا نه  
 گفتم نه گفت تو آنرا که خدای غرور جل مگلف نموده است تکلف کنی ظلم باشد گفت باشد  
 او با اینچه میخواهی که اهل شهر بداند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنا می بود گفتم می  
 تو بر کردم و از اعلی با سفلی آمدم این سخن برین برین بود از آن پس چنان شدم که چون آتی فرات  
 روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن جو سعی پس در حال نوری زرد پدید می آمدی بخطی بنفشه که  
 لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نبی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله  
 عیسی روح الله علیهم الصلو و السلام بین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که  
 گواه نیز بجا نیایست و اسم خضر و یگفت حق تعالی با خواب دیدم فرمود که همه مردان ازین چیزی می  
 طلبند مگر بازید که ازین همه مطلبه نقل است که شقی بلخی و ابوتراب بخشیش شیخ امر شیخ  
 طعام خواست خوردن یکی از میدان شیخ خجسته ایستاده بود و ابوتراب گفت موافقت کن  
 گفت روزه دارم گفت بخورد و ثواب یکماهه بستان گفت روزه تو آنم گشا و شقی گفت روزه  
 بکشی و مردیکسا بستان گفت تو آنم گشا و بازید گفت بگذاز که او را نه حضرتت پس  
 مدتی بر نیاید که او را بزند و بگفتد و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز بر  
 مسجد جامع مصابزین منسرو برده بود بقیاد و بر عصای پیری آمد آن پیر و ماهو شد و عصا  
 شیخ برداشت بخازا و رفت شیخ و اندوی طلالی خواست و گفت شست و تا کردی در کفرین  
 عصا نقل است که روزی یکی راه آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

در پیش

در ویش آب شد بریدی در آما بی نزد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی  
 از در در آمد و نسوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاعت نداشت چنین آب شد گفت  
 یکبار به جلد رسیدم و جلد آب بهم آورده گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانک بگذرانند و من بی  
 ساله عمر خویش به نیم دانک بزبان نیاوردم مرا گرم می باید نه کرامت نقل است که گفت  
 از حق تعالی درخواست نمودت زمان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خوبتن که پیغمبر علیه  
 الصلوٰة و السلام و ائمه خواتم بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوٰة و السلام  
 حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی بود و داری بر دو یک است و نقل است که  
 شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا  
 شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس یک روزی دهنده را نماند و انود نقل است  
 که یکبار کسی را در سجده دید که نمازی کرد و گفت اگر نینداری که نماز سبب رسیدنست نزد حق  
 تعالی غلط میکنی که بپنداشت است نه موصلت اگر نماز نخی کا فر باشی و اگر زده بحیث اعلم در دهی  
 بجای شکر کاشی نقل است که گفت کس باشد که زیارت نماید و ثمره آن لغت برد و کس باشد که  
 بیاید فایده او محنت برد بگذرد چگونه گفت یکی بیاید و حالتی برین غالب بنید که در آن حالت با خود با مشغول  
 کند و در لغت افتد و دیگری بیاید برین غالب چند معذوره مدار و ثمره آن محبت بود نقل است که گفت  
 من چونم که در قیامت بر خاستی تا منم نه خود بر طرف و رخ زدی چون و رخ بر ایند است شود ما من سبب است  
 خلق باشم حاتم هم مرید از آنستی که هر که از شما روز قیامت شیعه بود اهل دوزخ را او مرید من  
 نبود این سخن با باریه گفتند باریه گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کساره دوزخ بیاید  
 و هر که را بد و رخ بزند دست او بگرد و بهیشت فرستد و بجای او خود بد و رخ زد و گفتند چرا به آن  
 فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را خدای سخنانی گفت کسی را که او را در کردد باریه  
 چون تواند که بر او در بزی پیش باریه رفت او را دید سر در کربان محبت زده بود چون سر بر آورد  
 گفت ای شیخ چرا کردی گفت سر بقنای خود سر بردم و به بقنای حق بر آوردم یک مژده

خطیب از منبر این آیت بر خوانند و ما قدر و الله حق قدره چندان سر سبز  
 زو که بیورش شد پس گفت چون دستی این کدای دروغ زن را بجای آوردی آذوقه  
 معرفت تو کند بریدی شیخ را دیدم که میگریزید گفت یا شیخ این حرکت تو از صیحت گفت  
 سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه  
 باید نهاد و تا محرک مروان ندانی یکد و روز که از پس بخت بر خاستی خواستی که بر اسرار  
 بردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف  
 شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا ما بریدیم  
 در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانچه هر کسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام

نصرت یافتند  
 نقل است که

بردی پیش شیخ آمد و شیخ مرفر و برده بود چون بر آورد آنمزد گفت کجا بودی گفت  
 بحضرت آنمزد گفت ای سعادت من بحضرت بودم ترانیدم شیخ گفت رست میگوئی که  
 کن درون پرده بودم و تو سیر و نیر و نیان در و نیان را از جنبید و گفت هر که  
 قرآن بخواند و بخانه مسلمانان حاضر نشود و بعبادت بچاران نرود و میتما را نرسد  
 و دعوی این حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ ترا گفت دل صافی کن تا با  
 تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام  
 میکاست از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه خدای تعالی  
 روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از او که مقدار سر رسیده  
 ازین راه بر من کشاده شود نمی شود نقل است که اگر روزی بلاسی  
 به دوز رسیدی کنی آیتان فرستادنیان خوشتر است روزی بوموسی از شیخ پرسید  
 که با دولت چونت گفت مرا با داد است و ز شبا نگاه و گفت بستیته ما آواز دادیم

کوی

که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر ما خواهی چیزی اگر که ما را  
 بنویسد گفتیم خداوند آن چه بود که ترا بنویسد گفت چچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکر و گفت  
 بصحرا شدم باران عشق باریده بود زمین تر شده چنانکه بی برین فرو شود من تا بگلش  
 فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز کسبکی شکم آنچه مرا است از  
 فضل اوست نه از فضل من پس گفت بجهت کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که ما  
 است پیش از برود کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود تا گاه پای کنجی فرورود و تو  
 کرد و گفت هر مریدی که در اوقات آمد مرا فرودتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

### و نقلت

که چون در صفات حق سخن گفتمی شادمان و ساکن بودی و چون در و احوال سخن گفتمی از جای بر می  
 و در جنبش آمدی و گفتمی آمد آمد و بسزای شیخ بریدی را بدیدم که بگفت عجب دارم از کسیکه او را ندانم و عجبش  
 بگفت شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را ندانم و طاعتش عجب عجب بود که بر جای ماند و نقلت  
 که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوم بار که بجا رفتم خداوند خانه را دیدم سیم  
 باره خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق  
 میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز خانه اورفت و آواز داد شیخ گفت که ا  
 سیطلمی گفت بایزید را گفت چچاره بایزید سنی سالست تا من بایزید را سیطلمم و نام و نشان  
 او نمی یابم این سخن با دو زن گفتند گفت خدای عزوجل بر ادرم بایزید را بیا مرزا  
 که جماعتی که در خدای عزوجل کم شده اند او سینه کم شده است بایزید را گفتند از چچاره  
 خود ما را چیزی بگوئی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارد اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را  
 کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم با نفس تن در طاعت ده باز  
 تشنگی جان بده و گفتند چگونگی در کسیکه حجاب او جفت یعنی تا او میداند که حفت  
 حجابست او می باید که مانند دانش او نیز مانند آن گفت حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود نام برده می داشت یکروز از وجد کشته بود هر روز که شیخ اورا خواندی گفتی ای  
 پسر نام تو چیست روزی گفت باشیخ مرا کرافوس میکنی من بیست سال در خدمت تو  
 بودم هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استیزا میکنم لیکن نام و آمده است و  
 خانه ز ما از اول من برده است نام تو با و مسکرم و باز فراموش میکنم و از دور سبند  
 که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچ رسیدی گفت شبی در کودکی از بطام بیرون آمدم با شانه  
 بیاضت و جهان آرا سبده حضرتی دیدم که هرزده سبزار عالم و در جنب آن حضرت وزه می نمود  
 سوزی و من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خدا و خدا در کاهی بدین عظیمی چنین  
 بجای و کار کاهی بدین شکر فی چنین پنهان بعد از آن باقی آواز داد که درگاه از آن خالی است  
 که کس نمی آید از آنست که ما میخواهیم که برناشته روی نشایسته این درگاه نیست نیست  
 کردم که خلافت را بجایگی بخواهیم باز در خاطر مآدم که مقام شفاعت محمد راست علیه اهل و اولاد  
 و بنگاه داشتیم پس خطابی شنیدم که بدین بگشاید که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم  
 چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارضین بایزید **و نقلست**  
 که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دووش شوم  
 که از کرم بر بوبیت و خواهم تا ذیل غفران در جلال اولین و حسنین پوشد لیکن شرم داشتم  
 که قدر حاجت حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و  
 در تصرف خویش آرام او بنگاه داشتم قشیری گفت بیهوده الهمة نال ما نال  
 بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکنی و گفت در همه عمر خویش می بایدم که بگشاید  
 نماز کنم که حضرت اورا بشاید و بخردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز  
 میکنم و در هر بار می که فارغ شدی گفتمی بر این عیباید نزدیک بود که صبح بدید  
 و بر نیاروم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است  
 اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شی حجاب برداشتن زاری کردم مارا هم و هند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و  
 پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم تا بی شنیدم که با بایزید با این معیان بجوی  
 که بایزید بعد از پنجاه سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی باره باره  
 تا فینداحت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه در هوا  
 نفس ساخته کلاه و حاشا که هرگز بار نیاید نقلت

که یکی کوش می داشت وقت سحر کاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت اندک سفا و  
 و خون زور و ان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کسبی که حدیث ما کنی

### و نقلت

که شی بر سر تختان پای ایستاد از نماز صحن با سحر گاه خاموشی آن حال مشاهده میکرد و چون  
 از چشم شیخ برخاک نمر بخت خاموش و تعجب آمد با بد و از شیخ پرسید که آن چه حال بود  
 ما از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم لغزش رسیدم عس را و دم چون کرک  
 لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش  
 استقوی بیا تا چه داری گفت جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند  
 که انا عند المنکرة قلوب نهنم اگر آسمانها نندازند از زمینها نندازند آسمانها  
 میچوبند و اگر یار است از جوان میطلبند و اگر جوان است از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خرابانی  
 میچوبد و اگر خرابانیست از زاهد میطلبند و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم  
 خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند ما وجود بایزید در ذره و رمیاست این بخت  
 محالست دع فضاک و فعال گفتم بی زله باز نموانم گشت کتاجی خواهم کرد و گفتند  
 بجوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز ذکر باز نکرستیم هیچ آفریده را ندیدیم الا که او  
 شععی بود و حق را بر ایشان بسی نیک خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از  
 آن گفتم بر ایس رحمت کن گفتند کتاجی کردی خاموشی که او را تا پیش است آشنی



اشتی با بد تو جمدان کن که خود را بدان نیاری که نزاری آتش شوی که ملاقت نیاری و گفت حق  
 تعالی مرا در دو هزار مقام پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد و من  
 قبول نکردم با آخر مرا گفت ای با یزید چه میخواهی کفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از  
 وی و عاقبتی در خواستی کفتمی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میانم که گفتم که بسیار  
 تو میان خلق تو واسطه باشم باز با خود کفتمی او انامی اسرار است مرا با این مضمولی چکار کردی  
 میشنخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف با و گیر و از  
 علم حیوانات و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند بدانکه خداوند  
 از عمل تو بی نیاز است و یک روز شنخ میرفت جوانی قدم بر قدم شنخ نهاد و میگفت قدم  
 مشنخ چنین نهند پوستانی در شنخ بود گفت یا شنخ پاره ازین پوستین بمن دم  
 تا برکات تو بمن رسد شنخ گفت اگر پوست با یزید در خود گشوی سودی ندارد و ما عمل با یزید  
 میکنی و دیگر ز شوری دیده را دید که میگفت آبی در من نگر شنخ از سر غریت و غلبان و جد  
 گفت نیگو سر در وی داری که در تو نگر و گفت ای شنخ آن نظر از برای آن میخواهم  
 تا سر در ویم نیکو کرد و شنخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و نقلت  
 که شنخ بجز در سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میکید و میگفت هم شرابم و هم شراب  
 خوار و هم ساقی

نقلت

که گفت هفتاد و نزار از میان بگشایم یکی با نذر چند جلد کردم کشته نمی شد ناری می کردم و  
 کفتم آبی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنار با گشای این سنجی گشاون کار  
 تو نیست و گفت همه دستها و حتی بگشتم آخر تا بدست بلا کفتم نکشاند و همه قدمها  
 راه او بر فتم ما بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود ما من میگفتم چنین  
 کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم کفتم الی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت  
 یکبار بر کاغذ و مناجات کردم و کفتم کیف السلوک الیک نذایی شنیدم که یا با یزید طلق نفسک فلانا

ثم قال الله محنت من راسه طلاق وده و نگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بخواهد  
 خواهد من از وی حساب بخواهم و هزار ساله خواهدیم از بهر آنکه بهمانا و هزار سالست تا آنست بر بنجم گفته  
 است و جلد را در شور آورده از بلی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمانست از شوق است است  
 بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار برفت از مدت را در ده ذره بکنیم و بهر ذره ویدی  
 و هر یک گویم اینک حساب بهمانا و ساله و حاصل و باقی در کنار است نهم و گفت اگر بشت هشت با هر یک  
 ما بکشد و ولایت هر دو سرای بر اقطاع ما دهند بنور بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق  
 او از جان ما بر آید نهم بلکه یک نفس که باور داد و بر آیم با ملک بر ده هزار عالم برابر کنیم و گفت  
 اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت و درخ از کبریه و ناله من غدا  
 خود را موش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بخیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی آیم  
 و یکبارگی خود را فدا می آید کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از ضعف ما بخواهد  
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در سهم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواهیم  
 که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی جملق آوردم و  
 ایشان را بختی خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بخدمت فتم همه را پیش  
 از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق جملق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم  
 حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از بابیزید  
 بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و خوش رویی دیدم که در عالم توحید  
 همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد و ناز من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء  
 فی القدر رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام  
 خراب افتد و دیدم یعنی بنده که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سستی سال  
 آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا دم که من و حق شکر بود چون نامه  
 حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خیشم حشمت که بزبان من سخن

سبحو به ومن در میان نه ناید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجاقت بحر سیدت  
و حیرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه عزت شوم هیچ رحمت نبود اهل دنیا بدینها نرسند  
بودند و محبوب و اهل آنحضرت با حضرت و بسط دعوی بدعوی وارباب طریقت و تصوف  
نوعی باکل و شرب و قومی سماع و رقص و آنسا که متقدمان راه بودند پیش روان سپاه  
در بادیه حیرت گشته بودند و در راه حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم  
چون بخت رسیدم خانه را دیدم که درین طواف میکرد و گفتم شی دل خویش میلیدم نیا فتم  
سحرگاه ندانی شنیدم که بی بی زینب علیها السلام با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
آنست که از پس چیزی رود و آنست که هر جایی که باشد بر چه خواهد پیشش آید و با هر که  
سخن گوید از وی جزایش نود و گفت حق تعالی ما بجائی رسانید که خلائق بجلکی در میان  
و او نکشت خود دیدم و گفتم سید را خانه است طاعت و بند چون بدان شاد و شاد و بی  
او حجاب و است او کرده است مکتب درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت  
اگر بدل خلائق مرا باقی بسوزاند و من صبر کنم از آنجا که دعوی سلفت محبت او را هنوز هیچ  
نکرده باشم و اگر نکند و من و بنده خلائق بیا مرزوا از آنجا که صفت رحمت و رافت او است  
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از عصیت بکشت و از طاعت بهزار یعنی عجب در  
طاعت بهتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل  
دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتار  
و نزد خالق رفتم و خدا بر بر مخلوقات اعتبار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی  
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انس بقیه اعطفت محبت  
و شتم و گفت خدا تعالی را بسند کنند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه  
گستند ایشان از بهشت همان سحر با و گفتند که و در خیال در و درخ و گفت عابد بحقیقت  
و عامل بصدق آن باشد که بقیع جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و متمای او

در محبت

بر محبت حق ناچیز شود آنگه دست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند  
 نه خدا تعالی بر ضاء خویش بندگانه به بهشت میرد گفت بلی گفت چون رضاء خود بجسی دهد آن  
 کس بهشت را چنگد و گفت بک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس  
 اعلی و گفت بگنجی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر می رساند و گفت اگر فانی آید  
 بسر قاعده فناء اول با زروید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد با وی است  
 که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان  
 و گفت گناه شمار چنان زبان ندارد که چیرستی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا  
 مراهل دنیا را غرور و غرور است و آخرت مراهل آخرت را سرور و اندر سرور است  
 و هستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار اقل است اما در مشاهد همه نقد و نقد است  
 و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چنان عارف خاموش شود و مرادش آن بود که چنان  
 سخن گوید و چون چشم بر چشم بند معصومش آن بود که چون باز کند و حق نکند و چون سر بر زانو بند  
 طلب آن کند که سر بر ندارد و تا اسرافیل در صورت مد از بسیاری آید که حق دارد و گفت سوار دل پس  
 و ساو و تن و گفت علامت شناختن حق که حقین از خلق باشد خاموش گشتن و معرفت او و گفت هر که حق  
 مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر و وسر می سر فرونیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه مانده  
 او بود برو داشت و از ما دون اثر نگذاشت تا بگانه ماند چنانکه خود بگانه است و گفت کمال  
 عارف سوختن او باشد و هستی حق و گفت فر و اهل بهشت بزبانت رو ند چون باز  
 کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزبانت راه ندهند و گفت  
 بند هیچ به از آن نبود که بی هیچ بودند زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت  
 این قصه را الم باشد که از قلم است و گفت عارف از معرفت حیدان بگوید و دور  
 گوی او چندان بگوید که معارف نمازد و عارف برسد پس معارف از عارف  
 ثنابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف با و نشارد و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقت که از علوم معلوم شود و از خبر مجرب آما هر که از برای  
 مسابحات علمی خواند و بدان رغبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز  
 و در تر باشد و از او مجبور تر گردد و گفت و نیا چه قدر دارد که کسی کند اشقن او را کاس  
 نذار و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش نذارد و معرفت بی محبت  
 قدری نذار و گفت از چه بیاه آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدر با  
 رسد ساکن گردد و آرزوی بیرون شدن او در یار زیادت و نقصان نبود و گفت  
 او را بسند گانند که اگر ساعتی در دنیا ازو محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش  
 نذارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت  
 هر که خدا بر او اندر زیان بسختی دیگر بجز یاد حق نتواند گذاردن و گفت کسترین  
 چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرکند و حق امنت که اگر  
 برود و حسان در سر دوستی او گنمی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان  
 از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر بگویند اگر اشقن از برای  
 آدم باشد با فرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد بنده فرشته  
 مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف  
 نهند و جنب وجود معرفت حق ایشان را موجودند پس در او آرزو در آمدن و بیرون  
 شدن ایشان خبر نذار و اگر بخلاف این بود معنی پوئنه عارف و گفت عارف را  
 معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم کوید من بکینم عارف کویدا و چکند  
 و گفت بهشت را نژد و دوستان حق خطری نباشد و با اینمه که اهل محبت  
 بجهت مجور را نذکار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب مطلوب  
 اند و از طلب کاری و  
 دوستداری

خود فارغ مغلوب مشاوه حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقابل مکتوب  
 بطلب کاری خود نکویستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلق  
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشد بعبادتش مشغول گردند  
 و گفت با حق بجز بار کیران حق بر نزارند که مذلل کرده مجامه باشند و ریاضت یافته شاه  
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام  
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جبر حق را  
 نه بینی یعنی تا بدان دم هر عسر تو نگذشتی و گفت آینه حق او را دوست داری و آنست که  
 سه خصلمت بر او در سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تو وضعی  
 چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب کرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت  
 بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علم دانند و ورز هم  
 زه نیست که زاهدان نشناسند و گفت هر که حاجی بر کزید فسر عونی را بر و کار دانا و در این  
 و گفت اینم گفت و کوی و بانگ و حرکت و آرز و بیرون برده است درون پرده خانه  
 و سکون و آرام و مهیبت است و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از  
 حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و کوی است و گفت  
 صحبت یگان بر از کار نیک و صحبت بدان تبار کار بد و گفت همه کارها در مجامه با بد کردگار  
 فضل خدای غر و جل بدین مفضل خویش و گفت هر که خدای غر و جل را شناخت او را بر سوال  
 حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ  
 مشرب او را تیره نکند و هر که درت که بد و در صد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن  
 کس است که خدای را نداند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار  
 کس درین راه آند که شناخته از ایمان بر آند و بیسوی رحمت نزارند و گفت هر چه هست  
 در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر بیسبها خود دهند و یکی بر شناختن آن یک قدم بر دارد و این یک کلمه است

وگفت هر که ترک هوا کرد بجی رسیده وگفت هر که نزدیکی بود بهم خیز و همه حال او را بود زیرا که  
 حق تعالی همه جای هست و حق را بهم خیز نیست وگفت هر که بجی عارفانست جاہل است و هر که  
 جاہل حق است عارفانست وگفت عارف طیار است و زبا بسیار است وگفت هر که خدایا  
 شناخت عذابی کرد بر آتش و هر که خدایا ندانست آتش بر او عذاب کرد وگفت هر که  
 خدایا شناخت بهشت را توانی کرد و بهشت بر او وبال شود وگفت عارف هیچ چیزش  
 نشود جز بوصول وگفت نفاق عارفان فاضله از اخلاق مردان وگفت آنچه روایت  
 میکنند که ابراهیم موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا ما را از امت محمد  
 گردانم کان نبری که آرزوی ضایع این مشتی ریاست جوی گردند گلا و حاشا  
 بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقامت ایشان سختی بود و دوسر با ایشان از  
 انعمی علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شده وگفت خلا اول در تفاوت درجات  
 از چهار نامست قدام هر فرقی از انسان نامیت از ما خدا می عزوجل و آن تو ضایعی  
 تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر که اخلا و است او ازین  
 نامها زیادتر بود بظاهر عجایب قدرت و بی حیران تر بود بدینچه رود و از اسرار و انوار  
 و هر که را خط او ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که را  
 خط او ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل است به بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر  
 طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله شود و اگر همه  
 دولتها در راه شما افتد نامید کردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگردد  
 عبادت خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را خست  
 النفس نه بنید و در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را  
 در کفن لعنت بچید و در زمین ندامت دفن کند و هر که نفس خود را بمراند باز است تارن  
 شهوات کفن آتش بچید و در زمین سلامتش دامن کند وگفت بجی رسید آنچه بر رسید

بجهت حرمت و از راه نیفا و آنکه افتاد مگر تبرک حرمت و گفت بر کز این حدیث طلب در توبه  
 یافت اما طالبان مانند و گفت چون بر بد نعره زنده و مالک کند حوضی باشد و چون خاموش  
 کرد در دیر مینتی بود پرورد و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر که را  
 ثواب خدای مغر و جل بفر داد افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هفتی از عبادت  
 در حال حاصل است و گفت علم خدا راست و معرفت مگر است و مشاهد هجاب پس  
 کی خوابی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط  
 دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز زود جز باطل و گفت حیا در  
 علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانت  
 در آن دار الملک تخی از سیاست فراق نهاده اند و تنی از هول بجران کشیده و یک  
 شاخ زکس وصال بدست بجران داده اند و در هر نفسی هزار سردان تیغ بر آورند و گفت  
 هفت هزار سال بگذشت و سنوز آن زکس محسوط با است که دست تیغ حاصل و دست  
 است و گفت معرفت نیست که شناسی که حرکات و سکناات خلق عملی است با نیست  
 اوکل زیستن را بیک روز باز آورد دست و فر دار اما که را نه اختم و گفت ذکر کثیره  
 بعد است لیکن بجنوبال غفالت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست  
 نداری و گفت اختلاف علماء حرمت مگر در تحریده توج و گفت کز تنی اربیت که جز ما را  
 حرمت ندارد و گفت دورترین خلاق از حق آن است که اشارت میش کند و گفت نزدیکی  
 خلاق تخی آن است که با خلاق میش گشته و خوبی خوش دارد و گفت فراموشی نفس ما بیک  
 حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده کرده و هر که حق را بنحو شناسد فانی گردد و گفت  
 دل عارف چون چراغی بود در قندلی از آبکینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد  
 او را از تاریکی چه پاک گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق از حرمت نداشتن و یکی  
 نداشتن معرفت و گفته فرضیه سنت چیست گفت فرضیه صحت عمل است بر سنت ترک عیب است



بریدی بفر میرفت شیخ را گفت مرا دستی گرفت به خصلت ترا وصیت میکنم چون با  
 بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آرد تا عیشت بهنا و مهیا بود و چون کسی  
 با تو انعامی کند اول خدا را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و بار تو بر جان کرد و چون بنا  
 روی تو بنهد زود بجز معرفت شود فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیدند  
 از زهد گفت زهد هر چه هست نیست زیرا که من سهر روز را به بودم روز اول در دنیا و روز دوم در  
 آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست الهی آواز داد که ای با زید تو طاقت مانداری گفتیم  
 مرا و من اینست بگوئش من آمد که گفتند یافنی نایبی و گفت کمال رضای من آرزو تا سجدت  
 که اگر بنده راجا و پیرعلین بر آرد و مرا با غفل جاوید بند بر زمین رانسی ترا بشم از آن منبده  
 پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و محبت از خلق بردارد  
 آنگاه حق او را بر قدر محبت و بقدر دوری او از رض خود بخودش نزدیک کرد اندک گفتند ترا  
 بزهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت میکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت  
 از من شکافه اند پرسیدند که راه حق چگونه است و گفت تو از راه بر خیز و حق رسیدی گفتند  
 آنچه چینی توان رسید گفت بگری و گری و کنکی گفتند بسیار سخنهای آن شنیدیم و به سخن عظیم  
 ترا سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معالیه گفتند من از بحر صفا تجت میگویم ایشان  
 آنچه میگویند و من خالص میگویم آنچه آموخته را پاک کنده ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی  
 وصیت خواست گفت در آسمان نگر گناه کرد و گفت مدالی که آن که آفریده است گفت  
 دائم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از هر حدی باش  
 یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است مسافر  
 مقیم طلبیدن مهال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون چهار شوی ترا از رسید  
 و چون کتابی کنی تو بقبول کنی و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود یکی گفت چهره  
 نماز نمی کنی گفت مرا فرامخت نماز نیست من کرد ملکوت میگردم و هر که افتاده است

دست اوی گیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف صیفت گفتند که ما با  
 طعام بخورد و از تو میگریزه و باز تو میخورد و باز تو میفرود شد و دلش بر خطا و قدس شیت لبش  
 باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نه بندد و بایکس جز  
 وی هوافت نکند و سر خود جز با وی نکشاید برسدند از امر معروف و نهی منکر گفت در اول  
 باشد که آنجا معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی دانند که او بصفت معرفت رسیده  
 است گفت شنکاه که فانی کرد در تحت اطلاع و باقی شود بر باحق بی نفس و خلیق  
 پس افغانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده بود مجوسی بود که گفت  
 و یکشنبه فی بود و محبوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید که گفت سهل  
 بر کناره در بارفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون  
 بود گفت از آنجا که دید خلق است نایروای هر دو کون بود و باطل گفتگوی در نور و در  
 عرف الله کل سانه و گفت آنکه کسی را در کعب دل خویش با منی بچینی فرو شود آرزو سوا  
 آخرت خوانند در آن کعب گو ببری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در ویست  
 گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای شکیں هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب  
 دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت درستم و در محقق صدق نهادم و در ایمانی نا امیدم بنده  
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در محبت  
 بودم تا چهار سال است تا در ایامی بنیم جانم مرس و روز کار حجاب از عمر نیست احمد خضر  
 شیخ را گفت نهایت نیهیم شیخ گفت نهایت تو به غرتی دارد و غرت صفت حق است  
 مخلوق چون دست تواند آورد برسدند از نماز گفت پیوستن است پیوستن نباشد  
 بعد از یکسنت گفتند راه بخدی چگونه است گفت غایب شدن از راه پیوستن باشد گفتند  
 چرا مدح کرستی میگوئی گفت اگر فرعون کرسنه بودی انا و بیکر الا علی تکفرتی هرگز شکست  
 بوی معرفت نشود گفتند شکست گفت آنکه در هر ذره هزار عالم نفسی بنده صیفت از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرو و گفتند در هوای پری  
 گفت مرغ در هوای پر گفتند در شبی کجبه میروی گفت جادوئی در شبی از بند بساوند  
 میرو و پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بختر خدای غرور جل گفتند  
 در مجاهد با چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی خالیض میدیدم  
 و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت با ستادم و گفتم بار  
 خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدست نخست فضل  
 که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نبی فرمود آنها را  
 که فرمان و نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشته و من بخویشم از وی خبر  
 وی و گفت چندان بادش کردم که جمله خلقان بادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شدند  
 پس شناختن او تا سخن آورد و مرا زنده کرد و گفت بنده شتم که من او را دست دارم چون  
 نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت برسی در دریای عمل غرق گشته و من در دریای  
 بر او غرق گشتم یعنی دیگران بهصنعت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان عالم از  
 مردگان گفتند و ما عالم از زنده گرفتیم که هرگز نمیداد و گفت بهر حق گویند و من از حق گویم لاجرم  
 گفت هیچ چیز من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بچند خواندم  
 حاجت نکر دو ترک او کردم و تنها رفتم بر حضرت سائو و گفت دل را با آسمان برود کرد بهر ملکوت  
 بر گشتم و ما زادم گفتم چه آوردی گفت محبت درضا که پادشاه این مرد بود و گفت چون  
 حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر بهر کفایت او ترالس نیست کفایت بهنجس تر پسند نبود  
 تا جوارح را بحدیست او کردم هر که که کالی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا با باری شد گفت  
 خواستم که سخت ترین عفویتی بر من خود دیدم که صیحت هیچ برتر از غفلت ندیدم و پیش دوزخ بنا  
 آن بکنند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز نمیکنم و عقاوم در نفس خود پدید  
 نماز آن بوده است که گرم و زما را بخوابم برید و گفت کار زمان از کار ما بهتر است که

ایشان در مابقی غنی گشتند از ناپاکی و مادر همه عمر خود غشلی نبردیم از پناکی و گفت اگر در همه  
 عمر از باریزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات کوفتند  
 چرا بخودی دوست ترازان دارم که کوسند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و  
 منی شرکست و شرک بترین گنا هست مگر طاعتی که بر من رود که کن در میان ناسم  
 و گفت خدای تعالی بر اسرار خلاق مطلع است بهر سو که نگر و خالی از محبت خود  
 بنید مگر باریزید که از خود پرسند و گفت ای بسا کس که با نزدیکت و از ماد دور است  
 و بسا کس که از ماد دور است و با نزدیکت و گفت در خواب دیدم که زیادت  
 میخواستم از حق تعالی پس از توجیه چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت میخواهم بجز  
 توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت ما باریزید چه میخواهی گفتم آن  
 میخواهم که تو میخواهی من بود که من ترا م چنانکه تو مرا می گفت حق تعالی را بخواب  
 دیدم و پرسیدم که راه تو چیست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق  
 ندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بنماید هلاک شوند و گفت  
 مثل من چون مثل دریا است که از آن عمیق پدیدست و از آن اول و نه آخر پدیدست یکی  
 از سوئال کرد که عرش چیست گفتم کرسی چیست گفتم کفایت لوح و قلم چیست  
 گفتم نم گفتند خدای خود جل را بنده کند ابدل را بر ایم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام  
 گفت آن همه نم گفتند میگویند که خدای را خود جل بنده کند ابدل چنانکه ایل و اکر ایل و غزالی  
 علیهم السلام گفت آن همه نم مرد خاموش شد باریزید گفتم بی هر که در حق محو شویم بجهت همه چه  
 هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود رسیده عجب نبود و اسلام

معراج شیخ مایزید سلطان محمد انبیا

شیخ گفت چشم یقین در حق نگریم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانند

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و بی‌نهایتی خویش بر من پدید  
 آورد و من از حق در خود بجزیستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق  
 عظمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب  
 عزت حق ناپدید گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور  
 او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد  
 نور او در قابلمه تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم به هر رشتش از حق بود از من و من  
 پنداشتم بودم که منش می پر گشتم با خدا یا این چیست گفت آن همه منم و زنی بر من یعنی  
 مباشرت انفعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فقیح من تراروی نماید از تو و طاعت  
 چیزی نیاید پس دیده من از وسطه دیدن و از من دیدن برده و خست و کوشش به  
 اصل کار جهوت خویش در آموخت و مرا از بود خود با چیزی کرد و بقا خویش باقی  
 گردانند و غرر کرد و خودی خودی زحمت وجود من بر من نمود لاجرم حق بر حقیقت بفرموده  
 از حق حق نگاه کردم و حق بر حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار آمدم و کوشش  
 کوشش می‌کنم و زبان زبان در کام نامدادی شدیم و علمی که کسی بود بگذر آستم  
 در رحمت نفس اماره از میان برداشتم لی‌الکت مدتی قرار گرفتم و حضور از راه وصول به  
 دست توفیق بر ختم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام  
 من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق نهاد  
 کردم و از علم حق علم بدست آوردم و نور او بد و نکوستیم گفت ای با بزرگ بینی همه با همه روی  
 الکت ما الکت گفتیم با خدا یا بدین مغرور نشوم و بود خود دار تو مستغنی نکردم تویی من مرا  
 باشی از آن کس بی تو خود را باشم چون تو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس در گویی تو بگویم گفت اکنون  
 شریعت کوشد رویایی از خدا و نهی در کله ترا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مراد نیست و  
 دلم را بقیسین است تو اگر کوشی از خود گوئی از آنکه از من و اگر ندانستی تو از غیب و نقصان من سترته‌ی

مرا گفت از آن آموختی گفت سائل به داد از رسول که هر مرد است و هم مرد و هم محالست و هم  
 مجیب چون صفای من به پیش دل من ندی رضای حق شنیدم تو نشنودی بر من کشید با  
 منور کردی و از ظلمت نفس و از کورت بشریت در گذرانید بدینتر که به وزنه نام و از فضل  
 بساط شادی در دل افکند نام گفت هر چه خوابی بخواب گفتم ترا خوابی که از فضل فاضله می و از کرم  
 بزرگتری و از تو بوقانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در تو گشتم از خودم باز مدار و آنچه  
 ما دون تست در پیش من میان زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس  
 مرا گفت حق میگوید و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتی که دیدم بودیم  
 و اگر شنیدیم تو شنیدیم غمت تو شنیدی باز من بروشنا که گفتیم لاجرم از کبریا پر داد تا در  
 میادین غراومی پریدیم و عجایب صنع او میدیدیم چون نصف من بدست و نیاز من  
 شناخت مرا بقوت خود قوی کردی و زینت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر  
 من نهاد و در سبلی تو حید بر من کشاد چون طلوع شد که صفات من در صفات او برسد  
 از حضرت خود ما نام نهاد و بخودی خود مرا تشنه لاف داد و سخنانی به آید و در وی برکت  
 و گفت رضای تو است که رضای ما است سخن تو آرایش نیست در دومی تو کس تو  
 بیکر پس مرا زخم غیرت کشانید و ما زرم زنده کردانید ز کوره آتخا خالص تر بیرون آمد قمانا  
 گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن بهمان  
 بود که در بدایت شنود خواهی که ما از نمایه که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز ناسودگی  
 و اگر رحمت نبودی قدرت دما را از روزگار سب بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جاری من  
 نکوست نیز از من اثر ندید چون درستی خود را بهم داد و بهادارند اختم و آتس غیرت تن را  
 بوتها بکد اختم و اسب طلب در قضا تا ختم به از نیا رسیدی ندید کم در روشن ترا از خاموشی  
 چراغی بخیزیم و سخن بهتر ازین سخن شنیدیم ساکن سبلی ملکوت شد م و صدره صاری در  
 پوشیدیم تا کار بجایتی رسید که ظاهر و باطن سبلی بشریت خلقی بد فرخ از فرج و سپیده طلعتی

کشادند مرا از تجرید و توهم زبانی دادا لاجرم کنون زبانم از لطف صمد انیس دلدار نور است  
 چشم از صنوع بر دانست بدو میکویم و بقوت او میکیرم چون بدوزند هام هرگز نمیرم چون  
 بین مقام رسیدم اشارت من از نیست و عبادت من ایست زبان من زبان تو حید  
 است روان من روان تجرید است نه از خود میکویم تا محبت ما شتم یا نه خود میکویم که نذر بستم  
 زبان را و میکرواند آنچه خواهد من در میان ترجمانی ام گویند به حقیقت او است نه هم کنون  
 چون مرا بزرگ کردند مرا گفت که خلق منچو اینند که تر از این نفهم من نخواهم که ایشان را نفهم اگر  
 دوست داری که مرایش خلق بیرون آری من ترا خلاف نفهم ما بود حدانیت خود میارای خلق  
 چون راهبند در صنوع تو نگر صانع را دیده باشد من در میان نه باشم این مرا و من را و قاج  
 کرامت بر سه من نهاد و از مقام شبر تهم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی یکدم از حضرت  
 بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم نه تا می شنیدم که دوست مرا باز آید که اولی  
 من تواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بود حدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که چو  
 تکریم سالادان وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشمم از یکجائی پرواز همیشه  
 در هوای چو کبکی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم کفتم بحالی رسیدم پس سراز وادی  
 ربوبیت بر آوردم کاسه یا شامیدم که هرگز تا بلز تشکی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار  
 سال در فضا و حدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال  
 دیگر در فدایت چون نو هزار سال بسر آمد بایزیدم و دیدم و من هر چه دیدم هم من بودم  
 پس چهار وادی قطع کردم نهایت در جز اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت  
 در جز بسیار عظیم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی بر نفهمم که کفتم بالای این در جسم هرگز کسی  
 رسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود و برگف پای یک بنی دیدم  
 پس معلوم شد که نهایت حال او بیادیت حال انیا است نهایت بسیار انعامت نیست  
 روح من بر همه ملکوت بگشت و همشست و در رخ بد و نمود بد هیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آمد

طاقت او در بهشت و بجان هیچ پیغمبر رسیده الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام  
 رسید آنجا چون صد هزار دریای آبی دید بی نهایت و هزار جاب از نور که اگر با قول دریا قدمی در  
 نهادی بسوختی و خود را بیا در داری تا لاجرم از بهشت و در بهشت چنان مدبوش گشتم که هیچ نماز  
 و هر چند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله بودم و دید زهره مد اشم محمد رسیدن با آنکه پنج سیدم  
 یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰه و السلام  
 در پیش آن در صد خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی نوادی محمد رسول  
 نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتاب حق را  
 میدید و طاقت دیدار با یزید نداشت پس با یزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم منی  
 من مرانبوره نیست و از خودی خود مرا که ز منیت مرا جدا کرد فرغان آمد که خلاص تو از تویی تو  
 در متابعت دوست باست محمد علیه الصلوٰه و السلام دید در آنجا قدم او اکتال کن و بر  
 متابعت او مدامت نماید تعجب از قومی دارم که کسی را چندان تعظیم نبوت بود آنگاه  
 سخن گویند بخلاف این معنی این ندانند چنانکه با یزید گفتند فردا قیامت خلائق تحت  
 لوای محمد علیه الصلوٰه و السلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰه  
 و اسلام زیاد است که خلائق و پیغمبران و تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان  
 مثل یابند و ز در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه  
 این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند هر ترق بود گفت آن طلق او بی منطق و  
 بی جمیع و بی بیصیر بود لاجرم حق بر زبان با یزید سخن گوید و او آن بود که لوای عظیم من  
 لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون رو اداری که انی انا الله  
 از درختی پدید آید و او ادرا که لوای عظیم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم  
 شانی از درخت نهاد با یزید مد ما اولم  
 مناجات شیخ با یزید رحمة الله علیه



گفت باره ایات اکی میان من و تو منی و تو منی به و منی من از میان بردار تا منی من تو باشد تا من  
بیج باشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه تو برسانند  
و لطف تو آن زایل گردانند خدا ما را از اهدی می ماید و قسم الهی می شناید و عالمی نمی ماید  
اگره الا زایل خیر خواهی گردانی اهل شسته از اسلحه خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان  
و گفت تا ز تو کنم و از تو تورسم الهی چه بیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرینت رو  
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است عالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان نصف  
آن ندانند و عمری بسد آید و این قصه بسبب سباید و گفت عجب نیست از آنکه مرزاد دوست  
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مراد دوست داری تو خداوندی  
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی النون که میسرسم و بتو بنسین شادم چگونه شادمان  
نکردم اگر اینم کردم و گفت باز یزید تقیاد با حضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آید  
رنمایی برستی و باز بریدی و چون عرش با خزا آمد در محراب شد و ز نار برست و پوستین  
باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر منیفر و شرم و نماز شب  
عرضه نمیکم و روزه همه عمری کیسرم و ختمها قرآن می شمارم از اوقات مناجات و قربت باز  
می گویم و تو میسانی که هیچ باز نمی حکوم و این که بزبان شرح میدهم نماز نفاذ و اعتماد است  
بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدرم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می  
بینم و این همه بیج است همان انکار که نیست تر کمانی ام فقیرا سال موی در کبری سپید کرده  
از سیابان النون می آیم و تنگتری تنگتری بگویم احد الله النون می آموزم ز نار النون می  
برم قدم در دایره اسلام النون می زخم زمان در شهادت النون میگردانم کار تو به  
علت نیست قبول تو طاعت نه و ز تو بمعصیت نه من هر چه کردم سبب انکاشتم  
تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نمود خطا عفو در وی کش و کرد و محبت  
از من نشد و شوی که من کرد پندار طاعت فروشتم نقل است که

در ابتدا بعد بسا می گفت در حال نزع همان اند می گفت پس گفت ما رب ترا هرگز  
 یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور می خواهم بود  
 پس در ذکر و حضور جان با در آن شب که او را وفات رسید بمومنی غایب بود گفت خواب  
 دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم می بریدم تعجب کردم با مادر وانه شدم تا با شیخ  
 بگویم شیخ وفات کرده بود و طلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتم من  
 چند کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن می رسیدی بعد شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر  
 گرفتم و در آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا مومنی این تعبیر آن خواب  
 دو شین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه با زیر دست نقل است که  
 مریدی شیخ را خواب دید گفت از منکر و نیکو چون هستی گفت چون آن عزیزان  
 سوال کردند گفت شمار ازین سوال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من او  
 این سخن از من بیخ نبود لیکن باز کرده و از زبان رسید تا من اورا گفتم آنچه او گوید  
 ان بود اگر من صد بار گویم خداوند هم او است تا او مرانده خود نداند فایده نبود  
 بزرگی اورا خواب دید گفت خدای عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای پسرند  
 چه آوردی گفتم خدا با من سری نیاد و دم که حضرت عت ترا شایه اما تو شرک کنی و تو  
 حق تعالی منم بود که لا ایلله الا الله ان شب که شیر خور دی شرک نبود گفتند  
 چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بزبانم رفت که شیر خوردم و شکم  
 من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است  
 نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن امیر خضر و بود زیارت  
 شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ با نریزید که بود گفتند تو بهتر  
 دانی گفت شی در طواف خانه بودم ساعتی ششم در خواب شدم چنان دیدم که ملائکه آمدند و  
 زیر عرش بییدم که از بر عرش بود میان دیدم که درازی او و پنا او میل نمود و میان آن زمین بود پسر

برک کلی خسته بود که با زید دلی آمد بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را جواب دیم  
 گفتیم ما همیشه کن شیخی تا زری بگفت و معنی این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و در  
 از ایشان شتی است چه بکن کن در آن غینه شنبی و تن مسکین را ازین دریا برهان و نقلست که شیخ را جواب دیند  
 گفت تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس ناف و محنت نشستن چون شیخ بوسید بوی خوش  
 بزبارت شیخ آمد سماعی ایستاد و چون بازگشت گفت ایجا نیست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا با وجود

### ذکر عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهد وین بحقیقت  
 آن امیر قلم و ملارک عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه ورا شهنشاه علم گفتندی در  
 علم و شجاعت نظیر نداشت و از محشمان طریقت بود و از مختاران ارباب شریعت و در  
 فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را باقیه بود و مقبول نم بود و او را  
 تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی می آمد  
 سفیان ثوری گفت تعالی اجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سینه کسی را  
 که فضیل فضل نهدستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کتبی که فتنه شد  
 چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زردیوار معشوقه تا مادام با شما و بانتظار او و بعد  
 شب رفت می بارید چون مانک غار گفتند نداشت که مانک خفتن است چون روز شد  
 داشت که همه شب معرق حال معقوق بود و بانتظار تا مادام با خود گفت شرمت با دای پسر  
 مبارک که شبی چنین مبارک تار و بجهت هوای نفس بر پایی بودی اگر امام در نماز بودی و  
 سوتی در از خواندی دیوانه شدی و نسریا و نفی از نهاد و از و ن تو بر آمدی در حال  
 در وی بدل و فراز آمد توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدرج رسد که مادرش روزی در با  
 شد و او دید خفته در سایه گلبنی داری شاخ زکس در دهان گرفته و کس از وی میراند آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز بر او آمد  
 اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقهی سپردند و دیگر گروه  
 اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی القمین  
 گفتندی بکلمه موافقتش تا هر یکی از ایشان هر دو و فرقی در وی دعوی کردند و او آنجا  
 دور باطل کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل سنن مجاز رفت و محاور شد  
 نقل است که یکحال حج کردی و یکحال غزو و یکحال تجارت و منفعت آن بر  
 اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرد دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خورد  
 بر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی تا بدخوی سر راه شد چون از وجه اشید عبید  
 بگریست گفتند چرا میگری گفت آن چاره برفت و آن خوی بد بچنان با وی نقل است  
 که یکبار در راه بود میرفت بر شتری ششتر بدرویشی سید گفت ای درویش ما تو انکاریم  
 ما را خوانده اند شما گنجا میرود که طفیلی اید درویش گفت چون نرمان کریم بود طفیلی را بهتر دارد  
 اگر شما را نجان خود خواند ما بر پیش خود خواند عبد الله گفت از ما تو نکران و ام خواست درویش  
 گفت اگر از شما و ام خواست هم برای خواست عبد الله شرم زده شد و گفت رهت میگوئی  
 نقل است که در تقوی بجدی بود که یکجا از نری فرو آمد و پس کرانایه دشت و نماز مشغول  
 گشت پس در ذریع یکی رفت چون آن حال بنید سبب همانجا بگذاشت و سایه برفت و وقتی از مرد  
 بنام رفت بجهت قلمی که اگر کسی خواسته بود و باز نداده بود نماز رسانید نقل است که رفوی  
 میکند شت ما بینای گفتند که عبد الله بن مبارک می آید هر چه می آید ت خواه ناخواه تو گفتن  
 یا عبد الله عبد الله بنیسا و گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر پیش افکند و دعا کرد  
 در حال بنیسا نقل است که روزی در ذریع بودی آنچه بصره شد و از آن روزی حج می نمود  
 گفت آنجا شترم باری اعمال ایشان بجای آوردم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که  
 تا حق چسبند و دعوی طلق کند و از ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیسنی

سیاه پشت دو تاشده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر از وی حج داری گفت آری  
 پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من سبزه شواتر ابرغفات بر من عبدالله  
 گفت ما خود گفتیم که سته روز دیگر مانده است مرا چون ابرغفات رساند پزیزن گفت کی گشت  
 نماز ما بدستجواب گذارده باشد و فریضه بر لب چون واقف بر آمدن بر و ما او سمرای توان  
 کرد گفتیم بس اند پایی در راه نهادیم و به خدای عظیم کعبه شنیدیم که بخشی دشوار توان گذشت  
 بهر آب که میرسدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادی خود آورد آن نیمه آب دیدی تا  
 ابرغفات رسانید چون حج گذاریم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف  
 و دعاء آوردیم پزیزن گفت بیا که مرا پسریست که چند کا است تا بریاست در غار است  
 تا او را ببینم انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون ما در راه دیدیم  
 وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت دائم که بخود نیاید نه ایت فرستاده تا  
 مرا بجهنمی کنی که رفتن من نزدیکت پزیزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را در فن کنی  
 پس در حال آن جوان وفات کرد او را در فن کردیم بعد از آن پزیزن گفت من هیچ کا  
 ندارم باقی عمر بر سر کوری خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا  
 نه معنی و مراد عایا و داری نقل است که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در  
 حرم ساعی در خواب شد بجزاب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری  
 پرسید که امسال چند خلق کج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس  
 قبول کردند گفت از آن سچلیس قبول کردند عبدالله گفت چون این شنیدم ضطرابی  
 در من پیدا شد گفتیم اینجه طایق از اطراف و اناف جهان ما چندین ریخ و لقب من  
 کل فح عمیق از راههای دور آمده اند و بیامانها قطع کرده اینجه ضایع کرد پس آن فرشته  
 گفت که در دشق کفشکریست نام او علی بن الموفق و او حج نیامده است اما حج او قبول است  
 و اینجه خلق را بدو بخشیدند چون این شنیدم از خواب در آمدم و غمتم پیشش آید شد آن شخص با

زیارت باید کرد چون بدین وقت رفتم و خانه او طلب کردم و او از دادم شخصی آمد گفت نام من حضرت  
 گفت علی بن الرافعی گفت مرا با تو سخن است گفت بگوئی گفته تو چه کاری کنی گفت پاره دوزی تخم  
 پس این واقعه با او بگویم گفت نام تو چیست گفت عبد الله بن المبارک نعره بزود و بیفتاد و از  
 بوش برفت چون باز بوش آمد گفت مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا  
 آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال غم حج کردم تا روزی  
 سر پوشیده که در خانه منست عامله بود مگر از خانه بمسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو  
 پاره طعام از مسایه بستان بر فتم بمسایه گفت بخت شمار روز بود که اطفال من بیج نخورد  
 بودند امر روز خبری مرده را دیدم پاره از وجد کردم و طعام ساختم بر شاطال نمود چون  
 این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و به دادادم و گفتم تقه اطفال  
 کن لیج ما نیست عبد الله گفت صدق الملك فی اللو و یا صدق الملك فی  
 المحکم و القضاء و نقل است که عبدالله غلامی بحکایت داشت یکی عبدالله  
 گفت این غلام ناشی میکند و سیم بوسید به عبدالله نکلین شد شی و عفت او رفت  
 تا بگورستان رسید و سر کوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاده عبدالله زد و  
 آن میدید آسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و  
 روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آسته باریس آمد و گریان شد  
 و در گوشه نشست و غلام صبح در آنجا ماند پس بر آمد و سه گور را پوشانید و در سجده شد  
 و نماز باده گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد ناید و عبدالله  
 تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از بومید آمد و یکده رم سیم بردست غلام نشست  
 عبدالله را طاقت نماذ بر خاست و سه غلام را در کنار گرفت و ملی بوسید و میگفت که  
 هزار جان خواه فدای حسین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی من غلام پس غلام چون انحال بدید  
 گفت الهی پرده من دریده گشت و در از من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بغیرت خود که گفته کرد الهی

ر و اهلایی که در خانه دوست آسای و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد  
 بود در بازار نشاء پور سیرت غلامی دید با یک پیرین که از سه ما میله زید گفت چرا با خود کجکی  
 نماز پرتو جنبه بخرد گفت چلو هم که او خود می بسند و میدادند بعد از وقت خوش گشت  
 نعره نزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبد سهراب  
 بصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز گرفت و ما بعد از مد گفت خردمندان  
 بود که چون بصیبتی بوی رسد روز بخت آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبد  
 گفت این سخن نویسد که حکمت است نقل است که از ویرسند که کدام خصلت در  
 آدمی نافع ترکفت عقلی و از گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری  
 مشفق که مشورت ما او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرک حاصل و  
 گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در نسبتها او پیدا یابد و در از خرابیض محروم گرداند و هر  
 خرابیض آسان گیرد از معرفش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش  
 چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت  
 دل درویشان حق برگزاسکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با استاد مقام خود پیدا  
 کرد و گفت ما مانا کی ادب محتاج ترمیم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون مطلبید که مردان  
 ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزد یک من ادب شافعی  
 نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه دوست مردانست فاصله از بذل کردن  
 آنچه در دست است و گفت هر که در مخرج را و ندباز دهد دوست ترا درم از آن کن  
 هزار در مرصد کند و هر که پیشیزی از حرام بجز در متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که توکل  
 خود و توکل مبنی توکل است که خدای عزوجل از تو توکل داند و گفت کسب کردن نافع نبود از  
 تقویض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیا  
 شود نفقه کند و اگر بیدرغین سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکند است و

گفت مروت خرسندی بازمروت دادن: گفت زها منی بود بخدای تعالی و دوستی  
 درویشی و گفت هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را اعمال و  
 فرزند است و ایشان را در صلاح وارد و شب از خواب در آمد و گوید کار بر من نه سبب  
 جامه برایشان افکند آن عمل او را از غزوفان صله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر شود او خود  
 باید که نفس خویش خیر تر بسند کند و از وی دل حسیت گفت و در از مردمان بودن گفت  
 بر تو انحراف بجز کردن و با در و نشان تو واضع بودن از تو واضع است و گفت تو واضع است که  
 هر کس که در دنیا بالا است با او بجز کنی و با آنکه فرو تر است تو واضع کنی و گفت رعایای من است  
 پدید آمدن و صلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر  
 رجاک در مقدمه آن خوف نبود و بود که آن گس امن و ساکن شود و گفت آنچه خوف  
 آنچه تا در دل قرار گیرد و اوم مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او  
 حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان بر  
 احسان من اولیت دارند نقل است که روزی جوانی می آمد و در پای عمه ای  
 افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شر منیت و انتم گفت بعد از گفت  
 بجوی تا چه کرده گفت زبا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از تو  
 و صیتی خواست گفت خدای را نگاه دارم و گفت تفسیر این چیست گفت همیشه خدای  
 باشی که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همتی  
 خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت بهمان  
 فرستاده خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت  
 که با من خصومت کند در خانه نشاید است کاین است کرده و طاعتش داد خدای تعالی  
 چنان حکم کرد که دقتری از بهتر زادگان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و بی پرورد  
 خواست که مرزبان برده پدربخاه هزار دینار بدختر داد و دختر از بی بی و از خواب دید که



زینی را در مجسمه مطلق دادی اینک عوض تابدانی که لیس برما زبان نکند

### نقلت

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدو ریتان داد و مردی بر  
 بالین او بود گفت ای شیخ سته دختر داری و دیده آرد و نیا فرزند کنی ایشان را  
 چیزی بگذارند پس ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفت ام و هو  
 يتولى الصالحين کار با زاهدان صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او  
 بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت  
 لمثل هذا فليس العالون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای  
 با تو چه کرد گفت بیا مرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او  
 ازان جمله است که روزی بحضرت حق رود

و استلام

### ذکر سفیان ثوری رحمه الله عليه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمای شیخ و پادشاه آن قدامدار  
 حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه بزرگان  
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بی حق و صاحب قبول  
 بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان بچکانه بود و در ورع و تقوی بی نهایت  
 رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار شاگرد کبار را دیده بود و از اول  
 کار تا حشر از آنچه بود دوزه بر نخواست چنانکه نقل است که ابراهیم در آنجا نماند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیاید براسیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیارم باسم و او  
 از ما دور با و راجع آمده بود چنانکه نقلت که مادرش بیک روز بر بام رفته بود و از همسایه آنجستی تیری  
 در دیوان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه  
 او آن بود که بیک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که با توره توری مکن توری از آن  
 جهت گفتندش چون آن آواز شنید هوش از روی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طبا پنجه  
 در روی خود میزد و میگفت چون پای باوب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کرد و نه بوشند  
 تا قدم چگونه می بینی نقلت که وقتی پای در گشت زاری نهاد و آواز آمد که با توره توره که چه عتاب بود در حق  
 کسیکه گامی بر خلاف بر نهاده داشت چون بظاہر بدین قدر بگریزد سخن از باطن او که تواند گفت و میت  
 سال برد و ام شب سبج نخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنیدم که  
 از کار زنه بستم و گفتم ای اصحاب حدیث زکوة حدیث به مید گفتند زکوة چیست گفت اکل از زکوة  
 حدیث به پنج کار کنی نقلت که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز محاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت  
 اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوبی یلید بر رویت باز زنند خلیفه  
 گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین جنتی دست بدارم در حال بول من خون کرد و خلیفه آزد و دل گرفت  
 و فرمود که داری فرزند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس لیری نکند آزد و زکوة دارم زکوة سفیان مهر بر کن  
 بزرگی هبند و بود و پای در کنار سفیان بن عیسیه در خواب شده آن دو بزرگ را این حال  
 معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از مجال و خود بیدار بود گفت چنین  
 ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان توری گفت مراد جان چند بر او تیر  
 نیست ولیکن حق کارها و دینی که از او واجبست پس آب چشم آورد و گفت  
 بار خدا یا ایشان را بکیر گرفتیم در حال خلیفه بر تخت بود و او را کان دولت  
 بر جاستی طاعتی در آن سرای افتاد و خلیفه با او کان دولت بیکبار بر زمین فرو شد بدان  
 دو بزرگ گفتند و عانی بدین مستجابی و بدین تعجیل مذیدیم سفیان گفت آری

ما آب ز روی خویش درین درگاه برده ایم نقل است که خلیفه دیگر  
 نشست معقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بهار شد خلیفه را  
 طبیعی تر سا بود سخت تماذقش سفیان فرستاد تا معاشرت کند چون قارو  
 او بید گفت این مرد نیست که از خوف خدای تعالی مکارا و پاره شده است و پاره  
 پاره از شانزده و بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال  
 مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طیب یا لهن بیمار میسر و دود خود بیمارش طیب  
 فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت تو ز شده  
 بود گفت ای امام مسلمانان تر هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنجا او را  
 از ذکر حق بر واه خلق نمودی تا روزی الحاج کردند گفت مرا استادی بود و مرد  
 سخت بزرگ بود تا که چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما جمعی گفته بجا  
 سال هست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا می شناسند  
 و میگویند برو که ما را نمیشناسی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علمم ختم  
 چون کاریکی باخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر که شد و دیگر تر سالان  
 ترس طراقی از پشت من بر آمد و چشم شکسته شد  
 نقل است که

دو برده زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود در حال  
 سعی تمام دشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز  
 فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز  
 می آیدم گفتتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و  
 بیج ندارم بر من رحمت مینکینی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخواری و  
 من دوستی خدا و بند دوستی دنیا بفروشم و بقیامت در نام یکی هدیه پیش او آوردم

او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث شنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است  
 و ترسم که بسبب آن تو دل من مشفق تر بود از دیگران تا این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگویم  
 روزی یکی بر در خانه محترم من گذشت آنکس در آن ایوان نگرست و او را نمی‌کرد گفت اگر شما در آنجا  
 نگاه کنید ایشان چندین اسراف کنند پس چون نظر شما میکند شرک باشد در مظلمه این اسراف  
 و او را همساره وفات کرده بود و بنماز جزا زده او خانه بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی  
 نیک بود گفت اگر دستمی که خلق از دشمنی و بدبختی از او ناامید می‌زیرا که تا مردمانق نباشد  
 خلق از دشمنی و دشمنی از او ناامید می‌زیرا که تا مردمانق نباشد  
 مجروح بود و ستمند از آنجا بگریخت تا آن دیوی برسد نقل است که روزی جامه بازرگانه  
 پوشید بود با او گفتند خوب است تا رست کند نگر و گفت این پیرن از بر خدای عز و جل پوشیدم  
 سخاوتم که از برای خلق بجز انهم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن  
 سلیمان وفات کرد و او از علی‌اکو فرود سفیاز گفتند بر جزا زده او نماز نگی گفت اگر نیت  
 بودی کردی نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چها  
 حج کرده ام بتو دادم تو این آه من و گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند  
 سودی کردی که اگر بجهت اهل عرفات صتمت کنی تو اسیر نشوی نقل است که  
 روزی در کربلا آمد غلامی امر در آمد گفت بیرون کنسید او را که با بهزنی یک دست  
 و با هر امری پرت زده دیو که او را می‌آرامند در چشم مردمان نقل است که روزی  
 نان میخورد سگی آنجا بود و بدومی داد گفتند چرا با زن و فرزند خود بخوردی گفت اگر ناسیگ  
 دهم تا روزی پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزین فرزند دهم از طاعتم باز دازد روزی اصحاب  
 گفت خوش و نما خوش طعام بیش از آن نیست که از لب حلق رسد انقدر اگر خوش است  
 و اگر ناخوش صد که رسد تا خوش و نما خوش از رویک شامی شود که چسبند که بدین روزی که  
 بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امر بودی نقل است که

که بجز در محلی بود و بلکه میرفت رفیقی او بود و سفیان سواره همراه میکردست  
 رفیق گفت از بیم کناهی میگری سفیان دست دراز کرد و گاه بر کتک برداشت و گفت کناهی  
 اگر چه بسیار است اما کناهی من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعادت لطیف  
 حق اندازه گاه بر کتک ندارد آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه  
 و گفت غارتان بجناب قدس و خطا بر این مشغول شده قربت ایشان بیغفود و  
 دیگران عبادت مشغول شده قربت ایشان بیغفود و دیگران عبادت مشغول شده  
 حکمت ایشان با آورد و گفت کربانه جزو است نه جزو از ان ریاست و یکی از بهر خدای  
 در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت که خلق بسیار  
 در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست  
 بر نیز یک بر خیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با جان کار که همرا در پیش هست هر که  
 مرا ساخته آید بر خیزد یک تن بر تو انداخت و گفت پر میزدن بر عمل سخت تر از عمل  
 و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آزاد در دیوان علانیه نویسنده پس بعد از آن بدین  
 چندان فخر کنند و چندان از ان باز گوید که آزاد در دیوان ریانی بنده و گفت چون  
 در ویش کرد تو انکار کرد و بدانکه مرا بیست و چون کرد سلطان کرد و بدانکه در دست  
 و گفت زاهدانست که در دنیا زه خود بفعل می آرد ولی زهده آنست که زهد و بزمان  
 بود و گفت زه در دنیا به لباس پوشیدنست و نه نان چون خوردنست لیکن دل  
 در دنیا باستن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری  
 کناهی گشایی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این  
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت  
 اگر در گوشه نشین از کسب کردن بگوئی گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار را ندیدم که به  
 کسب محتاج بود و گفت آدمی را بهتر از سوداچی نیست که در باجگر نزد خود در نامه دیدن کند

سلف کراست دشته اند که جابر بخت نهای پوشند یا در تکلی با در نومی ملک خان  
 میاید که حدیث آن بکنده نهی عن الشهر قلن و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلا  
 تر از خواب و گفت بهتر بر سلطان آنست که ما اهل علم نشینند و از ایشان علم آموزد و سترن  
 حکما آنکه با سلاطین نشینند و گفت بخت عمادتی خلوت گشت آنجا به طلب علم آنجا به بر علم  
 عمل کردن آنجا به نشر آن کردن و گفت هرگز تو وضع بخود کسی را پیش از آنکه از دینک  
 حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بیکرا از بهرتن و آخرت را بیکرا از برای دل و گفت اگر  
 گناه هر آنکه بودی هیچکس از کبده آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فاضل ننداد  
 متکبر است و گفت عزیز تر از خلق هیچ اند عالمی را بهد و فقیهی صوفی و ثوابی متواضع  
 دور ویشی شاکر و شریفی شتی و گفت هر که در نماز خاشع بود نماز او درست نبود و گفت  
 هر که از حرام صدق دهد و خیر کند همچون کسی بود که جابر طلبید را بخون می شست و گفت خوی  
 نیک خشم خدای غر و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه  
 بتورسد و گفت سبحان الله آن خدای است که ما را می سراند و مال می ستاند و ما او را  
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا بگوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید  
 بیس الرجل انت بدانکه تو بنسوز مرد بی و بر نسیدند از یقین گفت فعلی است  
 در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو  
 رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که بعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر  
 از عیان حتی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود بر سیدند که سید عالم علیه السلوته و الهامه  
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد دلال خانه را که در وی کوشت بسیار خورند گفت اهل  
 غیبت را گفته است که کوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت جانم اسم را که ترا چنان سخن  
 گویم که آن از جهل است یکی طاعت کردن بر دمان را در نماز دیدن قضا است و نادیدن  
 قضا کافر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قضا است و نادیدن

که بجان در محلی بود و بلکه میرفت رفیق با او بود و سفیان همراه همراهِ میکرست  
 رفیق گفت از بیم کناهِ میگرستی سفیان دست دراز کرد و گاه برکی برداشت و گفت کناهِ  
 اگر چه بسیار است اما کناهِ من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف  
 حق اندازه گاه برکی ندارد از آن بیمه هم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان است یا نه  
 و گفت عارفان بجناب قدس و خطا بر این مشغول شدند که قربت ایشان بفرود و  
 دیگران بعبادت مشغول شدند که قربت ایشان بفرود و دیگران بعبادت مشغول شدند  
 حکمت ایشان با آورد و گفت که به زده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای  
 در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر نطق بسیار  
 در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میدانید که امروز تا شب خواهد زیست  
 بر غیر یک برنج نیز عجب آنکه همه خلق گویند که ما چنان کار که همه را در پیش هست هر که  
 مگر اساخته آید بر خیزد یک تن بر تو انداخت و گفت پر میز کردن بر عمل سخت تر از عمل  
 بوسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آرزو دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان  
 چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آرزو دیوان را بنویسند و گفت چون  
 در ویش کرد تو انکار کرد بد آنکه برای هست و چون کرد سلطان کرد بد آنکه در دست  
 و گفت ز او آمنت که در دنیا ز هر خود بفرست می آرد ولی ز به آمنت که ز به او بزبان  
 بود و گفت ز به در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان چون خورد دست لیکن دل  
 در دنیا باستن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری  
 کناهِ کنای که میان تو و ضعی بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این  
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت  
 اگر در گوشه نشینم از کسب کردن بگوئی گفت از خدای تبرس که هیچ ترس کارمانندیم که به  
 کسب محتاجیم و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا که زود خود را نماندید گشته

سلف کراهت داشته اند که جامه محبت نمای پوشند یا در کتبکی یا در نومی ملک خان  
 بیاید که حدیث آن بخند نهی عن الشهر قلین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلا  
 تراز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که ما اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و سترن  
 حکما آنکه با سلاطین نشیند و گفت محنت عبادتی خلوت گشت آنجا به طلب علم آنجا به بر علم  
 عمل کردن آنجا نشیند و گفت هرگز تو وضع بخود کسی را پیش از آنکه از دینک  
 عرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بجز از بهر تن و آخرت را بجز از برای دل و گفت اگر  
 گنا هر آنکه بودی هیچکس از کینه آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فاضل ننداد  
 شکسته است و گفت عزیز تر از خلق هیچ اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و ثوابجوی متواضع  
 و دورویشی شاکر و شکر بفرستی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت  
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه بلب در باغون می شود و گفت خوی  
 نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه  
 بتو رسد و گفت سبحان آند آن خدایی است که ما را می سراند و مال می ستاند و ما را  
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا بید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید  
 بیس الرجل انت بدانکه تو بنسوز مرد بی و بر نسیدند از یقین گفت فعلی است  
 در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو  
 رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که بعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر  
 از عیان حتی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام  
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد دلیل خانه را که در وی کوشت بسیار خوردند گفت اهل  
 غیبت را گفته است که کوشت مسلمانان را بخوردند و گفت جانم اسم را که ترا چنان سخن  
 گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را در نماز دیدن تمصا است و نامیدن  
 تمصا که فریست دوم حد بردن بر برادر مسلمان از نام دیدن قیمت است و نامیدن



قسمت از کافر است سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمارت و نادیدن شما  
 قیامت از کافر است چهارم ائمن بودن از عهد حق و امید داشتن بوعده حق اینچه  
 کافر است نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان سفر شدی گفتی اگر حاجی برگ  
 بریند از بصره من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگفت گفت مرگ باز و خواستم اکنون  
 دیدم مرگ سخت است کاشکی بم سفر چنین بودی که بعضی ساری و کوهی است آمدی  
 ولیکن القدم علی الله شدید نزدیک خدی خزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که  
 سخن مرگ و هتلمای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسدی کفنی استغفد  
 للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین میترسید و  
 باز و میجوست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشتر باد بهشت و او سر می خجانبند که  
 چه میگوید بهشت هرگز من رسد یا بخوان من گمش و هندس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره  
 او را طلب کرد در سوزگامی یافتند که برنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب  
 حساب کرد و شفت با برخواستند بود و وضو می ساخت و در نماز معرفت با مرش حاجت  
 آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخوام که چون غزرا سئل یاید یا گ باشم به بخش که پلید  
 بجناب حضرت روی توان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی  
 من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا مجمع خیر  
 کنم چون باز آمدم صحاب جمله حاضر بودند گفتند شما را که خبر کردند گفتند ما در جواب دیدم که  
 بخارزه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بودند دست در زیر پالتش  
 کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنسید گفتند سبحان الله سفیان  
 پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زود داشت سفیان گفت این پاسان  
 دین من بود و دین خود را بدین تو قسمت نگاه داشت که المیس را ازین سبب دست بر من بگذرد  
 کفنی نامزدی خوری میخوای قسمی که از آنکه گفتن کفنی اینک و دو سوس او را از خود دفع کردی چندی

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی نداشت و او را در بخارا  
 و مرقد علمای بخارا آن سال نگاهداشتند سفیانی را خبر شد غم بخارا کرد و اهل بخارا را تا آب استقبال کردند  
 و او را با عزای تمام در شهر بردند و سفیان هر ده سال بود و آن زرد بود و اندک زرد نگاه  
 میداشت تا آنکه کسی چیزی نباید جوست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن  
 شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع عیس و انجواب  
 دیدند گفته چون بگری تو با حشت و تنهایی گویا کزت کور من مرغزاری از من هزار بار  
 بهشت است دیگری به خواب دید پرسید که خدای تعالی بابت چه کرد گفت یک قدم  
 بر سر طاهرا دم و دیگری در بهشت و دیگری او را انجواب دید که در بهشت از درختی بدجی  
 می پرید پرسید که این کجایم گفت

می پرید پرسید که این کجایم گفت

نقل است که

از شفقت که بر مخلوق خدای رحمت روزی در بازار مرعی دید در هوس له فریاد میکرد  
 و می طلبید را بخرید و آزاد کرد مرغک بهر شب نخای سفیان آمدی سفیان بهر شب  
 نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بزوی می نشستی چون سفیان را  
 بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنب از او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای بی  
 میکردیستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد و تا از گور او از آمد  
 که حق تعالی سفیان را بیا مرزید سبب شفقتی که بخلق داشت و الحمد لله رب  
 العالمین

ذکر شفیق ملجی حسته تعلیمه

آن متوکل بر آن مصرف اسرار آن رکن محرم آن قلبه محترم آن تلاذ از بد طریق  
 ابوعلی شفیق رحمانه علیه یکانه وقت بود و شیخ زمان دوزخ و کجما دت قدمی  
 را رخ داشت دهم عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار  
 داشت در فنون علوم و استاد عالم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با  
 بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت که از او نه مقصد استاد را نشان کردی مردم و چشمه  
 و از کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن  
 در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عدالت شطآن چهارم ساختن مرگ سلب  
 توبه او آن بود که بر گنجان شد تجارت و نظاره تجار و رفت پرستی را دید که  
 بت پرستید و زاری میکرد شفیق گفت آفریده کار است تازنده و عالم و قادر او را  
 پرست و شرم دار و بت پرست که از و هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی  
 قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دید که ترا اینجا نماند آید شفیق ازین بیدار شد و روی  
 ببلخ نهاد کبری با او مسره شد با شفیق گفت در چه کاری گفت در بازار کانی گفت اگر  
 از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکردند این را عمر ضیاع کردن گویند و اگر از  
 پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود تورا رسد شفیق چون این شنید یک  
 بیدار شد و دنیا بردش سر گذشت پس ببلخ باز آمد جماعتی و تنان بروی جمع شدند  
 که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با مر نامان بود و علی بن عیسی بن همام مسر  
 نج بود او را سکی کم شده همسایه شفیق را بخرفتند که سگ تو داری و میبر خا نندند او  
 التجا به شفیق که د شفیق پیش امیر شد و گفت تا سهر روز دیگر سگ را بتو بازرسام  
 او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی این سگ را یافته بود اندیشه  
 کرد که این سگ را پیش شفیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش  
 شفیق آورد شفیق پیش امیر برد و بگلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در پنج محلی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار و بدشادان و خندان  
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادستی نه منی که خلق از کرشکی چکونه از غلام گفت  
مرا چه ماک که من بند کسی ام که در راهی هست خاصه و چندین غلده دارد در الکر سنه و ضایع  
نگذار و شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام خوابه که چنین انباری دارد شاد است  
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفت ما چرا از ده خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و تو بصر  
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در تو کل تجد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر دغله ام  
**نقل است** حاتم هم گفت با شقیق بغزافتم روزی صعب بود و در وصف مکرده  
چنانکه جز سینه هفتاد داشت دیدن و تیر در هوا میرفت تقیق م گفت یا حاتم خود را این  
می بینی مگر تو نداری دوش است که بازن خود در جامه خواب بودی پس در آمد و او پس  
سنت سخت و حرقه را با این کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان نشان با سپرد  
**نقل است که**

روزی مجلس میداشت آواز و در سبها فتاد که کافر آمد شقیق برین دوید و کافرا  
نهیمت کرد و باز آمد بریدی کلی چند پیش سجاده پیش نهاد آرا می بوسید جالی آزاد  
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کلی بوی شیخ گفت منافعان به کل بوی  
ببیند هیچ لشکر شکستن نبیند **نقل است که** روزی سیرفت یکا تا او را دید  
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی کنی چنین سخن گوئی این سخن بران ماند  
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستت پس شقیق باران گفت  
این سخن نبوسید که او می گوید بیکانه گفت چون تو مردی سخن چون خدا نویسد گفت آری ما  
چون که هر یکیم اگر چه در خاک است آقا ده باشد که بریم و مال کشیم بیکانه گفت سلام عرض  
کن که دین تو دین تو اضع است و حق نیز رفتن گفت آری رسول غلبه الصلوة و السلام  
و آنچه گفت الحکمة ضالة للمومن فاطمها و لولیکان عند الکافر و السلام

## تقل است که

شقیق در سرفه سخن بگفت روی تو مر آورد و گفت ای قوم که مرده اید کورستان  
و اگر گوید که بستان و اگر بپوزاید بستان و اگر بکا فزاید کافرستان اگر بنده بودید و او سگ  
از خود بیاید ستمندان ظالمین بستان سخن شقیق را گفت مردمان ترا ماست میکنند که از  
دست رنج مردمان بخوی سبانا من ترا خزانم گفت اگر ترا هیچ عیب نبود چو منین کردی  
یکنی آنکه خزان تو گرد و دو دم مکان آن باشد که وز دست تو بدست تو بود که پیشان کردی  
چهارم آنکه اگر عیبی در من برسی از من باز کردی ختم رو بود که ترا اهل در رسد و  
من بی برک نام اما مرا خداوندی هست که ازین همه سبها که گفتی منزه و پاک  
است تقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخوایم که هیچ روم شقیق گفت  
توشه راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچس بار روزی خویش نزد کجتر از خود نمی بینم  
و هیچس را از روزی خود دورتر از غم خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که ما  
من می آید بهر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میبندم که خدای غرور و انا  
تراست بحال من از من شقیق گفت سلامت بخوراد است که داری مبارک باد ترا و

## تقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و در بغداد رسید هارون الرشید او را بنوازد چون  
شقیق رحمه الله بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق  
منم اما زاهد نیستیم هارون گفت مرندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا  
بجای صدیق رضی الله عنه نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق نشان  
نشانده است از تو فرق و اهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا  
و کرم خواهد چنانکه از وی بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیاد است  
اگر گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در روز کوین ترا در بان آن کرده و سزا

چیز بوداده مال و شمیر و تا زیاده گفته است که خلق را بدین سبب سازد و زرخ باز دارد  
 هر حاجتمند که پیش تو آید مال از تو دریغ ندارد و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین توبه  
 او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین تمثیه قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر  
 اینها نکند پیش رود و زخیمان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت توحشده و هارون  
 جو به اگر چشمه روشن بود تیرگی جو به از زبان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود روشنی جوی  
 توحشده نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی خاک که ببلدک  
 زد یک باشی آن ساعت شربت آبی بجند بخوری گفت هر چند که خواهد گفت اگر  
 نفروشد آنرا بنمید ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از  
 تو سر و ن نیاید چنانکه بیم ملک است دردی که بد من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بتاخم  
 چکنی گفت بد هم گفت پس چه نازنی ملک که قیمتش شربت آبی باشد که بخوری و از تو  
 بیرون نیاید هارون بحسبست او را با غارت تمام بازگردانید پس شقیق بکشد و کلاه  
 مردان جمع شد و گفت استخار روزی چستین چهل است و کار کردن از بهر روزی هر  
 دایره هم از هم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت  
 اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صد شکر شقیق گفت سگان گوی ما همین کنه اگر چیزی  
 رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صد شکر کنند ابراهیم گفت شایچه  
 گفتی گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم ریاضت و سرا و  
 بوسید و قال انت الاستاد و اشد چون از که بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بشیر  
 در تو کل بود و اثناس سخن گفت در باره فرو شدم چهار دکن سیم دهم و حیب و  
 همچنان دارم جوانی ریاضت گفت آنجا که آن چهار دکن و حیب می نیاید خدای حاضر بود  
 آن ساعت اتفاقا در خدای مانده بود و شقیق شغف شد و بدان اقرار کرد و گفت رهنم کوی از فرود  
 نقل است که پری پیش می آمد و گفت گناه بسیار کردم خواهم که توبه کنم گفت میرا می گفتند

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی نیک گفتی و گفت بخواب  
 و دم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بر روزی خویش نیک او را زیادت شود و تن او  
 سخی گردد و در طاعتش و سواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند بچنانست که نیزه  
 بر گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اهل طاعت خوف است و در جاد و محبت و  
 گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رحاطاعت دایم و علامت  
 محبت شوق و امانت و گفت هر که با او تسبیح نهد نو دازد و زنجرات نیاید امن  
 و خوف و مضطرب و گفت بنده خالی است که او را خوفی است در آنچه گذشته است از  
 حیات تا چون گذشته و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت  
 جمادات ذره جزو هستی خود در سخن از خلق و یکدیگر و خاموشی و گفت هلاک مردم در تسبیح  
 است گناه میکند تا میدوید و توبه نکند با مبدزندگانی و توبه نکرده بماند با مبد رحمت پس  
 چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل  
 معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مزين فقر است فراغت دل  
 و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو انحر است بیخ تن و شغل دل و سختی حساب و  
 گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز بخردد و گفت هر که پسیری دبی اگر دوست  
 داری از آنجا دور پسیری دبی پس تو دوست آخرتی اگر نبرد دوست دنیای گفت من هیچ  
 چیزی دوست تراز همان ندارم از بهر آنکه روزی مؤمنان و مردان و بر خداست و من در میان  
 آنها هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از  
 نعمت بسیار شود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان  
 نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت او در دو دشواری افتاده است یکی  
 در دنیا و یکی در آخرت گفت بد چه شناسد که بنده و ائمه است بخدای تعالی و اعتماد او بر خدای  
 است و در دل گفت بد که چون او را پسیری از دنیا فوت شود از غنیمت شمرد و گویند

اگر خواهی که مرد هفتاد و نه ساله خدای ائمه ترست با او عده مردمان گفت تعوی  
 بسته چیز توان است فرستادن منع کردن سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی  
 آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مال که نبود هفتاد و نه ساله که دنیا بود سخن گفتن  
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که همه فرستاده دین است یعنی او را بجای آوردن و منع کردن  
 دنیا است یعنی از نوای دور بودن و سخن گفتن بر دور محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد  
 در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدم از پنج چیز که خردمند گشت و تو پنج  
 گشت وزیر ک گشت در دینش گشت بخیل گشت بر تقصید یک جواب دادند همه  
 گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و وزیرک آنست که دنیا را در نظر نگیرد و تو آن  
 آنست که بقسمت خدای راضی بود و دروش آنست که در ویش طلب زیادتی نباشد و بخیل  
 آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم هم گفت از وی وصیت فرستم چیزی که نافع بود  
 گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نکا بذر و بهر سخن گوی تا جواب آن گفتار در ترازدی  
 خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی بختر سخن گویی مگر خود را چنان بینی که اگر گویی بسوزی

و السلام  
 ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی  
 رحمة الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شع دین و دولت آن لعان ثابت مطابق آن همان  
 جواهر معانی دو قایق آن نارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه  
 که بهر زمانهاست و در باشد و بهر وقتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و  
 خلوت و مشاهده و نهایت دانش و در اصول طریقت و فروع شریعت و جبرئیل  
 و نظری اقدار دشت و بسیار صحاح مشایخ زارنده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله  
 و عبد الله بن داود و وائل بن الاثیر و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم و با صادق



رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم الحنفی را بر او سپرد و هم در بشر حافی و داد و دقاسی بود  
 و آنجا به سر روضه سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب داد علیک السلام یا سید المرسلین  
 و در حال کار عزیمت عزیمت کرد لعل هست که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از  
 خلق بگردید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها بیغیا میر علیه السلام از  
 لحد کرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از جهت آن بیدار شد یکی را از  
 اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او  
 بدرجی رسیدی چنانکه در آن تصرف شوی صلیح از تقیم جدا کنی و بیکار دیگر پیغمبر  
 علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده کردند نه مانت  
 من نظر هر کردانی قصد عزالت کن و از برکت اقطیاط او بود شعبی که استاد او بود سر  
 شده بود خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بعبندار او حاضر کرد و شرطی را  
 فرمود تا بنام هر خادمی صنیا می نویسند بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی توقف  
 پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گوئی  
 نویس نوشت جمله فیه نوشته پیش او بصفیه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گوئی نویس نوشت که جاست گفت  
 در مصری گفت امیر المؤمنین اینجا آمد نام آنجا روم اشهادت دست آید خادم باوی نوشتی کرد که قاضی و  
 فیه نوشته تو فضولی میکنی او بصفیه گفت لها ما کسبت این سخن بسع خلیفه رسید شعبی حاضر گوید  
 و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت ملی گفت تو لیس بر اکی دیدی  
 که گوایی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم نوشت  
 خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز نشنید  
 او لیتر بعد از آن مضمون که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضای یکی دهد و مشاورت  
 کرد و یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی او بصفیه دووم سفیان را  
 و سوم شریح و چهارم معز بن خزام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند او بصفیه

گفت

گفت من در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بعلتی قضا از خود دور گم سفین  
 بحر زد و سفر خود را در آنه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بحر نیت و در کشتی پنهان  
 شد و گفت مرا پنهان دار بد که سرمه خواهد بر بد تا و بل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا  
 نقد و بی غیر میکنم هر که قاضی گرداند ندانی کارش بخشند مطلقا و او را پنهان کرد این هر سه  
 پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا بایده کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عو  
 ب بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رضی نشوند جعفر گفت ایخا بر به نسبت تعلق  
 ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر درست میگویم  
 نشایم و اگر دروغ است میگویم دروغ کوی قضا مسلمانان را نشاید و تو تخلفه خدای و او را که  
 دروغ کوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و  
 سترش رفت دست خلیفه بجزفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را  
 بیرون کنید که دیوانه است پس شرح گفتند ترا قضا بایده کرد گفت من مردی سودا می ام  
 و ما غم ضعیف است منصور گفت معاشرت کن تا عقلمت کامل شود پس قضا بشریح دادند و  
 ابو حنیفه او را همچو کرد و هر که ماهی سخن نخواست نقل است که جمعی کودکان کوی میزدند  
 کوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد و کوی گفت بروم  
 و بیرون آرم پس استخار وارد در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلال است  
 نیست نفیض کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دینتی گفت اگر حلال زاده بود  
 حیا او را مانع آمدی نقل است که او را بر کسی ملی بود و در محلت آن شخص شاکردی ایشان  
 امام وفات کرد نام نماز جنازه آوردت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود  
 الا دیواری از آن مرد که مال با امام می بایست تا از مردمان گفتند درین  
 سایه ساعی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نموزد دیوار  
 و متقی حاصل کردن که پیغام بر علیه السلام فرموده است کل قرض و منفعة

فهوروا اگر منفعتی کرم ر بوابا شد.

### نقل است که

اورا یحیاء بن موسی مجوس کرد یکی از غلامان بسیار و گفت رفتی تراش گفت تراشم هر چند  
 که گفت سوگند داشت گفت چرامی تراشی گفت تراشم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده  
 است احشروالذین ظلموا و از واجهم و هر شب صد رکعت نماز  
 کردی روزی میکند شت زنی بازی میکند انم و هر شب با تقدیر رکعت نماز میکند  
 امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین با تقدیر رکعت نماز هر شبی کنم تا طین ایشان را  
 باشد روزی دیگر میکند شت کو و تمان گفتند ما همه یکدیگر که انم و که میرود و هر شب  
 هزار رکعت نماز میکند او حقیقه گفت تبت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم  
 روزی شاگردی با امام گفت فردمان بگویند که او حقیقه شب بخند گفت نیت  
 کردم که دیگر شب بخندم گفت چه گفت خدای تعالی میفرماید و بخون آنجند و  
 بما له فیعلوا بندگانند که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده یا نکنند که  
 من بهلوی بر زمین نهم تا از آن قوم باشم و بعد از آن بی سال نماز با مداد بطهارت  
 نماز ختن گذاردی **نقل است که** سزاوار او حقیقه چون انو شتر بود و بسیار  
 که در سجده بودی **نقل است که** توانگر را تو اضع کرده از بهر مال او گفت  
 کفارت آنرا هزار ختم کردم و گفتند که بودی که چلبار قرآن ختم کردی تا مسئله  
 که او را شکل بودی کشف شدی **نقل است که** محمد بن حسن رحمه الله علیه  
 عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون  
 درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی او افتد **نقل است**  
 که در او دو طایفه گفت بیست سال پیش او حقیقه بودم و در آن مدت او را نگاه داشتم  
 در فساد ظاهر بر بنده نشست و از برای ستراحت پای دراز نکرد و او گفت می امام

دین در حال خلوت که پایی دراز کنی چو باشد گفت ما خدای ادب گوش دشمن در  
 خلوت اولیتر نقلست که روزی مسلک شت کو دکی را دیده در کل بمانده  
 گفت گوش دار یعنی کودک گفت اتفاق من سهل است اگر بقیتم تنها باشم اما تو  
 گوشدار اگر بایت بلغز و همه مسلمانان که از پس تو آید بلغزند و بر خاستن همه دشوار بود  
 عام را از حدیث آن کودک عجب آید بگوئیست و صحاب را گفت زینهار اگر شما  
 در سئله چیزی ظاهراً هر شود و دلیل روشش نماید در آن متابعت من مکنید و بقلید  
 من تحقیق خود را ممانند و این نشان کمال انصاف است اما لاجرم ابو یوسف و محمد  
 رحمهما الله لسی احوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود  
 و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه او شمن داشتی تا حدی که او را جبهه خواندی این  
 سخن با جوسفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جبهه خواهم داد او گفت تو  
 امام مسلمانان شمی رو اداری که خست مسلمانان بجهودی دبی و من خود هرگز دهم  
 او خست گفت سبحان الله و امنذاری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد  
 که محمد رسول الله و دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانت که سخن از  
 کجاست از آن اعتقاد بر کشت و توبه کرد از برکات اما جوسفه رحمه الله علیه

### نقل است که

روزی در کربلا بود یکی را دیدی از بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند  
 و هر می است ابو جوسفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم  
 از تو کی باز گرفته گفت آنجا که ستر از تو برداشتنه گفت چون با قدری مناظره کنی دو  
 سخن است یا کافر شود یا از مذمب خود مگذرد او را بگوئی که خدای خو است که علم  
 او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه  
 چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

درخواست تسلیم کرد و زهر سبز را شوی و گفت من بخوبی را بعد میل کنم و کوه ای شنوم  
 که بخل او را بر آن دارم که استغنا کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که  
 مسجدی عمارت مگر دند از بهر تبرک از او حقیقت چیزی خواستند را امام کران آمد مردمان  
 گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدد درمی زرد باد بجز از بی تمامه ساگردان  
 گفتند ای امام تو گویی و عالمی در سخا متماننداری اینقدر زرد دادن بر تو نیز از کران آمد گفت  
 نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدارم که مال حلال هرگز آسب و کس خراج نشود و من مال  
 خود را حلال میدارم چون از من چیزی خواستند گفتم که اینست من از او نخواهد که در مال حلال آن  
 بشستی پدید می آید و از آن سبب عظیم میخیزد م چون روزی چند بر آمد آن در دست  
 باز آورده و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که  
 روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب و جله رفت و  
 می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر  
 حل دای شویی گفت آری آن فتوی است و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام  
 نسیم کرده بلال را اجازه است نه داده بود که ذخیره کند و کجا که زمان را قوت نهد  
 و گویند چون داود طاسی مقتدا شد بو حنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنم  
 گفت بر تو باد بر کارستن علم که هر علمی که از کار نرندی چون جسدی بود بی روح گویند  
 که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملک  
 الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بیمار کس پرسید معلوم  
 نمیشد بو حنیفه را خواند و از او پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است یعنی  
 این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **وَ اِنَّهٗ**  
**عِنْدَهٗ عِلْمُ السَّاعَةِ وَ نَزَلَ الْعَنَتِ وَ عَلَّمَ مَا فِی الْاَرْحَامِ وَ مَا تَدْرِی نَفْسٌ**  
**مَا ذَا تُكْسِبُ عَلٰٓا وَ مَا تَدْرِی نَفْسٌ مَّکٰتٰی اَوْضِ تَمُوْتُ** شیخ ابو علی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم و خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من بین دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این کبریت پیغامبر علیه السلام بچشم من مجرزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار است ابوحنیفه رحمه الله علیه

و نقل است

که نوز بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بنجاب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جهنم اواز را ستا و چپا مشتاج را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور روی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نمانده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرآب ده گفت پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پیر پیغامبر علیه السلام فرمود که اورا بده جامی آب بمن داد من و صحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میسریدم و بانگشت عقد میگردم تا هفده کس رسیدم چون سیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یکی معاذ را ز می گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهد بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان تعزیت و طریقت آن بران محبت و حقیقت آن منقبتی اسرار الهی آن مهیبت انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت است که حکم بر فواید شرح صدراوست و فضایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمامست که شنبه و جنت نبوی است و سیوه شجره مصطفوی و در فراست و کبایست یگانه  
 بود و در مردت و دفوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم فضل وقت و هم عمل  
 عهد هم حجت الایمه من قرین و هم مقدم قدس القربین ریاضات و کرامات او نه چند است که  
 این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سلوئی ما ششم دور پانزده سالگی  
 فتوی میداد احمد مجتهد که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یادداشت بشاکردی او آنجا  
 بود و غاشیه واری سر برهنه کردی تومی بروی اعتراض کردند که مروی بدین درجه در پیش سپری  
 بیست و پنجال می نشیند و صحبت شاخ و استخوان عالی نزن میکند احمد گفت هر چه ما یاد داریم  
 معانی آن او میداند اگر او با نیفتادی ما برور خواستیم مانند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده  
 فهم کرده است ما حدیث پیش نداشتیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را چون عاقبتی است  
 خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق سببه لوجح تعالی آن و بسبب و بختنا و هم احمد گفت مندم  
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف  
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت و معنی این حدیث که  
 مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی برابر آنکه آنگه آنگه تا دین من نبرد او خلق آموزند  
 و آن شافعی است و توری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل و راجح  
 آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت او از او تا داست و در سبب  
 هیچ عری و دعوی نرضی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت  
 هزار ساله در سر او افکند ندیس بسیم را عی افتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف  
 بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذہب او نذر م اما امام شافعی  
 را دوست دارم از آنکه هر مقامی که محرم او را در پیش می بینم **و نقلست**  
 که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی  
 گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزد یک آبی نزد یک شدم آب دهن خود بگرفت

نامن و هین بازگردم بدین من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت  
 اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی مرتضی از آنجا آمد و دیدم که اکثرین  
 خود بیرون کرده و در آنکشت من گردنا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش  
 ساله بود بدیرستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردند  
 روزی دو کس بیامدند و جامه والی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه و آن سورا  
 بوی او بعد از آن بچند آن دیگر بیامد و جامه و آن طلبید گفت بسیار تو آدم گفت نه قرار داد  
 بود هم که تا هر دو حاضر نباشیم ندی گفت بل گفت اکنون چرا و ای مادر شافعی ملول شد شافعی  
 درآمد و گفت ای مادر طلعت حراست حال از کت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کت  
 تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه و آن بر حاست برو یا خود را بیار جامه و آن بیان  
 آمد و را عجب آمد و موکل فاضلی که آورده بود تخریب شد از سخن او بر رفت بعد از آن بشاگردی مالک  
 افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک ایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و  
 اگر نه چنان بودی مستفتی بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون شخص کردندی حق بدست  
 شافعی می بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه یارون الرشید بود

### و نقلت

که یارون شیبی باز سیده مناظره میکرد سیده هارون را بگفت ای دوزخی یارون  
 گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و یارون زبیده را عظیم دوست  
 بود و غیر از جان او برآمد مناوی بفرموده علماء بغداد را حاضر کردند و این سیده را  
 فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای و اندک یارون دوزخی است یا شی  
 که یکی از بیان صحیح برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه  
 است جایی که چندین علماء قول عاجز باشند او چه مجال سخن بود یارون او را بخواند  
 و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرتبه گفت مرا بشو شافعی گفت



پس از سخت خردو آیی که جای علی بلند تراست خلیفه او را بر تخت نشاند خود بریر آمد پس  
 شافعی گفت اول تو مسئله مراجب کوی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم بارون گفت سوال تو  
 چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ مصیبتی قادر شده از بیم خدای بازبیتاوه از آن  
 بارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علیا از بر آوردی  
 که بچه و لیس و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خوف مقام ربه و نبی النفس  
 عن الهوی فان الجنة هی المادوی هر که او هست مصیبتی کرد و بیم خدای او را از آن باز آورد  
 بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال مخلوقیت چنین بود در شایسته

و نقلت

چون بود

که در همه عمر خویش لغتة حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لنگری قیام کرد که کفارت آن پهل شایسته

و نقلت

تا با داد نماز کرد

که یکبار در میان درس ده بار درخواست و پشت گفتند چه حالت گفت علوی زاده بر در  
 بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روانه بود که فرزند رسول

و نقلت

فرز آید بر بخیزم

که وقتی کسی بمالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی اینجا بود و بعضی از آن بزرگان  
 او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدریغ  
 مستقی و هید شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من مستقی ام و نقلت

که وقتی از صنعا بکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بین جنایعی باید خرید یا کوفتند  
 از بیرون مکه خیمه بزود آن ز رفو ریخت هر که می آید مستقی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماسند  
 و نقلت که از روم هر سال مال به بارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند  
 و گفتند خلیفه بفرماید تا او دشمنان بخت کنند اگر ایشان بهتر و اند مال بدیم و آلا از ما بخوا  
 مال طلبیده چهار صد مرد ترسایا بدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بخدا و بر لب جملہ صلوات

شد ندیس با رو نالرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد و چون سخن بر لب و جمله  
 حاضر شد ندش شافعی شجاده بر روش انداخت و بوی آب رفت و شجاده بر آب انداخت و گفت هر که  
 با ما بحث میکند اینجا باید ترسایان چون این بیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیع روم رسید که ایشان  
 مسلمان شدند بروست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در  
 همه روم زنا در داری ما ندی و نقلست که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم  
 برویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم با متاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد  
 و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا برو شانی شمع مطالعه کنی گفت آن شمع از برای  
 کعبه درگیر آینه اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با باره ن گفتند که شافعی  
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که باره ن خواست که امتحان کند  
 ماه رمضان اما متش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند  
 تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزینی بود و در وی دشت شافعی  
 خواست که او را بینه بصد و نیار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او نهاد و بنزب احمد  
 حنبل هر که یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بنزب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان چنان  
 گفتند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بنزب  
 تا مسلمان شود و گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد شاموش شد و ازین پس  
 سخن در سار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جاو آن سخن  
 نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خصمت و تاولات مشغول گردد با نکه از وی هیچ نیاید و گفت  
 من بنده کسی ام که مرا بچرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست  
 که گفت هر که علم در جهان کسی نا شایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی  
 که شایسته علم باشد باز دارد و ظلم کرده است و نقلست  
 که گفت اگر دنیا بجز دهن فروشند خرم و گفت هر که اجمت آن بود که خیر بی در شکم او شود

شو و قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی اورا گفت مرا پندی ده گفت چندان خطبه بر زبان  
 که بر روی کان میبرد یعنی هرگز نگوئی که در دنیا که من نیز چندان سیم جمع نکندم که او کرد و بگذاشت بجزرت  
 بلکه عنایت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من که می و یک هیچ کس بر مرده چند نبرد بر زنده  
 نیز باید بد که این زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرده  
 بود و همه مقامها بگردید و بجز بابت برکشت و بسجی بازار و در سه برکشت نیافت و  
 بخانه فقه برکشت جمعی صوفیان را دیدشسته بودند یکی گفت وقت را غزوارید که وقت  
 نباید از دست بشود شافعی بزدی بخادم کرد و گفت وقت باز یا فتم بشنو که چه میگوید شیخ  
 بوسب در حقه نقد نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نیست بد علم من در علم  
 صوفیان نرسید و علم ایشان در علم بک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف  
 قاطع و ربیع ختم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات  
 کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معجزی پرسیدم  
 گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم او در  
 الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست  
 که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود  
 چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم  
 هفتاد هزار درم وام داشت آنزد بگذارد و گفت سستن من آنرا این بود و رفیع ابن  
 سلیمان گفت شافعی را بجا اب دیدم گفتیم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاندند  
 وزر و مروارید بر من فشانند و هفصد هزار بار  
 چند وینا بر من داد و در حقه

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علی

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان دراست و عمل آن کان  
 کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنجی شمس و اول امام بحق  
 احمد حسبل قدس قدر و صد الغرین شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت  
 هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت  
 شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب له عوده و جمله فرق او را مبارک داشتند  
 نذاذ غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبه بروی اقرار کردند مقدس مبارکست تا حدی  
 که پسرش یکروز معنی این حدیث می گفت حضرت طینت آدم سیده و دین معنی گفتن  
 دست از استین پیرون کرده بود احمد گفت چون سخن یاد کند بینی بدست اشارت  
 مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و محمدری سقظی و معروف  
 کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حسبل راسته حضرت است که مرئیت  
 حلال طلب کردن برای خود و هم برای عمیال و من برای خود طلب کنم پس سری  
 سقظی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن مقررله و در حال وفات  
 از خیال مشبه و او از همه بریست و نقلت

که چون در بغداد مقررله غلب کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن  
 مخلوق کوید او را بسرای خلیف برود سر بهنکی بر در سرای خلیف بود گفت  
 ای امام زمینار تمام روانه باشی که دقتی من زدوی کردم هزار چوب بزوند  
 سقرندم تا حاجت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو بر حقی اولینر باشی  
 احمد گفت این سخن او یا دینی بود مرا پس او را برودند او پیر ضعیف بود بر عقاب  
 کشیدند و هزار تازیانه بزوند که قرآن را مخلوق کویدی تکلفت و در آن میان بنده  
 انزارش کشاوه شد و دستماه او بسته بودند و دست از غیب بدید آید و  
 انزارش بدست چون این بر بان بدیدند با کردند و بعد از وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند: درین قوم که تزار بجانیدند چه کوئی گفت از برای خدای ما میز و نه  
 پنداشتند که من بر باطلم بجز در خم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست  
 که جوانی ماوری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی  
 پیش امام احمد رو و بگوئی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از این بیماری بگرفت  
 چون در خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که ماوری بیمار دارم  
 از تو دعا میطلبم امام عظیم کرامت داشت از آن یعنی مرا چه میتوانی برخواست و غسل کرد  
 و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول است  
 چون در خانه رسید مادرش برخواست و در بکشد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

### نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخواست  
 و بر سر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بنجواب دیدند گفتند خدای  
 با توجه کرد و گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم و وضو ساختن و احکام  
 گفت بیا و بیفروشم به تنها راه که کردم اعرابی را دیدم بچون نشسته بود کفتم بروم و از روی  
 راه پرسم بر ختم و پرسیدم بنالیدم و کفتم که نشسته پاره مانده استم پید و دام او در شوره پید  
 و گفت ای احمد تو گوئی که بجان خدای روی بروزی رسانیدن از خدای را ضعیف باشی لاجرم راه کمی  
 احمد گفت آتش غمخیز در من نهادم که ای تر از او شمایندین بندگانند پندیده آمد و گفت چه میباشی  
 احمد را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زرد کرد و بر برای ایشان احمد گفت نگاه کردم  
 جمله زمین و کوهها زرد پدیدم ز خود بندم با تنی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است  
 که اگر خدا پدر برای او آسمان را بر زمین زخم و زمین را بر آسمان او را بنه تو ویم اما دیگر با شرم  
 نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد و بخروجی گفتی این زمین را میبوسند  
 عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا آنجا آرد و در آنجا

از آن نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صاحب الدهره و قایم  
 العلیل بود و در شب و ساعت پیش تختی و بر در سری خود خانه ساخت بر و شب و روز  
 آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مینمی بود و در بسته ای چندین قاضی بود و روزی از برای امام  
 احمد نامه می نوشتند نمیرایه از آن صالح بسند نه چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را  
 چه بوده است گفتند نمیرایه از آن صالح است گفت آنرا و یکسال قضا اصفهان  
 کرده است نان او هلق ما را نشاید گفتند این نان را یکمیز گفت بنهید چون سالی در آید  
 بگوئید که خمیرایه از آن صالح است و آرد از آن احمد که میخواهی بستان چهار روز در خانه  
 بود سالی نیاید که بستان آن نان لوی بگرفت مدخله نه گفتند احمد بعد از آن هرگز راهی  
 در جله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بیکسر مردانی سین بود نیاید  
**فقت نقل است** که یکبار بکه رفتند پیش شیخان عینیة تا اخبار سماع کنند  
 یکروز رفت کس فرستاد تا بماند که چنانچه آمده است چون رفت احمد جامه کا زرد داده بود  
 و برهنه نشستند و در رسول گفت من چندین بار به هم تا در و خود صرف کنی گفت ز گفت  
 جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بخردم تا بدی بر این یکی گفت کتابی مسنویسم از  
 نزد آن که با بس بخبرای من گفت کتابم بخرم گفت نه اشترستان ده که تا پنج کز برین کنم  
 و پنج کز از راپای و **نقل است** که احمد را شاکردی بود و همان او آمد آن شب  
 آکوزه آب پیش او آمد همچنان با داد بد احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردی  
 گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد نزد وی  
 داشت نماز شام شاکرد و گفت تا زیادت از مرد چندی لوی و مردوز بگرفت چون  
 رفت امام احمد فرمود که بر عهبت او بر که بستان شاکرد گفت چگونه گفت آنوقت در میان  
 خود طمع ندیده بود این ساعت چون نمیدانستند **نقل است** که وقتی شاکردی  
 قدیمی داشت مجبور کرد پس سبب آنکه در خانه کل اندوده بود گفت یک نماز از شاه ام

مسلمانان گرفتند ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بجز و نهاده بود چون بازمی گرفت بقال و سطل  
 آورد گفت ازان خود بردار که من نیتش اسم که ازان تو که هست امام احمد سطل پوی را کرد و  
 برفت نقل است که مدتی احمد در آرزوی عجب دانه مبارک بود تا عبادت خدا انجام  
 آمد پس صالح گفت ای پدر عبادت در خانه ایستاده است بدین تو آمده هست امام احمد  
 راه نداد پرسش گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی اومی سوختی اکنون که  
 دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نهدی احمد گفت چنین است که تو میکوشی امامی ترسکم  
 اورا بسیم خود کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عزم می کردم  
 تا آنجا میترسم که فراق در پی نباشد و او کلماتی عالیست در معاملات و هر کار از مشله بر سیدی لکر  
 معالمتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله بر بشر حافی کردی گفت از خدا بیعت  
 خواستم تا دری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که فردا از من زایل شود و عاگردم  
 گفتم اتی تقرت من تو بویچه فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن رسیدند که خلاص چیست  
 گفت آنکه از اذات اعمال خلاص یابی و گفتند تو کل چیست گفت الشقه با تنه گفتند  
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از شکر باید  
 پرسید که تا اوزنده باشد من این را جواب نکویم گفتند زهد چیست گفت زهد سست  
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک  
 آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در سجده نشسته اند بر  
 توکل بی علم گفت غلطی کنی دیدایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در مانی  
 شکسته است اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت ترا ازین قوم که همت  
 ایشان در دنیا پاره نان شیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم در چو  
 شهبه بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه بنویس پس سینه گفت  
 ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جو است بدعا دمی کن که

آن حاضران بر بالین انداختن همین و عن الشمال تعید یکی البیس است در برابر استاد و کما  
 بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است  
 جای خطاست نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه او برداشتمندم خان می آمدند و خود را  
 بر جنازه او میزدند تا درون بر او چو دو کبر و ترسا مسلمان شدند و زمارهای برینند و نعره میزدند  
 و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی که بر چهار قوم بیعت  
 در آن روز یکی بر هر خان و دیگری بر خودان و سیرم بر تریسیان و چهارم بر مسلمانان اما از  
 بزرگی پرسیدند که نظاره در نبویه بیشتر با درمات گفت او را دود عاصتجاب بود یکی انگه با  
 خدا یا هر که ایمان ندادی به و به کردادی باز نشان ازین دود عاصی در حال حیوات اجابت  
 افتاد تا بگر ایمان داده بود باز نیکرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد  
 و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگی گفتم این چه رفتار است  
 گفت رفتن مدار السلام گفت خدای تعالی ما تو چه کردی گفت بسیار زید و تاج بر سر من نهاد و بطین  
 در پای من کرد و گفت ما محمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق بگفتی پس سر مود مرا  
 که بخوان مان دعا شئی که تورا رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که ما رب  
 کل شئی بقدر ذمک علی کل شئی انقصه کل شئی و لا تشلنی فقال قلنی  
 و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فان دخلتها رحمة الله علیه و رحمة  
 واسعة

ذکر و اورد طائسی رحمة الله علیه

آن شیخ دانش و بنیث آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت  
 آن مرد خدائی داد و طائسی رحمة الله علیه از کابرا بر این طایفه و سید القوم بود و  
 در درج بجد کمال بود در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و در وقت



سال ابوحنیفه شاکر دی کرده، منضیل و ابراهیم ادبم را دیده بود و پسر طریقت و حبیب  
 راعی بود و از اول کار در اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق ریمده بود و سبب  
 توپرا و این بود که از فوج کرمی این بیت شنید شعری باین حدیث تبدی اللها  
 و ای عینک اذا سالنا معنی آن است که کدام زویت بود که خاک ریخته نشد  
 و کدام چشمت بود که در زمین ریخته نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی سر و آمد  
 و قرآن از وی برفت و متخیر گشت و بچنان بد برس امام ابوحنیفه رفت امام او را حال  
 خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعاً باز گفت و گفت دلم از دنیا سروده است  
 و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان میدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ  
 فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن و او در وی از خلق گردن سپید و در خانه  
 معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو  
 در خانه معتکف شوی و سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم نشوی  
 و بر آن صبر کنی و هیچ کس نمی تواند که از ایشان دانی و او در آنست که چنانست که  
 او ستاد میگوید بیکمال بدرس می آمد و در میان آمد می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر  
 میکرد و جواب میداد و برستماع پسند میکرد چون بیکمال تمام شد گفت ازین صبر بیکمال  
 من کاری سال کرده شد پس صحبت راعی افتاد و کشایش او درین راه از او بود تا مردن پایی  
 در این راه نهاد و کتب را با آب فراداد و غفلت گرفت و همی از خلق منقطع کرد و  
 نقل است که بست دینار زر بمرث یافته بود و در میت سال منحورد  
 مشایخ بعضی گفتند طریق ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن  
 نگاه میدارم که سلب فراغت نسبت تا ما این عیازم تا مبرم و هیچ از کار  
 کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدوی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن  
 تا خامیدن بجاه آیت از قرآن می توانم خواندن در روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش

گفت بجزه داود رفتم اورا دیدم که مازه نان خشک در دست داشت و میگردید  
 گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پار در بخورم و میبندم که حلال است  
 یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت بجوی آب دیدم در آفتاب نهادم و گفتم بر در سایه  
 نبی گفت چون استخاها دم سار بود اکنون از خدای شرم دارم که از برفش شرم کنم  
 نقل است که ساری بزرگ داشت یکجا خراب شدی او بخانه دیگر رفتی  
 گفتند چرا عمارت خانه کنی گفت ما خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا کنم و بعد  
 ساری او فردا بخبر دلیار نشد که او را وفات رسد و من نیز فردا قادیکی دیگر میش  
 اورفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد و گفت بیست سال است  
 تا این سقف را دیده ام نقل است که دیگر گفتند چرا با خلق مشی گفتی با که نشنیم  
 که اگر با خود ترا ز خوشنم را بکار دین امر نماند و اگر با بزرگ نشنیم عیب من بر من نشنند  
 برادر خشم من می آید پس صحبت خلق را خنده گفتند هزارن سخاوی گفت نمونده را تو ام  
 و رفعت گفتند چگونه گفت چون در اینجا هم مؤمنان او را در گردن خود کرده باشم گفتند  
 آخر محاسن را نشان کن گفت فارغ مانده ام که اینجا کنیم و نقل است که اشی  
 ما حساب بود بر بام آمده در آسمان می بگردید و در ملکوت نظر میکرد و میگفت تا  
 بی خودش و بنیادهای پنداشت که در زیر بام است تا یعنی بر بام آمده و در  
 بود دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرخص است  
 نقل است که او را دیدند که نماز می دوید گفتند چه شایسته گفت لشکر  
 بر در شهر است بی منتظر منند گفتند که ام لشکر گفت مردگان که درستان و چون سلام با  
 وادی چنان رفتی که کوشی از کسی میگریز ما در خانه رفتی و عظیم گرا هستی ذاتی بنام شدن  
 سبب جشت از خلق تاجی تعالی آن مؤمنان از وی کفایت کرد و نقل است که  
 روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت ما

مادر که مای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم  
 دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روانی ندارم مادر گفت این  
 چه سخن است ای جان مادر گفت در بعد از چون آن حالها و ناشایسته بیدیدم و عاگردم  
 تاحی تعالی روانی از من باز گرفت تا بعد از ما شرم و کجاست حاضر نباشد کنون شنیدم  
 سالت تا روانی ندارم و با تو کفتم و نقل است که دایم مذ و بکین بودی چون  
 شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر همه مذ و بهما غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از  
 اندوه که بیرون آمدنکه مصاب بر دست تو اثر کرد و وقتی در ویشی گفت پیش داود رفتم  
 او را خندان با فم تحب و شتم کفتم ما مسلمین این خوش بلی از صیت گفت سحرگاه مرا  
 شیرانی دادند که از شتاب اسل گویند از رعیت کردم شادی پیش کردم و  
 نقل است که نان نخورد تر سائی بگذشت پاره بدو داد تا نخورد آن شب تریا  
 خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد باور بیع و اسطی گوید او در کفتم مرا وصیتی کن  
 گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روزه گیر  
 و مرگ را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانچه از شیر گریزند بگری از و وصیتی خوان  
 گفت زبان بنگار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان  
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پندگنی سلامت دین چنانچه  
 اهل جهان پند کرده اند سلامت دنیا بگری و صیتی خواست گفت جدیدی کنی  
 در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت  
 چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود بگری از و وصیتی خواست گفت  
 مردگان مشطر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باری می افکند هست بدان بهمانند  
 که شکار کند تا منفعت آن بد بگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی  
 بردنیا کن بودع و اگر گرامت خواهی بگیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بخرسی و

نقل است که فضیل عیاض در سوره صافات و ماورد و او را دیده بود و بدان فکر کردی  
 یکبار که ز بر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تامل  
 درین صفت ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کرد و بست بجهنم نظر بر  
 غیره با حرام است کما نواکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول  
 الکلام و در بار گفت تراپندی ده گفت از خلق بجز معروف و کرخی رحمة الله  
 گفت به عکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم  
 او دره مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم  
 چنان دور بود که گفتی هر گاه که من حاکم بشوم دلارام متغیر با من اما فقرا و درویشا را عظیم  
 دوست داشتی و معتقد بودی بکشم حرمت و مروت بخترستی جنسید گفت تجمالی  
 او را حاکمیت کرد و بسیاری زرد و داد گفتند سرف کردی گفت هر که امر و مت  
 نبود عبادت نباشد لاذن بن لاهم و قله نقل است که یکی مش  
 وی بود و بسیار درومی بکسایت گفت ندانی که چنانکه بسا ایفتن گرا بیت است  
 بسیار بکسایت هم گرا بیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلف  
 افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی درو  
 بمحمد آوردی و با وی اخلاط کردی و با ابو یوسف سخن بگفتی اگر قول محمد موافق  
 بودی گفتی قول این است که اینمرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول  
 ایست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوینی و غیر پیش  
 میداری و یکی پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار  
 علم آمده است و علم سلب عزیزین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده  
 بود و علم سلب غر و جاه خود کرده اند پس بزرگ محمد چون او نبود زیرا که او ضعیف را تا زمانه بزرگند  
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استوار احواف کند با سخن بگویم و نقل است که هر که

رشدا ابو یوسف مدعا است که پیش داود در تازیان است کم ابو یوسف مدعا در خانه داود آمد  
 باز نیافت از مادر داود در خواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول میکرد گفت  
 مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بخی شیرین که او را راه دهی گفت من سر  
 این ظالم را زبعم پس گفت الهی تو فرمودی که حق با درگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه  
 ما با ایشان چکار پس ما در آور آمدند و مشتند چون ما رو ن باز گشت مهری زر نهاد  
 و گفت خلاست داود گفت بر که مراد من حاجت نیست من خانه فرو ختم از در حلال  
 و از آن نفقه بگیرم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند  
 تا امر کسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس بیرون و باز گشتند  
 ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم  
 سیم هر روز دانی سیم بخرج کردی حساب کرد ما روز آخر ابو یوسف پشت بر  
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود  
 گفتند سحر دانی گفت از نفقه او حساب کردم که پنج مانده است و دوازدهم  
 که دعا او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همدست نما  
 میکرد آخر شب سر نخوده نهاد و بر نداشت مرادش مشغول شد گفت سحر ای نسیر  
 وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بودند کی گفت که در آن در پنجه  
 بود بیمار و کرمانی عظیم بود و خوشی زیر سر نهاده و در نزع بود و در آن میخواند گفتن تو ای که  
 بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خوشی کنم که هر نفس من است باقیست  
 در حال اولتیر که نباشد پس جان شب وفات کرده و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید  
 تا کسی پیش روی من نکند و همچنان کردند و مرا و همچنان است و این آن سخنش دید که در خواب  
 از زندان خلاص یافتم بنیده خواب بیا مد تا خواب باز که بد او خود وفات کرده بود  
 و از پس رب و آسمان آواز آمد که داود مقصود رسید و خدای تعالی از او خوشنود است و

## ذکر حارث مجاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیا آن عمده اقیان آن محشم محترم آن تفسیر معتمد آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم  
 حارث مجاسبی رحمه الله علیه زجمله علمای مشایخ بود در علوم فنا هر و باطن و در معاملات و  
 اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در همه فن و اوراق تصانیف بسیار است و در  
 انواع علوم سخت عالی همت و زرر گوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در دست  
 و صداقت نظیرند است و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تخرید و توحید مخصوص بود و در  
 مجاهده و مشایخه با قضی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او نشان از احوال است  
 نه ان مقامات و شرح حایر طولی دارد و مویدا و در عهد حسن اصبهری بود و وفات او بر بغداد و  
 شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت بر پنج کس از پیران ما افتد اکنسید و مجال ایشان  
 متابعت و دیگر آنرا تسلیم کنید یکی حارث مجاسبی و دوم حسینه و سیدم رویم و چهارم  
 ابن عطاء و پنجم عسروسن عثمان کی نزدیک ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و  
 حقیقت و هر که جز این پنج اند احققا در ایشانند اما این پنج هم احققا در ایشانند و هم افتد ایشان  
 و بزرگان طریقت رحمهم الله لغت اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم احققا  
 شاید و هم افتد اما حوزتین نتواند کار ایشانست نقل است که حارث را  
 سی هزار دینار از دیر میراث بازماند گفت بر بیت المال برید تا سلطان را باشد گفت چو  
 گفت پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام فرموده است که القدریة محسوس هذه  
 الامة قدری کبر این امت است و پذیرد من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام  
 گفت میراث بزرگان از منخ و پذیرد منخ بود و من مسلمان و رعایت حق تعالی در  
 حق او چنان بود که چون دست بطعامی شبیه بردی کی در انختن او کشده شدی چنان  
 که انختن فرمان او بردی او بدستی که آن نموده و در نیست و ترک کردی جنبه گفت و بزرگان

من آمد روی اثر کشی دیدم گفتم یا ایحسب طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم  
 بطلب چیزی و شبانه چیزی از غرضی آورده بودند پیش او بردم آنکشت او مطاعت  
 نکرد و لغه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکرد و اندیس بر جاست و  
 بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت کرسنه بودم خوابم که دل ترا نگاه  
 دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بجلت مرفوض شود و  
 آنکشت من مطاعت نکند هر چند گوشتم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه  
 خویشاوندی پس گفتم امر و زنجانه من نمی گفتم آیم در آمد و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت  
 چیزی که پیش درویشان آری چنین آرد و گفت سی مهال است تا گوش من بخرازد تر من بیخ  
 نشینده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بخرازی یکس یکس بگردانست  
 و گفت کسی را که در نماز میزد او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا اکنون  
 غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بین  
 جهت کشندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر  
 آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و نه چیز با بقوت عزم  
 و بست دهر و بقهر کردن هوا نفس و هرگز عزم قوی باشد مخالفت هوا نفس بر وی آسان  
 بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نماید که این بجز نسبت اول خصلت نیست  
 که بخدای تعالی سوگند یاد کنی زبیر دست و زبیر روغ و زبیر سپهر و زبیر بعد و دو مکن از دروغ  
 پر بینی گنی سلوم و عده را خلف کنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب  
 نزدیکه چهارم آنکه هیچ کس را لغت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد بخم دعا بکنی تا بکنار و نه کرد  
 و مکافات بخوشی و برای خدای عزوجل عمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی به کفر و نه شرک  
 و نه فحاشی که این از وقت خدا دور تر است هفتم آنکه قصد هیچ حصیت کنی نه طاهر و نه بیاطن و جراح  
 خود را از همه حصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و باز خود را ندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بنم آنکه طمع بجای از خلاق منقطع کردانی و از همه بگریز  
 شوی و هم آنکه بلند می درجه بخونی و بیخس رانده بی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی  
 و گفت مراقت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است و سخت  
 مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر باشد نیست و گفت تفکر اسباب تقعالی را قایم و بد  
 و گفت تسلیم ثابت بود نیست در وقت نزول ملای تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیایا باز بود  
 است از جمله خوبیها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود یکی بخیری پس آنرا نشان  
 کرد نیست بر خویشتن حق و جان مال و موافقت در نهان و آشکار پس بد نشین کرد از تو بجهت  
 و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت  
 گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس حق و شست است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آست  
 و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی هر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس اندان انس  
 بمخلوقات بند دارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود از کرد و یک خلق او را هیچ مقدار  
 نبود و صلاح خویش در آن دادند دست ندارد که ذره اعمال او بسیند و در هر کار هاراستی  
 غم خد کند که دشمن در نوقت بر تو ظفر بیا بد و هر گاه که قور غم دیدی از خود بیخ آرام گیم  
 و بخدای خود جل ناه جوی و گفت خدایا باش و الا خود ماش و این نیچو سخن است و گفت  
 انرا او راست کسی را که نفس خود را بر باصفت میند گردانیده است که او را راه مانیم  
 و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت ایشان قانع صالح باش و گفت  
 هر که گطن خود در دست کند بلافتت و اخلاص خدای تعالی او را آسته کند به مجابه  
 و اتباع سنت و گفت آنکه بجرکات دل در محل عنیب عالم بود بهتر از آنکه بجرکات جواج  
 عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و  
 بیرون می آرنده او هر وقت تا لاجرم خدام میسند و سر و خفا و گفت سه چیز که آنرا میسند از آن بهر  
 بگریزند که مایه فتم و دستی سکی که باصیانت با وفا و شفقت باشد و نقل است که تصنیف میگرد



در ویشی از او پرسید که معرفت حق چیست بر بنده یا حق بنده بر حق اویدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کونی معرفت بنده بخود حاصل نمیکند پس بنده را حق می بود بر حق و این روا بود و اگر معرفت حق بود بر بنده روا نبود که حق را حق با بد نگذارد و آنجا مستحب شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را نگذارد کتاب کردن در معرفت بحکما آید حق خود را خواهد گذارد انک لا یتهدی من اجبت دیگر معنی آنست که معرفت حق حقت بر بنده بلدن معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد و هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حق که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد عاشر آن وقت که وفات کرد بر منی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی فرو شد وفات کرد

### ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب و باطن و ظاهر آن مسافر ثواب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در حد که زینت کامل آن در درمای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه کانه وقت بود و لطیفه عهد و از غایت لطف او را ریجان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جمع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را بندار الحائین گفتندی که هیچکس ازین امت بیجمع اوصیه نتوانست کرد او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دهبی است در شام و احمد خواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن سان ارضی عظیم یافتیم دیگر روز با سلیمان گفتیم گفت ضعیف مروی که تر بهتر خلوت در پیش است تا در خلا دیگری در طلا دیگری و در دو جهان هیچ خیر آن خطر نیست که بنده را از حق باز نماند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر ما آرام نبود در وقت دعا یک است  
 پنهان کردم مرا حتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم مانتی آواز داد  
 که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر  
 بیرون بودی نصیب و می نیز بر سیدی سو کند خوردم که هرگز دعا کنیم در سرا و اگر ما هر دو  
 دست بیرون کرده باشیم و گفت سبحان اللہ آنکه لطف خود در ما کامی نامرادی نهاد و  
 گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که گفت خوش می جسی و یا نصیب است  
 تا مرا می آرایند در روز ما زهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او آفتاب  
 صنعت نتوان کرد گفتم این روشنی و جلال از کجا آوردی گفت شبی قطره خند ز دیده پاری  
 از آن آب روی من مستند اینها و کمال ز آنست که آب چشم شما پاکان کوزه روی  
 هر چند بیشتر خوبتر و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک نیار و دندی تا مانا بزنگ  
 زدی شبی در آن نمک کندی بود خورده شد کسب وقت خود کم کردم با اینکه بخندی نمی کجند  
 صد هزار شپوت بادل تو آخسته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی دهم که هر چه خوشی برادی  
 یکبار چیزی خواهم گفت خند خواهی ملاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان ظلیفه  
 انگار خواهم کرد و دهم که قبول کند بیز بشدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا  
 ببسند و سلاطین آن انگار در دلم شیرین کرد و انگاره بی خلاص شوم و گفت مریدی  
 دیدم در که که هیچ خوروی الا آب ز زرم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخواست  
 و گفت بزراک اند خرا خند سان ز زرم رست بودم و این گفت و رفت احمد جوی  
 گفت در وقت احوال همسبک کنفی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان مهت  
 خود را بکوی نامر ایاد نکنند که هر ظالم که مرایا کند من اورا لعنت یا کنم پس گفت شمش  
 ام که هر که تقصیر از مال شبت کند و آنگاه که بلیک اورا گویند لا الیک ولا  
 سعد یک حتی تو در مانی بد ملک نقلت که پس فیضی طاف شبت

آن عذاب نداشت افضل رسیدند که پس تو بدو رجوع بفرمودی پس رسید گفت باندگی کنایه  
 سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی که خوف بیش بود از بسیاری کنایه بودند از اندکی و  
 نقل است که صالح بن عبد الکرم گفت رجاء و خوف در دل مومن دو نور است با او  
 گفتند کدام روشن تر گفت رجاء این سخن سلیمان رسید گفت سبحان العزیزین چگونه  
 سخن است که ما در راه نماز خوف تقوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر میخیزد و از رجاء بخیزد و  
 گفت من تیسیم از آنست که آن عقوبت خدای عزوجل است ما می ترسیم از خدای که عقوبت  
 او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هرگاه چه  
 که بخوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل  
 ظاهر کرد و اگر دایم نخورد گناه خوفی بر دل میکند در هرگز دل را خشوع حاصل نیاید  
 و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب کرد و یک روز احمد چواری  
 را گفت چون مرد ما ز اینسی که بر جا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن همان حکیم  
 پیس خود را گفت تبرس از خدای ترسیدنکه نومید نشوی از رحمت او و امید  
 بخدای امید داشتی که در او این نداشتی از گمراهی و گفت چون دل خود در شوق  
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف ز راه برگرد یعنی توانی است  
 بخوف محتاج تری از آنچه بشوق گفت فاصله بین کارها خلاف نفس است و هر خبر را  
 علامتی است و علامت خذلان دست به آشتن از گریه است و هر چند از کارهای  
 است ز کار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنجست که علامت  
 سیریت و گفت هر که سیر خوردنش جز برود در آید عبادت را حلاوت نیاید و  
 حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شگفتی بخلق محروم ماند که نپدارد که همه چیز  
 سیرند و عبادت بروی گران شود و شهادت در وی زیادت کرد و همه مومنان کرد مسامحه  
 کردند و اگر در مزل و گفت بر کسی نزد خدای عزوجل از قرآن است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه انحصای او شهبوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا  
 از شهبوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهبوت آرزو نکند و گفت که سخی کلید آخرت است  
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خراج دنیا و آخرت هیچ مجوز تا آن وقت که  
 آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را مستغفر کند و بر تو باد که بگویند نفس را  
 دلیل کند و دل باوقین و علم ستاوی بر تو ریزد و گفت اگر یک نفقه از حلال شیئی کمتر خورم  
 دو ستر دارم از آنکه تا روز نماز کم زبر که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب  
 مومن آنجا بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور  
 بود که با آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر دارد و چگونه صبر کند بر  
 آنکه دوست ندارد و گفت باز بگفت آنکه باز گشت الا از راه راستی برسدی باز بگشتن  
 آید و گفت خاک گنجه در همه عمر خویش بیک خلوه با خلاص دست دادش و گفت هرگاه  
 که بنده محاصل شود از بسیاری و سواس و ریاضات مایه گفت اعمال خالص آید گشت  
 و گفت اگر صادقی خواهی آنچه در دل او بود و صفت کند زبانش که بگنجد و گفت اگر صادقی خواهی که  
 صفت کند آنچه در دل او است زبانش باری نهد و گفت صدق بزبان صادقان بهم برفت و نای  
 در زبان کاذبان فغاند و گفت هر چیزی را زبوریست و زبوریست صدق خوش است و گفت صدق  
 مطنه خویش سازد حق را شمشیر خود سازد و خدای را غایت طالب خویش دان و گفت فتا  
 از رضایابی در عهت از بهر این اول رضا و آن اول زهد و گفت نصی را بنده گانده که سرم  
 دارند که با او معاشرت کنند صبر پس او معاشرت میکنند رضای یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر  
 دارم اما در رضای هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضایند و گفت رضای  
 که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من نیشناسم زهد را حدی و  
 درع را نهیاتی و لیکن ای نای می دانم و گفت از هر مقامی عالی من رسیدم مگر از رضا که از بجز بوسی  
 بمن رسید با اینهمه اگر خلق عالم را بد و زرخ بر نه و همه بجا هست و نه من بر رضا دوم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن به وزخ رضا اوست و گفت مادر رضا بجای می رسیدم که اگر نسبت طلبه  
 دوزخ در چشم راست مانند در خاطر مانگذرد که جواد چشم چپ نهادند و گفت تو اضع  
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید نمی و گفت هرگز نبوده تو اضع نکند تا وقتی که نفس  
 خویش را نداند و هرگز زنده نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زده آن است که هرگز از  
 حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زده آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که  
 قیمت آن سه درم بود دولت رعیت صوفی نبود که قیمتش پنجرم بود و گفت بر هیچکس  
 بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و دروغ حاضر و گفت دروغ در  
 زبان سخت تر است که سیم زرد در دل و گفت حصن حصین بکده ایشان زبانت و  
 سفر عبادت که شکی هست و دوستی دنیا سر همه کنا بها است و گفت تصوف نیست  
 که بر شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه فرخ خدای بلند  
 و گفت تفکر در دنیا حماست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست  
 و گفت از عمرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر کسی  
 در پیش او ذکر معصیتی کردی او را بگریستی و کفنی بجای که در طاعت چندان آفت می بینم که  
 حاجت معصیت نیست و گفت عادت کند چشم را بگریه و دل را با فکرت و گفت  
 اگر بنده هیچ نکرد دیگر بلکه در ضایع کرده است از روزگار خویش تا این خاست او را این  
 اندوه تمامست تا وقت ترک و گفت هر که خدا را شناخت دل را فارغ کرد و انداخت  
 او مشغول بود بخدمت او و میگردید بر خطاها خویش و گفت در شب صحرای است چون بنده  
 بندگ مشغول شود نام او فرشتگان در ختای نشانند پس برین بنده و اگر نکند  
 ایشان نیز پس کند و گفت هر که پند دهند میخواهد باید که در اخلاف روز و شب  
 بخرد و گفت هر که نیکی کند روز در شب مکافات نابد و گفت هر که در شب نیکی  
 کند در روز مکافات نابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهرت از دل او برود و گفت هر که بنجح و سفر و حدیث نوشتن  
 مشغول شد روی به نیا آورد و مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت یعنی ترا  
 فارغ دارد و تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از اهل اهل و فرزند شوم  
 است و گفت هر عمل که از انبند در دنیا ثوابی نیاید به آنکه آزاد آخرت جزایمی بخوابی یافت  
 یعنی حاجت قبول آن طاعت بایه که اینجا بنور سد آن یک نفس سرد که از دل درویشی  
 بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضله از هزار سال طاعت و عبادت تو  
 کرد و گفت بهترین بخاوست آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخرت جز از اهل ان  
 اول قدم تو کلانست و گفت اگر نما فلان بداند که از ایشان چه فوت میشود از خود ایشان  
 در آنند مگر سختی مضایجه میرسد و گفت حق تعالی عارف را بر بسته نغفیه هر یکشاید دور و شدن  
 گرداند آنچه هرگز نکشاید استفاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل کشاده شود  
 چشم بر بسته شود یعنی جز او هیچ نمیبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین جسمی به و قربت  
 جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو دانده که از دنیا و آخرت  
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر جای هیچکس نه بخود دوری الا که میدود  
 از زبانی جمال او و تیره کرد و هر دو شینها در جنب تو بود و گفت معرفت بجا موشی نزدیکتر  
 است که بجن گفتن و دل بومن روشن است بگذرد که غذایی او است و انس در راحت  
 و بی و معاملات او و تجارت او و مسجد و دکان او و عبادت کسب او و قرآن بصناعت او و  
 دنیا زرع او و قیامت خرمس گاه او و ثواب حق تعالی ثمره ریخ او و گفت بهترین چیزی  
 درین دوز کار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر نسبت بر آنچه از آن خواهی و صبری از آنچه  
 طالب آنی دهم چه ترا هوای بران دعوت کند و حق ترا از آن بی فرمود و گفت صبری که در  
 شهر بود و صبر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را بختی داند هر که حلاوت  
 خدمت نماند و گفت از مردم که در ایندن را خاک کنند چنانکه من خود را خوا کرد ایند من تمام

و گفت هر چیزی را که بینی هست و کاین آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر  
 دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون کج  
 ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل گناه است از پریشانه قیمت  
 آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسعت جوید بخدای تعالی تلف کردن نفس  
 خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی کی  
 فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردمان پوشیده کنم و زلفتها ترا از لوح محفوظ  
 محو کنم و روز قیامت در شمار با تو هسته صفا کنیم و مریدی را گفت چون از دوستی حیاتی نمی یابی  
 مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون باز بودم چنان بودم  
 حواری گفت بجز وز تیغ جانم سپید پوشیده بودی گفت کاشکی دل من در میان آنها چون پرن  
 من بودی در میان پیرانها این قوم چندند محمد اسد علیه که گفت که احتیاط وی چنان بود که  
 بسیار بودی که گفتی چیسیزی در دلم آید از کتبتا انقوم و چند روز آنرا اندر ملامت و گواه  
 عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چو ز شائسته خدمت تو بود آنکه خدمتکار تو  
 نتواند بودن چگونه امید دارد در جنت تو آنکه شرم ندارد از محصیت تو و وی صاحب معا  
 جبل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون فائش نزدیک رسید اصحاب گفتند  
 بار ایشارت ده که بحضرت خداوند عفو میروی گفت چرا آنکسی که بحضرت خداوندی  
 میروی که بصیخه حساب کند و بجزیره عذاب و جان بلا بعد از وفات او را بخواب  
 دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کردی گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من  
 ولیکن ایشارت اینقوم مرا عظیم زبانی داشت یعنی انکشت

خدای بودم در میان

اهل دین  
 و اسلام

## ذکر محمد سماک رحمه الله عليه

آنرا و اعظمت قرآن آن حافظا خوان آن زاهد متکلم آن عابد متدین آن قطب افلاک  
 محمد سماک رحمه الله عليه در همه وقت امام بود و مقبول نام کلامی عالی و بیانی شگفتی  
 داشت و در بو عظمت آتی بود و معروف کرمی را کتایش از سخن آن بود و خلیفه مارون  
 رشید او را چنان تو اضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تو اضع تو در شرف شریف است  
 از بسیاری سرف تو گفت حق تو اضع است که خوشترن برابر چسب فضل نبی و گفت پیش  
 ازین مردمان همه و امی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه در دندک آزاد و امی  
 پس طریق آنست که خدی غرود جل را مونس خود سازی و کتاب او همه از خود کنی گفت  
 طمع سستی است در کردن و بندیت بر پای بنید از تار بهی و گفت بوقتی موعظت بر  
 و اعظان کران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاPLAN وقتی و سلطان اندک بودندی خاکنه  
 اکنون عاPLAN اندکند همه حارثی گفت ابن سماک رنجور شدن فاروره او بر طیب میر  
 و آن طیب تر سا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من  
 و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت  
 میطلبید باز کرد و نزدیک ابن سماک رو نداشت بر آن مقام زند که هیچ دارد و بر خواند  
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من بارگشتم و  
 حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شفا  
 گفتی گفت او خدا بود بخدا سلام و ابن سماک در حالت نزع میبخت آبی که در آن  
 وقت که معصیت بکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینا کفارت آن کردان و  
 نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا زنی گفت از آنجمله من طاقت و  
 شیطان را که گفتن بگو ز گفت مرشدان نیست او شیطان در دست و شیطان چگونه طاقت دارم بعد از آن



اورا بخواب دید که گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و بچکین با آن آب و روی نیست که این قوم که تن در بچ و لقب داده اند و با رغبتا کشیده و اسلام

ذکر محمد بن اسلام طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شیخ جمیع سنت آن زمین کرده متن مطهر آن فلک بجان منور آن بملکن بساط قدسی محمد بن اسلام طوسی رحمه الله علیه بجان جهان بود و معتقد آن مطلق و اورالسان الرسول گفتندی و شجوه کز اسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که اورا همه حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی بن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهر به نیشاپور می کشید میان شهر در آمد پیرانی پشیمان پوشیده و کلاه ای غمدین بر سر و خرطوله کتاب بر دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بجز بستند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم دیدن او و او غلط بود تنی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی بر او دست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدتی دو سال او را مجبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هرگز توبه غسل کردی و بجا ده بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند بی بازگشتی گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تودانی چون از زندان خلاص یافت عبد بن محمد بن ظاهر که والی نیشاپور بود در رسید عیان شهزاد را استقبال کردند و سه روز جلوسه شهر اسلام شدند بعد از آن گفت میخکس از معارف ماند که ما را اسلام نیاید گفتند و کس یکی احمد حرب دیکر محمد بن اسلام طوسی گفت چه گفتند ایشان علماء اربانی اند و اسلام سلاطین زورند عبد بن محمد بن ظاهر گفت اگر ایشان اسلام نمانند ما اسلام ایشان روی هم پس اول غم احمد را شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سرش افکند بود

نادر علی

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سهرآورد و در عبدالمعتمد نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیک  
 روی کنون منظرش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر نه ای شست  
 کن عبدالمعتمد غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد در ابار نداد عبدالمعتمد در خانه او همچنان سوار  
 بائینا و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود وقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون  
 نظر عبدالمعتمد بر محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بر سر بریای او داد و گفت الهی از  
 بهر آنکه من مردی بدم او مراد دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست  
 میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طلوس کرد و استجاسان  
 شد در سجده سخت باریکت و او غیب بود اما آنجا تمام کرد و گفت بد بخانه او آب روان بود و  
 او را آب روان می بایست در اینت از آنجا کوزه آب بر نکر گفت این آب بر دهنست  
 چون میلش از حد رکنه شست آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر  
 داشت بعد از آن به نیشا پور آمد و نقل است که از ازا که بر طر لقت یکی گفت من  
 در روم بودم تا که هلمس زاد بهم که از بهر افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای  
 ملعون این چه حالتست گفت ایساعت محمد بن اسلم در موشضا و ضوگردن ز بیم و اینجا  
 افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم نقل است که او پیوسته زام کردی و به  
 درویشان دادی قتی جهودی باید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت بیخ نلام  
 اما قلم ترا شده بود ترا شقه قلم آنجا بود گفت این برادر چون برداشت حانی زرشده بود و گفت  
 در دینی که بدست غزنی چو سا زرشده این باطل نباشد در حال سیمان شده است نقل است  
 که ابو علی فارمدی در نیشا پور بر مجلس مسکنت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء  
 فو دثة الانبیاء که ام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سائل است یا مستول تا آن مرد است  
 اینکه بدروازه فخته است و اشارت بر محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشا پور  
 بیار شد همسایه او شبی خواب دید که گفت الحمد لله که ازین سخن خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیا مدتا او را خبر کند و وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرمه که نه که پوشیدی  
 جنازه پوشیدند و نند که بر آن شستی بر جنازه او افکندند و پیرزن بر بام بودند گفتند  
 محمد این اسلام برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و روانه تو نیست فریفت و اسلام

### ذکر احمد حرب رحمه الله

آن مبین مقام کسنت آن امین و امام سنت آن زبده زها و آن قبله عبادت  
 قدوه شرق و غرب پیروان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل و بسیار است در  
 وسیع همنا داشت و در عبادت یگانه بود و مقصد فیه با جدی که یکی معاذ را از عیبت  
 کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی حسنان بود که مادرش مرغی  
 بریان کرده بود گفت بخور که گمانه خود این را پروردگارم و پیش نبوت در وقت آنکه گفت این  
 مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانند چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق برانشاید  
 و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی بمردین بود و یکی بمردیاسکی احمد حرب و یکی احمد  
 باز کان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که زمین خواست تا موی  
 لبه او را است کند و او از ذکر لب میچنانند زمین گفت چندان توقف کن که موی لب  
 است کتم احمد گفت تو کار خود کن تا چند بجای لب او بریده شد و قتی دوستی نامه بر وی  
 نوشت مدتی بدید میجو است که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت  
 مرید را گفت جواب نامه آن دوست نویس و بجوی که دیگر نامه منویس که ما را واغت  
 جواب منیت و بنویس که بخدا می مشغول باش و اسلام و احمد نازکان شخصی بود که چندان  
 حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کینزک را گفت طعام از کینزک طعام آورد او  
 پنجهان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کینزک نه ترا کتم طعام  
 آوردی و بحاره طعام آورد پنجهان حساب می مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کینزک چون خواب

بود که در خواست آنکس طعام برب و در آن او مالید چون خوابیدار شد دهان خود را لوده  
 دید گفت طشت آرند داشت که طعام خورده است و قی خواب کرد و نقل است که  
 احمد بن حرب فرزند ی را از آن خود بر توکل تحریر می کرد و گفت ای من زنده هرگاه که ترا  
 چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو آبی بر افلان پس زنده و اهل خانه را گفته بود که هر چه  
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید منی حسین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده  
 هر روز طعام خواست ماری از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آن روز آمدند که طعام  
 می خورد و گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آید پس احمد گفت این طریق او را هم گشت  
 و نقل است که بزرگی گفت مجلس احمد حرب بگذاشتم کلمه در برابران رفت که  
 دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن دو قوم وارد دل من نمی شود و  
 نقل است که شبی بصیرت خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران  
 افتاد که باید که با مان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که با احمد بر خرد و ما ز خان  
 رو که آنچه از تو بجا می آید بخانه فرستادی احمد از آن خاطر تو بگرد و نقل است که روزی  
 سادات نیشاپور زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست در آمد  
 و رباب در دست برایشان گذاشت و بیخ التفات بسادات نیکو تغییری در خاطرها نداشت  
 پدید آمد احمد گفت معذرت دارد که شبی ما را از همسایه حسیزی آوردند بخوردیم و آن شب التفات  
 صحبت افتاد این پس در وجود آن شخص کردم تا آن لغت از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند  
 نقل است که همسایه که در دست نام او بهرام مکرمالی تجارت فرستاد و در آن برود  
 شیخ احمد چون شنید با مان را گفت بیاید که همسایه ما را حسین حالی افتاده است تا  
 غمخواری کنیم اگر چه کبر است همسایه است بر خاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال  
 کرده و بوسه بر سینه شیخ داد و اغزاز و اکرام نمود و در بدان شد که سفره شیخ بنده شد  
 که بخیزی خوردن آمده است زیرا که تو با او شیخ احمد گفت خاطر فارغ و بار که پیشتر نشد

آمده ایم شنیدیم که مال تو در دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن شب شکر  
 و اجابت کنی آنکه دیگران از من بردند من از دیگران دوام کنی نمید بردند و نمید  
 با منست سیوم نکندین با منست دنیا بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد  
 که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چراغ آتش پرستی گفت  
 تا فردا مرا نشوز دو با من بی وفائی نکنند که چندین هیزم بخورد او داده ام  
 تا مرا بخدای عزوجل رساند شیخ گفت عظم غلط کرده که آتش ضعیف است  
 و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب روی ریزد  
 زبیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره  
 خاک از خود دفع کند تراخی چگونه رساند و آتش جاہل است از شک  
 و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر  
 آنکه هفتاد سال است تا او را بی پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیایا هر دو  
 دست در آتش ز نیم تاب نسکری که وفای ترا نکند هار دیا نه بهرام را این سخن در  
 دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو برسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آورم  
 شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید  
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانند و چون بمیرانند چرا بر کفحت  
 شیخ گفت بیافرید تا عالمی تا او را شناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و بمیرانند  
 تا بقبری او را بشناسند و زنده گردانند تا او را بقاوری بدانند بهرام چون این بشنید  
 گفت در خاطر م افتاد تا این آتش را که گفتی بسیار مایم آتش آورد شیخ دست را  
 در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را سیح المی و ضرری ز رسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله  
 و اشهد ان محمدا رسول الله چون اشکمان شد شیخ نعره زد و میفتاد و بهیوش شد ساعتی بود بهیوش آمد  
 یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بگرام میان آورد تو هفتاد سال در مسلمانان گذرستی  
 چه خواهی آورد نقل است که احمد در بیست و سه روز و پنج شب شخصی یادانش گفته که گویی  
 میاساسی چه شود گفت کسی را که بیشتر از مالامی آرا مند و درخ در زیر می تابند و او نداند که  
 از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مراد منم و او در غیبت کند  
 و بگوید تا او را ز و سیرم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین بیرون کند و گفت از خدا  
 غرور جل برسد خدا نکه تو آئید و طاعت دارد خدا نکه در آید و گوش دارد تا دنیا  
 شمار اچنانکه فریفته گان گذشته فریفته نکتد تا چون ایشان بلا مبتلا نشود

### ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زمانه آن عابدی که آن مغرض از دنیا آن مقبل عقیق آن حاکم کرم حاتم اصم  
 رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بسر آمده بود و مرید شفیق بود و پخته و پیر  
 و درز بدور ریاضت و ادب و ورع و صدق و اجتناب از نظریه و گفت بعد از بلوغ یک نفس  
 بی مراقبت و محاسبت از و بر نیامده بود و یک قدم بی همدق و اخلاص بر نرفته تا حدی که  
 چند گفت او صدیق زمان است و او را در سخت کرفتن نفس و دقائق کرفتن و معرفت خود  
 نفس کلماتست و تصانیف معتبه و نکتة او نظره ندارد چنانکه بار از آن گفت اگر از شمار بسند که از  
 حاتم چه آموزد چه جواب دهد گفت گوئیم علم گفت اگر گویند و علم ندارد گفت گوئیم حکمت گفت اگر  
 گویند و حکمت نداند گفت شما گوئید با ما گوئیم گفت بگوئید دو چیز می آموزم یکی فرسندی یکی  
 دردستند دوم نومییدی از آنچه در دست دیگر است که روزی بار از آن گفت عریست  
 تا من رنج شامی کشم باری سگس چنانکه شایسته باشد شده آید یکی گفت فلان کس  
 چندین غزاکرده است حاکم گفت تا زنی باشد و مر شایسته باید دیگری گفت فلان کس بی لایب  
 کرده است گفت مردی می بود گفت فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی می باشد و مر شایسته می

گفتند بفرمائی تا - دی شایسته چون باشد گفت آنچه از خدای تعالی ترسد و بگذرد  
 ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسکه میبرد مگر با وی زورها شد و تحمل  
 گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوئیم که آنست تا زن تحمل نشود و آن مسکه را  
 جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او شنید و تا آن زن در جیاه بود خود را گرفتار  
 بود او را اسم از آن گویند نقل است که در پنج روزی مجلس میگفت و گفت الهی  
 هر که درین مجلس گنا بکار تراست او را ایام زنباشی حاضر بود چون شب درآمد زنباشی  
 شد و سر که زبانگرد آوازی شنید که امر و زور در مجلس حاتم اصم آرزیده شدی و شب  
 باز سرگناه میروی نداشتی تو که کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم  
 هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت شاگرد او را قتل  
 گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بد حاتم چون این بدید گفت ای عزیز من  
 کن گفت نیکم حاتم در خشم شد و در آغوش برداشت و بر زمین زد میان بازار بر زور  
 شد گفت آنچه حق تست بر دار و زیادت کن که دست خشک شود فقال حق خویش برداشت  
 و از حرص دست زیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقل است که یکی ماه  
 را بدعت میرد اجابت نمود و حاج نمود گفت همه شرطیایم یکی آنچه هر حاجی که خواهد شنید  
 دوام آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت رو باشد حاتم چون آنجا رفت دست  
 النعال نشست گفتند این چه حاجی است گفت شرط چنین کرده ام پس چون مغرور نهادند حاتم  
 دو قرص آستین بر او نهد و بخورد و گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر  
 که فتنه پس منیر بان را گفت تا به آستین گرم کن و بیار بسپهان کرد و حاتم پایی بر آن تا به  
 نهاد و گفت قرصی خورد و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارم که حق تعالی فرستاده است  
 از هر چه خوردی حساب کند فتنه علی گفت انکار میدک این عرض است یکک مای برین با بنید و  
 درینجا خوردی حساب از صید ایشان کند و افاقه این ناست پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهد

واد قال الله تعالى ثم لبثنا لن يومئذ عن النعيم ما جل جبره در آید و بسیار بگریست و آن  
 دعوت ماتم خانه شد و نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم  
 که ترا واران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بگیری مرا بایده گفت که ای رسول  
 و بنده آسمان روزی دهنده زمین مردی یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از زمین کاه چیت  
 تعالی که زربا است شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافوسس منجوری حاتم  
 گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو را مسلمانان بودی گفت حجت میجوی حاتم  
 گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آید از گفت اینده سخن است حاتم گفت  
 سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو سخن جلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید  
 حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که فی السماء و ذقکه گفت چند شتم که از زمین  
 خانه می آید اکنون شما را حسیب تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در کوه راه شما رفت  
 بودم و روزی در دهن من می آمد گفت بچاکس را دیدی که در و دنا گشته گفت مری  
 سرت که بر روی ناگشته است گفت در بوار و تازق بتورسد گفت اگر مرغی شوم در بوار  
 روزی من رسد گفت بزین فرود و نابرسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد  
 و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا بیدی ده حاتم گفت طمع از خلق تیر تا ایشان نیز از توبه نبردند  
 جهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای غفور رحیم استگار ترا رحمت دارد و هر جا که  
 باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت **وَلِلّٰهِ**  
**خِزَانِ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ نَقْلٌ سَهْتٌ** که حاتم از احمربنبل پرسید که روزی  
 میجویی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میجویی پس از وقت یا در وقت احمربنبل پرسید که  
 اگر اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روز کار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه  
 میجویی چیزی که از تو دور گذشت و اگر گویم در وقت گوید چه مشغول شوی چیزی که حاضر بود و فر  
 ماندن مثل بزرگی گفت جواب چنین می باشد و اد که حستن برمانه فریضه است و نه جواب



و زینست چو چویم چسبیری که ازین بر سره منبت و طلب کرد چو چسبیری که او خود بر محبوب  
 بقول رسول صلی الله علیه و سلم و خود بتو آید جواب حاتم هم که آن فردا داد منبت علینا  
 ان نعدده کا امر نا و علیه ان موزقنا الحما و علنا و نقل است که  
 حاتم لفاق گفت حاتم اسم گفت هر روز تا مدلهیس مرا و سوسه کند که امر و ز چه خوری  
 گویم مرک گوید چه پویشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در لور گوید ما خوش مردی که توئی و  
 مرا بگذار و دورود و نقل است که بازن گفت که بغز میروم چهار ماهه فقه ترا  
 چند رها کنم گفت چند آنکه از زندگایم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من منبت  
 گفت روزی هم بدست تو منبت چون حاتم بر رفت پسر زنی ما زین می گفت حاتم روزی  
 ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواهد بود و بر رفت ما روزی بنده انما است گفت  
 بغز بودم ترکی مرا بگرفت و بگفت تا بکشند و لم هیچ مشغول نشد و ترسیدم تا ما منظر بودم تا  
 چه حکم کرده اند و کار روی محبت ناگاه تیری بر او آمد و عقاد و بر گفت تو هر گشتی من  
 ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا دستی کن گفت اگر کار خوبی ترا دستی  
 غز و جل ریس و اگر سه راه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی  
 قرآن بس و اگر کار خوبی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرک بس و اگر آنکه کتم تر پسند منبت و درج  
 ترا بس و روزی حاتم لفاق را گفت چوئی گفت سلامت و عافیت گفت سلامت بعد از  
 گذشتن بر صراط است عافیت است که در پشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنی گفت  
 روزی تا شب در عافیت گفتند سهر روز در عافیتی گفت عافیت من است که آرزو  
 در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم هم گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده  
 است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند که گفت مرده را مال حکار آید یکی حاتم را  
 گفت ترا حاجتی هست گفت هست بخو گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و من ترا  
 و یکی از شاخ زور پسید که نماز بگو کنی گفت چون وقت نماز آید وضو بگویم و وضو باطن بگویم

باب کتم و باطن را بتوبه و آنجا مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنیم و مقام بر آید  
 میان دو ابروی خود بنیم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را از تر قدم  
 دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنجا تجبیری گویم با تعظیم و  
 و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی با علم و  
 سلامی بشکر نماز من همیشه بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم کلمه گفت  
 گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند آن جنبه صلیت  
 گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نمیخواستند در آن طاعت زیادت  
 کردن و نه کنایان را عذری خواستند اگر ام روز بعد ز دینه مشغول شوید حدزحق امر  
 کی گذارید دیگر در عقیقت امر روز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بر  
 طاعت و خشود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا توبه خواهر رسیدنجات یا پاک  
 و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز بنا ده است فراغت در حریت و اخلاص در نومی  
 از خلق و نجات از عذاب و طاعت تا مطیع باشد با میتنجت و لغت صدر کن از  
 سرک در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرا میدان اما مشکبه را خدای غر و جل ازین جهان  
 بیرون نبرد تا پنچشاند او را خوار می از کمترین کس از اهل دی و خرفیص را بیرون نبرد ازین  
 جهان مگر کرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و کندند تا چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین  
 جهان او را انعطافند در بول و حدت و گفت اگر وزن کبر ز باد و علمار روزگار را گفته قرایان بسی  
 زیادت آید از کبر و اولوک و گفت بنانهای پیوسته و با غبای آریسته غره نشوید که هیچ  
 جامی نوتبر از پشت نیست آدم دید آنچه دید و دیگر بسیار غل غره نشوی که همس با هم  
 دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بعم با چندان کرامت و ما زمانه دید  
 آنچه دیدند در حق او فرمود کلمه مثل کلب و دیگر بدین ارسایان و عالمان غره نشوی که بیکیس ز کبر  
 اینصفت غیبه الصلوته و سلام نبود و ثقله در خدمت او بود و خوشان می میدیدند و او را خدمت میکردند و

سنو  
 در عبادت  
 بعد از این  
 موت

اینست  
 در عبادت  
 بعد از این  
 موت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین بر آید و راه کفر برک بیاورد شد موت است الا همین  
 و آن که بر منکی است و موت الاسود و آن احتمالت است و موت الاحمر و آن موقع و دشمن است گفت  
 هر که مقدار یک سعه قرآن و حکایت مشایخ در شمار وزی بر خود عرض کند دین خویش است  
 نگاه نتواند داشت و گفت دل بیخ نوحست دلی است مرده و دلی بیار و دلی غافل مول  
 منقته و دلی صحیح و دل مرده دل کافر است و دل بیمار دل کنا بکار است و دل غافل  
 دل شکم خوار است و دل منقته دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قل لو منا  
 غلف و دل صحیح بیار است باطاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت بخت  
 نفس کنی چون عمل کنی بیا و در کفای خود جل ناظر است بنو چون سخن گوئی یا دوار که خدای  
 می شود آنچه میگوئی چون خاموش باشی یا دوار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت  
 شہوت سه قسم است شہوتیست در خوردن و شہوتیست در گفتن و شہوتیست در سخن  
 در خوردن اتمام بر خدای خود جل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در سخن شہوت نگاهدار و گفت در  
 چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و بکشیدن بی  
 بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا گیرد بجزش گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفع کند در معصیت  
 کند و مؤمن آنچه گیرد بجز رحمتی و خوف گیرد و اگر نگاهدار در بر سخت بود و اگر نفع کند خالصا بوجهی  
 تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد بلیست در عمل  
 یا در افرایض تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت استکارا و زکوة  
 استکارا و جهاد بلیست با اعداء و خوف و سلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال  
 باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعماد است بر خدای و میانه آن صبر است  
 و آخر آن اخلاص است و گفت هر چه بر از نیتی است در نیت عبادت خوف است  
 و علاست خوف که تا بهی امل است و این آیه بر خواند تا تا قوا و لا تخزنوا و گفت اگر خواهی  
 که دوست خدای غمخوار باشی رخصی باشی بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسانها

شاسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شب زدی از شیطانست کرد در پنج چیز  
 طعام پیش جهان نهادن و تخمیر مست و سحر و خنجر مالغده و وام گذاردن و توبه  
 از گناه نقل است که حاتم حسینی از کس قبول نکردی گفت نه چرا قبول  
 نمیکندی گفت از آن که در گرفتارن ذل خود و عز او می بینم و در گرفتارن عزیز خود و ذل او می بینم و کسی  
 قبول کرد گفت ند چون بد و قبول کردی گفت غرور غر خود بسیار کردم و نقل است  
 چون حاتم بغداد آمد خلیفه رهنبر کردند که زاهد خراسان آمده است اورا طلب کرد  
 چون حاتم از در در آمد خلیفه گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم  
 دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت فی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت تا بی  
 میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو مانده ک قناعت کرده زاهد تو باشی منم که بزاهد  
 عقبی منسرو نمی برم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالمستری رحمه الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص دریا حقیقت آن شرف اکابر آن شرف  
 خوار آن مهدی راه در بهری آن سهل بن عبدالمستری رحمه الله علیه از  
 مختشان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سابق  
 طریقت در بان حقیقت بود و برابرین او بسیار است و در جوع و سهر شالی غلیظ  
 و از علما مشایخ بود و از امام عده معتبره میر بوده در ریانات و کرامات فی ظلمه بود و در  
 و اشارات بی بدل بود و در خفاقی و قیاق بی عمتا بود و علما ظاهر گویند که میان بیعت  
 و حقیقت او جمع کرده بود و شب در آنجا این خود هر دو یکی است که حقیقت و بیعت  
 و بیعت نغز آن پیرو و والنون صبری بود در آن سال که بیج رفت بود او را در یافت و بیج  
 شیخ از عهد طفلی او باز این واقعه بوده است و خواست او ماضی بود که از نقل کنند که

گفت یا دارم که حق تعالی گفت السبت بر بکم و من کفتم علی و در شکم ما در یاد دارم و گفت سه سال  
بودم که مرا قیام شب بود اند نماز عالم محمد بن سوار بمی نیکوستی که او را قیام شب بودی که مناسبت  
نخست که دلم را مشغول میداری و من پنهان آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال  
خود را گفت مرا حالتی میباشند تعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرضش گفت  
تعالی کفتم تا بده و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس نموی پس گفت  
بدل با دکن آنگاه ازین پس بزبان بگو می شب الله معنی الله ناظری الله شاه می سهل است  
کلمات می گفت پس حال را خبر دادم گفت هر شب بخت با بگو می کفتم پس از آن در آخر دادم  
گفت می شب بازده با بگو می آن می کفتم و از آن عطا تو در دلم پید می آمد چون کمال بر کمال گفت  
تگاه در آنچه آنوقت هم و در ایام بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت نمره این خواهد بود  
پس سالها بگذشت و من همان می کفتم تا طلوع آن یافتیم پس حال گفت یا سهل نیکوستی  
خود جل با او بود و ویرامی بیند چگونه محصیت کند خدای بر تو باد که محصیت نیکوستی پس  
در خلوت شدیم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من تیرنم که نسبت من برکنده شود  
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی می آموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط  
دبیرستان شدم و قرآن آنوقت و هفت ساله بودم که روزه دهمی پوسته و قوت او  
مان جوین بودی به و از ده سالگی هر مسله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد در خواستم تا مرا به  
بصره فرستادند و آن مسئله از علما بصره پرسیدم هیچکس جواب نداد و بعد از آن آنگاه هم به  
نزدیک مردی که او را حبیب خرمه گفتندی و بر پرسیدم جواب داد و نزدیکی می یابیدم مرا  
از وفای بسیار حاصل گشت پس تیرنم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالیکه مردم مرا  
چون نرینه ندی و اس کردندی و نمان نچند می بر شوی بیکیا و قیه روزه کشاد می بی مان خود ش  
عزم کردم که هر سه شبار روز روزه کشایم پس پنج روز رساندم پس هفت روز پس هشت و نهم روز  
و بر وایتی به بخشاد و درگاه بودی که چهل شبار روز با هم مغزی خوردی و گفت خدین سال نیاز نمودم

کتابخانه  
موزه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

طاهر  
و بهرگی

در سیری و کرشکی در ابتدا ضعف از کرشکی بودی و قوت از سیری چون در کاری برگرد  
 قوت از کرشکی بود و ضعف از سیری آنجا که ختم خدا و خدا سهل بر اوید باز هر دو در وقت  
 سیری در کرشکی و کرشکی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او دشمنان بودی که بیشتر  
 فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکجا از سبزی خوردن  
 و شب و روز در قیام بودی روزی گفت تو به قرصه است بر بنده پرفتنی خواه خاص  
 و خواه عام خواه مطیع باش خواه معاصی و در تشریدی بود نسبت از بازا و علم کردنی  
 برزی خروج کرد بدین سخن که از معصیت معاصی را تو به بر باید کرد و مطیع را از نالاحت تو  
 باید کرد در روزگار او را در چشم عامه داشت گردا مید و احوال او را

بمخالفت شرع مذوب کرد و بگفت که در بنده عوام و بزرگان و سهل بر آن نه است که با او  
 مناظره کند سوز دین دهنش بگفت و در حدیث از ضیاع و عقاب و اسباب و فترت او الی  
 و زور و سیم بر کاغذ با نوشت و خلق را کرد که در آن کاغذ با را بار بر سر ایشان افشانند هر کس  
 کاغذ با را با نسی برداشته به چه در آن کاغذ نوشته بودید ایشان را از شکرانه از آنکه دنیا از او  
 قبول کردند چون همه بداد سفر محاز و پیش رفت با نفس گشت ای نفس نفس گشتم پیش این  
 آرزو میخواه که نیالی نفس ما او مشرک کرد که نخواهم چون بگو فرسید نفس گشتت ما اینجا از تو چیزی  
 نخواهم اکنون از نه مان و ما بی ده ما بخورم و تر آیش تا که ز خاتم بگو فرسید خراسی و یک که بیشتر  
 بسته بود گفت این شتر را روزی چند گزیدند گفت دو درم شتر را بختی می و او در بندگی  
 تا نماز شام بگذرد بدید شتر را بکشادند و شیخ را در فراس بسته شتر را نگاه می کردیم با او نمان  
 و ما بی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس برگاه که آرزو خواهی او خود قرار ده که از ما بداد تا شب  
 کار سواران کنی پس بگفت رفت و شتر را در یافت آنجا باز بگشادند و ذوالنون را بخاور رفت  
 و هر که نیش بدیوار باز نهاد و ما بی دراز گفت و پنج سوال را جواب داد و بر فرزند نیاید و چهار  
 ماه انکشت پای بسته میداشت پس در ویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنجا و آن درویش مهر رفت بزودیک ذوالنون او را دید نخست پایی  
 بر سینه گفت چه بوده است گفت در دفاخته است گفت اندکی از کف از چهار ماه باز  
 گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در دفاخته بود یعنی موافقت شرطت موافقت  
 باز گفته ذوالنون گفت مانده است که اولاً در دفاخته است موافقت ماسکند و  
 نقل است که روزی سهل در تشریحی کرد که در و پشت بدو را نهاد و گفت سلونی عما  
 بعد از آنکه گفت پیش ازین می کردی گفتا ما استاد زنده باشد شاگرد را با د ب باید بود تا رنج نداشتند  
 گفت ذوالنون در کد شسته بود و نقل است که عمر دلیت بیمار شد چنانکه هر پیشانی  
 در آنجا و ناچار شسته گفتند اینکار کسی است که دعای کند گفته سهل متحاب الدعوت است  
 در آنجا طلب کردند و نفرمان و حکم و لوالا مرا حاجت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق  
 کسی متحاب شود که تو به کند بخندان ذکر دود و ترا در زندان مظلومان در بندند به در راه باید کرد  
 و تو به باید کرد عمر دلیت چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوند ایا کجا ذل معصیت با او  
 نمودی غر طاعت من بد نامی در چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس  
 عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمر دلیت در حال صحت یافت مال بسیار  
 بر و عوفه که این صبح قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه  
 قروض که کرده بودیم میگذاریم بر بودی مرید گفت ترا زرمی باید بگر آن مرید نیز کسیت همه  
 داشت و مرادید بزرگ گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل حسرت علی بود از  
 مخلوق چگونه چیزی گیرد و نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را دیدید  
 آمدی میت و پسر و ز دران وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر رستان بودی عرق  
 میکردی که پسر انگش تر شدی چون در آن حالت علما و احوال کردند بنی گفتی از من  
 پرسید که شمار از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد و نقل است  
 که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

نمودن این مسجد پیرس که وی مردی راست کوهت گفت مؤذن که من این ندانم  
 لیکن درین روز با درحوض شد که غسل کند درحوض افتاد و اگر من نمودی در آنجا  
 و شیخ ابوعلی دقاق گفت که او را اگر امت بسیار است لیکن خوست تا که امانت خود را  
 بپوشانید و نقل است که یک روز در مسجدت سینه بود که تری از هوا بماند و از  
 که ما سهل گفت شاه کرمانی بر چون تقصیر کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که در آن  
 پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود تبر سجدم گفتم بر ایم گفتم در آری  
 گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد و گفت در نماز آینه  
 چگونگی گفتم میان من و سببیش را و نه دست من بخرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد  
 آینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کرد و دولت ایل الله الله سبحان  
 و مخلصان اندک نقل است که شیطان و سباع بشر دیک او آمد  
 و ایشان را مراعات کردی و نغذای دادی و تا امروز آن نه را بعیت الباع  
 خوانند و سهل از بسکه قام کرده بود در باضت کشد در حای ماند و حرقت  
 البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاکش پیوسته نظری با خود  
 داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجائی رفیق دلمهارت گری و نماز کردی  
 و چون بمنبر بر آمدی همه خرقش بر رفتی و همه در پای زایل شدی و چون  
 فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما بگذره از شریعت از قوی فوسد نشاند  
 نقل است که مریدی را گفت جد کن تا هر روز گویی الله الله آن مردی  
 گفت تا بدان خود گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن بپویند همچنان که در آنجا  
 شد آنز که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز کردی  
 دهشت مشغول شو تا بخان شد که هر روز کاش مستغرق آن گشت و وقتی در خانه بود چو از  
 بالا افتاد و سرش بشکست خون بر زمین می حکید و بر نقش الله الله پدید می آمد و



نقلست که بریدی باروزنی کاهی فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان  
 سهل روی فرا صاحب کرد و گفت مرد و حقیقت اینجا فرسده تازد و صنعت یکی حاصل  
 کند تا خلق از چشم وی بگریزد که جز خالق را نه بزند با نفس او از چشم او بگریزد باک ندارد و صنعت  
 که خلق او را بسند یعنی بهر حق را بزند و نقل است که در پیش بریدی حکایت میکند  
 که در بصره ناوانی است که در جبهه ولایت دارد مردی بر خاست و جیره رفت ناوان را  
 دید محاسن خود در زیر بطیکه کرده بود چنانکه عادت ناوان آن باشد چون چشم بروی افتاد  
 گفت اگر او را در جبهه ولایت بودی از آتش نترسیدم بخوردی پس سلام گفت و سئوالی کرد تا  
 گفت چون در ابتدا به چشم حقارت نگاه میکردی ترا در سخن من فایده نبود و نقل است که  
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرب پذیرنی دیدم که می آمد عصا بر در بسته و عصا در دست  
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بحیب بردم تا چیزی بدو دهم که سائگی کند  
 تا از مقصود ما باز نماند آنکشت تعجب در زبان گرفت و دست به او کرد و شستی را گرفت و  
 گفت تو از حیب میگیری و من از حیب این بگفت زانید شد من در دست آن میرفتم تا بفرقا  
 رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گردی طواف میکرد آنجا رفتم آن بر زن را دیدم  
 گفت ای سهل کس که قدم بر کعبه در اجمال کعبه را بنید لایه در اطواف کعبه باید کرد اما هر که  
 قدم از خودی خود بر کعبه در اجمال حق بنید کعبه را کرد و طواف باید کرد و نقل است  
 که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت  
 می پرسیدم در شب تا وقتی که نماز ما را او بگذاردی و زیر آستینش شادی و در زیر آستینش  
 تا وقت زوال چون اخی ابراهیم با یک نمازگفتی او از زیر آستینش آمدی یک توی بر روی  
 تر نمودی نماز پیشین گذاردی پس زیر آستینش شادی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نماند  
 مدتی با من بودم بدین صفت که در نهدت بیج نخوردی و با بیج کس نه نشستی تا وقتی که  
 رفت نقل است که سهل رحمت آمد گفت که شتی قیامت را بخواب دیدم

زان قان از  
 شادی

و خلاق اندر میان موقوف استاده بودند تا گاه مثنی سفید دیدم که از میان موقوف از  
 هر جانی یکی را می گرفت و در بهشت میبرد و گفتم این چه نعمت کفندی تعالی بر سر بندگان  
 خودست نهاده است تا گاه کاغذی از بویاید آمد بازگردم بر آنجا نوشته بود که این  
 مرغیست که او را ورخ گویند گفت بخواب دیدم که مراد بهشت برده اند سیصد تن را  
 دیدم گفتم سلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر  
 بود چه بود گفتند خوف ناله و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمزد  
 را بنام محمد رود و دمید و کسبت او بوجه کرد و در جمله بهشت یک برک میست که نام محمد بر  
 نوشته میست و بیج در حق میست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا جمله شیبا  
 بنام او کرده اند و ختم جمله اسباب و خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت پس  
 بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلها بنام کان خداوند جهان گفت  
 بدین را دیدم در میان قومی به پیش بند گردم چون آن قوم رفتند گفتم تا در حیات  
 سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر غار خان آن وقت که حاضر  
 بودند می بهر انکشت حیرت در دانه ان تعجب گرفتند می و گفت من کسی را دیدم در  
 شبیکه غلظم که سینه بود لقمه میش او آوردم که شبیهت لوده بود ترک گرفت و خورد  
 آن شب از کسکی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن  
 شب مردان کسکی و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را  
 بزرگ کردند فقر و خست و گفت اگر شکم من پر خمر شود و دست تو دارم که از طعام حلال گفتند  
 چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیاید و آتش شهوت فرو میرود خلق از دست  
 و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود عقل آرزو کند و شهوات تو  
 کرد و نفس طلب آرزو با خود بر آورد و گفت فلوت در دست نیاید که حلال خوردن حلال است  
 نیاید که نجای غر و جل فدان گفت در شب باروزی هر که یکبار خورد خوردن مبدی است و گفت در دست

بود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که میکنند تا مرگ رسیده نبود و گفت باید که چهار  
 چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید که شکی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که  
 اگر شکی کشد شیطان گرداند و نگوید فرمان خدای عزوجل چون سیر خوردی طلب که شکی کن که سر همه  
 آفتنا سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار  
 معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بود و متصل بود و گفت  
 حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل از امرش نگذرد نقل است که شاکردی را اگر شکی بغایت  
 رسید و چند روز بر آن گفت یا استادی القوت قال ذکر الی الذی لا یموت و گفت نعل بر سه فرس اند  
 که روی با خود بخنک اندر برای خدای عزوجل و که روی مخلق خنکند برای خدای عزوجل و که روی با حق خنکند  
 برای خود که چراغ توبه رضای اینست و شکر و توفیق است و گفت هر که خواهد که توفیق  
 درست آید که او را هر گناهان دست بردار و گفت هر عمل که کند با قدا کند جمله خداست نفس بود و گفت  
 بنده را عبادت درست نیاید تا آنجا که در عدم بر خویشش اثر دوستی نه بیند و در دنیا اثر وجود و دوست  
 بیرون افتد علما و زهد و عبادت و از دنیا و دلها می ایشان بنویزد خلاف بود و کشته شده  
 نشد مگر در لبا صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل شود  
 و در عبادت با خالص و اخلاص او باشد و اخلاص ترا کردن بود از هر چه درون خدای  
 عزوجل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص  
 ایشان برک پیوندد و گفت جز مخصوص واقف را بنمود و گفت این قوم که بدین مقام رسیدند  
 ایشان را با بد اجرت دادند اگر بکشیدند جدا ماندند و اگر بسیار آمدند پیوستند و گفت  
 هر که خدای عزوجل را نپسندد با حق خلقش با نپسندد با خطار و گفت هر چه است بر ولی  
 که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز لوی یقین بوی نرسد و گفت یقین چرا هست بر ولی که  
 در وی چیزی بود که حق بدان راضی بود که نوری در آن دل راه باید و گفت هر چه در کتاب است  
 گوای آن نبود باطل بود و گفت فاضل ترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد و از روی پاک خویش و گفت هر

انست که ز باوت طلبد چون تمام شود مقصود رسد یا مفلح گردد و اگر بدینیا بخل از او  
 افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از بعضی بر نفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را و  
 گفت هر دل که با علم سخت کرد و از همه دلها سخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد  
 آن بود که تند سیر با و چیلتهما بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نمواند کرد و هر که ارحم تعالی تدبیر  
 او باز گذاردیم بدین جهان او را دور اندازد و پسران جهان او را بد فروخ اندازد و گفت علامت قوم  
 عالمیست بعلم ظاهرا علم خویش تا با ایل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با ایل  
 آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است از یکس آنرا میگوید و گفت  
 آفتاب بر نیاید و فروز و در بر یکس آرزوی من که بخداوند باطل بود مگر آنکه خدای تعالی را  
 بگردد بنده جان مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمه از اجل نیست و گفت بدین معنی  
 بفقرا بر چشم حدیث میگوید که ایشان خلفای بسیار اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما  
 بتصرف نیاید ولیکن آن علم بکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خوان همه از تو  
 بتنازه و گفت اصول ما شش چیز است تسک کتاب خدای تعالی و اقدار نسبت  
 رسول علیه السلام و خوردن حلال و ناز داشتن دست از زنجارین فلق اگر چه ترا  
 بر بخاند و دور بودن از نماهی بجمیل در ادای حقیق و گفت اصول نه باب ماسه چیست  
 اقدار رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت  
 اول چیزی که بتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شہوات از دل  
 بر کردن و از حرکت مذموم بجرکات محموده نقل کردن و دست ندهنده را توبه تا  
 خاموشی را لازم خود نکند و خاموشی لازم او نکند و تا خلوت بکشد و خلوت لازم  
 او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق  
 خدای تعالی گذارده نشود مگر ب حفظ جوارح و ازین همه که بر سر دویم هیچ میسر نشود ما  
 یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام جمودیت بر خاستن از این دنیا را

و بیار شدن از قول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد  
 خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدم میان داد و چیز هلاک گرداند طلب غرور و خوف  
 درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود و پو کرد وی نیکو و دو گفت پنج جنبه از گوهر  
 نفس است درویشی که توانگری نماید و کرسند که سپری نماید و اند و کمینی که شادی نماید  
 و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بر روز روزه  
 دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بند و هیچ حجابی غلطاً ترا حجاب  
 و خوی نیست و هیچ راه نیست بجهای غرور و جل نزدیکه از فقر بچسبای و گفت هر که  
 مدعی بود مخالف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خیر این  
 پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی سدیق نیاید از هر که بداهت کند غیر خود را و  
 است با خود دریا بود و گفت هر که با متدعی خوگت سلطت از و بید و هر که در روی  
 متدعی بخشد و حق تعالی نور ایمان از و بید و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند  
 حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که بهشت  
 شد امین شد از بلا همچنین هر که بر خاده سنت باشد امین شد از بهوا  
 و بدعت و گفت هر که طعن کند در سنت طعن کرده است و  
 هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و در سنت نباید  
 کسب اهل توکل را مگر بر خاده سنت و هر که اهل توکل است در سنت  
 کسب او مگر به سنت معاونت خلق تا اول خلق از و فارغ کرد و گفت اگر توانی که بصبر بستی خزان کن  
 و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشتند و گفت اهل جمله آفتاب اندکی صبر است در چیز باو غایت شکر عارف  
 آنست که بداند که ما خزانست از آن شکر او نتواند گذارد تا بعد شکر شود و اندر رسید و گفت خدای عز  
 و جل را در بر ساعی عطا هست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت  
 پنج حصیت است بهر از فراموشی حق و گفت هر که بخوابد چشم خویش از حرام بریزد در هر عمر

بیستم چشمم به نور سد و گفنت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرضش تیری از دل مومن عزیز  
 تر از بهر آنچه هیچ عطاشی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها در عزیز ترین مکانی نماند  
 و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنگاه نادیدی و گفنت عارف هست  
 که هرگز طعم او نخورد و هر دم خوشش بوی تر بود و گفنت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی  
 و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر  
 برین پنج چیز که گفتم و گفنت هیچ روز نگذرد که حق تعالی نداند که گنده من تو انصاف بری  
 ترا یا دینیکم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخواهم و تو بد را کسی دیگر مروی و من بلاها  
 از تو باز میدارم و تو برکنه متکلف میباشی ای نسیر ز نادآم فردا قیامت که حاضر آسمی  
 چه عذر آری و گفنت خدای تعالی خلق را با فرید و گفنت ما من را ز تو نید و اگر از خود  
 بس نگیرد و اگر این بچند حاجت ازین خواهید و گفنت هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و  
 گفنت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شود و دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفتم اند  
 پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هر که بر هیچ خصم با تو بریاید چون با خود بر آمده باشی هر که را  
 نفس بروی مالک شد دلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و  
 گفنت خدای عزوجل را هیچ عبادت نیست فاضله از مخالفت با نفس و گفنت هر که نفس  
 خود در پیشناسد فداوند خود را بشناسد و گفنت هر که خدای تعالی را بشناخت عرقه شد در دنیا  
 اندوه و شادی و گفنت نهایت معرفت حیرتست و در هشت و گفنت اول مقام معرفت  
 است که بنده را یقین دهند و در سدی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطره ای  
 بد ضعیف یقین بود و گفنت اهل معرفت خدای اسمعاس خافند همه بشان او را بشناسند  
 و گفنت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر او کار کرد که چون وقت نماز در آید بنده را  
 بنماز کردن دارد و اگر خفت با شد بیدار کند و گفنت از تو بترس را تو میدی پیش از آن بود  
 که از تو بترس را و اهل معاصی و گفنت لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله

نهم تو ما تو

اعتراف بدان زبان و وفا بدان بفعول و گفت اول تو به اجابت هست پس انابت پس  
 تو به پس استغفار و اجابت بفعول بود و انابت بدل و تو به بر نیت و استغفار از تقصیر  
 و گفت صوفی است که صفاتی از که ورت بود و پر شود از فکر و در قرب خدای عزوجل منقطع  
 کرد از نشئه و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تقصوف اندک خورد نیت و با خدای  
 عزوجل آرام گرفتن و از خلق کرکختن و گفت تو کل حال انبیا است هر که در تو کل حال  
 پیغمبر دارد و گوشت او فرو گذار و گفت اول مقام در تو کل آن است که شش قدرت خدای  
 باشی که مرد و پیش خصال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او بر هیچ ارادت ننهد و حرکت نشاید  
 و گفت تو کل درست نیاید الا بذل روح و بذل روح نتوان کرد الا تبرک تدبیر گفت  
 نشان تو کل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون بدید آید پندیرد و چون بدیرفت  
 بگذارد و گفت اول تو کل راسه حسیر دهند حقیقت یعنی و مکاشفه غیبی و مشاهدت حق  
 تعالی و گفت تو کل آنست که حق تعالی را سهم بذری یعنی آنچه گفته است بتو رسام برساند و گفت  
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت تو کل بی را بود که با خدای  
 عزوجل زندگانی کنی بی علاقته و گفت جمله احوال را در دست تو است مگر تو کل را که همه رویت  
 این تمام معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علوم  
 معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف در جلال لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج  
 و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود و لاجرم توکل همه روی بی توکل بود  
 و اگر کسی گوید دوستی تیر همچین بود که توکل بر خدای هست که ایم دوستی با خدای بود نه بر خدای  
 و گفت دوستی دوست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای  
 عزوجل دوست دارد در عیش او دارد و گفت چنانکه تراست از خوف که حیایا خصمان را  
 بود و خوف علمار و گفت محمودیت رضا داد نیت بفعول خدای عزوجل و گفت مراقبت آنست  
 که از فوت دنیا نترسی از فوت آخرت هم نترسی و گفت خوف زور جاما ده است و ترس

هر دو ایاست و گفت در هر دل که کبر بود خوف در جاد آن دل قرار گیرد و گفت خوف  
 دو بود و نست از مناسی و رجاشناختن است با او امر و علم بر جاد دست نیاید الا خایف  
 را و گفت بلندترین تمام خوف نیست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته  
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ  
 خوف بست گفت بست گفت تو خدای ریشناختی که از قطعیت ترسی و گفت صفت  
 فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دست یغینا  
 و گفت نفوس متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعمات و  
 آخر آن در بله خواهی رسید و دوم در ملبوس که دروس دنیا چیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن  
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت در مع ترک دنیا است و دنیا نفس  
 است هر که نفس خود را دست دارد دشمن خدا را بدست گرفته است و گفت سفر کردن انفس  
 بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا راستی و گفت  
 نفس را شرب بسیار است یکی از آن شراب آنست که فرعون را بر فرعون می دارد و آن دعوی  
 خدایت و گفت انس با کسی که کبر و تکبر است دست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب  
 داد برابر را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روحن نکا پارید تا عقلمان زیاد است  
 کند که هرگز خدای را هیچ دلی نماند در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات  
 و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است  
 و ما فیها پرسیدند از انس گفت آنست که از انما انس کبر در بنده و بنده انس کبر  
 بخدای و گفت در ع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و  
 معرفت اول قناعت و قناعت ترک شہوات و آن اول رضا است در رضا اول  
 موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس با در اخلاص هیچ  
 نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت نیست اخلاص نیست و گفت



اعراض است که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته بهیچکس ندی جز بخداوند گفتند ما را  
 وصف صادقان کن گفت شما را امر صادقان بیاید تا من شمار اخر و بهر از وصف صادقان  
 گفتند شما چه حسیت گفت عجب دیت گفتند ما صیانت را افس بود گفت نه و نه هر که باشد  
 محصنت کند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیرت  
 بگذرد گفتند مردی بگوید که من برای روز حرکت نکم تا مرا حرکت ندیند گفت این  
 سخن بگوید که در وقت صدیقی باز صدیقی گفتند در شب باروزی بجای طعام خوردن کلویی  
 گفت خوردن صدیقان گفتند و بارگفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوید  
 تا اخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوبی بگوید گفت کترین خالیش بار  
 کیشدن و مکافات بدی ناکردن و او را آفرینش خوشتر و بر و بخشودن و گفت  
 روی آوردن بخدای زهد است رسیدند که چیز اثر لطف حق بنده آرد  
 گفت چون در کوشی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی  
 روزی بسپار هیچ نخورد و کمی میشود آن کوشی گفت آن نارا نور پشاند و گفت کوشی  
 را سه مرتبه گفت یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع  
 فساد است و جوع سهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه حسیت گفت  
 آنچه کنایه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی نه سهل  
 گفت چنین نیست که توبه آنست که ذکر فدا در ایام و فاجضا است یکی گفت  
 را اوستی کن گفت رستگاری تو در چهار ضراست تجوانی و تنهایی و کم خوردن و  
 خاموشی گفت سخاوتی که ما تو صحبت دارم گفت چون از نایکی ببرد با که صحبت  
 داری گفت خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع غیر نسی با  
 من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تومی آید گفت آری سگ بر سگ می  
 آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنجا که خود را جز آن وقت نیند که در آن بودند

از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان پیش از ما  
بسیار شسته و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان دلی بود لاجرم تراد بر همه احوال معذورند

### مناجات

و مناجات اوست که الهی مرایا کردی و من کس نه و اگر من ترایا کنم چون  
من کس نه مرا این شادی پس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عداوت عالم و و عفا  
حقیقی بود و خلقی بر سبب او راه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسیده  
چهارصد مرید داشت آن مردان مر و بر اندیش نشسته بودند گفتند ما شیخ بر جای تو  
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید کسری بود که او را شاد دل که گفتندی شیخ  
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل که نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را  
در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرید  
عالم شاکر بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید  
و بروید و شاد دل را بنحو ایند بر فتنند و او را بیاوردند شیخ چون او را  
دید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من هم  
و خلق را و عطا کوی این بخت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند  
شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و زار بر میان گفت آن همه شما مرا  
بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیا مر که آن زنا کبر را  
ببری اکنون بریدم و کار دنیا و زنا بریده و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد  
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفت هست که بگوی  
آنکه پیش ما بود و استاد شایسته کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک  
شاد دل زنا را ظاهر بر دیگر خواهید که تعاقبت ما را بنید بخواه زدی بر شما باد که بهتر از ما

باطن بر این کیفیت و قیامت از آن خلق بر خاست و حالانی عجب ظاهر شد  
 که آن روز که جنازه شیخ را برداشتن خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جویدی بفتاد  
 ساله چون آن مشعله شنید بیرون آمد تا بنید چه حالست چون جنازه برسد آواز بر  
 آورد گاهی مردمان آنچه من می بخم شامی بسیند گفتند چه می منی گفت فرشته گان از  
 آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت گفت و  
 مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز  
 که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسد روزه ناکشوده و نقل است که  
 روزی سهل نشسته بود با یاران مردی گذشت سهل گفت اینقدر ستری دار چون نیک  
 کردندان مرد را باز ندیدم چون سهل وفات کرد مردی بر سر خاک این شسته بود دهان مرد  
 بگذشت مردی گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو ستری داری  
 سخن آن خدای که این سرتو از زانی داشته است که چیزی بمانای مرد بگو سهل اشارت  
 کرد گاهی سهل بگوید در کوربا و از بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت تا  
 میگویند که اهل کور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تا زبانی گویند در است سهل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن سید سیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صد طریق است آن بهنمای راه  
 حقیقت آن عارف سراسر شیخی نظیر وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم  
 طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و  
 خلاصه فارغان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات  
 او بسیار است و در همتی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و شربی داشته است و در مقام  
 انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادند مثل استاد

گفت بگوئمالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم می گفت بگوئی ثلاث  
 ثلاثه است او می گفت یکی هر چند استادش میزد سوذ داشت یکبار سخت زدش  
 معروف بگر بخت و او را با زنی یافتند مادر و پدرش گفتند که مشکلی با ز آمدی و بهر دین  
 که او خواستی ما موافقت کردیم وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رفته اند  
 علیه السلام شد بعد از آن بچند ماه بیامه و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت  
 معروف گفتند بر که ام دینی گفت بر دین محمد رسول الله در و مادر نیز مسلمان شدند  
 آنجا بود و طاعتی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان  
 در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم  
 در بغداد و اثری در او دیدم که گفت وی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت  
 چیزی که ترا اذان چاره نیست می رس خبری برس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که  
 بگوئی گفت دوش نماز می کردم خواستم که مکه روم و طواف کنم بسوی زفرم رفتم تا  
 آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آن است و نقل است  
 که گفت بد جمله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلی در سبزه زاده بودم پیر زنی در آمد  
 و بر گرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا به و رسید با وی سخن گفت و سر پرش  
 از کند با چشم بر روی او نیفتد گفت پیچ سپرک قرآن خوان داری گفت نه گفت  
 مصحف من ده و مصلی از آن تو آن زن از ظلم او شکفت ماند و بهر دو باز داد معروف  
 گفت مصلی ترا حلال کردم بجز زن از شرم بطلتافت و برفت از شهرم از آن حرکت و  
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان حاشی در فساد بودند چون  
 از ایشان در گذشتند و بلب دله رسیدند باران گفتند ما شیخ و عاکن با حقانی  
 این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان به بجز  
 معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید این گفت اللهم چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب مانند گفتند یا  
 شیخ ما سر این دنیا تم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را به بند ریختند  
 و نحو بر بختند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه بگردند شیخ گفت دیدم که هر  
 جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه زنجیری بر کسی رسد **نقل است** که سرتی قطنی گفت  
 روز عید معروف را دیدم که دانه خرما می چسبید گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را  
 دیدم میگردیست گفتم چرا میگردی گفت من مضمونم و کودک را با جامه نو هست و مرا نه این  
 و انهارا می چسبیم تا بغزو شوم و ویرا جز خرم تا ملائمتی کند و نگرید سرتی گفت این کار را من  
 لغایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جز خریدم  
 و دل شاد کردم و در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و  
**نقل است** که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قلم شد  
 روی بطرفی دیگر کرد و نماز کرد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد گفت  
 آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت تا درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافرا  
 چندان مراعات کرد که صنعت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را حالی  
 بود که والی آن شهر بود روزی در جایی خراب میگذاشت معروف را دیدنش و با  
 میخورد و سکی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن  
 سگ میکرد و حال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم  
 پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواست مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از پر  
 چشم روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد بهر چیز از او  
 شرم دارد و خاش نخل شد از آن گفتار خوش  
**نقل است** که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفت نیک  
 و جلالتیم چه میکنی گفت تو اند بود که تا آنجا رسم و مرسوم **نقل است** که یکجا شوق بود

غالب

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بغیر و که نزدیک بود که آن  
 ستون پاره پاره کرد و گفت جو اندیدی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف و دوم ستایش  
 بی جو و سوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن من خدای تعالی در حق کسی آنست که  
 او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست  
 که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و مشغول ایشان در راه خدای بود  
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بگشاید و در سخن شیر بر او  
 فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدا آنست و چون بکسی شرمی خواهی بر عکس  
 این بود و گفت حقیقت و فابوس باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن از پیش  
 از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایه است و انتظار شفاعت بی نگاه  
 داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نماز فریاد و جفا گشت  
 و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن و عاقبت و نومید شدن از آنچه در دست خلائی است و گفت که  
 عاقبتی بایست است هرگز فلاح نیابد که گفت من رای میدادم بجلدی نزدیکتر از آنکه چیزی بخیر نیاید و چون بود کسی  
 از تو خواهد و گفت چشم فراخا با بنید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از مع نگاه  
 دارد چنانکه از دم در پسیدند که از چه چیز دست یا بیم بر طاعت گفت بدانکه حب و دنیا از  
 دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید بر سجده که کنید آن چیز را کنید  
 و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقت که محبت از موهبت حقیقت و از نسل  
 او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی و جو در نعمت است نقلست  
 که بگوید طعامی خوش می خورد و او را گفتند چه میخوردی گفت من همسانم آنچه  
 مرا دهند آن میخوردم با اینهمه بگوید با نفس خود میکند که ای نفس خلاص ده مرا  
 تا تو سینه خلاص با بی بگوید کسی از او وصیتی خواست گفت تو کل بر خدای کن  
 تا خدای با تو بود و باز گشت تو بد و بود که از همه شکایت با او کنی که جمله حلالین

که ترا منفعت تو اندر رسانید و نه دفع مضرت تو اندر گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله در آنجا  
 شود یکنا دست و پا که هر چه بتو فرو می آید از زنجی یا لای یا فاقه فرج یا خن در بنان و دشمن است و بجای  
 گفت مرا وصیتش کن گفت صد کن آنرا که خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سرخی  
 گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف گری  
 که حاجت من و فائلی که جالی اجابت افتد **و نقلت**

که شیعیان و یکر روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف گری را شکستند  
 و بیار شد سرخی او را گفت مرا وصیتش کن گفت چون بسیرم پیر این من بعد ده که  
 میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از ما در برهنه اندم لاجرم در بخردیم همتا شد  
 و از عت تجرید او بود که بعد از وفات او را تر پاک محراب میکوبند که بر حاجت که بخاک او  
 رود حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل دیان در او دعوی کردند جهودان  
 و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیتش چیست چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین  
 بردارند من را ایشانم جهودان نتوانستند برداشتند و ترسایان هم و اهل اسلام بیادند  
 و برداشتند و هم آنجا دفن کردند **و نقلت**

که یکروز روزه دار بود روز نماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقانی گفت رحم الله  
 من شرب خدای رحمت گنا و بر آنکه این آب حوز و آب بسد و باز حوز و گفتند نه روزه و  
 بودی گفت علی لیکن بدعا و در عنت کرده و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای  
 تعالی با تو چه کرد و گفت مراد کار و دعاء سفت کرد و بیامر زید و محمد بن الحسین رحمه الله علیه  
 گفت معروف را بخواب دیدم که تم خدای عزوجل با تو چه کرد و گفت بیامر زید که تم بزهد و ورع  
 گفت نه اما بقول کیست سخن از پسر سناک شنیدم بگفته که گفت هر که بملکی سجده ای تعالی بانه  
 کرد خدای تعالی بر حمت هم تو باز کرد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من خستاد  
 و بخدای تعالی باز گفتم و از جمله سخنانها دست برداشتم که فرزندت علی بن موسی از رضا رضی الله عنه

این سخن اور گفتم گفت اگر بنی بری این ترا گفت با شد شیخ سمری سقظی گفت که شیخ معروف  
گرمی را بنجاب و دیدم زیر عرش چون یکی که مد هوشش باشد و از حق تعالی ندامت سبب یکی  
دشمنان این کسیت گفتند بار خدا با تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی

ما و اله کشته است جز بدیدار ما هوش  
باز نیاید و جز بلفاء ما از خود نیاید

### ذکر سمری سقظی رحمه الله علیہ

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشا به آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت  
جبرهت آن نقطه وایره لایق شیخ وقت سمری سقظی رحمه الله علیه امام اهل بصورت بود  
و در اصناف علم کمال بود و در یاد اندوه و درد بود و کوه علم و نبات و خزانة مروت و  
شفقت بود و در رموز اشارات اعجاب بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایی و توحیدی  
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال جنید بود و مرید معروف بود و حبيب را  
و دیده بود و رحم الله در ابتدا در بغداد نشستی دو کانی داشت برده در دکان او نیخته بود  
هر روز هزار رکعت نماز میکرد و می یکی از کوه الکام بزیارت او آمده برده از آن دکان  
بزداشت و سلام کرد و سمری را گفت فلان پیر از کوه الکام ترا سلام گفت سمری گفت  
او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود  
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از او دینار نیم دینار  
میشود و طبع نداشتی یکبار بنصت دینار با دام خرید پس با دام گران شد و لال  
بیامد و گفت بفر و شش گفت بچند و لال گفت بنود دینار شیخ گفت فرار من آنست که از  
دانه دینار نیم دینار سود بجوایم و لال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم  
خود را نقص کنم نه دلال فروخت و نه سمری را و او داشت نقلست که در اول خط خردی کردی

نفس کشته  
دل زنده  
سالک حضرت  
ملکوت  
شاه عزت  
جبرهت  
نقطه وایره  
لایق شیخ  
وقت سمری  
سقظی  
رحمه الله  
علیه  
امام اهل  
بصورت  
بود  
و در اصناف  
علم کمال  
بود  
و در یاد  
اندوه و درد  
بود  
و کوه علم  
و نبات  
و خزانة  
مروت  
و شفقت  
بود  
و در رموز  
اشارات  
اعجاب  
بود  
اول کسی  
که در  
بغداد  
سخن  
حقایی  
و توحیدی  
او بود  
و بیشتر  
مشایخ  
عراق  
مرید  
او  
بودند  
و حال  
جنید  
بود  
و مرید  
معروف  
بود  
و حبيب  
را  
و دیده  
بود  
و رحم  
الله  
در  
ابتدا  
در  
بغداد  
نشستی  
دو  
کانی  
داشت  
برده  
در  
دکان  
او  
نیخته  
بود  
هر  
روز  
هزار  
رکعت  
نماز  
میکرد  
و می  
یکی  
از  
کوه  
الکام  
بزیارت  
او  
آمده  
برده  
از  
آن  
دکان  
بزداشت  
و سلام  
کرد  
و سمری  
را  
گفت  
فلان  
پیر  
از  
کوه  
الکام  
ترا  
سلام  
گفت  
سمری  
گفت  
او  
بکوه  
ساکن  
شده  
است  
بس  
کاری  
نباشد  
مرد  
باید  
که  
در  
میان  
بازار  
مشغول  
تواند  
بود  
چنانکه  
از  
حق  
تعالی  
غایب  
نشود  
نقلست  
که  
در  
خرید  
و  
فروخت  
از  
او  
دینار  
نیم  
دینار  
میشود  
و طبع  
نداشتی  
یکبار  
بنصت  
دینار  
با  
دام  
خرید  
پس  
با  
دام  
گران  
شد  
و لال  
بیامد  
و گفت  
بفر  
و شش  
گفت  
بچند  
و لال  
گفت  
بنود  
دینار  
شیخ  
گفت  
فرار  
من  
آنست  
که  
از  
دانه  
دینار  
نیم  
دینار  
سود  
بجوایم  
و لال  
گفت  
من  
مال  
تو  
بنقصان  
نفروشم  
شیخ  
گفت  
من  
عزم  
خود  
را  
نقص  
کنم  
نه  
دلال  
فروخت  
و نه  
سمری  
را  
و او  
داشت  
نقلست  
که  
در  
اول  
خط  
خردی  
کردی



روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کرد و دوکان او سوخته بود  
 چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طبق تقوف در پیش گرفت از او پرسید که  
 ابتدا حال تو چگونه بود گفت روزی حیدب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که  
 بدرویشان ده گفت خیر ک ابتدا از روز که این وعابگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی دیگر  
 معروفی که خرمی آمد گوئی میثم با او گفت این میثم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت  
 خدا تعالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهد و من سیکبار کی  
 از دنیا فارغ آمدم از برکت و عای او و کس در ریاضت آن مهالغه نکرد که او تا بختی  
 که جنبید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل ترا ز سر می گوئی و در پیشگاه بگذشت  
 که پهلوی بر زمین نهادم و در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گذر با کعبه  
 و نماز و مش و گفت بر روز چند بار در آئینه نگریم از نیم آنکه نباید که از شو می گناه رویم ساه شده باشد  
 و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر  
 بر ادوی پیش من آید من دست بحاسن فرودم بر رسم که نامم در جریده مناققان است  
 کنند و بشر حالی گفت من از هیچکس سؤال نکردمی که از سر می که زده او را داشته بودم  
 که نشا و شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنبید گفت روزی پیش سر می سقطی فرتم  
 میکر سیت گفتم چه بوده است گفت گوئی آمه و گفت امروز کوزه تو بر آویزم تا آب سرد  
 شود من در خواب شدم حور را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاید و زود تا  
 تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنبید گفت سخا کوزه را دیدم تا و بر  
 گاه که افتاده بود جنبید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تر من تقاضا کرد که مسجد شو نیز تیر  
 شوم رفتم بر در مسجد شخصی بایل دیدم رسیدم مرا گفت یا جنبید از من میترسی گفتم آری  
 گفت اگر خدای تعالی را بنر اشناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت  
 ابله ای گفتم می بایست تا ترا میدیدی گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدیدی و ترخیزه مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر قدر ابرو سیخ دست باشد گفت  
 گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بکرم بعضی که بزند و چون خواهم که بعضی شان بکرم مبولی  
 که بزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی گفت پنجم آنکه  
 که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میمانند چون این بگفت و نا پدید شد چون مسجد  
 در آمدم سر می را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی  
 که ایشان خدا بر اعز تر از آنند که ایشان را بچیریل نماید بابلین کی نماید جنید گفت یا  
 سر می سخطی محامدی از مختان بر که شتیم بدل من در آمد که ایشان چون خواهند بود سر می گفت  
 که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم باشیخ و نه  
 بر مختان گفت هرگز نبی جنید گفت نزدیک سر می در شدم و می را دیدم مستغیر پرسیدم  
 که چه بوده است گفت بر نمایی از پیران بر من آمد و سؤال کرد که جیامه باشد چون جواب  
 دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم بر می آب شده بود و نقلست  
 که پسری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروم اجازت نداد  
 و گفت زنده گانی من گرامی این بگفت ما روزی تا خواهرش در آمد پیره زنی را دید که خانه  
 او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی  
 آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت  
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روز کار ما او را  
 نصیبی بود جاروب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را  
 بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلست که هر که سلامش کرد می روی  
 ترش کردی و جواب گفتی از ترس این معنی پرسیدم که گفت رسول صلی الله علیه و سلم  
 فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری صلوات رحمت فرود آید تا بدان کس را بود که روی  
 مانده و در من روی ترش کردم تا تو در رحمت او را بود اگر کسی گوید که این انیاد بود و در جبهه انیاد

آنچه بنا بر او کرد زیادت است چگونگی برادر را باز خود چو بسته باشد کونیم سخن مخکله بالظا هر روی  
 زرش کردن را بظاهر حکم نویسم کرد و اما برایش حکم نتوانیم کردن نماز سر صدق بود با از سر  
 اخلاص بود یا بنود لاجرم بظاهر آنچه بدست آمد بود بجای آورد **ونقلست**  
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورا است که در جهان  
 انداخت چون نماز حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف ۴ بر باد برده ندانی  
 بسر او رسید که با سر می سفتی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نغره بزود  
 و بهوش بیفتاد و سیزده شب باز در سبیل افتاده بود چون باز آمد ندانی شنید که این جزای  
 انگل است که عاشقان در نگاه ما را الامت کند **ونقلست**  
 که کسی پیش سر می طلعا می آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پیچ روز گفت که سبکی  
 تو کرسی سبکی مجمل بوده است نه کرسی فقر **نقلست**  
 که سر می خواست که یکی از او لبها را بیندیس با اتفاق پیکر بر سر کوهی بود چون بوی رسید  
 سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هر کوفت چه میکنی گفت هر کوفت چه میخور می گفت هر کوفت  
 میگوید او از خدا بیخالی را میخوای نغره بزود جان باد و جنبید گفت روزی سر می از  
 من سؤال کرد که محبت چیست گفتم که روی گفته اند که اشارت است و چیزهای دیگر گفته اند  
 سر می پوست دست خود بگرفت و بگشاید از دستش برخواست گفت بغزت او که اگر  
 گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از بهوش شد و  
 روی او چون ماه گشت و سر می گفت که بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری باشی  
 بروی زنی خبر ندارد و امانت خبری نبود اندر دل من تا نگاه که آشکارا شده که چنین است  
 و سر می گفت چون خبری با هم که مردمان بر من می آیند تا من علم آموزم و مذو جانم و گویم  
 الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیامم که من نخواهم  
 که ایشان پیش من آیند **ونقلست که**

نه نسخه او

بجی

یکی نسی سال بود که بر مجاهد ایستاده بود گفتند این بچه بافتی گفت بد عای سر بی گفتند  
 چگونه گفت روزی در سرای او شدم و در بچه فتم او در خلوتی بود او از داد که گیت گفتم که گیت  
 گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای می ما نبود می پس گفت خداوند ما بخودش  
 مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدیجا رسید

و تقاضاست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن بزید کاتب با مجلس  
 تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد و در آمد که گفت باش تا مجلس اینروز و هم که بچند جایی  
 میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سر بی رفت که در هرزده هزار عالم هیچکس از انواع خلق  
 در فرمان عذبی چنان عاصی نشود که آدمی بدین معنی که عاصی شود در خداوند بی بدین عظیمی  
 این سخن تری بود که از کمان سر بی جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش رفت  
 پس همچنان کر بان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت و یکروز پیاده  
 بمجلس آمد ز رفته و غمگین بر دستیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس  
 تمام شد نزد سر بی آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرور گزید  
 میخواهم که از خلق غفلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سر بی گفت راه طریقت است  
 باره شریعت باره عام باره خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که هیچ نماز  
 بجاعت نکاهداری و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی  
 و هیچ آرایش و نیامشغول نشوی و اگر بدهند قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس اگر  
 بیرون آمد و روی بصحرای او چون روزی چند بر آمد پیره زنی روی و موی خرسیده  
 و گندم پیاده نزد یک سر بی و گفت ای امام سلیمانان فرزند کی و هشتم جوان و تازه روی  
 مجلس تومی آمد خندان و خرامان و باز یکشت کر بان و که از ان اکنون چند روز است  
 تا غیب شده است نمیدانم تا کی است نه سیر کار من بکن از بسکه زار می کردی سر بی را

نسی آزاد می نصیب می گزین

رحم آمد گفت دست کنی مکن که بزخیر نبود چون باید ترا خبر دهم که اه ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را  
 مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شمس احمد بیاید سرخی خادم را گفت برو و آن  
 پیره ز ترا خبر ده تا بیاید پس سرخی احمد را دید ز در روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرش  
 دو تا شده و احمد گفت ای استاد و شفقت چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا  
 برانیدی ترا خدای رحمت و جهانی ارزانی دارا و ایشان درین سخن بودند که ما در احمد در آمد  
 و عیال او با پسری کوچک درآمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده  
 بود دید جانم گمنام پوشیده و سر نازناشیده خویش تن را در کس را افکند و عیال  
 و پسرن از یکو زاری میکردند خروش از همه برآمد سرخی گریان شد عیال بچرا در  
 پیش پدر اذاحت و گفت بر جا که میروی او را با خود بر هر چسند کوشیدند تا او را بخانه برند  
 سو و نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزبان خود اینست آور و گفت  
 مادرت زاری کرده بود و من از او بزرگتر بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و در نش  
 گفت ما بر بنده کی سیوه کردی و من ز نذر اینیم کردی چون او پدر طلبد چگونه پس  
 با خود بر احمد گفت چنین کنم و آن جانم سیکو از فرزند پیرون کرد و پاره کلیم بر و انداخت  
 و زنبیل در دست او نهاد و روان شد اما در چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندا فرزند  
 را در بود احمد بازگشت و روی بصحرانها تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بنجا افتاد  
 درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا در یاب شیخ  
 برفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس هسرا آمده و زبان می جنبانید سرخی گویند  
 کرد میکت مثل هذا فلیعلم العالمون سرخی سرا برداشت و برکت ر نهاد احمد  
 چشم باز کرد و شخرا دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس  
 وفات کرد سرخی گریان روی بصحرانها تا کار او بسیار و خلقی را دید که از ششم پیرون می آمدند  
 گفت بجا میبرید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوای آمد که هر که خواهد که بروی جانی

خدای نماز کند گو بگورستان شویزیرت بشو و نفس مری چنین بود که از مردمان چنین میجویند  
 و کار او می جنبه خواست خود تمام بود و سخن او ست که ای جوانان کار بچواری کنید پیش  
 از آنکه بر پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که  
 این سخن می گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت تویی سالست که استغفار  
 میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید گفت  
 دوکان تو سوخت گفتیم الحمد لله از شرم آنکه خود را برادران مسلمان خواستم و بر سر است  
 و نیانی حمد گفتیم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از روی که مراست فوت  
 میشود هرگز آرزو قضا نیست و گفت دو باشد از همسایگان تو آنکه و قرآین بازار و  
 عالمان امران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و براجت رسد دل او  
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غولت کن که اکنون زمان غولتست در روز کلام  
 تنهایی و گفت جمله دنیا فصولست مگر هیچ جزئیانی که ستم حق بود و آتی که تشنگی برود و جان  
 که عورت پر شود و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت  
 که از سبب شهوت بود امتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که بسبب که  
 بود امتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلفت آدم  
 از شهوت و گفت اگر کسی در بنان رود که در وی در حقان بسیار بود و بر هر درختی  
 مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس ترسد که مراست  
 و استدر اراج از وی بیاید رسید و گفت علامت استدر اراج کوری است از عبوب  
 نفس و گفت مگر تو نیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت تویی ترین  
 تویی آنست که بر نفس خویش غالب آیی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش  
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت بسته جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعلت  
 اما اندک کسی که فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که طبع شود از آنکه فوق او دست طبع شود آنکه درون  
 او دست او را و گفت زبان تو تر جهان دل است و روی تو آینه دل تو بر روی تو آینه  
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لباسته قسم اند و نیست مثل گوهر که بیگس از جای  
 نتواند جنبانید و نیست مثل درخت بیخ او ثابت اما او را گاه کاهی حرکتی میدهد و  
 نیست مثل پری که با باد بر سو می رود و بر سو میگرد و گفت و لباست از ارباب مقلی است  
 است و و لباست معربان مقلی سبقت است معنی آنست که حسات ارباب سبقت  
 معربانست و حسه سید از آن میشود که بر و فرود می آید بر هر فرود آئی آن کار بر تو  
 ختم شود و ارباب آن قومی اند که فرود آیند که ان الا بر ارفی نعیم چون بر نعمت  
 فرود آیند تا جرم و لباست مقلی خاتمیت بود اما ساقان را که مقرر باشند چشم بر  
 ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز نازل توان رسید از نخبیت چون بر پنج فرو نیاید  
 بر نخبیشان به بهشت باند کشند و گفت چنان و انس بر در دل آیند که در دل زهد و ورع  
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل  
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای  
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش مقدار زردی او بود بخدای و گفت فهم کمندترین  
 خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود  
 که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتا از اباسیبا خوانند و لیکن دوستا از انجادی باز خوانند  
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن  
 سیاران و خفتن او خفتن بار که بدکان و عیش او عیش غرقه شده کان و گفت و بعضی کتابها  
 منزست که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو  
 شوم و عشق اینجابهی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تاب  
 در زمین شکل است که با همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی در لبا از وجود او

زینست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نامست سه معنی را یکی آنچه معرفت نفس نور  
 و روح و بلوغ و تکمیل و در علم باطن هیچ نگوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او بر آن  
 وارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب  
 و قناعت کرده نیست بدانچه که شکی زایل شود از او در امنی بود نیست بدانچه عورت پوشی  
 بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایه عبادت  
 زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبته است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش  
 نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشستن معزول بود و گفت  
 کارهای زهد همه بردست گرفت هر چه خواستم از او یافتم مگر زهد و گفت هر که بیار آمد در حرم  
 خلق آنچه درون بود بیفتد از نظر حق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق  
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از غایبی و رنج خلق کجایی کینه و محکافات  
 و گفت از هیچ بریده مشو کمان و شک و است از صحبت او باز در بی غتاب گفت  
 تو تیرین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن سه وجه است یکی از  
 خوف و دوزخ دوم از رعبت بیشتر سیووم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین  
 خود بر شهوت اختیار نکند و تعلقست که یکروز در صبر سخن میگفت که آدمی چند  
 او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم استم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات  
 گفت ای عظمیت تو باز بریدم از مناجات تو و شناخت تو و آنست داد تو و اگر نه  
 آنست که تو فرموده که مرا داد کن بزبان و اگر نه من با و نکردم یعنی تو در زبان نخبی و زبانی که  
 بله او داده است بذکر تو چگونه باشد و کردانم جنید گفت که سزای گفت که نمی خوام که در  
 بغداد بمیرم از بیم آنچه ترسم که مرا زمین پذیرد در سوا سوم و مردمان بمن گمان میجو کرده  
 ایشان را بدافند و جنید گفت چون بار شد بعبادت او رفتم با دبیرانی بود بر گرفتند و با او  
 میگردم گفت ای جنید سزای که آتش از باد تیزتر شود و آنرا خفته کرد پس جنید گفت چگونه سزای



عبدالملوکاً لا یقدر علی شیخی جنید گفت و میستی کن گفت مشغول مشو بس صحبت  
خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفته باشی تا تو نیز صحبت بد شیخ  
پس در حال وفات کرد و در رحمت ایزدی پیوست

رحمة الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمه الله علیه

آن عالم فرغ و اسل آن حاکم وصل و فصل آن سوده در حال و آن ر بوده جلای  
آن بحقیقت دلی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود  
و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و در خزن و خوئی غالب داشت و قطع  
از خلق تا حدی داشت که در شته کلب بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی  
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی زانی بدور رسد گفت بدن کلید  
چه می کشانی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را  
پیچ علی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نخلی او بعد  
جلا گوید که در خانه سری مطعی بود م چون پاره از شب بگذشت جاها پاکیزه در  
پوشید و در برابر کند گنم در نیوقت گجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی چون  
بیرون آمد عسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا مجموع سازان  
برند چون جلا دست بر آورد تا او را بزندان دستش در مو اماند و نتوانست چنانند  
گفتند چرا نمیروی گفت سری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من گجا  
نیکند بگریستند تا آن پرگیت فتح موصلی بود سری را نزد یک او بردند و دست  
از او برداشتند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه  
آهنکوی کرد و پاره آهن تا فته بیرون آورد و در کف دست نهاد و گفت صدق  
اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بچاب دیدم گفتم مرا میستی کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تو واضح تو آنکه درویش را بر امتد ثواب حق تعالی کفتم زیادت  
 کن گفتم نیکوتر از آن کرد ویش بر تو آنکه از اعطاء او بر حق تعالی فتح گفتم وقتی  
 در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که  
 غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی  
 و این پیراهن مرا کن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش  
 بشستم و آن سرپهن او را کنف کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهنم گرفت  
 و گفتم ای فتح اگر مرا تر دیدی حق تعالی منزه لیت بود ترا میخانه می کنم بین که در حق من  
 کردی پس گفتم که مرد خیان میرد که زیسته باشد این بگفت من توشش شد و  
 نقلست که روزی میگیر گشت و اشک خون آلود از دیده او می آید گفتم  
 ای فتح چرا پوسته کربانی گفتم چون از کناه خویش یاد آرد باز دیده من خون رول  
 شود که نباید که گریستن من بر یا بود نه با حلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم  
 آورد گفتم در خبر است که هرگز ابی سوال چیزی دهنده کرد و کند بر خدای تعالی رود کرد  
 باشد بگذرد برگرفت و باقی باز داد و گفتم باستی پر صحبت و شتم ایسان از جلا بد  
 بودند همه گفتند پر بنیز یا صحبت خلق و همه یکم خوردن فرمودند و گفتم ای مردمان  
 هر که طعام و شراب از بیمار باز گیر و غیره گفتند آری گفتم همچنین هر که دل خود را از  
 علم و حکمت و سخن شایخ باز گیرد میر و آن دل و گفتم وقتی سوال کردم ز راهی  
 که راه بخدای تعالی چو ز است گفتم و یکجا آنجا که روی آوردی آنجا است و گفتم  
 که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدا  
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفتم هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا  
 شادای محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر سواهی خویش از آنجا دوستی جدی تعالی  
 پدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که جزا دست و چون فتح و هفت

کرد اور انجواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا خدین  
 گریستی گفتم ای الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان ترا فرمود  
 بودم تا بر تو بیج کنایه نویسد از پیر کرسیت بسیار تو

در ذکر احمد خوارمی رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خلیفه آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قوه توارمی قطب وقت  
 احمد خوارمی رحمه الله علیه یکایک وقت بود در رفون علوم عالم و در طریقت بیانی  
 عالی داشت و در حقایق و در قایق معتبر بود و در روایات احادیث معتد و مرجع  
 اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهم زبانها محمود بود تا بحدی که جنسید رحمه  
 علیه گفت احمد خوارمی ریجان شام است و او مرید سلیمان داری بود و با سفیان  
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول  
 بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دیسلی و راهبری  
 بودی مرا تا بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدیسل مجال باشد که دلیل  
 تا آنجا و باید که مرید در راه بود چون بر پیشگاه سدا آمد درگاه و راهرا چه قیمت  
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن بر جنبا عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در  
 حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان و دارایی احمد خوارمی  
 عهد بود که بهیچ چیز احمد او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت  
 تونری تا فته اندا احمد بر رفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان با  
 از احمد یاد آمد گفت بطلبش کنی طلب کردند نمی یافتند یا دش آمد گفت در تونز نیکو  
 که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نیکو کردند در تونز بود و موسی بر و نسوخته  
 بود و نقلست که گفت کبیر کی را انجواب دیدم در غایت جمال که نوری از ولایع

بود و گفت ای کبیرک روی نسکو واری گفت ای ائمه نیکوئی من از تست یا دوری که فلان  
 شب بچستی من از آن آب دیده تو در روی ما بدم روی من چنین نورانی شد  
 و گفت بنده تا یب نبود تا پیشمان نبود بدل و استغفار نکند زبان و از عبده مظلوم  
 بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از تو به واجبتا در هر دو  
 صدق بر خیزد و از صدق تو کل بر خیزد از استقامت معرفت بر خیزد و بعد از آن  
 لذات انس بود بعد از انس جیا بود بعد از جیا خوف بود از مکر و استدراج و در محله  
 این احوال از دل او مغارت نکند از خوف آنکه نماید که این احوال از دل او برود  
 و بر او زوال آید و از تقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن باید ترسید  
 آسان شود بروی و در بودن از هر پید او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود  
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود و در بنمزل برسد و گفت رجالت  
 خایفانست و گفت فاضلترین که یکریه بنده بود در فوت شدن او قاتی که نه در  
 مواضعت بوده است و گفت هر که دنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور  
 فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفت دنیا چون مزبل است و جایگاه جمع آمدن  
 سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبل چون  
 حاجت خود در واکند و سیر کرد باز کرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد او در دین خود  
 غرور بود و گفت قبل از آنکه او ایند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت سخت دلی و  
 گفت بنیامرک را اگر اهتیت داشته اند که از ذکر حق بازمی ماند و اند و گفت نشان دوست  
 داشتن مرخدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست  
 بشناختن خدای جز خدای تعالی تا دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است و گفت  
 هر که دوست دارد که او را بچیز کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از هر آنکه  
 هر که خدا را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچسبند جز محمد و م و استلام

در ذکر احمد خضر و بی رحمة الله علیه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن منوکل حقیقت آن صاحب  
 قوت شیخی احمد خضر و یزید بنی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و در کاملاً  
 طریقت به مشهوران قوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در  
 ریاضیات شهیر و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبش بود  
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوای پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید  
 حاکم اقصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حنضل پرسیدند که ازین طایفه کبریا  
 دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند تمت تر و صادق احوال ترا از احمد خضر ندیدم و هم ابو حنضل  
 گفت که اگر احمد بنویسی قوت و مروت غایب کنی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی  
 و فاطمه که عیال ابو بود در طریقت ایسی بود و از دختران امرای بلخ بود و توبه کرده بود و کس با احمد  
 فرستاد که مرا از پدر بخواجه احمد اجابت نکرد و یکبار کس با احمد فرستاد که من ترا مرد آ  
 ترا زین بنداشتم که راه حق منی را هم برایش نه را و بر احمد کس فرستاد و او را ز پدرش سزا  
 پدرش حکم تبرک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و حکم عزلت با احمد بیاید  
 تا احمد را قصد زیارت بآید فاطمه با او رفت چون پیش بآید آمدند نقاب  
 فاطمه از رخ برداشت و با باریک ستاخ و از در سخن آمد احمد از آن متعجب شد و غیرتی در  
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کتانی بود که با باریک کردی فاطمه گفت  
 از آنکه تو محرم طبعیت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار رسم و از بخدای دلیل  
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته باریک  
 با فاطمه کتانی بودی تا روزی باریک را چشم بردست فاطمه افتاد که خسته بود و گفت  
 ای فاطمه از برای چه خسته گفتم با باریک تا این نایست که تو دست و چاهی من ندیده بودی

را با تو انبساط بود و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو خرام شده و اگر کسی را اینجا خیالی افتد  
 پیش ازین گفتیم که بایزید گفت که از خدا می درخواست کردم تا منوت زمان از من بایزد  
 تا چنان شد که زمان را در دیوار در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی حسین بود او از  
 کجا زن بسیندیس احمد و فاطمه از آنجا به مشاپورا آمدند و اهل مشاپور را اما احمد خوش بود و چون  
 بهیمن بن معاذ را زی رحتمند علی بن نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت آمدخواست که او را دعوتی  
 سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوفه سفند  
 و حجاج و شمع و عطر و با این همه نیز میست خرباید تا یکشتم احمد گفت خرباری چه یعنی را گفت  
 چون گرمی بهمان آید باید که سنگان حلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در قوت چنین بود  
 تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زمان بیند که در فاطمه نیز نقل است  
 که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را بفرودم روزی جماعتی بغیر میرفتند غیبی عظیم درین بود  
 و نفس ادا و شی که در شان هوا بخراب و برین میخواند و پیشین می آورد و کفتم از نفس نشناخت  
 نیاید این کمر بست و یکجگرم طراز است که او را پوسته روزه میدارم تا اگر کسی طاقتش نماند  
 میخواند سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه کشاید نفس گفت رو دارم عجب و گفتم گفتم  
 از بر آن میگوید که من او را شب نماز میفایم خواهد که بسفر رود تا شب بخند و بار را گفتم  
 تا روز بیدار وار مت گفت رو دارم عجب استم و نظر کردم که اگر از آن میخواند تا با خلق سازید  
 که در تنهایی طول گشته است با خلق خواهد که انس که گفتم هر تا که رو مویرانه فرود آیم  
 و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آدم بتضرع بخت باز گفتم تا از کفر نفس مرا آگاه کند پس  
 حق تعالی او را مقرر گردانید تا ما من گفت که تو مرا اینجا بجا، مرا او هر روز صد بار  
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غرگشته شوم و با زرم و هر جهان بر آرد  
 شود که زهی احمد خضر و یه که درجه شهید امانت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند  
 بزندگان صافی و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدین جهان

پند آتم که طاعت بخوبی نه آستم که ز نار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و  
 نقل است که گفت یکبار بیادیه بود کل فرورفتم چون پاره بر فتم خاری از فضلان  
 در پایم شکست بیرون نمودم و گفتم تو مثل باطل شو و همچنان بر فتم تا پیم آماس گرفت لنگان لنگان  
 بلکه ز فتم و حج یکبار دوم و بار گشتم و جمله راه چیسزی از دی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم  
 و می ساختم تا نزد دمان بیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پایم مجروح شده روی  
 بر بسطام آوردم و نزد یک بزرگوار آمدم چون با بزرگوار چشم بر من افتاد چشمی کرد و گفت آن  
 اشکال که برایت نهادند چه کردی گفتم خست میار خود با اختیار او باز که آستم شیخ گفت ای شرک  
 یعنی ترا وجودی و خست یاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت غرور ویشی  
 خویش اینان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو آنکه پراخانه زده بود و در خانه روی خزان  
 خشک بود چون تو آنکه باز گشت صره ز در ویش فرستاد در ویش از فرستاد و گفت این زخمی  
 آن کس است که سر خویش با چون تو می آشکا کند و این در ویشی با برود و جان تو هم تو نقل است  
 که دردی در خانه او را بسیار بگشت هیچ نیافت چون نما میدی با می گشت احد گفت ای برنا  
 دلور بگیر و آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو دهیم تا بهیست  
 از خانه ما بیرون نرو بجای بزایم همان که در چون روز شد خواب صد و نیا ر بیار و دو شیخ داو شیخ  
 گفت بتان ای بزما که این برای یک شب نماز است و در راهی پدید آمد و لرزه بر اعضا می  
 او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کاو که درم بر چنین اگر  
 کرد تو که در و بخدای باز گشت و زرقبول کرد و از زمین شد و نقل است که یکی از  
 بزرگان گفت که احمد حضور دیدم در کرد و نیشسته و بزنجیرهای از زمین آن کرد و نرا  
 فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بجا میردی گفت بزمارت دوستی  
 گفتم ترا با چنین مقام بزمارت کسی چه آستساج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه در  
 زایران او را بود نمراد و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلن و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه پهلبن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند  
 که او از اهل خانقاه نیست بجز بنی احمد بسره جاه رفت دلوش در جاه اقا و خادم او را  
 بر بخانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتح بر خوان تا دلواز جا به بر آید شیخ متوقف شد که این  
 چه التماس است احمد گفت اگر تو شیخانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد و احمد  
 فاتح بر خواند و بوسه بچاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر برداشت و گفت ای جوان تو کیستی که  
 از من چاه مادر بر بردانه تو گاه شد احمد گفت یا رازا بگوئی تا به چشم حقارت در ساق  
 سکر ندمن خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت زنجورم در ویش مرا  
 طریقی آموزش تا ازین محنت برهم گفت نام هر پشه که هست بر کاغذی نویسد و در توبره  
 کن و پیش من آرد در برفت و پنهان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد  
 بر انجا نام دردی نوشته بود احمد گفت ترا دردی میساید کرد مرد عجب ماند  
 و گفت شیخ وقت مراد دردی میفرماید چاره نباشد بنزد یک دروان رفت که راه  
 زردی و گفت که مرا بدینکار رفتنی هست مهتره دروان گفت که اینکار را یک  
 شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم خیم روز با ایشان می بود تا  
 کاروانی بزود و شخصی را که دران میان مال بسیار داشت بگرفتند و بسیار درودند  
 و آن نویسنده را گفتند که این را کردن بز آن مرد توقف میکرد و ما خود گفت که  
 این امیر دروان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که انیمد و باز کارام درین  
 اندیشه بود که باز کاران گفت اگر بجاری آمد بسک باش و الا از پی کاری دیگر  
 مرد گفت چون فرمان می باید برود فرمان حق اولیتر که فرمان مهر دروان شمشیر بکشید و  
 سه مهر دروان بسیداخت دروان دیگر چون آن بدید بگریختند و باز کاران خلاص  
 یافت و آن الها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد  
 و نقل است که وقتی درویشی همان احمد امیر هفتاد شمع برافروخت در پیش



گفت مرا این پنج خوش نبی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو هر چه از زبیر  
 خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا ماداد آب و خاک بر آن شمعها  
 میزد یک شمع باز نتوانست نشانده بگریزد درویش را گفت که این همه تعجب چیست بفرست  
 تا بجایب بینی بر خاستند و میرفتند تا بدر کلبه سانی رسید قهقهه ترسانان نشسته بود  
 چون احمد را بدید با صاحب گفت در آمد و خوانی بنهاد گفت بخورد احمد گفت که دوست  
 باد دشمنان چیسری خوردند گفت اسلام غرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او منتقام  
 تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما منتقام  
 شمع در گرفتاری ما از برای تو هفتاد دل بنور میان برافروختیم و نقل است که احمد  
 گفت جمله خلق آیدم که چون کا و و خرازیک آخر خلف میخوردند یکی گفت خواجده تو کجا بودی  
 گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و در هم  
 میخندند و نمیدانستند من میخوردم و میگریستم و سبب زانو نهاده بودم و میدانستم که  
 هر که خدمت درویشان کند بسینه حسیز کرم شود تو اضع حسن ادب و سخاوت و گفت  
 هر که خواهد که خدای با او بود که صدق را ملازم باش که مفر ما یازن الله مع الصادقین  
 و گفت هر که بکشد بر صبر خویش او صابر بوده آنکه بکشد و شکایت کند و گفت صبر را فقط  
 است و رضا در جبهه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را  
 بدل و یاد کنی او را بزبان و محبت برده کرده انی از هر چه غیر اوست و گفت نویز که کسی بخیر  
 آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش  
 چون کسیکه مطالبت کند بنمای خویش و از و سؤال کرد مذ که علامت محبت چیست  
 گفت آنکه غلیم نبود هیچ چیز از و کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی  
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را که خدمت او از جهت آنکه نبیند غد نیاید و آخرت کرد  
 خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

به آنچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او کفایت و مهارت و ذمه است یا کرد  
 عرش کرد و دیگر دپاکی و کفایت و مهارت و ذمه است چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی از  
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و کفایت  
 بیخ خواب نیست که آنرا از خواب غفلت و بیخ مالک نیست بقوت تر از شهوت  
 و اگر کرانی غفلت نبود بر که شهوت ظفر نتواند یافت و کفایت تمام بندگی در آن است  
 و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و کفایت شمار آورد دنیا و دین در میان دو متضاد  
 زنده گانی می باید کرد و کفایت طریق بود است و حق روشنت و داعی شنونده است  
 پس بعد ازین تخریبی نیست الا از کوری و پرسیدند که ام عمل فاضله است گفت  
 نکاه استن تر از لغات کردن بخیر می بخیر الله و یک روز در پیش او بر خواندند که  
**قَوْلِ وَاللّٰهِ اِنَّهُ كَفَيْتَ تَعْلِيْمًا مِّمَّنْ مَدَّ يَدَيْهِ اِلَيْكَ بِهَيْبَتٍ مِّمَّنْ مَفْرِي دَرَاةٍ خَدَايَسْتِ وَ كَسِي كَفَيْتَ**  
 مراد صیستی کن گفت بمران نفس را نازنده کرده چون او را وفات نزدیک رسید بنقاد  
 هزار دنیا را و ام بود که همه بسایکن و مسافران داده بود چون در نزاع افتاد غمناکش میگوید  
 بر سر بالین او جمع شدند محمد در آن حال در مناجات آمد و گفت ایسی مرا برمی و کرو  
 ایشان جان منست چون و شیقت از ایشان میسانی کسی با بر کما ز ما بحق ایشان تمام  
 نماید آنگاه جان بن بستان درین سخن بود که کسی در گوشت که غمناش بیرون آید  
 همه بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون و ام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد  
 رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نجفی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن در میدان معنی آن فردایوان تقوی آن محقق حق و  
 بنی و طلب وقت ابوتراب نجفی رحمة الله علیه از عیار پیشکان طرفیت و از مجربان

راه بلا بود و از سیاحان بادی فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر شیخ خراسان بود  
 و در مجاهده و تقوی قوی را سخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف  
 ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم بیجا در سجده گاه خواب شد  
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است  
 به سخن من غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما ما را نماند  
 شجاعت میکند که بشنود که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن  
 نیست که شمار پیش ازین قبولی بود یا بر او پروای شما بود بروید تا فرود آید در بهشت  
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آید یا بر او  
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم که خدمت کنید و این جمله گوید که تضرع بر او  
 دیدم در میان ایشان یکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و این  
 جمله گوید که چون ابوتراب در که آمد تازه و خوش روی بود و کفتم طعام کجا خوری گفت بصره  
 و دیگر بغداد و دیگر ایجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گزاف است  
 داشتی خود تو بگردی و در مجاهده افسزودی و کفتم این بحاره بشومی من در بلا افتاد و صاحب  
 را کفتمی که هرگز از شمار رفتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد و هر که از حضرت  
 قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانه روز که هیچ نخورده بود دست  
 پیوست خربزه در آن کرد گفت برو که تو تصوف را نشانی ترا با ساز ما بد شد و کفتم میان من و  
 خدای عبادت که چون دست بجرام دراز کنم مرا از آن باز دارم و کفتم پیش آرزو را بر دل  
 من دست نبوده است که وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بودم  
 که نگردد اتفاقا قاراه کم کردم و قبیل از قادم جمع می آید و ده بودند و فریاد میکردند چون مرا  
 دیدند برین آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما تا کالای ایشان برده بود  
 پس دو دست جوب ما بر زنده آن میان پیری از آن قبله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

شناخت فریاد برآورد که این شیخ ایشوخ طریقت است این چولی اوبلی است که با سید  
 صدیقان طریقت میکشد آن قوم فریاد برآورد و نذو عذر خواستند گفتیم ای برادران حق تعالی  
 اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بجام خویش  
 بر منیم اکنون ای دم پس آن پسر را بجانم برد و دستور می خواست تا طعامی آید پس رفت  
 و نان گرم و بیفتنه مرغ پیش من آورد و خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای  
 ابوتراب بخور بعد از دو لیست تا نایب و هزار زو که بر دل تو نواها گذشت بی دوستیت  
 تا زمانه نخواهد بود و نقل است که ابوتراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم  
 خواهر پیدا آمده بود و چند پسرش با پدر در روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد  
 او کرد او را خبر کرد و ذوالتغافت نکرد کرک چون او را دید باز گشت و بر رفت و نقل است  
 که یکبار با میدان در بادیه میرفت اصحاب نشسته بودند و خواستند که وضو سازند شیخ  
 را اجنت نمودند شیخ تعالی بکشید آب بر جو شید بخورد و نذو وضو ساقند و ابو العباس گوید که با ابو  
 تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که نشسته ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد  
 مرد گفت مرچسپین آرزو هست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی بر آید از آینه  
 سدید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن صحیح تا بنگه با ما بود ابوتراب رحمت  
 ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میکنند در اینکار ها که حق تعالی با او ایامی خویش میکند از  
 کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب گفت هر که بدین  
 ایمان نیارد کافر بود و یکبار میدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ  
 گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میز نشستم و شبی  
 تارکاب بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره فرسیدم و گفتم تو پرستی یا آدمی گفت تو  
 مسلمانی یا کافر می گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل منی بخویش  
 باز آمدند و گفتم که فرستاده غیب هست تسلیم شدم و خوف از من بر رفت و گفت فلانجا

دیدم در بادیه بی زاد و راه گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک کشتی پس گفتم  
 ای غلام نجیبین جانی بی زاد و راه گفتم ای پسر بر دار تا خبر خدای بچکس را زینی  
 گفتم اکنون بچکس را این یقین که تو داری نباشد هر گجا که خواهی میسر وی و گفتم  
 مدت مسیت سال نه از کشتی چیزی گرفتند و نه کسی را چیزی دادند گفتند چگونه گفت  
 اگر میگردم از تو میگردم و اگر نمی گردم از تو نمی گردم و گفتم روزی طعام بر من عرضه  
 کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفتم بیخ بنیاد  
 هر چه در امضه ترا سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بر راه نیافت الا  
 بسبب فساد سفر باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور باشی از کبار  
 و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران  
 و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی **وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ**  
**إِلَىٰ أَوْلِيَآئِهِمْ لِيَحْبَدُوا لَهُمْ** و گفتم هر که هیچ کس بر رضای خداست  
 تعالی زسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم چون بنده صادق  
 بود در عمل حلاوت باید پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن بمباد  
 حلاوت باید در آن وقت که آن عبادت کند و گفتم شماسه چند دوست  
 میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس  
 بنده خداست و روح را دوست میدارید و روح ازان خداست و مال را  
 دوست میدارید و مال ازان خداست و در چیز طلب میکنید و نمی باید  
 شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب وصول بحق تعالی  
 هنده در چه است او فی آن اجابت است و اعطای آن تو عمل کردنت بر خدای  
 بحقیقت و گفتم تو عمل آنست که خود را در پای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته  
 داری کردی و شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفتم هیچ چیز عارف را تیره نکند

و به تیره کیمیا بوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای گفت از ولایت  
 که زنده است بنور فهم از خدای گفت هیچ چیز نیست از عبادت تاغی بنار صلاح خاطر گفت  
 اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن  
 هر چه بر دی رود از افعال و احوال بهر دست بود و گفت خدا گوید که ما را دانند علماء را در روزگار  
 مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تشبیه  
 فقر آنست که قنوج باشی هر که مثل تشبیه و نقلت که کسی گفت از بی حاجت است شیخ گفت اما تشبیه  
 حاجت نباشد که ما نمجملای حاجت نیست یعنی مقارضا همی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت  
 استود که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و سکن او آن بود که در آنجا باشد  
 و نقل است که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال بهائمی  
 بدور رسیدند اما دیدند بر پاشی ایستاده و روی نقله کرده و لب خشک شده  
 در کوه در پیش نهاد و عصا در دست گرفته و پیچ سباع کرده و او ناکشته و عظمی

و در ذکر کیمی معاذ الرازی حمیرا علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق خفایق آن واعظ خلاق آن  
 مریدم ادرکیمی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت بوطی باطن  
 آنجته در جای غالب و کار خایفان پیش گرفته در زمان طریقت و محبت بود و  
 استیج در گاه بود و غطی شافی داشت و ادرکیمی اعظم گفتندی و در علم و عمل ندی  
 راخ داشت و بطایف و خفایق مخصوص بود و بجا ده و ششاد به موصوف او صاحب  
 تصنیف بود و سخن موزون و نفسی کیر داشت تا بحدیکه شایخ گفت اندک خدا را در کیمی  
 بودید یکی از انبیا و یکی از اولیای کیمی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان  
 سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و کیمی معاذ طریق

ارجاز اچنان سلوک کرد که دست همه در میان رجاء و خاک مالیده گفتند حال کسی ذکر یا معکوس  
 حال این یکی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز در اجابت نبود هرگز بر او کسیره نرفت  
 و در معامله و ورزش آن جناب عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای  
 شیخ تقوا دست رجاء و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک جمودیت فضیلت بود و  
 خوف و رجاء و تقایم ای مانند محال باشد که کسی در ورزش یکی از ارکان ایمان در فضیلت  
 افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را در احوال امید دارد و صلت را تا عبادت حاصل  
 نباشد نه خوف در دست آید نه رجاء و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجاء نبود و یکس  
 از مشایخ این طایفه از پس خلفا را شنیدین بر فرزند مکر او نقل است که روزی بیمنبر آمد  
 چهار هزار مرد حاضر بود و بنکر بیست و از فرزند او آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم  
 حاضر نیست نقل است که برادری داشت بلکه رفته بود و مجاور شده بود پس یکی  
 نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یا قسم یکی مانده است و خاکن تا آن نیز بیا  
 بر آن سه آرزوی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم مجرم کعبه آدمم که فاضل است  
 بقامت و دیگر آرزو آن بود که مرافا دی بود تا مرافقت کند و آب از بهر و نرساختن  
 من آگاه کند کتیر کی شایسته خدا و او از زانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از  
 مرگ ترا ببینم باشد که ندای تعالی روزی کند یکی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی تری  
 تقاع و هشتم تو بهترین خلق باشی و بر بقعه که خواهی میباشی بقعه مردان خیر شود و مردان نصیب  
 و آنکه گفتی مرافا دی آرزو بود یا قسم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق یا خادم خود خود  
 و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میسپاید بود خود می آرزو  
 میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده با پنداره باید بود چون  
 بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مراد آرزوی دیدار تست اگر ترا  
 از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدی تو باقی تعالی چنان صحبت دار که ترا از یاد دنیا یاد کرد بخا

گفته

که فرزند قربان میاید کرد تا برادر را چو رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود  
**نقل است** که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون غوامیست و آخرت چون میدان  
 هر که در خواب بیند که میگوید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا  
 بگویی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که یکی هشتاد و شش  
 روزی مادر را گفت که مرا فلاحی چیست مباد مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم  
 که با بیست نعلانی خواهم از خدای تعالی توبه که آنچه توبه می از آن دست **نقل است**  
 که یکی وقتی با برادر بد روی که نشت برادرش گفت خوش دبی است بچی گفت خوشتر ازین  
 ده دل انگش است که ازین دو فارغست **نقل است** که یکی در  
 بر عتقی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاج کردند گفت مایکدم نماز یا  
 ریاضت از دست نینم که این هوای نفس در کینگاه مگر خورشده است اگر یک غمان  
 بوی را بکنیم مار در در نملک اندازوشی شعی پیش او نهاد و بوند بادی بر آه و شمع را  
 بنشاند بچی در گریه آمد گفتند چه میگوید میهنساعت باز در گریه گفت ازین نمی گریم از آن می گریم  
 که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها فروخته اند می ترسم که از غیب بی نیازی  
 بادی در آید همچنین او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت جنبه نزد او  
 گفت اگر ملک الموت هستی دنیا جنبه نیز بدی پس گفت **الموت جنبه یو صلی علی**  
**الی الحجیب** گفت مرگ جسمی است که دوست را بدوست رساند و یک روز  
 بدین آیت رسید **انما یوتی العالمین** گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر دو است  
 ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد سال از محو گناه هفتاد ساله عاجز آید و گفت اگر خدا می تعالی  
 روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن میخواهم که مرا بتغذ و مدخ فرستی و  
 بفرمائی تا از برای من مراد بوی آتشین دهند و در آن مراد بوی آتشین نهند و چون  
 مادر قدر و زنج بر سرم بر ملکست بنشینم در سفر فرائی ملک نفس بزم از آن آتش که در



ما و بیعت ننهاد تا مالک را و خزانه دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نض  
 سندی خواهی خبر یا نموسن فان ذرک الطغاة لبئسی تمام هست و گفت اگر دوزخ بمن خشنید هیچ  
 عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر  
 عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت فی از بهر آنکه آن جرم با خستیار نبود هست  
 و کار عاشقان از نظر آری بود نه خستساری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جلله  
 اش با خدمت او شاد شود و هر که چشم روشن شود خدای تعالی جلله اش با چشم روشن  
 شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود  
 در عجبایی که بر وی میکند و گفت خدای ازان که هم تراست که عارفان را دعوت کند لطعام  
 بهشت که ایشانرا همی است که خبر بدید از خدای مرفرد نیارند و گفت برانند  
 آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و هم قدر آنکه تو از خدای تری  
 خلق از تو برترند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم  
 دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم گرم دارد که او را عذاب کند  
 بهر گناه و گفت چنانکه چناندم بود و جیسا خدای جا گرم و گفت کمان بنده  
 خدای بر قدر معرفت بود بچرم خدای و نبود هر که کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش  
 که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را  
 می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اغراض کند از جهت خود و گفت  
 کمان نیکو بخدای نیکوترین گناهها است چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر  
 بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیر و  
 از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که عمل گذارد در کار خویش بطالت و  
 مسلط گرداند جوهر خود را بر هلاکت و میرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت که گفت  
 عبرت نخر وارد است و کسیکه عبرت نکند بمقال و هر که عبرت نکند بمعاینه نیندیند

بصحبت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سقیم  
 یکی علما خافل در توبه فرموده اند من سیوم متصوفه جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است  
 و این که فتن بخلق و خست ایشان گفت استخصلت از صعقت او یاس است اعتماد کردن بر  
 خدای تعالی در هر چه چیزها بلی بنیاز بودن از هر چه چیزها و رجوع کردن بدو در هر چه چیزها و  
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ خریدنی  
 جز مرگ و گفت اصحاب در میان غنیمت پرستاران بر بنده گان بکنند و استجاب آخرت را  
 نه دست احراز روزها و تا بزرگواران کنند و گفت هر چه سگ کند تو با جمیع خود در وی ستم  
 خصلت یکی از یک چشم نهی در تو انکاران کرد و در یک چشم حسرت دویم در یک چشم شکر گفت در زمان خود  
 نه یک چشم شکر شوی تا سیوم آنچه چشم تو را ضعیف بر روی ایشان بکنند بیشتر که و گفت هر که خجاست  
 کند خدای او سر خدای پروردگارند در آن سخن در غمت چو آن بند و انصاف خدای بدو آتفس  
 خدای او را بیازد و گفت با مردمان سخن نماند که نیند و آن ای سخن بسیار کند و گفت  
 چون عماران با خدای دست از او بیازد بزند باک شوند و گفت هر که زوایا خری بخدای  
 بود همیشه توانگر هست و بهر آن توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با اول محمد و ما نرا  
 میخواهد و با خرمجا هزار چنانکه گفت خدای را در سر انعمت فضل است و درنده بگفت نظیر  
 تو اگر بنده باشی در سر باشی و گفت عجب بسیارم از آن موجدان درد و زخم زبانه زان که چلو ز مسوز  
 آتش از صدق توجیه ایشان و لغت سبحان آن خدایی که بنده گان او کند و خدا را در شرم دار و شرم  
 گرم و گفت کنایه که ترا محتاج کرد اند بد و دوست دارم از مثل که بد و نازند و گفت هر که خدای او دوست  
 دارد و رضی را روشن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافعی بخند و چنین کس را دوست کم بود  
 و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیسری خواهی از وی او را گفت که ما را بد عا یا دعا  
 یا دزدند گانی که با او کنی حاجت آید ما را کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از  
 تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر مستغنی نتوانی و ساینده

حضرت زینب زمانی و اگر شادش نتوانی کرد اند و کهنش کنی و اگر بدش کنی بگو پیش کنی و گفت  
 هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع واری و گفت یکی کنا بعد  
 از توبه زشت تر بود از هفتاد کناه پیش از توبه و گفت کناه مؤمن که میان ایم و مسدود  
 چون رو باهی بود در میان دوشیر و گفت پسند است شمار از دار و هاترک کنا و گفت  
 عجب دارم از کسی که پر بنیز کند از طعام از بیم علت چو پر بنیز کند از کناه از بیم عقوبت و گفت  
 که م خدا می در آفریدن و دوزخ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به  
 بهشت و عده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا  
 جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امیده و سمیت تا هر چه قرار گیرد  
 اما بهشت و آما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز در پس جلونه بود  
 جمله غم در غم بودن از دوا نصیب اندک از دوزخ و گفت دنیا دو کلان مشط طاعت زنها  
 که از دو کان او چیزی ندرودی که از پس در آید و دین از توبه عوض باز ستاند و گفت دنیا فر  
 شیطانست هر که از دست شد هرگز از دهر و پیش باز نیاید که در آخرت و میان شکر خدای  
 روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروس است و جوینده او شاطره  
 او روزا بد در دنیا کسی بود که روی او را سماه کند و عوی او را بکند و گفت در دنیا آینه  
 و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از روی راحت کی خواهد بود و گفت  
 خداوند میگردید که از من شکایت نمیکند شمار این پسند نیست که هر دو جهان است  
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غرض  
 است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و ذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید  
 نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان در جاست که از روی آن ترا از خدای مشغول میکند  
 تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سدن اندانکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد  
 بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را رضی کرد اند پیش از آنکه بد و رسد و گفت دو

مصیبت هست بنده را که او کین و آزرین سخت تر از آن نشیند هاند و آنوقت مرگ بود بنده را  
 که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست  
 دو مرد آنکه از یکیک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دنیا رو درم کردم است دست  
 بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون چیست  
 گفت آنکه داخل او از حلال بود و خرج او بی بود و گفت طلب دنیا خاقل را نیکو تر از نیک  
 دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر با آن قیصری و خانه با آن کسروی و  
 عمارت با آن شادای و بکر با آن عاری است این همه تان هست هیچ تان انمهی نیست  
 و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل مصیبت هست جوینده آن جهان همه در عز  
 طاعت هست و جوینده حق همیشه در ریح و رامت است و گفت صوف پوشیدگان و کاتب  
 و سخن گفتن درز پریشنه و آنکه طاعت زیادت آنها را کند عرضه کننده است اینها نشانها  
 است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تنگ کردن بر آنکس که  
 مال تنگ کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن و آن آن بود که از خود بر  
 غلظ افتد و گفت مرید از سه چیز که بر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی  
 که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند که در آنجا خانه او خلوت است و کفاف  
 او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد بسیار خوردن ملائکه برو  
 بگریزد و هر که را بجرص بر خوردن مبتلا گردد نذود بود که باتش شهوت سوخت کرد و  
 گفت در تن فسر زد آدم نه را غصه است جمله از شره و آن همه در دست شیطان  
 است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش  
 گرسنگی جمله سوخت کرد و گفت گرسنگی از ریست و سیر خوردن ریست و شهوت بهیز  
 آن که از او آتش تو که گزید آن آتش فسر و نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت  
 هیچ بنده سیر خوردن تا حق تعالی بجز او از و چیزی که هرگز بعد از آن را نتواند یافت و

گفت که شکی نفعاً بخدای تعالی است در زمین تنه‌ها صدقان بدان قوت یابند  
 و گفت که شکی بریدار از ریاضت است و تا با باز بجزیه است و زاهد از سهیاست  
 است و عارفانرا مگر مست و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند  
 معده خود را بسیار خوردن طعمای بی‌مای الوان توانم کنان و گفت سه قوم اند یکی زاهد  
 دوم مشتاق سوم وصل زاهد معالجه بعمه کند و مشتاق معالجه بشکر کند و  
 وصل معالجه بولایت کند و گفت چون نبی که در اشارت عمل کند بدانکه طریق او  
 طریق در عست و چون نبی که اشارت باکایت میکند بدانکه طریق او طریق  
 ابدال است و چون نبی که اشارت با ناکم میکند بدانکه طریق او طریق همانست  
 و چون نبی که تعلق او بندگراست بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت با دم  
 آنکه تو شکر میکنی شاگرد و غایت شکر تحیر است و گفت زید آخرت را دل ساکن نشود  
 مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که برعکس او را  
 نتواند دید پس کسی که نشیند کسی باید که سیزده و دوازده کند ای تعالی گفتند بر برید  
 سخت تر گفت هفتین اصد او و گفت بخراست خویش بخلوت و انس تو حق در خلوت  
 الکوانس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو رود و اگر انس تو بخدای  
 تعالی بود هر جای ترا یکی بود درشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی بنشین از صد  
 است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صرا شکار کرد و در وقت شام شام  
 نقد در حقایق رضاروی نماید چیسری و گفت هر که امروز چیزی را دوست  
 میدارد فردا از پس در آید شش هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست  
 میدارد آن چیزی در برسد و گفت ضایع شدن زمین اطعم است و باقی ماندن زمین  
 در ورع است و گفت باخوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک پندار آن  
 دوازده دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست به خصصات علم و نیت و اخلاص و گفت تبوکل آزادی توان یافت از  
 بندگی و با خلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضائش را خوش توان کرد و انید و  
 گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش  
 نجات یابی و در ضمن رجاء در طاعت خوض کردنت تا هشت و در جات یابی و در ضمن محبت  
 احتمال مگر و هات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ  
 چیز دوست ترا ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت را نزد یک تو معنی  
 نماند باشد تا گذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون  
 خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت  
 بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل و اصلمان جفاست و گفت  
 هر چیز از رفتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است  
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پر هیبت کاری تو اضع است  
 و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که  
 جوارح را از شهوت نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی جفاست با جهت  
 بهم یعنی چون جفا بود و رنجی نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانه خداست  
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک مار نور توحید جمله ماریست با  
 بسوزد و مار شرک جمله حسات شرک را خاکستر گرداند و گفت چون توحید ناخوشیست از  
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و لغیان همچنین نیز با جز نبوده که محو گرداند هر چه بعد از آن  
 رفته است از گناه و عیبان و گفت درع استیادان بود بر حد علم لی تاویل و گفت  
 دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نخبید مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در  
 دل بجز خدای در نیاید و گفت زده سه حرف است زا و با و دال تا از ترک زینت  
 است و با ترک هو است و دال ترک دنیا است و گفت ازده سه اوست فخر و بملک و این

سخاوت نیز در نفس و روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از هر صبی طلب  
 دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و باطن آمیخته و عارف باطن صافی است و بظاهر  
 آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت  
 از قطع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیند ایندیشمان شود و هر که  
 بیند پیش از آن سخن سلامت مابد و گفت علامت توبه تسبیح سه چیز است که  
 خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای غیب و گفت ذکر حق جمله  
 گناه را غرقه گرداند تا خورد رضای او چگونه بود و رضای او سوره کند آمال را تا خود حب او چگونه  
 بود و حب او به طاعت اندازد و تقوی را تا خود دود او چگونه بود و دود او فراموش گرداند هر چه  
 درون او است تا خود دلف او چگونه بود و رسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ناراضی  
 هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از نشان آن است که او از تو راضی است گفت آنجا  
 کسی بود که از راضی نبود دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در شرم  
 شود بسبب تعدوی در انعمت و پیر از صمیمیت راضی نبود کسی گفت کی بود که بمقام تولد  
 رسیده و ای زاهد در بر افکنم و باز از همان منضم گفت آنجا که نفس را در سینه ریاضت و بی تامل  
 بحدی که حق تعالی را سسر روز روزی به تضعیف خودی در نفس خود و اگر بیین در دره سینه  
 باشی نشستی تو را با طرازان جمل بود و فیضیت تو این باشد گفتند فردا این نعمت  
 آنکه امروز بیشتر رسد گفتند و تو کس کی رسد گفت آنجا که خدای را بیکلیل رضاداد کند  
 تو آنکس چه باشد گفت این بودن بجای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست  
 باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنچه بخندد و ندانیش از جمله کلمات تا آنکه شوی لفظ است  
 که روزی در پیش او سخن توانگری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکس و زنی خواهد داشت  
 نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در هر دو داشت  
 قدم ترک گفت آنچه پیشین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنچه بدینگونه زیادت نکند

و بجا نقصان خیر و یکی گفتش بر او صیبتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول  
 میکنند و یکی از من قبول کنی گفت نقد جماعتی را می بیند که ترسیت میکنند گفت اگر ندای مرا  
 بخواند آمرزید هیچ زبان ندارد آنچه ایشان میگویند و اگر خواهی آمرزید پس من ندای آنم که  
 ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از بنام سخن میگوئی و به از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد  
 سخن چون منی با چون و منی بخواند کرم و لطف بدهد و از مشاجرات چنین بودی که گفتی خداوند است  
 من بویست آت بیش از اینست که امید من بویست از بهر آنکه من خوشتر از این را چنان منی  
 یا هم که اعتماد کنم بر طاعت با ندامت و من چگونه طاعت با ندامت تو را نمیکرد و من آت  
 معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر غفوی تو و تو چگونه گناه من  
 عفو کنی و تو بجز عفو صوفی و گفت الهی تو موسی علیهم و بارون عزیز را نزد یک فرعون  
 طاغی باغی دستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوید الهی این لطف است با  
 کسی و عوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان بکند الهی  
 لطف تو با کسی که آنرا و بیکر الا علی گوید ایست لطف و کرم تو با کسی که سبحان  
 و رحمت الا علی گوید که دانند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز  
 کلیمی گفته نیست با این همه اگر کسی بخواند با آنکه بدان تمام درین هزارم ترا چندین هزار عالم است  
 است و بذره محتاج نه چندین هزار دره نذره رحمت از ایشان درین داشتن چون  
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنه فله خیر منها هر که نیگوید با  
 آمد بهر از آن بد و باز در هیچ نیگوید ترا ایمان نیست که بماداده چه بهتر از آن بمادوی چیز  
 تعامی نوند او و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که راست  
 دارد بهر راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بپایر او بارانی گفت خداوند  
 هر چه از دنیا را خواهی داد بجا فرزند و هر چه در حق من خواهی داد آنرا بفرمانده که او  
 پسندد است در دنیا یا کرد تو در حق من یار تو و گفت الهی چگونه شماع قیام سبب گنا



و عاز تو که نمی بسیم ترا که امتناع نمائی بسبب کناه از من ببطا و ادن اگر چه کناه میکنم  
 تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه کناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفتم الهی  
 اگر من نتوانم که از کناه باز ایستم تو میتوانی که کناهم بیامیزی و گفتم هر کناهی که از  
 من در وجود می آید دوری دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی کنایم  
 عشو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامیز که بضعف من دارد و گفتم الهی بیاید  
 کرداری که مراست از تو بیشتر سم و بعضی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز  
 مدار فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفتم الهی بر من بخشای زیرا که من  
 از ان تو ام و گفتم الهی چگونه ترسم از تو تو تو کرمی و چگونه ترسم از تو تو تو غریبی گفتم  
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفتم زبی  
 خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کرم بود و گفتم الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام  
 و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفتم الهی تو دوست داری که من ترادوست  
 دارم یا آنجایی نیازی از من پس من چگونه ترادوست ندارم با اینها جیلج که بود ام  
 و گفتم الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب  
 با غریب الفت گیرد و گفتم شیرین ترین عطاها در دل من رحای تست و خوشترین  
 سخنها بزبان من ثنای تست و دوستترین قهتا بر من وقت لقای تست و گفتم  
 الهی مرا عمل بهیست نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد گفتم  
 الهی اگر فرماد که گویند چه آوردی گویم خدا یا از زندان موی پالیده و جامه شوم کن  
 و عالمی اندوه و محلت برهم بسته چه توان آورد مرا بشوی و غلغلی فرست مهر پس  
 نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام قادی که بر غازیان حاجیان  
 و فقرا و صوفیان معلما نفقه کرده بود و غماتقا ضامیکردند و دل و بدن مشغول بود در  
 شب آدین شهر را صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفتم یحیی دلت شکست از تنگدلی تو

نشان

من رنجور میباشم بر خیز و بخراسان ره که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم  
 نهاده است از بهر تو تا ترازین اندیشه فارغ کن گفت یا رسول الله آن کجاست و آن  
 شخص کست گفت تو شهر بشهر میر و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من پنجاه  
 پنجاب تو آمدم بخواب آن کس روم پس بجای بنیسا پورا ما و در پیش طاق منبر نهادند  
 گفت ای مردمان بنیسا پور من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده  
 است که و ام تو در آنجا یک کس بگذار دو من صد هزار درم نقره و ام دارم و باندید که سخن با را  
 بهر وقت جمالی بوده است اکنون و ام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه  
 هزار درم بدیم دیگری گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یکی  
 گفت که البته نیکم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس  
 سخن در آمد روز اول محبت جنازه از مجلس او برداشتند پس در بنیسا پور و ام او گذارده نشد  
 غم بلج کرد چون آنجا رسید مردمان بلج او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و تو آنرا فضل  
 نهاد صد هزار درمش با ندیشی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او تو آنرا بر او پیشی  
 فضل نهاد گفت خدای برکت کناد بروی چون از بلج بیرون آمد راه زمان پیش زدند  
 و مال بیرون گفت از اثر دعای آن پیروی پس غم پیری کرد و گویند بر وقت پس در پیری  
 قصه و ام و نجواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیره پیری در مجلس بود گفت ای امام  
 دل از و ام فارغ دار که آن شب که سید کاینات نجواب تو آمد جهان شب نجواب من آمد  
 گفتم یا رسول الله من بزرگیک اوروم گفت نه که او خود بزرگیک تو آید من از چندین  
 گاه باز در انتظار تو بودم چون بدیدم را بشوهر داد هر چه دیگر از از روی و مس بود مرا از  
 زرد نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو ایشان را کردم  
 اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگویی بی چهار روز دیگر مجلس  
 بخت روز اول ده جنازه بر گرفتند روز دیگر میت پنج جنازه بر گرفتند روز سوم چهل جنازه

بر گرفتند و ز چهارم بغداد خازنه بر گرفتند و ز پنجم از هری بیرون آمد با سفت استروازنقره  
 چون به بلهم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نیاید که چون در شهر و مال بغیر  
 او چه باقی بدو ایشان و مالی نصیب مانیم در وقت بحر بحی بناجات مشغول بود و سر بر  
 زمین نهاده مناجات میکرد و شکی بر سر او زدند بحی گفت باید که مال بغیر میان دهد و  
 جان بد او اهل طریقت او را بر گردان نهادند و به بنیسا پور آوردند و بجزرستان معمر دفن  
 کردند

### در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدق معرفت آن مخلص  
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عبد بود  
 و چشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صلح و کافران سبیل حقیقت و تیر فرست  
 بود و فرماست او الله خطا نیتاد و از انبیا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی خسته  
 است نام آن مرآة المکمل و بسیار مشایخ ز دیده بود چون بو تراب و بحی و معاذ و  
 غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به بنیسا پور آمد ابوخص جدا با عظمت خویش چون  
 او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت و جدت فی القبا و ما طلمت  
 فی العبا یا فتم در قبا آنچه می چشم در عبا نفیست که چهل سال سخت و نمک  
 در چشم می پرانگند تا چشمهای او چون دو سکر خون شده بود بعد از چهل سال که  
 بخت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میاشد خواب دید و گفت باز خدا من تریا بیدار  
 شب میطلبیدم در خواب یا فتم فرمود که یا شاه امار در خواب از آن بیدار بیا فنی اگر آن بیدار بیا  
 کشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن آورد میزند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی می  
 قضی میکندت باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بر بسیمد عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین خواب خویش بیداری برد و عالم ندیم نقل است که شاه را  
 پسری آمد بخلی سبز برسنیده او نوشته بود که اند چون بجد جوانی رسید تماشا مشغول  
 شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب نیز دوست  
 شبی بیرون آمد و رباب زمان و سرود گوینان تملک فرود شد عروسی از کنار شوهر  
 برخاست و بنظر او آمد شوهر بیدارش زانرا ندید برخواست و آن حال  
 مشاهد کرد آواز داد که بنیوز وقت تو بنیام آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد  
 و حامد بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و آن اندک برسد  
 مسمی گشت و در سنینه بنشست چهل روز هیچ خورد پس بیرون رفت و پاهای فراز چلت  
 راست کرد پدر گفت هر چه را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است  
 که شاه دختر می داشت و پادشاه لرمان خواستگاری کرد شاه گفت مراسته  
 روز امان ده و در آن سته روز که در مسجد امامی گشت روز سیدم درویشی دادید که در  
 مسجدی نماز نیکو میکرد شاه بصر کرد تا آواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل  
 داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مران که ده که سته درم شش  
 ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سته درم که داری بیکدم بنان ده و یک  
 بشیرینی و یکدم بیوی خوش و عقد بخاج بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر تو را  
 تسلیم کرد دختر چون بجانم درویش در آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که  
 این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواند  
 که بیرون رود و بخانه پدر باز آید و رویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نواشی  
 ماند بد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نواشی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم  
 که از دوش باز مانده از بهر فرودار و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست  
 سال در خانه داشت گفت ترا بکار می دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدی اعتماد

ندارد در ویش گفت این کناه هیچ عذر کفایت نبرد دختر شاه گفت در خانه ما من  
 باشم یا آن نان خشک نقل است که ابو حفص پشاه نامه نوشت و گفت نظر  
 کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و هتلم شاه جواب نوشت که  
 نامه ترا آن نیت دل خویش کردندم اگر خالص بود مرا نا امید می از نفس خویش امیدم  
 بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه  
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند  
 سخات یا بزم از مخلوقات و پیوسته شوم بجله محبوبات نقل است که میان شاه  
 و یکی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یکی رفتی گفتند چرا ناسی  
 گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا کاک روز بر رفت و در کوشه نشست گفتند  
 سخن بر می بسته شد گفت کسی جان تراست که سخن گفتن از من او لیس است شاه گفت من  
 نکندم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل نفس باشد بر همه تا آنگاه که فضل  
 خویش را نبینند چون دیدند بیک فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه  
 تا آنگاه که ولایت خود را نبینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر تر شد است  
 نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او  
 بر چینه رد و گفت علامت صدق سکه چیز است اول آنکه قدر و نیاز دل تو برود  
 چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هر گاه که زر و سیم بدست تو آید  
 دست از آن چنان افشاست که از خاک دووم آنکه دیدن خلق از دل تو  
 بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی  
 و نه از ذم ایشان ناقص کردی و سیم آنکه باز که رفتن شهوات از دل  
 تو بیفتد تا چنان شوی از شادی که سگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند  
 در سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت

طریقت در آن کن و اگر چنین نباشی ترا این سخن حکار و گفتن ترسکاری اندوه دهمیت گویند  
 خوف واجب آنست که دانی که تقهیر کرده و حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رحا  
 حسن ظاهرت و گفت غلامت مبرمه چیز است ترک شکایت است و صدق رضایت  
 قضا به خوشی و گفت علامت تقوی دروغ است و علامت دروغ از شبهات با اینست  
 و گفت عشاق بعشق برده در آمدند از آن بود که چون بوسالی رسید از خیالی بخواندی عوی  
 کردند و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شوآت و باطن آبادان دارد بر اقبیت  
 و ظاهرا آسته دارد و مبتاعت سنت و نون کند بجلال خوردن در فراست او حلافت  
**نقل است** که روزی یار از آن گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن  
 دور باشد و بخراین هر چه خواهد گنید و گنمت دنیا بگذارد که توبه کردی و جوای نفس بگذارد  
 برادر سیدی و از او پرسیدند که بسبب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی آباش  
 میگردانی حاجت نبود که از دوری که چونی **نقل است** که خواججه علی سیرجانی در پیش  
 تربت شافان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نباده بود و میگفت خدایا همان  
 فرست تا بهم طعام فریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواججه علی سیرجانی با یک برسک  
 زد چون سگ برفت با تفری از کور شاه آواز داد که همان خواهی چون فرستیم با یک بروی  
 زنی و باز کردانی در حال برخاست و بیرون دوید و کرد محلتها می گشت و آن سگ را  
 نه دید پس بصحرای طلب کرد و او را دید و گوشه خفته حاضری که دهشت پیش او نهاد  
 سگ هیچ التفات نکرد خواججه علی تحمل شد و در مقام استغفار باستاده و دستار از صحر  
 برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت آمنت ای خواججه علی شاد باش تو جهان  
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و اسلام

در ذکر یوسف ابن محسن رحمه الله علیه

آن متکلف حضرت و ایم آن محبت و ولایت و لایخافون لومده لایران آفتاب  
 نهانی آن در ظلمت آب زنده گانی آن شاهباز کوهین قطب وقت یوسف بن حسین  
 رحمة الله علیها از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم با انواع علوم ظاهر و باطن  
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیرایه ای و کوهستان بود بسیار مشایخ را  
 دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خدری بود و دیده ذوالنون مصری  
 بود و عمری در آن یافته بود و پوسه در کار بندگی بلخ داشت و در ملازمت قدمی محکم  
 داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود  
 که در عرب با جماعتی لقبیله رسیدند اقصیه چون دختر امیر عرب او را دیده فتنه او  
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند  
 بلزید و دختر را بگذاشت و قبلیله دورتر رفت و آن شب بگفت سر بر زانو نهاده بود  
 در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سینه پوشان دید و یکی بر  
 تخت نشسته بود پادشاه و اردیوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند  
 خود را نزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعلیم کردند گفت شما کیان گفتند  
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف سینه است عیبه السلام که بزبانت یوسف  
 ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا که یوسف گفت من که باشم که پیامبر خدا زبانت  
 من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گفت  
 و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی  
 گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو افکند  
 و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرض کند و جلوه  
 فرمود و گفت بنکرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع کنی او را و آن  
 یوسف است که قصد نمود بدختر شاه عرب و بکجایت مرا با این فرشته کان بر

کتاب

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از بزرگان حق است گفت در هر عهدی شخصی نشانه  
 باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داند پیش او و پس از  
 یوسف بن یحییین بیدار شد جمله نباشدش درد و شوق گرفت روی بصر نباده و در روز  
 اتم عظیم خدای می بود چون بسجده ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جوان  
 سلام داد یوسف یکسال در گوشه نشی نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی  
 پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجا است گفت از بنی میکیال  
 دیگر هیچ نیکت و یوسف هم در آن گوشه میسرود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون  
 گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکسال دیگر هیچ نیکت بعد از آن  
 گفت هیچ حاجتی نیست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را برین آموزی من  
 و یکسال دیگر هیچ نیکت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بود داد و گفت  
 برو و از رو دینیل بگذر و فحلان جایگاه شخصی است اینجا سه راه دوده و هر چه با تو بگوید  
 یادگیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه رفت و سوسرد و پیدا  
 شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه کشاد موشی در آنجا بود و بیرون  
 جست و رفت یوسف متعجب شد که این چه شاه بود گفت کنون از کجا نزد یک این شخص  
 روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رو پیش  
 اورفت با کاسه نهی چون آن شخص او را بدید تسمی کرد گفت که نام بزرگ خدای از ذوالنون  
 پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است که  
 بتو داده است بجان اندت تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام عظیم را چگونه نگاه توانی  
 داشت پس یوسف بخل گشته بسجده ذوالنون باز آمده ذوالنون باز آمده ذوالنون گفت  
 و دوش محبت باز حق تعالی اجازت خواستم اسم عظیم تر از آموزم حق دستوری نه از بعضی  
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را باموشی بیازم ای چون بیازم خودم چنان بود کنون



بولایت خویش باز گرد تا وقت آنکه یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم  
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را  
 بشوئی و فراموش کنی تا صاحب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست  
 که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نجوشی که پیر من حسین گفته است و شیخ من چنان فرمود  
 است که اینچه خویشان ستاسی هست گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست  
 که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت  
 اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز  
 آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و  
 سخن قیاقی میان کرد اهل ظاهر بر خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت  
 پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد  
 که مجلس کوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندیدخواست که باز گردد و پیر زنی آواز  
 داد که نه ما ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در  
 میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر  
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگان  
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راه بادی را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شی زنده باشی  
 زنده ای شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زنده کافی ابراهیم گفت که مرا این  
 سخن چنان سخت آمد که اگر کو بهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن را او  
 می بایست گفت شی بگر همین آواز شنیدم که او بجوی که از زنده کافی برخاستم و غسل کردم  
 و استغفار آوردم و متفکر بشستم تا شب ستودم با هول تر از آن گفتم که با او بجوی که از زنده کافی  
 و اگر زخمی خوری که بر بخیزی برخاستم و باند و بی تمام در مسجد شدم او را در جواب نشسته  
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ میتی یاد داری گفت دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و در بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه ما خون آمیخته بود پس روی  
 بمن آورد و گفت از ما بداد تا اکنون پیش من قرآن بخوانند که قطره آب از چشم من  
 نمی آید و مرا حالتی نبود یک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم  
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که اوز ندیق است و از حضرت خطاب  
 است می آید که او از زنده کانت یکیک از مبتی چنین شود و از قرآن بر جای نرسیده  
 بماند زنده بود ابراهیم گفت که من مختصر ماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیم  
 برخاستم و بباوید و آمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده  
 حق است ولی جای او علیتین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست زد  
 بر پیشانی تو نهند پس ز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از ما دشمنی بیند  
 از وزارت نقیته نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و ملد و در  
 او پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود مادر او پدر هرگز ندانست  
 دوست ندارد این پسر روزی بحاس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت  
 که دعاهم باطنه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را بخواند بطن  
 خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد قبا بیرون کرد و گواه بنیادخت  
 و نعره بزد و سب بگورستان نهاد و سه شبانه روز از دست گرفت یوسف حسین را  
 بخواب دید و خطابی شنید که اذک الشاب التائب آن جوان تائب را مد  
 یاب یوسف میگوید و بر او می آید تا بد و رسید سرا و در کنار گرفت وی چشم باز  
 کرد و گفت او را که سه شبانه روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی نقل است که  
 در پیشاپور بازگانی کینزگی ترک خرید بود هزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر  
 میگویند و باز کار از پی اومی بایست رفت و در شهر پیشاپور بر بحیاس اعماد شد  
 که آن کینزگی را بوی سپار و بر عثمان جبری آمد و بسی زاری کرد که این کینزگی مراد

سرای که از بازمان خویش تا من باز آمیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد  
 الحاح کرد که در زمان تو او را کوشد از ندم و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس گفت  
 را بجانم او فرستاد و برنت یک روز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنتریک  
 افتاد و آن کینه که بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان از دل از دست برفت و  
 بیخ نداشت که چگونه آنکه باشم خود ابو حفص جدا بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد  
 گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال بای اقرار است کرد و پیش یوسف  
 رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و در وطن و  
 جامه اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه می کنی آن محمد زندقه باحتی لوطی برابر و  
 باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و با پشت  
 و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی  
 گفت نه گفت چه گفت او چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر بای  
 شد و او را بایاید دید در حال ابو عثمان از کرد راه بازگشت در روی بری نهاد چون آنجا  
 رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تیر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت  
 چاره نیست جمعی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر را دید نشسته در باز نهاده  
 و پسری امر و خور روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او قیافت  
 ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجیب عالی  
 بگفت که ابو عثمان از بهوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با  
 چنین کلماتی و چنین مشاوهه آنچه حالت است که تو واری و این در مشیوه است  
 که تو گرفته خمر و امر و یوسف گفت این امر دیر نیست و از مردمان کم کسی میداند  
 که قرآنش می آموزم و درین کلمن صراحی افکنده دیدم که زنده شتم این بر گرفته ام  
 و شسته ام و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای آند این

چه ایگنی که مردمان میگویند آنچو میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کینترک ترک با مات نما  
 من نفرستند او عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را  
 بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میاید نقل است که  
 در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهره فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش رسید  
 که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز غفلت فارغ شود تار و زبر برای ایستند  
 رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تار و زبر برای ایستادن چه  
 عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان نمیکند اما من خواهم که نماز شب کنم  
 همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که شکر توانم کرد از عظمت خدای تعالی  
 که چیزی بمن در آید که مرهم بخوانم و تا وقت صبح چون صبح طلوع شد  
 و آنجا هفت فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنبید نامه نوشت که خدای تعالی  
 طعم نفس تو ترا بخشاناد که اگر این طعم ترا چنان پس از آن هیچ نبسینی و گفت هر  
 امتی که از صفوتی است که ایشان در دعوت خدای خود جل اند که ایشان را از خلق  
 خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیایند و گفت آفت صوفیان  
 در صحبت کودکانست و در معاشرت اصدا و در رفیق زمان و گفت تو میکه میدهند  
 که خدای ایشانرا بنید پس ایشان شرم میدارند از انطباع بدیشان که از جهالت چیزی  
 کنند جز از آن می و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد  
 او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نماند از بهر آنکه او را  
 خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت  
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال  
 نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای او پرسیدند از محبت گفت  
 هر که خدای او دستوار و خواری ذل و بخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای او بیشتر بود

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت  
 علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و  
 گفت تو صد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نپدارد که پیش حضرت او ایستاده است  
 تیر بر او بر و همبر و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توجید و از خویشتن فانی شده و او را  
 خیره اکنون که هست پس سخنان است که مثل این بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توجید  
 افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نکرد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن خبر بخی  
 ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جسد گنم تار یا را  
 از دل بیرون کنم بنوعی در کرازدل من بر روید و گفت اگر خدا را بسینم با جمله معصیتها  
 دوست دارم که با ذره تصنع بسینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود  
 نمکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نمازت محمودیت است که بنده  
 باشی در همه چیز می و گفت هر که شناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و  
 گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریفترین انسان در و شش صادق  
 صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت ما را خدا یا نصیحت کردم خلق را  
 تو را و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من نصیحت خلق خوش بخش  
 و بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت  
 مرا بیامرزید گفتند بچه سلب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با جد نباشیم  
 رحمة الله علیه

مردمان

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوقات و قطب عالم  
 و ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود با استحقاق و از تحسینان

کردن نهند و محش گفت بیست و دو سال با ابو نفس صحبت هشتم نه بهم که هرگز غفلت و  
 ابسائط خدایا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایا یاد کردی بر  
 سبیل حضور و تغمیر و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدید  
 و سخن او دست که گفت در وقت نزع ال شکسته باید بود بهر دل بر تقصیرهای خویش و پرسید  
 که بچه روی بخدای آورده گفت فقیه که ربه یعنی آورد بچهار دالافه و فروماندکی وصیت  
 عبدالمسلمی آن بود که سزین بر پائی ابو نفس نبی رفته علیه

وزد کر حمد و ن قصار رحمة الله

آن چنانه قیامت آن نشانه ملامت آن سرار باب اذوق آن شیخ اسلاب شوق آن  
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موسوف بورع و تقوی و  
 در نهفته و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و محامد  
 بغایت داشت و کلامی در دنیا مژ و عالی و مذیب سفیان ثوری داشت و مریدان بسیار  
 بود و پیر عبد الله مبارک بود و ملامت فلق قبل او بود و مذیب ملا میمان در نیشاپور از او  
 منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذیب بود و جمعی از شیاطیفه بدو تولا کنند و ایشانرا  
 قصاصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع  
 بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چو چنین کردی گفت تا این ساعت ملل ما دوست  
 ما بود اکنون مال قیامت ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جو با چسب نیشاپور  
 میرفتم عیاری بود جو از مرد و بقوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بود ندی من در سبکست  
 یا نوح جو از مردی چو سیز است گفت جو از ندی من خولعی با از ان خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت  
 جو از ندی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معالنه مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم  
 و از شرم خلق در آن جامه انحصیت پر میزوم و جو از ندی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نشد  
 اکنون روهو  
 چراغ از ان  
 وارست

خلق و خلق تو فریفته کردند و از آن تو غلط حقیقت را سر راه از آن من خطا شریعت را طهارت و این اصلی  
 غیلم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو تو خلق فتنه نکردی نقل است که چون کار  
 و بلند شد و کلمات او منتشه گشت نامه و اکابر نیشا پور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را  
 نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده و لهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل  
 من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلبها اثر نکند و سخنی که در دلبها  
 متوثر نبود گفتن آن بر علم استبراکردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن از اسلام بود  
 که خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر حقیقت و گفت نشاید مجلس را که در علم  
 سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نمید  
 که فرضی یا و اجست بر سخن گفتن تا او اصلا حیثیت آن بود گفتند نشان صلاحیت  
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و درونی تدبیر آن نبود که بعد ازین  
 چه خواهد گفت و سخن او از غیب بود چند آنکه از غیب بدومی آید میگوید و خود را در میان  
 نمید پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تراست گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عزت  
 اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عرفان و طلب دنیا  
 و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بونی که ترا از آن باشد که علم خلق یعنی با  
 حق معامله در غلانی که ترا از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر  
 نتواند داد و گفت فاش کرد آن بر مجلس آنچه واجب کند که از تو نیز نهان بود و گفت هر چه  
 خواهی که پوشیده بود بر مجلس اشکارا کن و گفت در هر که خصلتی مینی از خیر از وجدانی کن  
 که زود باشد که از برکات او چیزی نرسد و گفت من شمارا به و چشم و صحبت میکنم  
 صحبت علما و احوال کرده از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارم که زشتیها را  
 نزدیک ایشان عذر با بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بد آن  
 بزرگ و از نذاتا قربان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

به اند و باز پس مانده ن خویش از درجه مردان و گفت پسند است آنچه تو میسر ساند آسانی  
 بی رنجی تا آنچه که هست که در زیادت طلبید ننت و گفت ثمر نعمت است که خود را بطن  
 بینی و گفت هر که تواند که گویند و از دیدن نقصان نفس گو گویم باش و گفت هر که پندار و که  
 نفس او بهتر است از نفس فرخونی کبری آشکارا کرد دست و گفت هر که که شستی را بینی که  
 می خشد بگره و در اطمینان نمی که نباید که بهمان ملامت ملا کردی و گفت ملامت ترک است  
 است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و معلق اما طریقی بگویم  
 را جان جهان خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در جان چندان رفته اند بهیازا بدان سبب هم  
 کس ملامت میکنند و در خوف خدان سلوک کرده باشند که قدری از آن بخت خلق ملامت  
 میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من بگو خوی را ندانم مگر در سخاوت و  
 نشاسم بد خویرا الا در بخل و گفت هر که خود اعلی دانند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است  
 چون بفقیر خویش بکبر کند بر جمله اغنیاء بکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که  
 کس را بخود محتاج نباشی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق نصیب از خدا  
 بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث  
 زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان مشیت زیر کار از نیراه دور داشته  
 و گفت اصل همه در دو بسیار خورد دست و آفت دین بسیار خورد دست و گفت هر که را  
 مشغول کرد اندید طلب دنیا از آخرت دلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت گفت  
 خوار وارد دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت  
 که حمد و ن قصار رحمة الله علیه را وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم گیر سوال کرد  
 کننده کیست گفت آنچه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرسند سوال کرد و مذکر صحبت  
 گفت زه نزدیک من آنست که بدانچه در دست است ساکن دل تر نباشی از آنچه در میان  
 خداوند است و سوال کرد و در توکل گفت توکل آنست که کرده هزار درم تو او است چشم

سخنهای که در این کتاب است از کلام حق است

ق



بسیج نداری و فوئید نباشی از حق سبحانه و تعالی گذاردن آن وام و گفت تو کل دست بر  
 خدای زدنت و گفت اگر توانی که کار خود خدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بچله و تیر میزبول  
 باشی و گفت نزع نخند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد و گفت هلس و یاران  
 او هیچ چیز خیابان شاد نشوند که بسپیزی آنکه مومنی را بخشد دو م آنکه یکی در کفر ببرد  
 سوم آنکه از دلی که در ویشی بود عبادت مبارک گفت چون حمدون تصاریا باشند  
 اورا گفته که فرزند از او میستی کن گفت من برایشان از تو آنکه می شیش از ان تیر سم که از  
 عدویشی عبادت را در حال نزع گفت که مراد میان زمان گذار حمدت عیله چون وفات  
 کنم وفات او در سنه امدی و تسعین مائین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن با فقه لغوی آن نیکین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت  
 آن شهور اسرار منصور عمار حمدت عیله از حکما مشایخ بود و از سادات اینطالیفه  
 بود و در معطت نظیر نداشت چنانکه در و عطا کسی بهتر از و سخن نکفت و ذرا نوع  
 علوم کامل بود و در محاطت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی  
 مبالغت کنند و او را اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل فراسان بود و از هر بود  
 و نیز گویند که از بوشیخ بود و بصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی  
 بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت  
 که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفته عمر متی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده  
 گردانیدیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس قیاس مشغول  
 بود و چهار درم سیم غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر مجلس منصور بود گفت ساعتی در مجلس  
 توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی نخواست از بهر درویشی گفت کیست تا چه ازیم

بد تا او را چهارده غلام گفت پیش بازان نیست که این چهار درم بد و دهم تا د عا را  
 باشد پس آن چهار درم بد و منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه از آزادی بدو  
 آنکه خدای تعالی خواجه را توبه دهد و سیوم آنکه عوض این چهار درم چهارم آنکه بر من  
 برخواهم و بر توبه بر عا خزان مجلس رحمت کند منصور در نماز کرد غلام بخانه خواجه  
 رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی چه آوردی غلام حکایت بازگفت که چهار درم را بچهار  
 دعا دادم که منصور عمار بر من ، نماز خواجه گفت چه دعاهاست گفت اول آنکه  
 خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد بر من و تو منصور عمار  
 رحمت کند خواجه گفت خدایا گواه گرفتم که زادت کردم و خدایا توبه کردم که دیگر  
 معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه بدست من بود  
 بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب خواب دیدم که با منی  
 گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا یعنی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا گویا  
 خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است  
 که روزی مجلس میگفت یکی رتبه بوی داد و بروی این بیت نوشته بود شعر و غرض  
 قتی یا م الناس بالنقی طیب یداوی الناس و هو مریض یعنی کتبی  
 نیست و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که در دمان راد و کند و او از همه بیماریها  
 منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول معلم ترا سود دارد و عمل کردن من ترا  
 زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا  
 این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ملامت زود پس  
 بد کرد و لا حرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نخیری که گیرد و اگر تو در کنایه می که در کنایه و گما  
 برم من این کنایه خویش منصور گفت اگر چه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم که  
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

بیرمی آنجا بود

امنوا و افسکروا هلكم بما اوقودها الناس و الجحمة الاية  
 با بد و بدان خانه که ششم فروشی می آمد گفتیم چه بوده است یکی گفت فرزندانم دو شش از بیم خدای  
 برده است که یکی در گوی من آیتی بر خواند نعره زد و جان بداد منصور گفت او را من کشته  
 نقل است که بارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت بدهم  
 در جواب گفت بگوئی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست منصور عمار از  
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالمترین خلق  
 مطیع تر سناک است و جاهلترین خلق عاصی امین است و سخن اوست که با کستان  
 خدا نیکه دل عارفانرا محل ذکر کرد آید و دل زاهدانرا محل توکل و دل تنوکلانرا منع ضما  
 و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا راه طمع گردانید و گفت مردمان  
 دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغش مجا بد و در یا صنت بود و  
 آنکه بحق عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان برد و کونه آن  
 یکی نیازمندند بجدای تعالی و ایستقوم در درجه بزرگترین اند کلمه طاهر شریعت و دیگر آنکه  
 به یک افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای شمت کرده است در ازل از خلق  
 در ذوق و اجل حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقا  
 است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به  
 زبان تصدیق و در دل زاهدان زبان تفضیل و در دل عابدان زبان توفیق و در دل  
 مریدان زبان تفکر و در دل عالمان زبان تذکر و گفت خنک انگسی که با بد و بر جنیند  
 و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت بخت او و در رک  
 فکر او بود و آینه و آشتن توبه بر حمت او و گفت دلها می بندگان جمله روحانی  
 صنعت اند پس هر گاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود  
 و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا تقویست

و کفر

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس در محبت  
 دوست و بلائی تو در متابعت او و گفت هر که خزع کند از مصایب دنیا زود بود  
 که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان  
 نگاهدار تا از غم خود فرستی و گفت شنیدی تو مصیبت در آن ساعت که توانی  
 برودست یابی بتر از مصیبت کردن تو و ده گفت هر جا که رسی سنگ بر آسین  
 تا باشد که شوخته در میان باشی اگر بسوزد که معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده  
 بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابو الحسن شعرانی اورا بنحوا دید گفت خدای  
 یا تو چه کردی گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفت علی گفت تو بودی که خلق را ز پیغمبر  
 و خود بدان کار نکردی گفت خداوند این است که میفرمائی الا بر که مجلس نختم که  
 شاید یک تو اول نختم آنجا بر پیغمبر تو صلوات دادم آنجا خلق نصیحت کردم خداوند  
 فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که گری بنهید و را تا در آسمان میان  
 ملائکه مرا نشانگوید چنانکه بر زمین میان آسمان محبت رحمة علیه

در ذکر احمد بن محمد بن عاصم الانطالی رحمة علیه

آن امام صاحب صدر آن جام صاحب قدر آن مبارز جد و جید آن مجاهد اول عبد  
 آن مقدس عالم پاک احمد بن محمد بن عاصم انطالی رحمة الله علیه از قدای شایخ بود و  
 از کبار اولیاء و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام داشت و عمری  
 در زیارت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سمری را دیده بود  
 و فیض یافته و ابوسلیمان اراستانی اورا جاسوس القلوب خواندی از تیزی فرست او  
 و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از پیغمبر که تو مشاق حدیثی  
 گفت ز گفت در آن جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر و کجاشد

بود گفته معرفت چیست گفت مدراج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد  
 قهار و دوم بریده کردن دل از ماسوی سه سیوم آنچه هیچکس را بعبادت کردن آن  
 راه نیست و من که میجعل الله له نوراً قاله من نور گفته علامت محبت چیست  
 آنچه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و محاموشی او پیوسته  
 چون در وی بگرداند و رانه ببینند و چون بخوانند نشوندش و چون مصیبتی رسد  
 غمگین بگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد بگردد و از هیچکس ترسد و هیچ  
 کس امید ندارد گفتند خوف در جا چیست و علامت هر دو کدام است گفت  
 علامت خوف کریم و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب  
 ندارد در و غمگوی است و هر که صاحب خوف است و کریم ندارد کذاب است و گفت زنی  
 ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید گریخت  
 نیاید و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن  
 ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چو غمگین  
 روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را بر نور کند  
 و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت  
 عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای  
 بود و گفت چون با اهل حدیث نشنید بصدق نشنید که ایشان جاسوسان دلها اند در  
 دلها شاورند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون بگویی بدو رسد  
 او را الهام مشکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندزد دنیا و تمامی عفو  
 اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بسزای اخلق  
 و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرمیت دین و گفت نشان اندکی معرفت  
 سه نفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف گردد

کریم است  
 کریم نازد

خدای

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی باری خواه بروی سخا بهشت مان  
 و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان تحمل دراضی باشی نافعترین عقلی آن بود که  
 ترا شناسا کرد اندیشه نامحمت خدایی بر بزرگوشتن مبنی و یاری دهد ترا شکر آن در خرد و محنت  
 هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و ترین و کمترین  
 تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زیان کار تر احماسی آن بود  
 که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر گانه کی  
 کناه را آسان شمرد و خورد گیرد زود بود که در دافت بسیار افتد و گفت خواص خواصی  
 میکنند در دریای فکرت و عام مبرشته و گناه میگردند در بیابان محنت و گفت امام جمله  
 علمای علم است و امام علمای عنایت حق است و گفت یقین زور است که حق تعالی در دل بند  
 پندار نماید آن نور جمله امور آخرت مشاوه کند و بقوت آن نور جمله مجاهدگان میان او و  
 میان آنچه در آخرت بسوزد تا به آن نور طالع جمله کارها که در آخرت میکند خاک کوه  
 او را مشاوه است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل  
 یا و کند و ترا بزرگ دارد نه از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدا  
 این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بخیر تو و هیچکس  
 نیست در آسمان بخیر او و گفت این روزی چند که مانده است محفیت شمر این قدر عمر  
 که داری در صلاح گذار تا بیا مزی آنچه از پیش گذشته است و گفت دوا می دل پیچ چریت  
 بهترین اهل صلاح و خاندان قرآن و سبب دشمنی شک و ناراضی و زاری کردن در وقت سحر  
 گفت عمل بدو قسم است عدلیت ظاهر میان تو و میان خلوت تو نسبت باطن میان تو و  
 میان حق و طریق عمل استقامتست و طریق تمسک طریق فضیلت است و گفت باقی اهل  
 صلاحیم در اعمال جراح و مخالف ایشانیم چنان و گفت حق تعالی میفرماید انما افوا الکفر  
 و اولاد که فیتند و مافه زیادت میکنیم نقل است که شبی آواز گس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همدان پاره پاره بجای بود که کجایست بقصد ایشان نخورده بودم بدان رحمتی تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحاب

در ذکر عبد الله ضعیق رحمة الله علیه

آن خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله ضعیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد مقتوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغی تمام دهشت و با یوسف اساط صجحت دشته بود و در اسل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذہب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و حساب او را دیده بود و کلماتی لطیف دشت فتح موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و بزبان پسیزی کوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند که دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نمک پارد در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر سبر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید بدعون با نفس صحت دشتند موضع شهوت شدند و باز نذر دشتند از دل مگر خوبی بی قرار کننده ناشوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد که دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آرزو شوی و گفت اندوه مجور که از برای چیزی که فردا از آن مضرت بود و شادمان مباشی لاجبیری که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر آنس بودی با خدای بهم چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خودها آن بود که از محصیت باز دارند و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شود و ذوق طاعت

در ذکر عبد الله ضعیق رحمة الله علیه  
صفت اول چشم  
صفت دوم زبان  
صفت سوم دل  
صفت چهارم هوا

از خط

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دام کند بر آن خوف شده  
 است از غم در غفلت و فکرت را لازم تو کرد و اندر وقت عمر تو و گفت رجاسته گونه بود و روی  
 بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد  
 که یا مرزد و قبول کند سیویم رجایی که ذب بود که پیوسته گناه کند و امید آرزوش  
 دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جان غالب بود و گفت اخلاص در عمل  
 سخت تر است از عمل و عمل خود بخان است که ما خرمی آید از که اردن آن مردان  
 تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و  
 صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آن سخن میان او و میان خدای  
 که بجهت است مطلع کرد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت  
 نگیرد در کار خداوند بهیچ کمزین که او تو را از همه چیز با بهتر بود و السلام خیر الانام

### در ذکر حبسید

### بغدادی رحمت الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن طلب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتجع انوار آن  
 سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ ایشیوخ عالم بود  
 و امام آئینه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات در بافت  
 شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر  
 کار پسندیده و محمود و مقبول بهر فرق بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت  
 بجمت است و بهر زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او نکشتند  
 توانست نهاده اعراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که گوید بودی و صفت می  
 اهل تصوف بود و او راستی با نطق گفته اند و لسان القوم خوانده و اجبه الله شیخ شوم



و طایوس العلماء دانسته و سلطان المصطفی داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باطنی  
 لغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر شاخ مذہب او  
 داشته اند و طریق او طریق صحت بخلاف طیفوریان که اصحاب با زیاده معروف بر  
 طریق در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت اوج جہلہ شاخ  
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است ہم در اشارات و حقایق و معانی و اول  
 یک علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه  
 بر او کواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سمری تعلقی بود و مرید او بود  
 تا بجدی که روزی از سمری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد  
 برهان آن ظاهر است جنید را در حد بالای درجه منست و جنید تہمرد و شوق و  
 عشق بوده است و در شیوہ معرفت و کشف توجہ شانی رفیع داشت و در مجاہدہ  
 و مشاہدہ و فقر آیتی بوده است و می آرنده که با آن عظمت که سهل تہمردی است  
 جنید گفت صاحب آیات و سیاق غایب است و لیکن دل نداشته است یعنی  
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکہ آدم علیہ السلام بہرود  
 و عنادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند کہ چه میکنند  
 ما را ما آن کار نیست و ما را نرسد کہ یکی از ایشان افضل ہم بر دیگری و ابتدای حال  
 و آن بود کہ از کودکی باز در زده بود و طلب کار و با ادب با فر است و فکر است و  
 تیر فہمی عجب بود روزی از ویرستان بخانہ آمد پدر ادا پیکر بیان گفت ای پسر  
 چیست گفت کار و زاز کو تہ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگم  
 ای عمر تہمیش در این پنجرم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی  
 را فرستادید جنید گفت سمن دہ تا بدو ہم بدو داد و گرفت و در خانہ حال را بر زدی  
 هت کیست گفت جنید است و کجشای و این فریضہ زکات بتان سمری و آ

داد که نمی شناسم جنبید گفت سخی آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که استانی  
 سرئی گفت یا جنبید با من چه فضل کرد و با مدت چه عدل کرد جنبید گفت با تو آن  
 فضل کرد که ترا در ویشی داد و با پدرم آن عمل کرد که او را بدنی مشغول گردانید تو اگر خواهی  
 قبول کنی و اگر خواهی رد کنی پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را استحقاق باید رسانید  
 سرئی با این سخن خوش آمد و گفت ای سپیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول  
 کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنبید نسبت ساله بود  
 که سرئی او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صد پرسله شکر سیرفت چهار  
 صد تون گفتند سرئی گفت ای جنبید تو نیز کجوی جنبید ساعتی سر در پیش آفتاب گفت  
 شکر است که نعمتی که نه ای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی شوی و نعمت او را  
 سرمایه محصیت نسازی به چهار صد پرسله جنبید استغفار با تسبیح العین الصدیقین و هم  
 اتفاق کردند که به ازین توان گفت و گفت نه ای سپرز و بود که خط تو از جدای زبان  
 تو بود پس سرئی گفت ای سپر تو این از کجا آوردی جنبید گفت این از مجالست تو پس جنبید  
 باز آمد و آئینیه فروشی کردی هر روز بدو کان شدی و پرده فرو که اشتی و چه همه  
 رکعت نماز کردی و ماتی برین برآمد دو کازرا بگذاشتت و در دایله خانه سرئی خانه بود و جنبید  
 نشست و با سبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین م اقببت باز کشید تا بهیج  
 چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز حضرت  
 بگذاردی و برای بایستادی و تا وقت صبح اتدانه میگفتی هم بر آن وضو فریضه با  
 گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا لکان افتاد که مقصود رسیدم در حال باطنی  
 آواز داد که یا جنبید گاه آن آمد که گوشه زنا را تو بنامایم چون این شنیدم گفتم خدای  
 جنبید را که گناه نه اگر نداند که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنبید آهی بر آورد و سوسو  
 کشید و گفت من لایکن للواصل اهلا فکل احسانه ذنوب پس در آن

نماند بخت و هر شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با حلیفه  
 بگفتند حلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در قصه می افتد حلیفه کنیزکی  
 داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بحال او کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیباتی  
 و ملاحظت و حلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و ز نور بسیار بستند و جواهر نفیس بر روی  
 بستند و او را گفتند که ترا ببلدان موضع پیش جنید بیا در رفتن و نقاب از روی بردار  
 و خود را بروی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته  
 است آمده ام تا مرغواهی و در صحبت توری بطاعت آرم که در علم با اهل دنیا قرار نیگیرد  
 جز با تو و چند آنکه توانی جدید کنی و چایپوسی نمائی پس خاد می را کنیزک روان کرد و حال را  
 شاه ه کند پس کنیزک شش جنید آمده نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بروی  
 افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده  
 بود در باز گفت و زار کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود تا گاه  
 سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک دید در حال بختا و جان بداد خاد هم رفت و حلیفه را  
 خبر کرد آتش در جان حلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد  
 آن بسند که نباید دید بر خاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خوان  
 پس گفت ای شیخ ولت داد تا چنان بختی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین تر شفت بر  
 مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان گذنن جمل سال مرا  
 بنیاد بر روی من در میان کیستم مکن تا نکند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم  
 منتشر شد و در هر چه او را استخوان میکردند هزار چند آن بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان  
 سخن بگفتم تا کسی کس از بلبل مرا اشارت نکند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و  
 گفت دو لیست پیرا خدمت کردم که پیش از نعمت تن افتد اولی می شایستند و گفت با آن  
 تصرف بقیل و قال نکرفته ایم و بجنب و کار زار بجنبک نیامورده ایم اما از کر سبکی و بی خوابی

دوست داشتن از دنیا بریدن از آنچه دوست داشته ام و اندر چشم ما راسته بود  
و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بردست راست گیرد و سنت مصطفی ص  
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میروند تا در مغاک شبهت افتد و نه  
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی  
طالب است که تفسیری را بر پیشین هر چهار خبر با حکایت کردند که یکی طاعت شنیدن آن بهشتی است  
بود که گفت تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر تفسیری این کیست که میباید طاعت چه  
کنند و آن سخن نیست که سوال کردند از تفسیری که خبر از پیشین است یعنی شناساگر را نبیند و آنچه  
که او خداوند نیست که سزا و نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت به هیچ  
و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی  
خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیر نیست و او نیست چون چیزی و  
نیست از چیزی و نیست بر چیزی بجان آن فراسی که او چنین است و چنین نیست هیچ  
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بحدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه  
صادق را با جنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرود بردند تا با لقا  
جسید را بر سر آوردند و از ناخوشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال  
بزریم از اعمال یک ذره کم نکنم کرم از ان باز دارند و گفت بجا او اولین و آخرین من  
ما خودم که ابوالقاسم جنبید را از عهد نقیر و قلمه همه بیرون می باید آمد و این نشان  
حکیت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را با ثبات اعجاز خود سید و مقام امیر المؤمنین  
گفتش و احدی بر سه سخنش این بود که خوابه عالم فرمود ما او ذی نجی مشک  
ما او ذیت و گفت روز کاری چنان که آتیم که اهل زمین و آسمان بر من میگردنند  
باز چنان شدم که من نصیبت ایشان میگردم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر  
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در اول شستم به پاسبانی در دل را نگاه داشته ام تا

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطهارين

ده سال دل من مانجاهاشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم  
 و نه دل از من و گفتم خدای تعالی سنی سال است که بزبان جنید با جنید سخن  
 گفتم و جنید در میان من و خلق زبانه و گفتم بیست سال است تا در حواشی این  
 علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود گفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و درازا  
 از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفتم خوف من منقبض میکردانه در جان من  
 میکند پس هرگاه که منقبض شوم خوف آنجا فای من بود و هرگاه که منسبط شوم  
 بر جا مرا بمن باز دهند و گفتم اگر فرسودا خدای تعالی مرا گوید که مرا این گویم نمی  
 بینم که چشم در دوستی غمیر بود و بیکانه و غیرت غیرت مرا از دیدار ما می دارم  
 که در دنیا بی واسطه چشم بهمی دیدمش و گفتم تا بدانستم آن الکلام لحن  
 الفواد سی ساله نماز را اقتصا کردم و گفتم بیست سال کتیل اول از من فوت نشد  
 چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز اقتصا کردم و اگر اندیشه بهشت و  
 آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب را گفتم که اگر بدانی که نمازی  
 بیرون فرضیه دور گفتم فاضله اش شصتن با شماست هرگز با شما نشستمی

### نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه کشادی و گفتمی فضل  
 سعادت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابو بکر  
 کسایی هزار مسئله مرسله بود چون کسایی مرد فرمود که این مسایل ما من در خاک نهید  
 جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نغبت لغتست که  
 جنید جامه برسم علما پوشیدی گفندی بر پیتر بعت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب  
 زرق در پوشی گفتم اگر بدانی که برقع کاری برمی آمدی از من و پیش نهادی ساختی و در  
 پوشیدی و لیکن بر سعادت در باطن نداری بلیس الاعتقاد و بالخرقه اما الاعتقاد

با محرقه چون سخن جنبید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سترگی گفت ترا و عظیمی گفت  
 جنبید متردود شد و در غیبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی با ما در خواست تا ما بسزای کوی بسزای را  
 دید بر در ایستاده گفت در ندان بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون ما میگفت  
 که سخن ترا سبب نجات عالمیان گرداننده اند چون بگفتار رسیدان و شفاعت شیخ بنی  
 نکستی در من گفتم کجوی نکستی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بسا میگفت جنبید قبول کرد  
 و استغفار کرد و گفت سترگی را توجه داشتی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سترگی  
 گفت من خدایا بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنبید را بگوید که تا بر  
 من بسزای کوی میگفت بگویم بشر تا آنچه چهل تن زیادت نماند که روز مجلس گفت چهل تن  
 بودند هر شده کس جان بداند و بیست و دو کس به پیش شدند ایشان را مردان بر  
 کردن نهادند و در روز دیگر روز مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسار را ساس مسلمانان  
 نه آمد و گفت اینها شیخ قول پیغمبر است انقوا فراسته المؤمن فانه ينظر  
 بنور الله پر میرکنند از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنبید گفت قول است  
 که مسلمان شوی و زنا بربری که وقت مسلمانیت پس در حال غلام مسلمان شد  
 خلق فلو که زند پس چون مجلسی چند گفت پیش نکند و در خانه تنواری شد و هر چند که از او  
 در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتم را ملاک نمیتوانم کرد  
 بعد از دو سال بی استد عاقل بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت ده عیاشی  
 دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین  
 ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر  
 میگویم تا سخن او را خلاف نگردد و هاشم وقتی یکی از پرسید که بدین در چه بچو رسیدی گفت بتکه  
 چهل سال بدان هر چه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر سینه سترگی خطی نقل است

گفت سخن  
 شام او شام  
 به آیه  
 قوم

که گفت یک روز ولم کشته بود گفتم الهی دل من باز ده ندای شنیدم که یا جنید ما دل تو بجا  
 ر بوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بعد با التفات نحاسی نقلت که چون حسین منصور  
 حلاج در غلغله حالت از غم و این عثمان می تیرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده خان  
 نباید که با حسن ابن عبدلند شتری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحیح و سکر صفت آن  
 بنده را و پوسته بنده از خداوند خود با و صاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور  
 خطا کردی در صحیح و سکر از آن خلاف نیست که صحیح عبارتست از صحت حال اجاق و این در  
 تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار در فضول می  
 بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت  
 مغیلا نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت عالی دیشتم اینجا کم کردم جنید گفت  
 بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت بچرمی  
 جستم اینجا باز فتم لاجرم اینجا هم را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که ام حال شرفتر از دو  
 حال ملازمت کردن در طلب ملازمت در حال باطن نقلت که روزی شبلی در  
 گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دو رخ و بهشت من در رخ اختیار کنم از  
 آنچه بهشت اختیار نیست و در رخ مراد دست هر که اختیار خویش بر اختیار دست بر  
 گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی گوئی میکند و اگر مرا مخیر کنند من  
 اختیار نکند گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری بد باشم مرا اختیار آن  
 باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت حاضر  
 باش تا سخن چندی بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کا هست  
 تا من بطلبم و سالهاست که میخواهم نامک نفس حق حاضر شوم بیا فتم نام این ساعت تو  
 حاضر چون تو آن شد نقل است که رویم گفت در بادیه میر فتم غمزه دیدم عصا  
 در دست و میان بسته مرا گفت چون بخدا در وی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی شش عوام چون رسالت گذاردم جنید گفت با او بگوئی که معاذ الله ما حدیث  
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان سغدی را از  
 علیه و سلم سنجاب دیدش و جنید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد و پیغمبر صلی علیه  
 و سلم اشارت کرد که جنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنید  
 چون دهن پیغمبر نمود که چندانکه انبیا را همه امت خود مباحات بود مگر جنید مباحات  
 است و جعفر ابن نصر گوید که جنید در میمنه داد که انجیر و زیت نخوردیم چون روزه بگذارد  
 یک انجیر در دهن نهاد و بسنداخت و نخر بست و مرا گفت برداشتم چه بود گفت  
 باقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خوشتن حرام کردی باز کرد آن بگری  
 و این بیت بگفت **بیت** لون العوان من الهوامد و قه و ضریح  
**کل هوی ضریح کل هوان نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اغفر  
 ما قتی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار دراری تو در میان ما میا و بد او فرمود  
 اندت مشغول شو و بد آنچه ترا قبل کرد و ناند صبر کن ترا با اختیار چکار نقل است که  
 روزی بیایدت شخصی رفت درویش نیالید جنید گفت از که می مالی درویش دم در کشید  
 گفت این صبر با که میکنی درویش فرماید بر آورد که نه سا مان نالیدن است و نه قوت صبر  
 کردن **نقل است** که یکبار جنید را ماهی در دستش بود و فاجعه بر خواند و بر پای دمید باقی  
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار  
 چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت و منو چون سازم گفت اگر چشمت  
 بکار است آب مرسان و طبیب ترسان بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد  
 و سر نهاده و بخت چون برخاست چشمش بنکوشید و بود آوازی شنید که جنید طلب  
 رضای مادرک چشم کردی اگر بدان غم جمله اهل دوزخ را از ما بخوستی اجابت باقی چون  
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال تا بگفت ترسان مسلمان شد گفت



این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم ما بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه  
**من نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد و میس را دید که میکوی بخت چون پیش  
 جنید آمد و او را دید که م شده و چشم بر او ظاهر گشته و یکی را سر بخانید آمد گفت ای شیخ بنشین  
 ام که میس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشم نشود و تو این ساعت  
 بدین صفتی میس را دیدم که میکوی بخت چو نست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر  
 در چشم شویم بخود در چشم نشویم بلکه بحق در چشم شویم لاجرم میس هیچ وقت از ما جان بجز نزد  
 آن وقت که در چشم شویم و دیگر آن از بهر حفاظت خویش در چشم نشویم پس اگر نه آن بودی که  
 حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشيطان الرجيم کونید و اگر نه من هرگز  
 استعاضت نخواتمی **نقل است** که گفت یک روز خواستم تا میس را به منم روزی بر در مسجد  
 بودم سری می آید و در روی من آور چون او را دیدم وحشی در دل من پیدا آمد گفتم ای سر  
 تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از مسجد کردن آدم منع کرد گفت یا جنید  
 ترا چه صورت بند که من نمیبرم او را مسجد کنم جنید گفت من تخریشدم در سخن او در ستر فدا  
 کردند که بجوی که دروغ میکوی اگر بنده بودی از امر سر نه چیدی و به پیش تقریب نمی  
 میس چون این ندانتم من بشنید بانگی کرد و گفت باند که مرا بسوقتی و نا پدید شد  
**نقل است** که شبلی در ذی گفت لا حول ولا قوة الا بالله حشید گفت این  
 گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش  
 او گفت که برادران دین درین روزگار غمناک شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید  
 گفت اگر کسی میخواهی که مؤمنت تو کشد غمناک است و اگر کسی میخواهی که تو مؤمنت او کشی  
 اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی ما بریدی در راه میرفت سکی  
 بلنگ کرد جنید گفت که لبیک لبیک مریدان حال سیوال کرد جنید گفت توت  
 دو در مسک از قبر حق تعالی دیدم و آوازها و از حق تعالی شنیدم سگ با در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یک وزیر دیگر است سوال کردند که سبب گریه چیست  
 اگر بلا اثر دوائی شود اول کسی من باشم که خود را القه در هانش سازم و با این همه سری که آسم  
 در طلب بلا و سوز با من میگردند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا ما آرزو کنند ابو سعده  
 خراز را بوقت مرگ تو اجد بسیار بود خند گفت عجب نبود اگر از شوق جان او نبرد گفتند  
 آنچه مقام نبود گفت غایت محبت و این مقامی نذیر است که جمله عقول مستغرق گرداند و  
 جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت در این مقام نبود که  
 بنده بجائی رسد که واند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید عشق من بر  
 تو و جا به من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو بر افس گفت این تومی باشی که بر خدای تبار  
 کند دانش بد و گیرند و میان ایشان و خدای جنت بر خاسته بود و ایشان سخانی گویند که در  
 عام شیع باشند و خند گفت شبی در خواب دیدم که بجزرت خدای استاده بود می گفتم  
 که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که  
 این شریف مجلس خندید یکدشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم  
 گفتند که آنچه جنبید میگوید بعلم بازمی خواند گفت این نماند اما آن میدم که سخن او صولتی دارد  
 که گویی آن سخن با حق میراند بر زبان او چنانکه چند نقل است که چون در روح سخن  
 راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهمیدان ز سیدی در روزی شبلی در سجد گفت  
 این جنبید گفت ای شبلی اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر  
 حاضر است در مشاهد حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن میگفت کسی بر  
 پای خاست و گفت من در سخن تو نیرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تاب گفت  
 نهادم و نیرسم گفت سر زیر پای نه لگ زری جرم من دان کسی در مجلس جنبید را بی شایستگی  
 جنبید گفت از آنچه تو میگوئی مرهبع نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است  
 که کسی در مجلس جنبید بر پای خاست گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که



موی من باز کن پس چیزی مراد بی و آزاد در عوض و بدل آری که اید می که از بهر خدای  
 کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شد هر چند جد کرد م نفس مراد یک  
 سجده موافقت نیکو کرد و پیش تفکر نمی توانستم کرد دستک شد خواهستم که از خانه بیرون آم  
 چون در بخشادم جوانی را دیدم برداشته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میجو  
 کفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چو کسی نفس  
 که هرگز در راه داروی او کرده اند و یا نه کفتم آری چون مخالفت او کنی در راه داروی او کرد و چون  
 این بگفتم او بگریان فرود نکوست و گفت ای نفس چندین بار از من سخن جواب  
 شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و بر خاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بجا رفت و  
 گفت یونس چندان بگریست که نماند و چندان در نماز با استاد که پشتش دو تا  
 شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو در یابی از آتش بود و راه بر آنجا بود  
 من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن  
 سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و پیمان باید که محب را خواب و  
 قرار نماند که اگر بجنید مقصود باز ماند و از خود وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی  
 بد او پیغمبر علیه سلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب  
 در آمد بجنعت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملات است  
 مدد حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی خستیمار ما بود از حق بهتر از آن بود که  
 با اختیار ما بود از باغی و اللوم موهبت من الله علی المجین آن عطای بود از حق تعالی  
 بر دوستان و عجب از جنید است که صاحب صحر بوده است و درین نامه ترسیت اهل سکر  
 میکند تواند بود که بجا معنی انجید است خواه که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام ضعیف  
 و لایق مظهری نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بود در جنید  
 بر رفت و پای او بوسه داد و گفت این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خودم در درنکار که شروع کرد بجای رسد که سرد سرد آن کرد نقل است که پیر  
 زنی در پیش جنبید آمد دلفت پسر م غایبست خاکن تا باز آید جنبید گفت صبر کن پسر  
 زن بر رفت و صبر کرد پس باز آید جنبید گفت صبر کن پسر زن گفت هیچ صبرم نمانده است  
 از برای خدای چاره من ساز جنبید گفت اگر راست میگوید پسرت باز آید که حق سبحان  
 و تعالی میفرماید که ام من بحیب المضطر اذاعاه و دعائی گفت پسر زن بخارفت  
 پسر باز آمد بود نقل است که شبی دزدی در خانه جنبید آمد خبر پسران بنی نیت  
 روز دیگر جنبید در بازار میرفت پسران در دست دلال دید و خبر داد میگفت شناسم  
 خواهم تا کواهی دهد که این زن آن نیت تا خود جنبید گفت من آشنا ام آن مرد بخرد  
 نقل است که کسی پیش جنبید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و امین  
 باش که او کوشی و برهنگی بجسی ندهد که بروی تشنوع زند و جانها پر از شکایت کند  
 او بصدقیان دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنبید  
 با اسباب نشسته بود دنیا داری میاید و در ویشی را بچاند و با خود برود چون ساعتی بزرگ  
 آن در ویش و آرزوی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن  
 در ویش خواجگی آید جنبید را غیرت آمد فرمود که آن بسبیل با بر روی آن دنیا دار  
 با نذند که در ویشی می بایدش که حالی او کند نگاه گفت اگر در ویش از نعمت نیست  
 بهت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقل است که یکی  
 از ترانکران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و کفنی صوفیان قومی اند که بهت  
 ایشان بزرگدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد بهت ایشان پراننده  
 شو و از حق تعالی باز ماند و من بیک دل بحضرت خدای برم دوست تر  
 دارم که هزار دل که بهت ایشان دنیا بود این سخن به جنبید رسید گفت  
 این سخن وین است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مغل شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و خریدنی بیانگرفتنی خسته نالی بی  
 داد و گفت چو تو مردی را تجارت از میان نازد نقل است که گفتند که بیست  
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخ حکم شیخ فرمود که خانه هر چه  
 وزر بسیار تا کار تو انجام گیرد در رفت و بفروخت و زر بسیار در شیخ رفت بود که در جمله  
 انداز رفت و در در جلاینداخت و از عقب شیخ روانه شد حسنه او را برانند و خود را  
 ساخت و گفت از من بازگرد تو هر کسیتی بر خدی آمد شیخ او را برانند تا آنکه که بر آن  
 انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس حسنه حالتی بد پیدا آمد تو بر کرد و هر چه  
 داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش حسنه آمد گفت حضرت عیسی و  
 حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد در لب در جمله شست و هر بار  
 یک دینار در جمله می انداخت تا هزار بار چون سپس نماند دست سبی بخانقاه آمد  
 چشم حسنه بر وی افتاد گفت قدمی را که بر یخبار باید نهاد تو جز از بار زهی ما را نشانی  
 بد کردی که از دولت بر نیاید که بیچار در در جمله میسختی در این راه نیز اگر چنین گویی و حساب کنی  
 بهیچ جانی زسی باز نگردد و باز از رو که حساب و صرفه دیدن در باز از تو آید نقل است  
 که مریدی را از آن اوصورت بست که بد در جگه کمال رسید نام و مرا تنها بود آن بهر آرزوت  
 گرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا خان شد که هر شب شتری می آوردند می و  
 گفتندی که ترا بهر شتی می بریم او بر آن شتر نشستی و میرانندی تا جایی خرم پیدا آمدی و  
 گرویی با صورتها زبیا و طعناهای پاکیزه و آبباردان و تا سحرگاه او را آنجا بد شندی  
 پس خواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا ز غنوت در وی پدید  
 آمد و گفت ظاهر شب بهیشت می برندی این سخن بگفتی رسید بر خاست و بد صومعه  
 اورفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جلای باز گفت شیخ گفت شبت چون  
 بدان موضع رسیدی شکر با لکوی لاجول و لا قوة الا بالله العلی اعظم و چون شبت

تمامه طوبت محمود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد و چون بدان موضع  
 رسید از راه آرمایش لاجل بکشت همه بجز و شیدند و بر فتنه او را آنجا تنها بگذشتند او خود را در منزل بدید  
 استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود و آفتش دلتور کرد و دیگر بکعبه شیخ  
 پیوست و بدانت که فرید را تنها بودند زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره  
 بزد شیخ او را منع کرد و بر بخانید و گفت اگر روزی دیگر نعره زنی مجورت کرد انم و شیخ با سر سخن  
 خویش رفت آن جوان خویش را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش نماز و هلاک شد او را  
 دیدند در میان دلق ها کشته شده نقلست که یکبار از مریدی بزرگ ادبی در وجود آمد از شرم بیرون  
 رفت و در مسجد شویزیه بنشینت جنید را گذر برو افتاد و روی بگریست آن مرد از هیبت شیخ  
 بیضا و سرش بشکست و نظر بای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه  
 کردی میکنی یعنی معنای رسیده ام بدانکه همه گوگان در ذکر با تو برابر اند مرد باید که بگذرد رسید این سخن  
 بر جان مرید آمد و حال جان بداد او را و فریاد کرد بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را  
 چون یافتی گفت سالهاست نامی دوم و مبروم اکنون بسره کفر خویش رسیده ام دین دور  
 دور است اینهمه بنده اش تنها مکر بوده است نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در  
 خلوت نشسته مکر و زانینه گنابی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه  
 دید متحیر شد و هر حیل که کرد و نمود داشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی  
 او پاره پاره سفید شد تا تمام سپید گشت تا گاهی یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه از جنید  
 آورده و بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عت در تمام عبودیت با ادب نباشی که امر بر تو است  
 شبانروز است که مرا کازری می باید کرد تا سیاهی روییت بسپیدی بدل شود نقلست  
 که مکر روزی از مریدی بکشت صادر شد چهل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نماند تا  
 روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکعبه و کعبه  
 خلط کرد و شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما امر می از دام نفور شده است و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز بخیر است جنبید را دید که در پی او بی آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی  
 که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایی آینی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بر دیوار آ  
 شیخ او بکار آید که او را کجا نگاه باز برود تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد نقلت که شنید  
 با مریدی در بادیه آمد که شش جیب مرید دیده بود آنجا بزرگ و دلش میسافت تا بتجدید  
 بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به سبب در  
 وی بخیر است و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجبور کرد پس نقلت  
 که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر و سستی بعضی غیرت کردند شیخ گفت او با  
 و قسم او غالب است و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شمار معلوم کرد پس بر مریدی  
 مرغی و کاری داد و گفت جایی بکنند که کس نبیند همه برشتند و گشتند الا  
 آن مرید که مرغ را زنده باز آورد و شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است  
 جنبید گفت دیدید که قسم او چو نیت همه استغفار کردند نقلت  
 که جنبید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان در خاطر  
 گذشت که ما را بغزای می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا  
 ترتیب کن پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزای چون صف بر کشیدند کبری  
 در آمد و هر هشت مرید را شنید کردند بود و دیدم در هوا ایستاده هر یکی کشته  
 می شد روح او را در آن بود می نهاد پس بگفت بود و جانم گفتم که کرازان ما  
 خوا بود بچک در پیوستم همان کبر بر روی آمد گفت ابوالقاسم الجنبه آن  
 بود از آن منت تو بجهت او باز کرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه  
 کن عرضه کردم کبر مسلمان شد و همان نمشیر که ایشان را شنید  
 کرده بود هشت کافران قوم خویش بگشت و او

چنین شهادت



یافت جنبه گفت جان او نیز در آن بروج نهادند و ناپدید شد نقل است که چند  
 گفته یکسال است تا که فلاخن سرازار نو بر کوفته است و طعام و شراب نخورده و جنبه  
 در وی افتاده و او را از آن خبر نیز ملکوشی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت  
 بشود انشا الله نقل است که سیدی بوده است که او را نامری گفتندی غرم  
 حج که چون بعد رسید زیارت جنبه رفت گفت سید از کجا است گفت از کیلان گفت از  
 فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنبه گفت پدر تو و شمشیر  
 سید یکی با کافران یکی با افاض ای سید تو که فرزندان کسی که ام شمشیر مبنی سید چون  
 این شنید خود در آنگاه نتوانست داشت بقاد و بزیرین غلطید و دیگر نیست و گفت  
 ای شیخ حج من اینجا بودم آنجای راهنهای جنبه گفت این سید تو هم خاصه است  
 تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه دهه گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنبه را  
 همتی عالیست و او فرمود که فوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان  
 و گفت در اینراه قاطعانه بسیار و راه سته گون دام می اندازند دام مکر و استدراج  
 و دام قهر و دیگر دام لطف و آنرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند  
 میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از تیر پدید آید و نفس سینه و دل میرد و بر هیچ  
 نگردد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عیش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب  
 او نفس بجا است تواند زد و چون خشمیت معاینه کرد آنجا از نفس زدن مانع باشند  
 چون نهایت معاینه شود آنجا کسی من زندگانی فرسود و گفت نفسی که با نظر از زدن  
 بر تیره جلا میباید و گناهها که میان نهاده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را  
 بسوزد و آنجا آن نفس زدن گناه بود و نتواند که از او باز است و صاحب  
 است صاحب حمد است و این از زینا گناه بود و نتواند که اینجا نفس زدن و گفت  
 آنجا کسی که او را در هر چه کیساعت بوده است و گفت محلات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه خست یاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان  
 حسانند و بندگان حقیت اما بندگان حق انجام اند که احوذ برضاک مریبند که کفایت  
 خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم  
 ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریفترین نسبتها و بلندترین  
 نسبتی این است که با فکر ت بود در میدان توحید و گفت همه را بهما بر خلق نسبت است  
 مگر که برای محمد رود صلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر  
 نتوشته باشد بومی اقله انگند زیرا که علم بکتاب و سنت با زبانه است و گفت دنیا  
 خدای دنده چهار دریاست تا بنده آزار قطع نکند حق ز رسیدگی دنیا است و  
 گشتی او زهاست و یکی آدمی مانند و گشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ایمین است  
 و گشتی او بعضی است و یکی بیو است و گشتی آن مخالفت است گفت میان بیو است  
 نفسانی و وساوس شیطانی فرق است که نفس بخیری الحاح کند و تو منع کنی و او معایه  
 میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود را با عین شیطان دعوی کند و تو  
 بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید ه است بد باک  
 خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهیچ مدیبا تمیز بود و گفت همین مشاهد  
 نیافت در طاعتش و آدم مشاهد که نمک در زلفش کشید و گفت طاعت علمت نیست بر آنچه  
 در ازل رفته است و لیکن ثبات است چه بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو  
 رفته است و لغت مرد سبب است در آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای  
 جامی شرفذایست و خدای مگر خود در دل بنمید که در دوستی دنیا با ما است و گفت شما  
 فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت نوافل بودن از خدا ن سخت ترا از آنکه در حق  
 شد و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو بیسم باقی ماند و بود و گفت نفس  
 بر کز با حق لغت نیکو و گفت هر که نفس خویش بشناسد بر روی عبودیت ایمان کرد

عش

مناجی  
 که تمام بخوبی ملاحظه  
 آسان است

و هر که نیاید بود رعایت و ولایت او ایم بود و گفت هر که اسماحت بر خلاف اشارت بود او  
 مدعی کتاب بود و گفت هر که که بر اعدای مشا به دروغ زن بود و گفت هر که نشاخت خدایا هرگز نشا  
 نشود و گفت هر که خواهد که نادرین و بسلامت بود متن او آسوده و دل او با عافیت که از مردمان جدا  
 باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هر که علم یقین رسید  
 است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بویع و ویع با خلاص و اجتناب بشا به او از  
 مانگان است و گفت مردوانی بوده اند که یقین بکتاب میرفته اند و آن مردان که از تشکی  
 می مرد یقین ایشان فاضلتر و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قلوب  
 و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زبانش ندارد و اگر ترشش شتره یکت و آنه خردا کند  
 از یانش دارد و گفت اگر توانی که او ابی خانه تو بیخ مسال نباشد بکن و گفت بنده است  
 که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در بند است و  
 گفت هر گاه که باران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق  
 بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بد رستی که حق تعالی معاند که در حشره با  
 بندگان خواهد کرد و بر اندازد آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بد رستی  
 که خدا تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازد آن که بنده را بچویش  
 فریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی  
 بر اول مصایب بر نور روشن شود پس چیز از عجایب لطایف و الصبر عند الصدمه  
 لا ولی و گفت در جمله خلیل بدل محمود است و بنود کیکه خدا تعالی را طلب کند ببدل  
 محمود چون کیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما به و حرف بازمانده  
 است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بغض بود ممانت او بر رفتن  
 جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات  
 بر حقیقت اینست و هر چه می که بعبرت حق منکر و نایاب و بهر زبان که بگذر حق مشغول نباشد

کج  
 خدایا  
 و

گفت به و بر کوشی که بخی شنیدن مترصد نباشد که بر به و هر تنی که بجد است او در کار نیاید مرده به  
 و گفت هر که دست در عمل خود و پایش از جای بلند و هر که دست در مال زود در اندکی افتاد  
 و هر که دست در خدای ز و جلیس و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بریدی بیکوئی  
 خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد  
 مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فائحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که  
 که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت  
 نوبه طعام نهد است و میخواهد که لذت مناجات با بدن هرگز ننهد و گفت  
 و بنیاد دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسان صبر  
 شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشانت از مرقیان چنانکه آسمان درخشانت  
 است از ستارگان و گفت شما که درویشانند شمارا بجزای شناسند و از  
 برای او اکر ام کنند بگرد تا در خلا با حق چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم او  
 خاست و آن علم آنست که نگاه داری نده نفس بپیشی و نگاه داری نده دل و دین گفت  
 خواطر چهار است خواطر است از حق که بنده را دعوت کند با نفاه و خواطر است از فرشته که بنده  
 را دعوت کند بطاعت و خواطر است از نفس که بنده را دعوت کند با آرایش و تقوی دنیا و خواطر است  
 از شیطان که بنده را دعوت کند بجد و حسد و عداوت و گفت بلاخرچ عارفانست و میدار  
 مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت شارت خدایست و ارادت اشارت پرشته  
 و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهود اشارت نفع لهو  
 اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی  
 مصیبت رود و گفت هر که اجمت است او بیناست و هر که را  
 ارادت است نام بیناست و گفت هیچ  
 شخص بر هیچ شخص

زنجیر  
 مستعد

بقوت کبیر و وسیع علی بزین عمل میشی نیاید ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها  
 دیگر بقوت کبیر و همتها از اعمال غیریش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت  
 است که هرگاه دل خود را طبعی ملازم حق نمیی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسید  
 با خدا از آن ترسد که خطا و از خلای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشو آید  
 هر که از مشاهیر احوال است او رفعت و هر که از مشاهیر صفات او سیر است که  
 پنج اینها رسد که خودی خود بر جای بود در شمار ذری هزار بارش باید مرد چون  
 او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن بسیار خیر باشد از حضور  
 علام صدیقان اشارت است از مشاهیر و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در جواب  
 نفس شدن افعال ایشان باشد و هر که اثر خالص نبود بیع فصل او صافی نبود  
 و گفت صوفی چون زمین باشد که هم پدید روی در وی افکنند و بعد نیکوئی از او  
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکریت با جماع و وجدیت با شماع و عملی است  
 بناح و گفت تصوف از اصطفاست هر که کزیده شد از ماسوی الله و صوفیت  
 و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابرهیم است سلامت یافته بود از  
 دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم و تسلیم است از  
 او اندوه و او در فقر و فقر عیسی صبر او چون صبر لوط و شوق او شوق موسی  
 و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف  
 نعمتی است که اقامت نموده در آنست گفت نعمت حق است یا نعمت خلق  
 گفت حقیقتش نعمت حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود  
 که با ندای میشی بی علایق و کفایت تصوف آن بود که ترا از تو بپرانند و بخود  
 آرنند و کند و گفت تصوف ذکریت پس و حمدیت پس نه این است نه آن  
 تا نماز پیش آنکه نبود و از دست تصوف از او پرسید گفت بر تو باد که ظاهرش یکی

و از ذراتش پرسی که ستم کردن بود برونی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است  
 از آنجا که ندانند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز  
 سر بر نیارود مگر نماز و برخاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سؤا  
 کن که صوفی که بصفا صوفوست چگونه دریا به آنرا که او را وصف میت مرید رفت و سپید  
 جوان گفت کن بلا و صف تدک لمن لا و صف له بی و صف بهش تالی و صف  
 را ندیابی جنید چون شنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نیامرغی عظیم بود و قادر  
 نه استیم و گفت عارف را هفتاد مقام است کما بیش یکی از آن مقامات یافت مرا و آن همان  
 است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف است که حق  
 از سر او سخن گوید و او خاموش گفت عارف آنست که در درجات میگرد و چنانکه هیچ چیز  
 او را احجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت  
 تعریف معرفت تعرف است که خوشن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن  
 باشد که ایشان را آشنا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت  
 مگر خداست یعنی هر که بندارد که عارفست مگر هست و گفت معرفت وجود حقیقت است  
 در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف است و گفت  
 علم چیز است محیط و معرفت چیز است محیط پس خدا کجا است و بنده کجا یعنی علم طایر است  
 و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در  
 آن محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای بنده میگوئی شرک می شنید بلکه عارف  
 و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت است ایما خدای و بنده کجا است  
 یعنی خدای است بهر از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت بانکار پس  
 حقد است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک چون رود بر خیزدهم خداوند بخدا  
 و گفت علم آنست که قدم خود بر آبی و گفت اثبات مگر است و علم اثبات مگر است و

حرکات غذا است و آنچه موجود است در داخل مکر و غذا است و گفت علم توحید هست  
 از وجود او و وجود او و معارف علم است بد و گفت بیست سال هست تا علم توحید را در  
 نوشته اند و مردمان بر جوشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدا را دانستن هست و دانستن  
 قدم است از حدش یعنی دانی اگر سیر در دنیا باشد اما نه در با باشد و گفت غایت خود  
 انکار توحید هست یعنی هر توحید که با فی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت مانت  
 نه است و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و گفت محبت  
 درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کو بیلی من و چون محبت  
 درست کرد بشرط ادب بفتد و گفت حق تعالی حرام کرده اند است محبت بر صاحب  
 علائق و گفت محبت انرا اما میلست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید با سخا  
 خود در راه و سخاوت نکنی و گفت انش با فتن بود ما و اعتماد کردن بر آن نخل است در  
 سخاوت و گفت اهل انش در خلوت و مناجات همزها گویند که غایب را کفر نماید و اگر  
 عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن فریاد بیایند و هر چه خود  
 ایشانرا احتمال کند و لایق ایشان این بود و گفت مشا به غرقت و وجه هلاک گفت  
 وجد زنده کننده همه است و مشا به میراننده همه و گفت مشا به اقامت ربوبیت  
 است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن  
 چیزی با یافت ذات آن چیز مشا به هست و گفت وجد هلاک و جداست و گفت جد  
 انقطاع او صافست در ظهور ذات در سه در یعنی آنچه او صاف توست منقطع کرد  
 و آنچه ذات است دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بود جمع است بغیبت او  
 در بشریت تفرقت است و گفت مراقت ان بود که ترسیده باشد بر فوت شده و ازو پرسید  
 که فرق چیست میان مراقت و حیافت مراقت انتظار غایبست و حیافت از حاضر مشا به  
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هر چه عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر صافتی

هزار سال روی تخی آرد پس یک لحظه از حق اعتراض کن آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد  
 بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل تو نیستی کرد آنچه در آن  
 هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک  
 لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور جبر آن بی ادبی توان کرد و  
 گفت هیچ بر او ایامی خد جهت تراز نگاه داشتن انقاس در اوقات نیست و گفت عبودیت  
 در دو فصلت است صدق خستیا بخدای در بنان و آشکارا و اقداسی نیکو کردن بر  
 خدای و گفت عبودیت ترک شعبهاست و مشغول بودن به آنچه اصل فراموشست گفت  
 عبودیت ترک گرفتن ایند و نسبت هستی ساکن شدن در لذت و دوام عماد کردن بر  
 حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که  
 نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را غلظتی هست و آن آنست که نفس خود را  
 فریادان مطالبت کند و با خدای استاده باشد بخفا نفس و گفت حدیثی است  
 بود سنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت تحقیق صدق آنست که راحت کوی  
 اند مهم ترین کاری که از دستجات نیانی مگر بدو غ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق  
 کند و نیاید و اگر هم نیاید بعضی سیاه و گفت صادق روزی چهل بار از عالی مجالی بگردد  
 و مرا نمی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال  
 نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند و خاموش کند و گفت تصدیق  
 زیادت شود و نقصان بگیرد و اگر از زبان زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل گنا  
 زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین  
 صبروا و اوعی لهم ثوات کثیرا و گفت بهر بار و داشتن بود نفس را با خدای بی آنچه  
 جزع کند و گفت صبر نشد و بر آن جنبهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی  
 طعام است یعنی طعم خود میان نمید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که



موجود بودی خدا بر بودی و گفت پیش ازین تو کل حقیقت بود اکنون علم است و گفت تو کل  
 نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دست بوعده حق تعالی که داده است و گفت  
 یقین تسلط بر فتن علمی بود در دل که بهیچ حال نبرد و از اول خالی نبود و گفت یقین نیست  
 که عزم بزرگ کنی و آنده رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلی که در گردن  
 تو کرده اند مشغول شوی که یقین از رزق تو تورساند و گفت فتوت آنست که با دوست  
 تقاضای کنی و با تو بخران معارضه کنی و گفت جوانمردی آنست که با برخویشتن بر دیگر می  
 نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی  
 باشی بجز تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و  
 گفت صحبت با فاسق نیکو خود دستتر دارم که با قرا، بد خو و گفت جیادین است  
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که انرا جیادیند و گفت غایت  
 بیش از آب و گل بوده است و گفت حال جز نیست که بدل فرود آید اما دایم نبود گفت  
 رضای فرخ خستیا راست و گفت رضا آنست که ببار لغت شتری و گفت فقر در پای  
 بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از  
 خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از ظرفیت است و گفت تو بد  
 سه معنی است اول ندامت دوم عزم بزرگ معاودت سیم خود را پاک کردن  
 از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشاهد  
 مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود و در هوای برود و به او اردن تصدیق  
 میکنند و اشارت او را درین تصدیق می کنند اینجمله مگر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن  
 مریدان مگر از کبابیر بود و ایمن بودن و اصل از مگر کفر بود پس میداند که چه حالتست که مرد  
 آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود خطرانی در وی پدید آید گفت حق تعالی بر  
 آدم را بد مشایق خطاب است بن بکر کرد و هزار و اربعه مشغول لذت آن خطا کشیدند

چون درین عالم سماع بشنودند آن باخاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب از آن نماند  
 و از تصوف سؤال کردند گفت صفائی کردن دست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن  
 از اخلاف طبعیت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دوای نفسانی و فرو  
 آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن اجلوم حقیقی و بکار روشن آنچه اولیست به الی الابد و  
 نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پند  
 که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلح نبود و در هیچ رسیدن است  
 تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگرد و از ذات سؤال  
 پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قائم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند که  
 مدای و از و پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل سؤال کردند  
 ز تو حید گفت معنی نیست که ناچیز شود روی ما پیدا کرد در روی علوم و خدای بود چنانکه  
 همیشه بود باز گفتند تو حید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکبار  
 و صفت خداوند بمرغ و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است مودعت باز  
 پرسیدند از تو حید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات و سکنت خلق  
 همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شریعت تو حید بجای آوردی  
 سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادی است و گرفتند بجز حیدت گفتند  
 اظهار او مجرد بود از اعراض و ماطن و از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محراب  
 محض صفات محبت نشیند فال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا الحبته کنت له  
 سمعاً و بصریاً سؤال کردند از انرا گفت آن بود که حشمت زیند و سؤال کردند از تفکر  
 گفت درین چند وجه است تفکر نسبت در آیات خدای عزوجل آن بود که از معرفت زاید  
 و تفکر نسبت در آلا و نعمای خدای که از محبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در وعده  
 حق تعالی و از اهمیت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن

خدای بامفس و از وجها زیاد از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکر در وعده مهیت زاهد گوئیم  
 از اعتماد بگرم خدای تعالی بجز بیزد و معصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده  
 عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بنید و بدید آمدن جمله از خدای  
 بنید و قیام جمله بخدای بنید و مرجع جمله بخدای بنید چنانکه خدای تعالی گفته است فنجان  
 الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او محقق بود  
 بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از تحقیق مراقبت گفت عالی است که  
 مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی شنیدن  
 ترسد و بخشد قال الله تعالی فادقق یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدق  
 و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون در این دنیا بینی چنان بینی  
 که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان  
 یابی و صدق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند  
 از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فرضیه است در هر  
 فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت با اخلاص بود  
 و با اخلاص بودن مغر نماز بود و مغر نماز سنت ما سؤال کردند از اخلاص گفت سنت  
 از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش دیدن از پیش گفت اخلاص آنست که بیرون  
 آری خلق بد از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف  
 گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلا ی او چکار کند گفت تو  
 هست که مراد یا لایه و هر که درین لونه بالوده گشت هرگز او را با پیش نمانند سؤال  
 کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان نهی و با برایشان  
 نهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخن گوئی که ندانند گفتند تنها بودن  
 کی درست آید گفت وقتی که ارتضی خویش عزالت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند مرور در حق

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش ره می گفتند صحبت با که دارم گفت با کسی که برنگی  
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگرداند گفتند بیخ چیز نیست از کسبتین  
 فاضله گفت کسبتین بر کسبتین گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران از یاد  
 کرد گفتند می کیست و مراد چیست گفت هر یک که در سیاست بود از علم و مراد در سیاست  
 حق تعالی زیرا که هر بد و نده بود و مراد بر نده و دونه در بر ننگی رسد گفتند راه بخدا چگونه  
 است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی حتی پیوستی گفتند تواضع  
 چیست گفت سه فرود داشتن و پهلوی زود داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است  
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است زین عفت  
 و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مملیت از حلال عجم زلت  
 زاهد مملیت از بقا بقضا و زلت عارف مملیت از کریم بکر امت گفتند فرق میان  
 دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی بقا دارد و بگرد و دل منافق  
 در بقا دو سال بجا برنگردد نقل است که خدیجه را دیدند که منگفت یارب  
 فردای قیامت مرا ما بسینا انبیا انبیا از برای آنکه ما آن کسی که ترا بنده نباید دید چون وفاتش  
 نزدیک آمد چنین میگفتند که گفت سفت سفره بنهید تا بجمعه دهان اصحاب جان بهم  
 چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید که در وضو تحلیل اصابع فراموش  
 کردند فرمود تا تحلیل بجای آورند پس در سجود افتادومی گریست گفتند ای سید مظهر  
 با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت  
 هیچ وقت بنده محتاج ترا زین وقت نمود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و در می  
 گفت قرآن میخوانی گفت آولیه ازین من که خواند بود این وقت صحیفه من در خواسته بود  
 که بقضا و سارطعت خود را می بینم از هوایک تار موی آونیمت و بادی در آمده و آنرا  
 می جنبانند تا من که با و قطعیت است یا با و مهلت بر یک جانب صراط و بزرگواران

ملک الموت و قاضی که عدل صفت او سنت میل کند و راهی مش من نهاده اند و من نه  
 که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن حتم کرد و از سوره البقره قضا و آیت خواند و کاشا  
 تنگ در آید گفتند بجوی آید گفت من فراموش نموده ام که یاد نمیدهم پس تسبیح  
 کرد و بانگشت عقد می گرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت بیسج را فرو گذاشت و گفت  
 بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فدا کرد و جان بداد چون غمناک بوقت غسل خواست  
 که آبی بچشم او برساند تا آفتی آواز داد که دست از دیده دوست ما در که چشمی که از گفتار  
 نام ماسته شد جز بقای ما باز نکند پس غمناک بسی جگر کرد که نکشت که بعد تسبیح فرود  
 بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ماسته شد جز بفرمان ما گشاید  
 نمک و دو چون جنازه هر که فتنه گوتری سفید ساد و بر گوشه جنازه و نشست اصحاب  
 بسیار جگر دند تا مگر چشم زد سو و داشت تا آواز داد که مرا خود را مرنجانید که جنک  
 من بسما رعشق بر گوشه جنازه او دو چشمه شامخ مبرم که امروز قالب حسنه نصیب  
 کرد و یاسنت و اگر رحمت و غوغای شما نمودی کالبد و چون با چشم پریدی در هوا  
 پس یکی اورا جواب دید گفت جوان منکو و نیکو چون دادی گفت چون آن دو مقرب از  
 درگاه عزت با آن نیت نزد یک من آمدند و گفتند من در یک من در ایشان  
 نیکو تیرم و خندیدم و گفتم که امروز که مرا رسیده و نمود که السنت بر یک کمر من جواب  
 دادم که علی کنون شما آمدید که پرسید خدای تو کیست کیست جواب سلطان داده باش  
 از غلام کی آید شدم امروز زبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین حرمت این  
 من رفقه گفتند استوز در کرم حمت است و یکی اورا جواب دید گفت خدای تعالی با  
 تو چه کرد گفت رحمت کرد و آنها را اشارات و عبارات ما بدرد و کارمانه بقیاس آن بود  
 که ما در هتیم صد هزار و اندر از نقطه نبوت را فرخنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم  
 ما که آنچه شود خبری گفت خندید جواب دیدم گفتم خدای تو چه کرد گفت رحمت کرد و میان

و هیچ حاصل نیامد مگر آن در رکعت نماز که در نیم شب میگردم نقل است که شبی بیدار  
 خاک چنید ایستاده بود کسی از مسئله پرسید و جواب داد و گفت شعرانی لا اسیب فی البر  
 بینا کما کانت سحیت و هویرانی بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که  
 در پیش خاک و جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمه الله

آن شیخ اشیروخ طریقت آن اصل اصول تحقیق آن شمع عالم آن چراغ حرم آن آینه  
 ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغریز از بزرگان طریقت بود و از سادات انبیا  
 بود و از نقشان و حبران انبیا و به مقتدا او بودند و سخن او پیش هر مقبول بود و  
 بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت  
 و هرگز سکویا بر خود دست نداد و در صحر رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و  
 ارادت او بیخند بود بعد از آنکه ابو سعید خدری از راه دیده بود و پیچرم بود و سالها در آنجا  
 مقیم بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت  
 گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عسرا و اورد عای بدرود  
 براند پیران گفتند هر چه بکنی رسید به نزد عای آن پیر بود نقل است که روزی  
 ترجمه کتنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بنحاطرش آمد بیرون آمد و گفت  
 بردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آمد که آن کتنامه بر برد دستها و پانیهایش برید و بر  
 دارش کند و بسوزند و خاکسترش بیاد بر دهند او کتنامه را می دزد و او را بسرنج می باید  
 رسید و در آن کتنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشته  
 کانز اوج فرسودم همه سر بر خاک نهادند مگر ایس که گفت سر بیا زدم و جان بیازم و سر بنهم  
 و شاید که لغتم کند و طاعی و فاسق مرا می گویند سجده نکرد تا سر دمیدم و نسبت لاجرم در ایس که سر

تبریز خان آدم مصائب انوار حجاز

آدم و قوف نیافت و کسی تیر به پس را نه است مگر آدم پس ایس برتر آدم و قوف قیامت  
 از آن سبزه نکر تا به دید که بسردیدین مشغول بود ایس از آن مردود بود که بریده و کبج نبوده  
 بودند گفتند ما کبجی در خاک نبهادیم و شتر طنج است که یک کس بنید و لیکن شتر طنج است  
 که نه شش بریزد تا غمازی نکند پس ایس فریاد بر آورد که مصلحتم ده و مرا اندرین گمش ولیکن  
 کبج بر دیده من نبهاند و این دیده سلامت زود و مصصام لا اله الا الله فرمود که ای کس من  
 انظرین ترا به صفت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم ممتت گردانیدیم تار و غزن باشی و کس  
 ترا است نگوی مژده گویند **جان من الحن فانسق عن** آورد به او شیطان است  
 دست بجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است بجز نامه عمر و ابن عثمان  
 این بود و بهر در ارتکاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جانه با محبت  
 هزار سال و اندر روضه اش بدشت و سزای پیش از جانه بیا فرید هزار سال و در روضه  
 وصل بدشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانهای شما شنواید و  
 سیصد و شصت لطف انس برد لفاظا هر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال  
 بر سر بختی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس نریدند حق تعالی بدان مرایشان را  
 امتحان کرد و سر را در جان بزندان کرد جان با در دل مجوس گردانید و دل را در تن با  
 داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و نهیلا فرستاد و فرمانها بداد آنگاه  
 هر کسی از اهل آن مرتقام خود را جوین شدند حق تعالی نماز فرمود شبان تا تن اندر نماز شد  
 دل در محبت پیوست جان بقرابت رسید و صلعت قرار گرفت نقل است که  
 از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریر بنی و شاک که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق  
 که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویند که **تکونوا بالعیبه الا بشق الا شق**  
 و هر که را بسا تقرب و درگاه غرت باید با او گویند که **تکونوا بالعیبه الا بشق الا شق**  
 و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان کنی و از پیران و عزیزان حجاز که این بهر

بانخواند و در خواند و بر خواند و اگر از شما کسی هست که بخت بلند دارد و کوی در آید درین راه  
 که دزدی و دوزخ را که آتشین است و دوی هزار در بای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه  
 نداری دعوی کنی که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجهت رسید پیران عراق را جمع  
 کرد و نامه برایشان خواند آنجا هجده گفت بیایید و بگوئید که تا ازین کو بهای آتشین  
 چه میخواه گفتند ما ازین مستی است تا مرد و دوی هزار بار نیست نشود و دوی هزار بار نیست  
 نکود او بدرگاه غزت نرسد چنانکه گفت من ازین دوی هزار یکی بیش بسر نبرد ام چربی  
 گفت دولت ترا که آخر باره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنجا هجده  
 بهای بای بگریست و گفت خاک ترا که تو یک که گذاشته و تو نیز سه قدم بریده  
 که من باری هنوز که در آن دور نبریده ام **نقل است** که چون عمر ابن عثمان اصفهان  
 آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز کشید روزی جمعی  
 بیاید آمدند جوان شیخ اشارت کرد که قوال را بجوی تا بمی بر که بد شیخ قوال گفت  
 که این بیت بجوی **بیت** مالی مرضت فلم بعدنی عاید منکم و مرض عنکم  
 فاعود چون آن جوان در بشنود در حال صحت یافت و نالانی از او برفت و پدر او را هم  
 ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی این شرح الله صده لاسلام  
 گفت معنی است که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدیث و جلال و بخت افتاد اول کشاده  
 شود بعد از آن از هر چه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرسید کنی از تفکر کردن  
 در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت  
 است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد در بندگانه را در میثاق و تفرقه  
 آنست که عبارت میکند از با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد و دوستان خفته  
 از آنجا آن سر حنت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم  
 الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده رواید یقین است و اول یقین آن حقیقت است



گفت ثابت داخل است در ضایع و ن محبت از جهت آنکه دوست نداری که آنچه بدان می  
 مانی و راضی نباشی که آنچه دوست نداری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی به  
 مشغول بخیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر استادن بود با خدا تعالی و  
 گرفتن بلا خوشی و آسانی و الله اعلم و حکم

در ضایع و ن  
 محبت از جهت

بالتصواب

در ذکر ابوسعید خدری از حضرت ائمه علیهم

آن پنجه جهان قدس آن سوخته مقام انس آن فتوه طارم طریقت آن غرقه ظلم  
 حقیقت آن مظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خدری از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای  
 ابرار و اشرفی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و  
 در تعاقب و دقایق کمال و در بفرز بر سر آمده بود و هر چه میدپروردن آیتی بود و او را  
 لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان  
 نیستت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجربه و انقطاع  
 بی تبا بود و مسل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و بابشر و سترای صحبت  
 داشته بود و در طریقت تمهید بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا و کرد و طریقت  
 خود را در دو عبارت مضمّن کرده اند و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار  
 کرده و او را بکفر منسوب کرده اند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیده اند آن کتاب را  
 کتاب استر نام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفتند بود و آورده که ان عبدا  
 رجیع الی الله و تعلق بالله و سکر فی قوب الله قد نسی نفسه و ما سوا  
 الله فلو قلت له من این انت و ایش توید که دیکن له جواب غیر الله  
 گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم سوس  
 را فراموش کند که او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

در ضایع و ن  
 محبت از جهت

اند و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از نفوسم گویند چه میخواهی گوید بعد اگر چنان بود  
 که بعد از اینها او در بعضی سخن آید بفرموده که اینها اعضا و مفاصل او برابر آمده بود از نفوس  
 اند که مجز و بست در وی پس در قرب بغایتی رسد که بچکلیس نتواند که در پیش او گوید  
 اند از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا  
 هیچ از آنکه بسزنیایده بود چو کسی گوید اند و جمله عقل غفلا اینجا رسد در حیرت بماند قنما  
 شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت  
 نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت بهر آنکه هرگز در نزد میان قرب و بعد من بعد  
 اختیار کردم که مرا طاق قرب نبود چنانکه لغمان گفت مرخصتر گردانند نزد میان  
 حکمت و نبوت من حکمت ختم با کردم که طاقت از نبوت نه داشتم نقل است  
 که گفت شبی خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق  
 چیست گفتتم الوفا بالعهد گفتند صدقت و باز آسمان رفتند و گفت شبی رسول را  
 علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتتم مخدور دار که دوستی خدای مرا  
 مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا را دوست دارد مرادوست داشته  
 باشد و گفت ایس را خواب دیدم مصابرا بر گفتم تا او را از نم باغی آواز داد که او از اعضا  
 از نوری ترسد که در دل باشد گفتش یا گفت شما را چگونگی که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم  
 می فرستم گفت آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نیکو است و گفت مراد شما لطفه  
 ایست که بدان مراد خود از شما بیایم گفتیم آن چیست گفت صحبت با کوه دکان و گفت بقی  
 بودم رسول را علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و بر او بگو و سر رضی الله عنهما  
 نیکبزه و من با خود بینی میگویم و آنکشت بر سینه میزدیم رسول گفت که شراین از غیر  
 این بیش است یعنی سماع نماید کرد نقل است که ابو سعید را دو پسر  
 بود یکی پیش از وفات کرد شبی او را خواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مراد چرا

خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بیدولی با  
 خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاعت نداری گفت از  
 خدایاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای خربک پیر بن گذار بعد از آن ابو سعید  
 سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی نیکو پوشید و گفت که وقتی نفس برابر آن داشت  
 که نه خدای چیزی خواهم با تقی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی نخواهی ملاحظه کن  
 او دست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضحاک را  
 است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای  
 چیزی نخواه گفتیم این کار متوکلان نیست چون نفس تو میدشد گری دیگر آنماز کرد  
 گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق  
 مرا دریافت آوازی شودم که این دست نامی گوید که ما بدوتر دیگریم و مقتر  
 است که ما آنکن را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر نخواستند و عجز و  
 ضعف خود پیش آورد و نپندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خوان  
 محبوب میشد از آنکه طعام عیسر ما بود و صبر هم موجب میشد که صبر نیز فیر است  
 و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاید شدم  
 که خلتسانی بود نفس سکونت بایست سو کند خوروم که در آن منزل فرود نیامیم گویا  
 فرود بردم و در آنجا شستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا  
 چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من  
 اینجا می افتم ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشت  
 او را در یابید بدین کار آمیم و گفت بچند هر روز بخار طعامی خود می در بادیه میرفتم  
 روزی پنج نیامیم بود چهارم ضعف روزی بدید آمد و طبع بعبادت طعام طلبید بر جای  
 بنشستم با تقی آواز داد که اقتدار کن با سببی خواهی وضعف را با طعامی که همی سببی در حال وقتی

و در آنجا شستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من اینجا می افتم ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشت او را در یابید بدین کار آمیم و گفت بچند هر روز بخار طعامی خود می در بادیه میرفتم روزی پنج نیامیم بود چهارم ضعف روزی بدید آمد و طبع بعبادت طعام طلبید بر جای بنشستم با تقی آواز داد که اقتدار کن با سببی خواهی وضعف را با طعامی که همی سببی در حال وقتی

در من پیدا آمد و دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و گفتم یک روز بر کنار دریا  
 میگذشتم جوانی دیدم مرتفع پوشش و مجرّه در آویخته گفتم سیاه این جوان چیست معامله اش  
 چنانست چون در وی نجویم گویم از سید کانت و چون در مجرّه می نجویم گویم از طالب  
 علمانست بیانا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای صیبت گفتم راه  
 بخدای دوست یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا ز راه خواص پیچ نیست اما راه عوام است  
 که تومی سپیری و معاشرت خود را علت وصول تجلی نمی و مجرّه را آلت محاب میثیری و  
 گفتم یک روز بصحرای فتم ده سگ شبانان درنده روی من نهادند خون من نزدیک  
 رسید من بنشستم و روی بر اقیقت نهادم یکی سپید در آمان بود در آن مکان دیگر  
 حمله کرد و هر را از من دور کرد و از من جدا شد تا آنجا که دور رفتم پس چون نگاه  
 کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن میگفت عباس الهدی  
 بگذشت و گفت یا اوسعد شرم نداری که در زیر بنای دو افقی نشینی و از عرض زبیده  
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی اوسعد در حال تسلیم گشت و گفت رهست میگوئی  
 و سخن اوست که آفرینش دلها بردوشی آنکس است که بد و نیکی گوئی کند و گفت ای عجب آنکه  
 در همه عالم خداوند رحمن نداند چگونه دل کلانیت بد و سپارد و گفت دشمنی خفرا  
 بعضی با بعضی از غیرت حق بود آنان با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب  
 کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزید مانند و خست یار کرده که روانداد ایشا نر که میان  
 او و میان ایشان نه آئیده بود و احتمال نکند که ایشا نر در محاکم را اختی بود آله و گفتم  
 چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد نده راه ذکر بروی کشاده گرداند پس او را در سرای خود  
 سیت فرو آورد و محل جلال عظمت بروی کشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و  
 عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت عبارتست  
 با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با اجتهاد پس قناعت با انتظار و نرسد هیچ

مخلوقی بالاترین و اگر کسی که بدین معنی صلی الله علیه و سلم رسیده گوئیم رسیده اما در خود خویش فریاد  
 همه راحی تعالی بجا میسختی شود و ابو بکر رضی الله عنه بیکبار و هر کسی با خود آنکس چنانچه  
 پیش ازین گفتیم از مریدان او تراب و با نرید و گفت هر که گمان برد که بجهت بوصول حق رسیده  
 خود را در سرخ بی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که بی جهت بونی رسیده خود را در قسمتی بی نهایت  
 انداخت و گفت خلق در قبضه خدایند و در ملک او اند هرگاه که مشاهده او حاصل شود  
 میان بنده و خدای در سر بنده و در دو هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز  
 خود را جز بغیرترین ضربا کم و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل  
 یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور خست نگر و بنور حق نگر شده باشد و ماده علم او  
 حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و  
 گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است  
 و ایشان فصحاء و بلغا اند و نطق بد و و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت در دست  
 است که در هر دو سراسر بنشیند جز او را نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی  
 گفت فافار بنده باشد از ولایت جنبدکی و بقا بنده باشد در حضور الهی و  
 گفت فاقملاشی شد نسبت بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت درین پاک  
 دست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهرا و بخلاف آن باشد  
 باطل باشد و گفت ذکر ذکر است وجه است ذکر نسبت بزبان و دل از آن غافل  
 و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت به زبان و دل حاضر و این ذکر  
 طلب ثواب بود و ذکر نسبت که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ  
 کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توضیح فانی  
 شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن به صلبکی و گفت عارف  
 تا رسیده است یاری میخواهد از همه چیزها و چون برسد متغنی گردد بخدای

روایت  
 قریب

از همه چیز بود و محتاج کرد به هر چیزی گفت تحقیق قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بود  
 هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت  
 تصوف تکلیف است از وقت و برسد نذر تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش  
 و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر رسید نذر تصوف گفت چه سبت مکان تو  
 بقومی که به بند تا کشایش با بند و منع کنند تا نماند پس ندی کنند بر اسرار که بجز بند بر ما  
 و پرسند که عارف را کرسیستن بود و گفت کرسیستن او چندان بود که در راه باشد چون به  
 حقائق قرب رسد و طعم وصال چشید که یزایل شود و گفت عیش ز امر خوش نبود که بجز  
 مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد  
 دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب  
 یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود زمانهاست که هرگز نش سکون نبود و چنان  
 سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم تواند کرد میان آنچه میان  
 او و خداست بقوی و اوقات بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بعضی  
 عمودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چو نیست که حق تو انجان  
 با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود و دوم آنکه بر آن  
 موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا همت یار کردند و اسلام خیر الامام

### ذکر ابو الحسین النوری رحمه الله

آن مجذوب و وحدت آن سلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن غریبتر است که  
 در دروی لطیف عالم ابو الحسین النوری چنان عهد و وقده و وقت و ظرف اهل تصوف  
 بود و شریف اهل محبت در یا ضاتی شکر و معاطاتی پسندیده و نکستی عالی بر نوری عجب  
 و نظری صحیح و فرستی صادق و غشی کمال شوقی بی نهایت و شست و شایخ بر تقدیم و شوق بود

و او را امیر القلوب گفتند بی کسب الصوفیه خوانند می و مرید ستمی ستمی بود و صحبت احمد چواری  
 یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذہب بود و از صد در علمای مشایخ  
 بود و او در طریقت بر اہمینی قاطع است و بیخ لایع و قانعہ نہ ہمیش آنست کہ تصوف را  
 بر زہر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی آنست کہ صحبت علی  
 ایشا حرام در اند و در صحبت ایشا حرام صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با  
 درویشان فریضہ است و غزلت ناپسندیدہ و ایشا صاحب صاحب مکر ہم فریضہ  
 گوید و او را نوری از ان گفتند کہ چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دہان او بیرون آید  
 چنانکہ خانہ روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتند کہ نور فراشش از اسرار باطن خبر  
 دادی و دیگر از جہت آتش گفتند کہ او را صومعہ بود در صبح کہ ہمہ شب آنجا نماز کردی و  
 خلق آنجا بنظارہ شدندی بسبب نوری دیدندی کہ میدرخشیدی و از صومعہ او بالا بر  
 میشدی و ابو احمد مغسالی گفت کہ هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نہ  
 جنید را و در ابتدا چنان بود کہ ہر روز با ماد از خانہ بیرون آمدی کہ بدو کان میر و نہان  
 برداشتی و بعد کہ دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پشین پس بدو کان آمدی  
 اہل خانہ پنداشتندی کہ در دوکان نان خورہ است ہمچنین بہت سال درین بود کہ  
 با یکس بر احوال او مطلع نشد نقل است کہ گفت سالہا مجاہدہ کردم و خود را  
 بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتہا کشیدم راہ بر من کشادہ نشد با خود گفتم  
 کہ چیزی باید کرد کہ کار بر آید یا تن فسرد شود و باز ہم پس با خود گفتم ای تن تو سالہا بباد  
 خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و درشتی و آمدی و خطی و خاستی و عیش کردی و شہوت  
 راندی و اینہم بر تو تا و آنست اکنون در چاہہ رو تا بندت بر تنہم و ہر چه حقوق حق است  
 در کردن طلبادہ کنم اگر بران بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نہ باری در راہ حق فسرد  
 شوی چہل سال چنین کردم و من شنودہ بودم کہ دلہای این طایفہ نازک بود کہ ہر چه

ایشان بیسند و شنوند مترا آن بدانند دمن درخو آن نیدم کفتم قول سبیا و او بیا  
 حق بود مگر من مجابده بر یاکردم و این خلل از منست که آنجا خفاف را راه نیست آنکه  
 کفتم اکنون کرد خویش بر آیم تا بنیکم که حسیت خود فرد و نکوستم آفت آن بود که نفس ما دل  
 من کی شده بود و چون نفس ما دل کی شود بلان بود که هر چه بدل آید نفس خطویش تن ازان  
 بر کیزد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق غلطی می یافت نفس از دل قسم خود می شد نفس  
 ازان نظر بجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان مسود  
 شود می و چنگ در چیزی و بگزدمی مثلاً اگر او را نماز و روزه انس بودی مانده بودی  
 با خلوت یا با خلو در ساختن آنرا هر بیرون انداختی چون بدیای سهر برید که در اندامی آنکه  
 در من پدید آمدن گرفت پس کفتم تو کیستی گفت من از درگان بی کامی و گفت اکنون با من  
 بجوی که کان من کان بی کامی هست و در ما درگان با مرادی هست آنکه بد جلد رفتم و میان تو  
 ز ورق بایشادم و کفتم زدم تا ما می درشت من نفیقا آخر در افتاد چون بر کشید کفتم  
 آنکه ندکه کار من نیک آید بر تنم و با جسید بکفتم که در چنین فتوحی پدید آمد گفت ای  
 ابو بحسین آنکه ما می افتاد اگر ماری بودی که امنت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی  
 فریب هست که امنت که امنت آن بودی که تو در میان بودی سبحان الله که آن آید و کا  
 چه مردان بوده اند نقل هست که چون غلام خلیل شیمی ایضا فیه بیرون آمد و با همی  
 نوعی خصوصیتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سر و دست میکنند و  
 رقص میکنند و کفر بایست میکنند و هر روز تماشاها میکنند و در سر و دلبها بنیان سخن چوینند  
 این قومی اند از زنادقه و اگر امیرالمؤمنین فرمان بدید بگشتن ایشان زهد زنادقه است  
 شود که سر همین کرد و هند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من تو اب جزیل را حاضر نمیکند  
 فرمود که ایشان را همه حاضر کرد اندی بوجزه بود و در قام و شبلی و نوری و چند و جماعتی از سجا  
 همه در پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود ما ایشانرا قبل از نسیان قصد گشتن را قام کرد



نوری بر جبهت و خود را در پیش افکند و بجای رقاصه نشست طرب کنان و خندان را کان دو  
 زان حالت عجب داشتند گفتند ای بی خرم شمشیر خیان چیزی نیست که بر آن شتاب  
 زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طاعت من برایش است و عزیزتر  
 چیزی را و نیاز مذکافی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز  
 ایشان را کرده باشم با آنکه بکف در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت  
 از بهر آنکه این برای خدمت و آن برای قرب و قربت خدمت باشد ظلیفه از انصاف  
 او و قدم صدق او و معجز شد فرمود که توقف کنند و تقاضی رجوع کنند و وفا  
 را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع توان کرد و  
 قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این  
 دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسیم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت  
 از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بیاید داد  
 گفت این که کرده است گفت صدق کرده است که چهل هزار دینار بداد  
 و پنج باز نکرد گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت نعمت را که آن  
 بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بیاید داد پس از نوری مسئله  
 پرسید در حال جواب داد قاضی نخل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهم پرسید  
 و هنوز پنج نرسیدی که خدا ایراد دانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون  
 همه بدوست و همه زنده بدو اند و لطف و سکون همه بدوست و حرکت  
 پاینده بشا هه او اند اگر یک لحظه از مشا هه حق باز مانند جان ایشان  
 بر آید بدو خشنید و بدو خوردند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو  
 باشد علم این بودند آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متعجب شد ظلیفه را گفت اگر  
 اینها محلدان و زندقان اند من حکم کنم که در روی زمین موجد نیست پس ظلیفه را

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه قبول  
 خود مشرف گردانی و نبرد خود مهجور کنی که ما را بجز تو خون قبول نیست و قبول تو چون زرد  
 تو خلیفه بسیار بجز نیست و ایشان را بجز امتی تمام باز گردانید نقل است که نوری  
 مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بردار  
 این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کارشدا و او را باید  
 کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی بلی گفت چرا گفتی  
 گفت بنده ازان گسیت گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت  
 ازان نکست که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او  
 نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدایی کرده  
 اند که درین چهل سال بیخ آرزو نیکو دارا هیچ شهوتی نبرد و هیچ درد لم نیاید  
 اینهمه انوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پرست  
 در وی نظرمی کردم تا وقتی که همان نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاستم  
 که بر حالتی دایم دیدم با تفتی آواز داد که ای ابو جبین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم  
 نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری بطله پیش جنید بر خاک  
 افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست  
 که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در  
 محبت من است هر چند زاری میکنم نمیکوید یا من ما شتم یا تو جنید اصحاب را گفت  
 بنکرید کسی را که در مانده و متمحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری جنان  
 باید بود اگر نه ان اگر آشکارا که تو تواناشی همدا باشد نقل است که جمعی پیش  
 جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگرد و دو اقداند  
 میگرد و بیخ طعام و شراب نخورده است و بیخ نخته است تا اوقت نماز نماز نمیکرد و بجا

جنید گفتند او بسیار است و فانی نسبت از بهر آنکه اوقات نماز نمیداند و آداب آن  
 بجای می آید پس این تکلف باشد ز فانی را از بیخ چیز غیر نباشد جنید گفت چنین  
 نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند مضموناً باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد  
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا  
 ابو الحسن اگر دانی که با وی خروش سود می دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا  
 بهتر است پس من تا دولت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت بنیکو معلمی که  
 توحی ما را نقل است که شبی بجز در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره با ایستاد  
 و گفت السلام علیک یا اباجبرئیل گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت  
 حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم اهل حق که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که  
 میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و الا از غم و اندوه و آسایشی نگاه کرد خود را از دست  
 نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند  
 و او را سر و آوردند و بر بنده کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا اباجبرئیل ایشان  
 پوشیده کردی لاجرم بر بندت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم بکنم برانند و بندها  
 انداختند شبی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت  
 نصیحت من آن بود که هر که درم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن توان بود که  
 تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کسی که میان خدای و خلق او واسطه شوی  
 پس من نمی بینم ترا الا در فضول نقل است که جوانی پای بر بنه از اصفهان غم  
 زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخار و ب بروی که برید  
 می آید پای بر بنه و این حدیث بروی تا فهمت چون جوان از راه برسد گفتند از  
 بجای می گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشی کردی چرا  
 دینار در وی خرج کردی و کبوتری خریدی هزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

و او می تو در مقابل این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری  
 کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کینزک و زر که استان و ترک این طلب  
 کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا زن نوری  
 گفت اگر پرده هزار عالم بر طبعی ببند و در پیش مرید بند کردی نگر و سلسش نبود که حدیث  
 ندای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و پیرد و زاری کرستند چون  
 آن شخص بر رفت روی بیارن کرد گفت و شنید که او که بود گفتند که گفت پس بود علیهم  
 که حکایت خدمتها خود میگرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در مباحثت او میگریستم  
 جعفر خذری گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه  
 میگوید میخفت بار خدا یا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و اراده  
 قدم و هر آینه دوزخ را از مردم بزوالی که دو قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را  
 بهشت فرستی جعفر گفت من متعجبم پس همان شب خواب دیدم که کسی بیاید و مرا  
 گفتی که خدای فرمود است که ابو الحسن را بجای که ماتر ابدان تعظیم و شفقت بر خلق  
 بخشیدیم نقل است که گفت بشی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکنم و هر گاه  
 بحجر الاسود میرسدم ایند تا میگردم که اللهم اوزقنی حالاً و صفة لا اتعین  
 در نه خدایا صفتی و حالی روزی کن که از آن نبرد خدایا گاه از میان کعبه آوازی شنودم  
 که یا ابو الحسن میخواهی که با ما بربری کنی ما می که اوصاف خود نکردیم اما بندگان کردان داریم ما  
 را بوبیت از عبودیت پیدا کرد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شد م او را دیدم  
 بر اهت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم رفتی چنین نیکی از که آموختی گفت  
 از کر که بر در سو راجع خوش بود و به بسیاری از من سالکن تیز بود نقل است که شبی  
 اهل قادیسیه آوازی شنیدند که ولئی از اولیای حق درین وادی است آنجا سباع و در زنده  
 گانند او را در یابید جمله بیرون آمدند و با وی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرورد

در  
 نوری

بود در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چو چال  
 بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم در  
 نخلستانی بیدم نفس خسترمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو  
 مانده است درین وادی فرود آیمت تا شیرانت از منم بدرند نقل است که  
 روزی در آن آب غسل میکرد روزی بیامد و جامه او برده هنوز از آب بیرون نیامده  
 بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آورد  
 تو دشمن بازده در حال است او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدا  
 تعالی با تو چگونه گفت چون در کبابه روم در جامه من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی  
 کراهه شدم یکی بیامد و جامه من سرگفتم خدا یا جامه من بازده در حال آنکه در جامه و جامه  
 من باز آمد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بعد از آن  
 در افتاد و خلق بسیار بسوقند و غلام بچرومی بودند عظیم غیب روی و با حال  
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دوزخ برآید میکرد و خواجها غلامان بکینت که غلام  
 بچکارا بیرون آورد و هزار دنیا مرغی بدیم و سیخیس رایا را آن نبود که پیرا من آن  
 کرد و ما که نوری برسد آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و با  
 در آتش نهاد و آن دو غلام بچرا سلامت بیرون آورد و خواجها غلامان و هزار دنیا  
 پیش نوری نهاد گفت بر لیه و خدا را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردن ما داده اند  
 که دنیا را با خیرت بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمه دشت زینبونه نام  
 گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانده بود و بخت  
 سیاه شده بود همچنان با کشت سیاه نان بخورد و خادمه با خود گفت که بی نیجارم دست که بخت  
 سیاه بخورد و نمی شود در حال کی بیاید که در جامه برده و در دیده و خادمه را بگفت لیکن نوری  
 بیرون آمد و گفت و در آنجا نیک جامه انیک می آرند حال کی بیاید و آن جامه بیرون نوری زینبونه را گفت

زوجه

و یک کوی که ما بنجار مردیست خادمه گفت تو که کردم نقل است که نور می یکی را دید که  
 بارش افتاده بود و دراز گوشش مرده و آن شخص بغایت خرومانده و زار میگفت است نور می  
 پای بر دراز گوش زد که بر نیز جوی خابست در حال برخاستن آن شخص بار روی نیاید و رفت  
 نقل است که نور می بیار شد جنبید بعبادت او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن جنبید  
 رنجور شد نور می با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از پنج جنبید پاره برد  
 گفتند در شستم در حال صحت یافت نور می جنبید را گفت که چون بعبادت تو روی چنین بود  
 نه چنان که کل و میوه آری و نور می گفت پیری دیدم ضعیف که او را تا زیاده نیند و او  
 هیچ فرما و نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر نفسش بر فتم گنتم ای سر تو چنین ضعیف  
 و بی قوت بر خرم چون صبر کردی گفت ای سر زنده جهت بلا توان کشید نه من گفتم نزد تو صبر  
 چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بدارد که از بلا برین رفتن پرسیدند که راه بفر  
 چیست گفت صفت دریاست از ناز و نور چون ازین بر صفت بگذری آنجا لقمه کردی  
 بجز قوت خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فروردی نقل است که ابو حمزه  
 اشارت کردی بقرب روزی نور می یکی از اصحاب ابو حمزه را دید که گفت ابو حمزه را کموی  
 که نور می سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند  
 از عمودیت گفت مشا هده ر بوبیت است سوال کردند که آه می سختی آن کی شود که خلق را  
 سخن گوید گفت و فقیه از خدای فهم کند ما در اصلا حیت آموذ که خلق خایا اقمیم کند و که  
 از خدای فهم نمیکند بلا او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت  
 اشارت از عمارت مستغنی است و بافتن از اشارت تجلی استغراق سر است صدق  
 سوال کردند از وجد گفت بخدای که متع است زبان از لغت حقیقت او و کنگ است  
 بلا غایت او بیاز وصف جواهره که کار و اجلان بزرگترین کارهاست و بیج دردی بی دریا  
 تر از معالجه و جد نیست و گفت وجد زبانه است که در سر بچسبند و از شوق دیده آید که آنجا

بمجلس آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای  
 گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی  
 که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم  
 نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن تو منند که جان ایشان از که درت بست  
 آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در  
 اعلی باقی بنیاد رسیده اند و از غیر آورنده نه مالک بودند و نه ملوک و گفت صوفی آن  
 بود که هیچ چیز در بند وی نیامد وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف فرست  
 نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجا ده دست آمدی و اگر علم بودی  
 بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است مخلوقا با خدا و خلق خدا می  
 بیرون آمدن بر سوم دست دهد و از علوم و گفت تصرف آزادی است و جوار می  
 و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبا نفس است برای نصیب حق سبحانه و  
 تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که  
 روزی نابسنائی الله الله میبخت نور حق پیش آوردت و گفت تو او را چه دانی  
 و اگر دانی زنده گی مانی این بکفت و به پوشش شد و بقبا پس بر خاست و روی  
 بصحرانها و در نیتانی شد و میبکشت و از آن فی در پایا او میرفت و در  
 پهلوئی او میرفت و خون میرنجست و هر قطره خون که بر برگ نی می چکیدش  
 الله ظاهر میشد او نصر سراج رحمت الله گوید چون او را انجان آوردند گفتند  
 بجوی که لاله الا الله گفت آخرها انجا میروم پس بهانجا وفات کرد جنید رحمه الله  
 گفت تا نور حق بر او چسبک در حقیقت صدق سخن میبخت که صدیق زمانه

او بود رحمه الله

علیه

در ذکر عثمان مجسری حمه الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر اوا حقیقت آن ادب یافته غنچه عبودیت آن حکم خست  
 خدیو بود بیت آن سبق برده در مدینه و پیری قطب وقت عثمان مجسری از اکابر  
 شایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و در رفع قدر و عالی همت بود و مقبول  
 اصحاب و مخصوص با انواع کرامات در ریاضات و وظیفی شایسته داشت و اشارتی بلند  
 در فنون علم طریقت داشته سمیت کامل و بی نظیر بود و سخنی خوش داشت و همگیس راه  
 بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا ستم روانند  
 در ایشان چهارمین است ابو عثمان در نیشاپور بود و جمیع در بغداد و ابو عبد الله حلا در شام و  
 عبد الله بن محمد الرازی گفت جمیع در ویم و یوسف بن الحسن بن محمد فضل ابو علی  
 جرجانی و غیر ایشان را دیدیم بیس ازین قوم شناسا ساریه خدای تعالی از ابو عثمان نبود  
 و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و یوسف حسین و محمد فضل در  
 صحبت داشته بود و او را سه پسر زکوار بود و اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرام  
 سیوم ابو خصم صداد و چهارم از شایخ از دل بران چنان بره نیافت که ابو عثمان بود  
 نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و استاذ او آن بود که گفت  
 پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نظرتی بود  
 و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که غامه بر آند چیزی دیگر هست و شریعت را نه  
 اسرار است جز ازین ظاهر نقل است که روزی بد بیرستان میرفت با  
 چهار غلام در تفاسیحی روی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو اتی زرین و  
 دستاری زرینت و خری کرانما پو شده در کاروان سمری نظر کرد خری را دست  
 دریش شده و کلاغی بمقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت بر که دفع آن کند

جرجانی



که در پیش بر پشت نیز سیاه در ارحم آمد غلام مرا گفت تو با من از بهر چای گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خط  
 تو بگذرد با تو در آن یاز و مدد کار باشم در حال آن همه خزیرون کرد و بر پشت آن در از  
 گوش پوشید و دستار قصب چون یکی بمیان او فرو بست و برت خریزان حال حضرت  
 عزت مناجات کرد و ابو عثمان پس نوزجا نرسید بود که واقعه مردان بد و فرس و آمد  
 شورید به مجلس یکی بن معاذ رفت و از سخن یکی کار تمام بر وی گفت ده شد از ما در پرد  
 و چند گاه در خدمت نجی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع گرانی برسیدند و  
 حکایت شاه را گفتند او را سیلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست بفرمان  
 شد و او را شاه باز یاد و گفت تو با جا خود کرده و مقام یکی جاست کسی که پرورده را جابود  
 از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی با او آورد و در جابجایی رخصت است و تراقتندی  
 تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او محکف شد تا شاه او را راراد او مدتی صحبت او  
 ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم نیشا پور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و  
 شاه قبا می پوشید ابو حفص شاه را بسیار شنا گفت ابو عثمان را بهر محبت صحبت ابو حفص بود  
 اما شمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظم غیور بود و ابو عثمان از خدا میجو است  
 تا بسببی سازد که او پیش ابو حفص ماندی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه  
 غم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را بعد دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص  
 شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جوان را اینجا بکنار که ما را با او خوشست شاه روی خود  
 او کرد و گفت حاجت کن پس شاه بر رفت و ابو عثمان اینجا ماند تا دید آنچه دید و در صد آنجا که  
 رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن خط یعنی یکی بن معاذ او را بفرمان آورده است تا یکی به  
 صلح آید یعنی اول آتش بوده است کسی می ماسیه است تا آنرا زیادت کند کسی با  
 یارای آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص  
 مرا از پیش خود دو کرد و گفت نخواهم که دیگر نزد یک من کسی بی هیچ سخنم و دلم ندانم که شست

راه مدد

نویسند

بروی کهنه پنهان روی باسوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که میان کرمان  
 و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از  
 آنجا بیرون نیایم و از برابر او و نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او را چنان دید و آن حال مشاهده  
 کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن او است که چهل سال است تا خداوند مراد را لیکه  
 داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است که من در آن  
 خستناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگویی بود او را روزی او را  
 بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدر سری او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی  
 نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد و بیا ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدی  
 داری در خوردن چیزی کمتر است بر او رفت دیگر بازش خواند ابو عثمان بیاد او گفت  
 نسکده است میخوردی بر او همچنین تانسی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره  
 از آنچه بود متغیر نمیشد چون سنی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کاشند  
 و گریه بروی افتاد و تو بود که در دو مرد او گشت و گفت تو چه مردی که سنی بارت بخواری  
 براندم یک ذره تغییر در تو پیدا مباد ابو عثمان گفت این سهل کار نیست کار سگان چنین  
 بود که ایشان از خوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید پس کاری  
 نبود که سگان با ما بر آید کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت  
 کسی از ما می طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند خود گفتند که آن کس را  
 جفا کوئید گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که نزلی آن کو که آتش بر سر او ریخت خاکستری  
 صلح کنند و وقتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا تو بگردم در مجلس ابو عثمان و مدتی بر آن  
 تو بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای سپهر جوارهای  
 گریزی یا دشمنان خود نمیشنید که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون او معیوب  
 باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصمتی کنی پیش آئی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام بخردی چون شیخ آن کجنت دلم از گناه سیر شد و تو به وضوح  
 کردم نقل است که جوانی تلاش میرفت ربانی در دست و بر سرست ناگاه بوغثمن  
 دیدموی در زیر کلاه پنهان کرد و در باب در سخن کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد  
 ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران هر یکی باشند جوان تو به کرد  
 شیخ ناورد انجانگاه فرستاد و غسلش فرمود و خرده روی پوشید پس شیخ سر آورد  
 و گفت آئین من از آن خود کردم باقی ترا می ماند که در حال واقعه مردان بد و فرود آمد  
 چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد هزار دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان جبری  
 آواز داد که ای شیخ در شک مینوزم بجای خود که هر چه با بعمری در از طمع میداشتم این  
 بسرا بن جوان در افکندند که از محدوده او هنوز بوی هم می آید تا بدانی که کار عنایت  
 ازل دادند و عمل و کارکشش دارند که کوشش کار سابقت دارند عاقبت کار خالق دارد  
 نه خلق نقل است که یکی از او پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان مانعی کرد گفت  
 شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک خرد از تو راه دادند و باشد که دل تیر نفیست کند  
 نقلست که مریدی پرسید که شیخ چگونه در حق کیه اگر جمعی از بهر او بر چندند خوش  
 آید و اگر بر خیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نکفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من  
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه چگونیم چنین کس را که درین بماند که خواه تر سا میرود  
 خواه جهود نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ  
 باز نکرفت و با او بسفح حجاز شد و راضیها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سستی از اسلبر  
 با من بوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بر روی از رای بخش که این سخن در آن  
 است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزد کجست که از ابو سعید  
 پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کوه کا زاکو نید بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن  
 و سخن اوست که صحبت با خدای سخن ادب باید کرد و دوام همیت و صحبت با رسول

ن  
بسرز

محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحت با اولیا محبت و داشتن خدمت کردن و صحبت سخن بآوردان تازه رویی اگر در گناه نشاند و صحبت با جاهل بد عا و حجت کردن بر ایشان و گفت چون بریدی چیزی نشود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بد و رسد و هر که از اولیا سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی نشود از علم ایشان و بدان کار نگیرد حکایت را مانند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر که در اربابت و ارادت دست نبود او را بر روزگار نفعی آید اما بار و گفت هر که سنت را بر خویشین امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها را خود نبیند همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی ببیند که اندر همه حال خویشین را نیکو دیده دارد و گفت هر دو تمام نشود تا در دل او چهار چیز را بگذرد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیز با بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را اطعم نبود و عارفی که صنعت حق کند بی کمینت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و پسند هر که در علم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود و گفت من را دارا است آنرا که خدای معرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل نیکند و گفت ضلح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مرافقت هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن را رعیت در آخرتش بدد آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت مغرور ریاست دلی فارغش پیدا آید و رحمت بر بندگان خدای تعالی و گفت زهد دست داشتن از دنیا است و باک نماند داشتن اندر دست هر که بود و گفت اند و همین آن کس بود که پروا نمی آید از او اندوختی

۱  
سنت با اولیا  
محبت و متابعت

۲  
سخن بآوردان تازه رویی  
کار نگیرد

۳  
دخول از راه

نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر سبب معصیتی نبود گفت  
 خوف از عدل او است و در جاز فضل او و گفت صدق خوف پرست  
 کردن است از روزگار بظواهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود  
 و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای  
 دور گرداند و گفت صبر آن بود که خوگرده بود بکاره کشیدن گفت  
 شکر عام بر طعام بود و بر ساس شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در  
 آید از معانی و گفت سهل تو اضع از سه چیز است از آنچه بنده اجل  
 خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش  
 بخدای یاد کند و گفت تو شکل بسند کردنت بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد  
 و گفت هر که از جیاسخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مسترح بود  
 و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فرود او را اندک بود و گفت شوق  
 شمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزو منحنای لغای خدای بود  
 و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو  
 اشتیاق پیدا آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن با بد از دوری  
 او ترسد و گفت بخوف محبت درست کردد و بلازمت ادب دوستی مؤتکد  
 کردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محبوب  
 گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نخشد باشد حلاوت انهن نماید و  
 گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه  
 رضا است و الرضایات الله الاعظم و گفت زهد در حرام و ریاضت  
 در مباح سنت در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطمح  
 باشی و ترسی که بمباد و موجود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت  
 باشی

اینست که با خوف خدای از کارها برسد و از خوف خدای  
 بقیسین آید

مقول ۳۴

مقبول باشی گفت ماقبل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسیار آفتاب  
 تو در دنیا در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بجای باز گذاری سلامت  
 یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر  
 کردن از مصیبت تا نجات یابی از اصرار بر مصیبت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با غنیان  
 بتعزز و با فقرا بتذلل که تغزیر بر آن خیا تو انبغ بود و تذلل هم از اشرافیه است و گفت شایسته  
 بودن تو بدینا شد و بودن بجای از دلت بیرون ترس و از غیر خدای ترس تو از خدای از  
 دلت پاک گرداند و امید داشتن غیر خدای امید و داشتن بجای از دلت دور کند و  
 گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و با غنیان امید دارد و در رضای او با هوای نفس  
 خویش جز بند و گفت خوف از خدای از بجای رساند و کبر و عجب نفس در از خدای منقطع  
 گرداند و خوار و حقیر است از آنکه را بسیار است که هرگز دوانه نپیرد و گفت آدمیان بر  
 اخلاق خویش اند ما ما دام که خلاف بود ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان  
 کرده ای جمله خداوند اخلاق که بر خداوندان اخلاق لایم شود و گفت اصل عبادت  
 از ستمه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی دشمن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر  
 قطع که مرید را فدازد نیان غنیمت بود و گفت از اعتماد کاه فقر است و از پیش  
 اغیا و لغت حق تعالی واجب کرده است بر که خویش غفور کردن نندگانی که تقصیر کرده  
 اند در عبادت که فرموده است کتب و بکه علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص  
 بود که نفس را در این خطا نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان بود  
 نه بر ایشان بود و طاعتی که می آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشان از آن بهره مندند  
 نغیند و آنرا چیزی است هر چند که گفته اند اخلاص بعدق نیت است با خدای تعالی و گفت خاکی  
 نیان رویت خلق بود در این خطا مخلوق افضل است که بی از فرغانه خرم حج کرده  
 چون پیش او رسید پیش او عزمین رفت و سلام کرد جواب نداد و با خود گفت سلامی بر سلام

سخن گفت حضرت علی رضی الله عنه

سخن گفت آنکه از خدای از ترسد و از غنیان امید

سلام کند جواب نیاورد بو عثمان گفتن چ چنین کنند که مادر را بگذارد زمر بخورد و غم حج کند نیز بگوید  
 مرد باز گشت و تفرغ خانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غم خدمت  
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار  
 سعی کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات  
 نزدیک رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس سرش جا به بردید ابو عثمان چون آن بدید  
 گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد گفتا قال  
 انبى صلى الله عليه وسلم كل انار يشخ بما فيه و در حضور تمام جان بداد و رحمه الله عليه

در ذکر ابو عبد الله جبار رحمه الله عليه

آن سفینه بگردان آن سکینه اهل تمنای آن بدرقه مقامات آن آغینه کرامات  
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جبار رحمه الله از جمله شایخ کبار بود و از اکابر بقیه ما  
 شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص حکامتی رفیع و اشاراتی بر مع و در حیا  
 معارف و دقائق عیاف بی نظیر بود و او تر است را و ذوالنون را دیده بود و صحبت  
 بنفید و نوری دریافت بود و ابو عسیر و مشقی گفت که از او شنیدیم که گفت در ابتدا مار در  
 پدر را گفتیم که مراد کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان بزقم رفتی چون باز آمدیم و  
 بدر خانه خود رفتیم و در نزد کم گفتند کیست گفت فرزند شما گفتند ما را فرزندى بود بخیزى  
 بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نشانیم و مراد زکشاوند نقل است که گفت روزی بستان  
 را دیدم ترسناک صاحب جمال در مشاها و تحیر شدم و در تقابل او ایستادم جنید بر من  
 گذر کرد بلا و گفتم یا ایستاد این چنین رومی آتش و فرخ نخواهد سوخت مرا گفت این با آنچه  
 نفس است و دام شیطان که تر از برین نمیدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در بر شده  
 هزار عالم اعجاز بسیار است اما زود باشد که تو برین بی حرمی و نظر در وی محدث شوی

وکن

وگفت چون جنسید بجزفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی  
وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بعقل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندگاه است  
که زهره ندارم که بیج چیز از موجودات انقضا کنم تا وقت خود را بنظر کردن بشمار  
ضایع گردانم نقلتست که سنوال کرد و نذر فقر خاموش شد و بیرون رفت  
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم و هشتم ششم آمد که در فقر سخن گویم  
صدقه کردم آنجا که آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بکند نیر رسیدم برنج دیده و فاقه  
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضه منور خواجه کانیات علیه افضل الصلوات رسیدم  
گفتم همان تو آه ه ام پس در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوات و السلام خواب دیدم  
که قرصی من دادند خوردم چون بیار شدم خنده بگرد دست و هشتم و نهم رسیدند که مرد  
کی مستحق اسم فقر کرد و گفت آنجا که از بهیج باقی نماند گفتند چگونه مر د نایب کرد گفت  
آنجا که فرشته دست چپ مست رو فرزدی بیج سینه نویسد و گشت هر که مدح و ذم  
مردمانش او یگان باشد و زاهد بود و هر که بفشرا یض قیام نماید با ول وقت او عا  
باشد و هر که همه افعال از خدای بیزد تو حمد بود و زانو آن بود که در دنیا چشم زوال نکرد  
تا در چشم او حقیر شود دل باسانی از او تواند برداشت و گفت بخت عارف باید گمان  
باشد و از حق تعالی بهیج چیز باز نگیرد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی  
حوام محض خورد و گفت تصوف فقر لیست مجرب از اسباب و گفت اگر شرف تو اضع  
استی حکم فقر آستی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر غ و جسر  
شکر مصیبت و گفت خایف آنست که ز غمها او را مینهند و گفت هر که بنفس  
خویش بر تبه رسد زود از آنجا بختد و هر که برسانند تبه بر آن مقام ثابت تواند بود  
و گفت هر حق باطلی ما او شرکب تواند بود از قسم حق تقسیم باطل مانع است آنکه  
حق غیور است و گفت قصد کردن تو بزرق ترا از حق باور داند و تمسک خلق کرد آ



نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید مخدیه و چون بر سر پنهان نهادند بود طبیب گفت زنده است بغض نکریستند مرده بود در حجره نظیبه

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قتمه نواخت آن زبده بی زلال آن صادق بی بدلی  
آن آفتاب بی عین امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ گیار بود و مدوح همه بود و به  
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنبید بود و در مذنب داود  
فقیه النقباء بود و در علم تفسیر آن حظی تمام داشت و در فنون علوم مجال بود و مشا  
الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و  
ریاضتاً بلخ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت  
و از می آرنده که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است  
که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در کرمگاهی بگوشه مکد شتم  
تشکی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب من داد گفت  
صوفی بر در آب خورد چون آن شنودم هرگز دیگر بر در آب نخوردم نقلست که  
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین  
او دهبوی او باشد و همت او دنیا را و نه نیکو کاری از خلق در میده و نه عارفی از  
خلق گرفته نه تقی نه تقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر منده فریضه کرده  
است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون  
و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزی را در چینه با مگر خویش را و گفت حاضران بر  
سه و جدا حاضرست شاه و عهد لاجرم دایم در همت بود و حاضرست شاه  
و عهد لاجرم دایم در همت بود و حاضرست شاه حق لاجرم دایم در طرب بود گفت

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

خبر که خویش در علم و طبع خویش را طبع  
خویش در طبع است در کرامات خویش

پنهان کرد



خدا را و گفت صبر بزرگ شکایت هست و بشکر آن بود که آنچه توانایی بود در آن بخت  
 توبه آن بود که از توبه تو به گنی و گفت تواضع ذیلی قلوبست در صبیح عالم الغیب  
 و گفت شہوت خفی آنست که ظاہر نشود مگر در وقت عمل و گفت سختت را  
 و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارت  
 حرام است و در خطرات و مکاشفات و معانیات حلال و گفت زہد حقیر  
 داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر  
 خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بردست راست بارند بگوید  
 که بردست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بد خوشی  
 و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم نازد نقلت  
 که عبد الله خنیف از وی دستت خواست گفت کمترین کاری در سزاه  
 بذل روحت اگر این خواهی تیزهاست صوفیان مشغول شو نقلت که  
 که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و  
 مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب گردد تا شیخ بنسید رضا  
 علیہ کف ما عارفان فارغ مشغولیم در ویم مشغول فارغ  
 رحمہ اللہ علیہ و اللہ اعلم

در ذکر ابن عطا رحمہ اللہ علیہ

آن طلب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن مکان کعبہ سبحانی آن کو هر بحر و فنا  
 او را المشایخ ابن عطا رحمہ اللہ علیہ سلطان الحق بود و بر بان اهل تو جسد و در فنون علم  
 آیتی بود و با حصول و فروع مفتی و یکس را از مشایخ پیش از او در امر تزلزل معانی و  
 تاویل آن کسی شرح نموده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی غلط بود

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the name 'ابن عطا' and other illegible text.

و جمله اقران او را محترم داشته اند و با وسع خراز در کار او مبالغت کردی و جز او را بجز  
 مسلم ندستی و او از کبار مردان خند بود نقل است که روزی جمعی بصومعه او  
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او که باین گفته در حالت گفت  
 مرا حالتی پیدا آمد از مخالفت که در صومعه میگویم و میگویم که گفتند سب چه بود گفت  
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم ثواب خدا بود  
 بصدقه داده بودم پس خوردلم قرار گرفت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند  
 که هر روز از قرآن چند سوره ای گفت پیش ازین بهر شب از روزی ختمی کردی اکنون  
 چهارده سالست که میخواهم از بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از  
 سه غفلت میخواندم نقل است که این عطا ده پسر داشت همه حساب  
 حال با پدر بفری میرفتند در راه زردان برایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند  
 و کردن میزدند و او بیچ میبخت و روی آسمان میکرد و میخندید تا نه پسر را  
 بستند چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی  
 شفقت پدری که تویی نه پسر ست را گشتند و تویی خدی و بیچ میگوئی گفت جان  
 پدر کی که او این میکند با او بیچ نتوان گفت او خود میداند و میبندد و می تواند اگر  
 خواهد نگاه دارد آن درد چون این سخن شنید حالتی بر روی میاید گفت ای پسر چرا  
 این سخن پیش ازین نگفتی تا بیچ بسته گشته تشدی نقل است که روزی با  
 جنید گفت انغیا فاضله از فقر آنکه با انغیا بقیامت حساب کنند و حساب  
 شنوایدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دست فاضله  
 از حساب جنید گفت فخر فاضله از انغیا آنکه از فقر انغیا خواهند و غدر فاضله  
 از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلاسی انجیا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت غدر بیگانهی بود و عتاب  
 بر مخالفت دوست بود و غدر در واجب تقصیر بود و من زرا انجیا حسرتی بگویم در

عقاب بر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده انده است و بنده  
از شرف نفس فاضول مشغول شده تا بعقاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی  
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهم رنج کشید پس آزا غم می باید  
خواست و عذرا از حق بود که عوض همه چیز با نیت که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود  
که انتم الفقراء و الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق  
دور تر بود که در ویشیکه توانگر را تو اضع کند ثلثی از دیش برود پس دین توانگر مغرور  
توانگر می بود که دانند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و بحالسه  
الغیوتی و بعد از این صد سال از درویشان بحق راه یابند و عیالیکه تا پانصد سال انتظار  
باید کشید از غم می که اهل آن با نصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چلوئی  
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر و انداخت و بیگنا کار عطا  
توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنبند است  
نقلست که بعضی از مستکمان این عطار گفتند که صوفیان صحبت کلاف  
اشتقاق کرده اند که در مستعان غریب است و ازین زبان معتاد را ترک کرده این  
عطار گفت این ازان کرده اند که نحو استند که جز اینظایفه انرا بدانند از آنکه پیش ایشان  
غریز است و نحو استند که الفاظ مستعمل عام را بحار دار از لفظی خاص میداگردند و او را  
اعلماتی لطیف عالی است و سخن او مست که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین  
علم آنست که گفته اند هر چه نهنده اند گوید هر چه کرده اند مکن گفت مرد اسرار را که جویند  
میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نشا شد در میدان توحید اگر درین سه  
میدان نباشد قطع از دین او گشته کن شیخ و گفت که بزرگترین دعویها آنست که  
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم درین  
بنساختن باید که گفته از صفات در و نحو آنست و گفته نشاید که صفات کنند

عقاب بر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده انده است و بنده از شرف نفس فاضول مشغول شده تا بعقاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهم رنج کشید پس آزا غم می باید خواست و عذرا از حق بود که عوض همه چیز با نیت که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود که انتم الفقراء و الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که در ویشیکه توانگر را تو اضع کند ثلثی از دیش برود پس دین توانگر مغرور توانگر می بود که دانند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و بحالسه الغیوتی و بعد از این صد سال از درویشان بحق راه یابند و عیالیکه تا پانصد سال انتظار باید کشید از غم می که اهل آن با نصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چلوئی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر و انداخت و بیگنا کار عطا توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنبند است نقلست که بعضی از مستکمان این عطار گفتند که صوفیان صحبت کلاف اشتقاق کرده اند که در مستعان غریب است و ازین زبان معتاد را ترک کرده این عطار گفت این ازان کرده اند که نحو استند که جز اینظایفه انرا بدانند از آنکه پیش ایشان غریز است و نحو استند که الفاظ مستعمل عام را بحار دار از لفظی خاص میداگردند و او را اعلماتی لطیف عالی است و سخن او مست که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه نهنده اند گوید هر چه کرده اند مکن گفت مرد اسرار را که جویند میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نشا شد در میدان توحید اگر درین سه میدان نباشد قطع از دین او گشته کن شیخ و گفت که بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم درین بنساختن باید که گفته از صفات در و نحو آنست و گفته نشاید که صفات کنند

شفا

بصفات در صفات فرو آید و گفت هر علمی با بیانی هست و هر بیانی را بیانی و هر بیانی را  
 عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را همی اند پس هر که میان احوال جدا تو اند کرد او را  
 که سخن گوید و گفت هر که خود را با دوا بست آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت  
 مشور کرد و اند و گفت هیچ مقام نیست برتر از معرفت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین  
 غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها آواز معاظمه او و گفت بنده  
 است مقهور و عملی است مقدر و در میان هر دو بنده نیست مقدر و گفت نفسها خود را  
 در راه هوا نفس خود صرف کن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و  
 گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی نیست  
 سال در شیوه نفاق قدم زند و در اینست یک قدم برای نفع برادری بردارد و فایده  
 از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که  
 بپیمیزی درون خدای ساکن شود بلا ی او در آن چیز بود و گفت بیخترین عقلمها عقلی است  
 که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین کنایان نهای  
 است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و استادن  
 بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جانی نظرق است و ظاهرا جانی نظرق  
 جانی نظرق تعالی ساکی سزاوارتر از جانی نظرق خلق و گفت هر که اول مدخل او بهمت بود  
 بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود باخرت برسد و هر که اول مدخل او بازر بود پیا  
 رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سله ای بود و بعضی  
 تجارتی به غر و غلبه و بعضی با علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی با مجلسی و مغفلی و بعضی را فسی و  
 شهوتی تمت هر یکی از خلق بجه خویش بسته اند که در آینه و گفت دلها را شهوتی است و  
 ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و  
 شهوات دلها شاهره و شهوات نفس لذت گرفتن راحت گفت برشت نفس بر بی ادبی است

هر وقت از این سخن جویند و بیایند با این است و در هر حال از این است

و بنده مورد است بلازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و  
 بنده را هر چه بر پایی میدارد از مخالفت بر هر که همان او کشاید و کند در فساد با او شریک بود  
 پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفتند و میت نفس و حالهای او و عرض چنین فعل  
 خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و  
 گفت تصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزله تقسیم است سعادت و جهد و ادب  
 از بنده است سعادت خواسن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن  
 و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان در هم آمیخته  
 بسیار کرامت بود و هر که ادب یافته باشد با ادب ناصحان او را صلاحیت بساط اطلس  
 بود و بساط و گفت هر که از ادب محروم گشتند از همه خیراتش محروم گردیدند و گفت تقصیر  
 ادب در قرب معتبر بود و در تقصیر ادب در بُعد که از جناب کبار بود که از نزد و صدیقان چشم  
 رنجی و التفاتی بگرداند و گفت هلاکت او را با لفظات قلوبست و هلاکت عارفان بخلطات  
 اشارات و هلاک مومنان با اشارت حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه انزال  
 آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند  
 و گفت اولی منازل مرسلان علی مراتب شهباست و ادنی منازل شهبای علی منازل صلحا  
 است و ادنی منازل صلحا علی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بنده گانی اند که آنها  
 ایشان بخت درست شود و چشمها ایشان تابد و روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو  
 و بسبب اقبال دلها ایشان به ما ایشان را به صفای عقین نظر ایم بود بدو که حیات ایشان بخت  
 او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرک نبود و گفت چون کشف شود در بونیت در سر و صفا  
 آن نفس زندان پر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر  
 او بیای خدای پس گفت چه نیکو سبت غیرت در وقت نماز است و در محبت و گفت اگر  
 صاحب غیرتی حالتی صحیح بود گشتن او فاجعه بزرگ بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

و بنده مورد است بلازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و بنده را هر چه بر پایی میدارد از مخالفت بر هر که همان او کشاید و کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفتند و میت نفس و حالهای او و عرض چنین فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت تصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزله تقسیم است سعادت و جهد و ادب از بنده است سعادت خواسن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان در هم آمیخته بسیار کرامت بود و هر که ادب یافته باشد با ادب ناصحان او را صلاحیت بساط اطلس بود و بساط و گفت هر که از ادب محروم گشتند از همه خیراتش محروم گردیدند و گفت تقصیر ادب در قرب معتبر بود و در تقصیر ادب در بُعد که از جناب کبار بود که از نزد و صدیقان چشم رنجی و التفاتی بگرداند و گفت هلاکت او را با لفظات قلوبست و هلاکت عارفان بخلطات اشارات و هلاک مومنان با اشارت حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه انزال آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت اولی منازل مرسلان علی مراتب شهباست و ادنی منازل شهبای علی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا علی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بنده گانی اند که آنها ایشان بخت درست شود و چشمها ایشان تابد و روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو و بسبب اقبال دلها ایشان به ما ایشان را به صفای عقین نظر ایم بود بدو که حیات ایشان بخت او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرک نبود و گفت چون کشف شود در بونیت در سر و صفا آن نفس زندان پر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر او بیای خدای پس گفت چه نیکو سبت غیرت در وقت نماز است و در محبت و گفت اگر صاحب غیرتی حالتی صحیح بود گشتن او فاجعه بزرگ بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان بغایت بود که هر که او را ببیند ثواب یا پادشاهان آتش فیریت بر او کفایت  
 است که هیچ از عوارض آزا باطل نتواند گردانید و گفت بمبت آن بود که در دنیا نبود کفایت  
 زندگی محبت بیدل است و زندگی شاق باشک و زندگی عارف مذکور زندگی بود  
 بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب محبت بافطاع از نفس و این زندگی  
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی که بد زندگی موجد بزبان چگون بود که تویم باطنش مبر  
 نوحه گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبرد چرا که زبان می حسابند چنانکه ما نیز بد  
 گفت که سنی تمال است تا با بریدر امیویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که در  
 از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب محبت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن  
 هیبت نفس زنده پاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من دجیم  
 که نبی بر سلم و ز جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت  
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حق را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقیقتی  
 هر حق را حقیقتی است و هر حقیقتی که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نیاست و  
 چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن حقیقتی  
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که تویم  
 یکی بود و گفت محبت برد و امانت بود و گفت چون محب دعوی ملک کند آن  
 محبت نیست و گفت و جدا نطق او صافست تا نشان ارادت نماید و همانند و کرده  
 و گفت هر گاه که تو یاد و جد توانی کرد و جدا تو دور است و گفت نشان نبوت بزرگان  
 عجا است میان قلوب و اعلام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و چنان  
 ازین برد و دور نماید هیچ دور نماید و گفت هر که تو به نعل در است بود تو به او مقبول بود  
 و گفت عقل آلت محمود نیست نه اشرف بر بر بوبت و گفت هر که تو کل کند بر فانی تو کل  
 بود بر فدای بر تو کل خویش نه برای نبی دیگر و گفت تو کل حسن التماس است بحی تعالی و

چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن حقیقتی  
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که تویم  
 یکی بود و گفت محبت برد و امانت بود و گفت چون محب دعوی ملک کند آن  
 محبت نیست و گفت و جدا نطق او صافست تا نشان ارادت نماید و همانند و کرده  
 و گفت هر گاه که تو یاد و جد توانی کرد و جدا تو دور است و گفت نشان نبوت بزرگان  
 عجا است میان قلوب و اعلام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و چنان  
 ازین برد و دور نماید هیچ دور نماید و گفت هر که تو به نعل در است بود تو به او مقبول بود  
 و گفت عقل آلت محمود نیست نه اشرف بر بر بوبت و گفت هر که تو کل کند بر فانی تو کل  
 بود بر فدای بر تو کل خویش نه برای نبی دیگر و گفت تو کل حسن التماس است بحی تعالی و



و صدق اقرار است بدو و گفت تو کل آنست که ماضی است فاقه در تو پدید نیاید هیچ  
 سبب باز شکری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق دانند که تو بدان هست  
 ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود پیمت و حیا و امن گفت رضای نظر کردن  
 دلست با اختیار قدم خدای در آنچه در ازل بنده ملاحظت کرده است و آن است  
 داشتن اخلاص است و گفت رضای آنست که بدل در دو چیز نظاره کنی آنچه بیند  
 که آنچه در وقت بمن رسیده در ازل این اختیار کرده است و دیگر بیند که آنچه  
 بر اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از  
 آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر نیست و باطنی ظاهر بود  
 و این هر دو است و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدا را نیکتر است  
 و انتهاش که ام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توجه و گفت اول  
 گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تقسیم حق معرفت و در بوسیت و گفت اول  
 ایستادنت با هر چه بیند داشته اند گفته این چون بود گفت آنکه معاملت با خدا  
 باد کند نه با او آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پسند  
 که از ظاهرها که ام فاضلتر است گفت مراقت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند  
 باز شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن بجز وزبانه زدن آتش در وی رسید  
 که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عیسی  
 آدم برآمد جمله چیز با آدم بگرفتند مگر زو و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که هر شما  
 بر آدم بگرفتند مگر سیم بر کسیه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بغرت و جلال  
 من که قیمت همه چیز با شما است شما را گنم و جمله فرزندان آدم را خدایم شما را گنم و گفتم  
 عزت خواهم گرفت گفت که نخواهم گنم چون از خلق میری آفرید و گفت پس چگونه گفت بظاهر  
 باطن میباش و باطن با حق تعالی و در ظاهر صاحب خود را گفت که چه بلند شودم بعضی گفتند که

دکتر  
 گفت  
 در عبادت اوقات اینها  
 در عبادت  
 در عبادت

دکتر  
 گفت  
 در عبادت اوقات اینها  
 در عبادت  
 در عبادت

دکتر  
 گفت  
 در عبادت اوقات اینها  
 در عبادت  
 در عبادت

دکتر  
 گفت  
 در عبادت اوقات اینها  
 در عبادت  
 در عبادت

صوم و بعضی گفته که بر اوست صلوات و بعضی گفته بجا به و بعضی گفته بجا سه و بعضی گفته  
 بند مال تا ابن عطا گفت بندی نیافت آنکه یافت الایجوئی خوش نقلست که  
 که یکجا پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه  
 رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون  
 عثمان در آمد پای مبارک کرد نقلست که ابن عطا را زنده شوب کردند و با  
 خانیقه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود روی متغیر شد و در آنجا اندو بسیار جدا گفت و ابن عطا  
 او را آنجناب بی سخت گفت وزیر در ششم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش نریزند  
 تا بخیر شد پس ابن عطا او را دعای بدر کرد و گفت قطع الله یدک و رحلت یعنی  
 خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از بدتی خلقی بر وزیر متغیر شد و نظر بود  
 تا دست و پای او بریدن بعضی از مشایخ مؤاخذ میگردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بدر  
 بایستی که او را دعای نیک کردی اما محمد بن حسین گفته اند که از آن دعای بدر که تواند بود که او را  
 بود برای نصیب مسلمانان دیکر و عاگرد و گفته که ابن عطا را اهل فراست بودی دید که با او  
 چه خواهند کرد موافقت تضا که در تاحی بر زبان آوراند و او در میان نه و مرا چنان می نماید  
 که ابن عطا علیه الرحمه را نیک خواست نه بد تا وزیر در جبهه شب ایافت از در جبهه خناری کشید  
 در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی بیکوست و چون چنین دانی پس  
 ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد

رحمه الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمه الله علیه

آن قله اقیانوسه و همنمایان در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن غانی غنی  
 و باقی مشقی ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علماء و مشایخ بود و از قدما می طریقت و محترم و صاحب

کرمانت بود در ریاضت و کلماتی عالی دشت و از بزرگان شام بود و از قرآن جمید بود  
 و از یاران ابن جلاب بود عسری دراز یافت نقل است که در ویشی در بادیه  
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید در ویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد  
 و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خر قد رقی بر جامه خود دید دانست که  
 شیر جمت او از بزرگت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اشات جنت است  
 بیرون از هر چه دهم بدور رسد و گفت قدرت آشکارا است و چشمها کشاده است لیکن  
 دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر کز بدن طاعت او است و متابعت  
 رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن  
 از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر  
 محبت او بود اگر محبت او در دنیا بود پس او بی قیمت نبود و اگر محبت او رضا محبت  
 تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یاد خوف توان یافت  
 بران و گفت راضی نیست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شرط رضا  
 نیست و گفت تو کل آرام گرفت بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آن  
 کفایت است تو میرسد بپیرنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبید است و کفایت  
 در ویشان در تو کل است و کفایت توانگر ان عتاد و گردنت را ملاک و حساب است  
 و گفت ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که  
 در دوا تو خطری بود اعراض کنو بر ایقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست  
 و گفت هر که غریز شود بچسبندی فرجتهای دست آنست که در غر خویش خوار است  
 و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقر دوم حرمت او و بیایم

در ذکر یوسف اسباط رحمه الله علیه

آن مجاهده مردان مردان مبارز میدان در آن خوگر ده تقوی آن پرورده معنی  
 آن مخلص تمام یوسف سبا طراز ماد و عیال این طایفه بود در تابعین بزهد و کسی  
 نبود در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود بنیان و شش در ریاضتی  
 عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده  
 بود نقل است که بنفاد هزار درم میراث یافت بیع از آن خورد و خرج نکرد و  
 برگ خرامعی یافت و از نزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت  
 که ما پیرانه می نویسنده است نه کلی نه عاریتی مگر فرقه کهنه و وقتی بخدیفه مرعشی نامه  
 نوشت که شنید نام که دین خود را بد و جسم فروخته و آن است که ما از آن کسی خبری  
 منجیده آنکس بدانگی میکند و توسته تسو خستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن  
 مساحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما  
 در کتاب متعمه چنین یافتیم و بر او بخدیفه نوشت که هر که فضایل نزدیک او دستگیر کنی  
 بود او فریفته است و هر که فتنه آن خواند و دنیا بگویند و آنگاه گفته است و من  
 میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکار تر بود از گناه ما و هر که در دم و دنیا در  
 دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه میسر دارد بخدلی در دین و دنیا بویس و  
 گفت اگر شکی بصدق با خدا می خود کار کنم دوست تو دارم از آنکه در راه خدای شمشیر بزم  
 و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعظیم  
 داده است ترا و مراقبت خانیه همگیس که بنید ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و شکر  
 کردن چیز را که هیچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرود آمدن آن پشیمانی سود  
 ندارد و شبلی گفت که از یوسف سبا طرسیدند که غایت تو واضح چیست گفت آنچه  
 از خانه برون آئی و هر که پسینی جهان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک در ع را  
 ترا عمل بسیار دهند و اندک تو واضح را جزا بجهاد بسیار دهند و گفت علامت تو واضح

داشت که سخن حق قبول کنی از هر کس که بگوید در حق کنی کسی که فرود تو بود و بزرگ داری ترا که بالای تو بود  
 رست و اگر زلال بینی احتمال کنی و هر چه تو رسد بر آن شکر کنی و چشم فرود خوری و هر جا که باشی بخور  
 با خدای کنی و بر تو انکار نمیکنی و گفت تو براده مقام است دور بودن از قبایل و  
 ترک کردن باطلان در وی کردانیدن از شکران و در رفتن بجهومات و شافق تجارت  
 و در دست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تضمین توبه  
 و کفایت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت  
 معبود و ایشای رمولی و صفای معنی و متعزز شدن بغرر و احترام مشفق و زهد در  
 مباح و طلب ارباب و بقلیت روح یعنی آسپایش و کفایت از علامات زهد یکی  
 است که بدانند که بنده زهد نمیتواند کرد و زهدیه الایمانی بخدای تعالی و کفایت علامت  
 و روح ده چیز است در ترک کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبها و  
 تعقیب کردن و از تشویش دست را کردن و گوش دشمن زیادت و نقصان بدست  
 کردن بر صفای رحمن و از سر صفا تعلق با مافات و روی کردانیدن از موضع آفت  
 و دور بودن از طریق عاها و اعراض از سر مافات و کفایت علامت صبر و چیز  
 است نفس کردن نفس است حکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفعی جزع و استعانت  
 و روح و محافطت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طولی قیام  
 در مجاہدات و مسلح جنابا و کفایت محو نکردانند شہوت را از دل که خوبی که در برابر  
 اینگزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و کفایت مراقت را چند علامت است ترک کردن  
 چیزی که خدای از آنز کرده است و غم کردن بچیز بخلی و شفاقتن از زنی و تقصیر از  
 جنبه خدای و آرام کردن دل بخدمتی و منقطع شدن از جمله خلاق بخلی و کفایت علامت  
 را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن  
 و ترک طلب محبت این جنابانی گفتن و ریاست اگر فتن و آخرت بردنیا

که زمین و نفس را فکرم کردین و گفت تو کل را نیز چند علامت زام گرفتند بدین حدی که حق تعالی ضامن  
 کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسد از رفیع و دون و تسلیم کردن با یکتا و تعلق گرفتن  
 دل میان کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نه چو سه است تا لاجرم هر چه  
 از کاف فطن بود تو کل درست بود و قدم در وجود میت نهادن و از زبونت بیرون آمدن یعنی  
 دعوی فرعون و منی نکند و ترک خستیا کند و قطع غلایق و نوسیدگی از غلایق و دخول جفاقی  
 و بدست آوردن دقایق گفت عمل کن عمل مدی که او معاینه می کند که او را نجات خواهد بود  
 که بدان عمل تو کل کن تو کل مری که او معاینه می کند که او را برسد الا آنکه حق تعالی در ازل برای او  
 نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت داد این شستن بعلت و طول حشت از غلایق  
 و لذت یافتن بگرداخت یافتن در مجاهدت و خشک در زردی بجل طاعت و گفت علامت جفا  
 انقباض دست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از  
 آنچه خواهی کرد که بحجت آن غدر خواهی و ترک خویش کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی  
 شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن  
 کوستان و مردگان و گفت شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت  
 راحت و دشمنی داشتن حیات در وقت نصیحت و رغبت و انس گرفتن بزرگ حق ولی و داشتن  
 در وقت نشتر الاتح سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاتمه در ساعتی که نظر تو بر  
 حق بود و پر رسیدن از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن است در معرفت و تفرقه متفرق کردن  
 در احوال و سخن دوست که نماز جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

در ذکر ابو یعقوب ابن سحر النهرجوری رحمه الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن بنور حال آن مظهر وصال آن شاه  
 مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمه الله علیه از کما بر این طایفه بود. لطف غنی به دست

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و بجا به سخت  
 و در اقبی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ بر از مشایخ نورانی تراز وی نبود و صحبت عمر  
 ابن عثمان مکی یافته بود و سالها با او در حریم بود و آنجا وفات یافت نقلست که عیشت  
 از عبادت و مجاهده بسیار سودی دیدم خوش دل بودی بیکبار در مناجات بنا لبه با حق تعالی  
 به سرش نه آنکه ما با یعقوب تونده و بنده را با راحت چهار نقلست یک کس با وی  
 گفت که در دل خوشتر سخن می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه  
 فرمود یکی سفر بهر دو کردم زایل نشد تو چه فرمودی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار  
 تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بپسند مسجد روی و تقضع و زاری کنی و بگوئی خدایا  
 در کار تو منبخرم مرادست که آنرا گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر ما او  
 گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل می یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت  
 نماز نیابی چنانکه در مثل گفت اند که اگر در سفر خزر از پای عمته چون دهمی عمته را قطع نتواند کرد  
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک هینک ناه  
 میجویم از تو تو کفتم آنچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسی که نظر هم خوش آمد پناه از  
 هواز آمد و بر یک چشم من زد که بد و نیک بسته بودم و کور کرد آوازی شنیدم که یک نظر را  
 پناه چه اگر زیادت نیک گیتی زیادت رویمی و گفت دنیا در پاست و کنارها و آخرت است  
 و کشتی و تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که  
 توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و  
 هر که در کار خویش باری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی  
 و باید باری نیست آنرا که نظر آن آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از نعمت یقین  
 بلا نیز دیگر او نعمت کرد و در حاصیبت و گفت صلح سیاست کم خورد نیست و کم خفتن و کم  
 خشن و تنگ شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بقی باقی شود لاجرم هیچ باقی

شکر  
 کنجیستی  
 پناه چه  
 بپسند  
 گفت با آنکه  
 زبانیست  
 که در  
 صلح دوران را در اول

نخواهد الا بعد قاصحی و عده ما و حی و کفایت هر که در عبودیت استعمال  
 علم نمائند و عبودیت در فناء و بقا و صحبت نذر و او مدعی کذب است و کفایت شادی  
 در کسب خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی بزرگ بودن خدا  
 و دور بودن از خلق سیوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق از یاد  
 آنچه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت و اشتغال بود و دوم آن  
 دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه با بیست خلق از وی بفرستد که هیچ چیز با او  
 نماند بخدای مگر آنچه خدا را باشد و با ضلعتین کار با آن باشد که بعلم پیوسته باشد  
 و کفایت عارفترین بخدای آن بود که مستحضر بود در خدای و کفایت عارف بحق زبده  
 مگردل بریده کرد اندازنده چیز غم و غل و خلوت یعنی درین بر سه ازین بر سه بریه و باشد  
 یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تا سف خورد خیر خدای کفایت عارف زبده  
 هیچ چیز بخیر خدای تا بر آن تا سف خورد کفایت بکدام چشم نگر و کفایت چشم فاضل  
 و کفایت مشاهده ارواح حقیق است و مشاهده قلوب حقیق و کفایت جمع عین حقیقت  
 از آنکه جمله اشیا بدو قائم بود و تقوی صفت خلقت از باطل یعنی هر چه درون حق  
 است باطلست بر نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و کفایت  
 است که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه است که از آن علم پراکنده شده منتشر  
 گشت و رباب او کفایت از ارق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای در ایشان  
 و بر ایشان پیشرو بی شغلی و ربی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و در نیج  
 کش و کفایت متوکل بدستی و حقیقت است که ربی و مؤنث خود از خلق بر  
 گرفته باشد نه حکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از  
 جیب آنچه نه بنید منع و عطا الا از خدای تعالی و کفایت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را  
 بود که جبرئیل در آنوقت که او را کفایت هیچ حاجت داری کفایت توکل زیرا که از فضل خود



غایب بود و بجز ندای مسیح نیز نماند بدو گفت اهل تکلم را در تحقیق توکل اوقات است  
 در غیبات که اگر در آن غیبات بر آتش برنده نیاید و الرایش از آن حالت درش  
 اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرایشان زنند و ایشانرا مجروح کردانند الم  
 نیاید و نیز وقت باشد که اگر نشیئه ایشانرا بجز دسترسند و باندک حرکتی از جای برود  
 و از او پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال صحبت  
 داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول  
 تلك امة قد خلقت لها ما كسبت پس با جز فرات قلوبست بود ابع حضور  
 از آنجا که همرا خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر  
 داده است بحاقل غر و جل الست بر تکه قالوا اهل و الله اعلم

در ذکر سمون محب رحمة الله علیه

آن لی خوف همه حب آن لی عقل همه لب آن روانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال  
 آن ساکن مضطرب نجومی حق سمون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود  
 و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت در موزی عجیب و  
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله شیخ بزرگی او مقرر بودند و او از فنون محبت سمون  
 محب نقتدی و او خود سمون کذاب خواندی صحبت سری سقلی یافته بود و آن  
 از اقران حسید بود و او در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر  
 معرفت و بیشتر از شناخت این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او کی  
 گوید که محبت فصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه بر نسبت با محبت  
 باز می آید و در محلی که طالب آنرا شناسند و ال بر آن روانا باشد و در محل محبت مادم  
 که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از نجازی آمد اهل فیداور گفتند که زبیر

سینه

نازل  
 اند

مجلس کوی بر سر شد و سخن گفت شمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشما میگویم  
 سخن محبت در حال آن قند لیمایم در حرکت در قفس آمدند و بر هم زدند تا هر پاره پاره  
 میشدند و می افتادند نقل گشت که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا درآمد  
 و بر سر نشست و پس از سر او فرو داد و بردست او نشست پس بر کنار او نشست پس از  
 کنار بر زمین نشست و جذالی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بنشیند  
 و برد نقل گشت که در آخر عمر برای متاعبت سنت زنی خواست و او را از آن زن  
 دختری درو بود آنچه چون سه ساله شد سینه زان او پیوندی عظیم پیدا کرد همان شب قفس  
 را خواب دید و دید که علمی را نصب کردند از پیر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن  
 علم جلوه عصمت را داد و گرفته بود سینه آن پرسیه که این علم کدام قوم است گفتند از آن میان  
 آن قوم که عجب پیوسته و پیوسته اند در حق ایشان سنت ستمی خود را در میان ایشان از جهت  
 یکی بیاید که او را بیرون کند سنون فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تا بیوم  
 منی گفت آخر من سنون محبت گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال باطنی آواز  
 داد که تو از محبت بودی ولیکن چون دل تو بدان اخترک میل کرد نام تو از جزیره مجتبان خود  
 کردند سنون هم در خواب فریاد بر آورد و گفت با خدا بالا این طفل قاطع راه من خواهد بود  
 او را از راه بردار در حال از خانه فریاد بر آورد سنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است  
 گفتند اخترک از ما برد افتاد و برد نقل گشت که یکبار در مناجات میگفت الهی در  
 هر چه مرا بیا زمانه در آن رسم بای در آن تسلیه نمودم تر نمودم در هاشم رددی بروی  
 مسئولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم کشید و آه میکرد با ما از بسایگان گفتند  
 ای شیخ دوستش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز بختیمت او بیخ فریاد بگوده  
 بود اما صورت حال او بر صورت او بکوشش سمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی  
 بروی باز نمود که نموشی نموشی باطن است تحقیقت نموش بودی بمناسبت آن خبر نبودی خبری

سفر  
مسیری  
مساکن خط

توانی گوی نقلت که یک روز این بیت میخواند بیت لیس سخن فی سواک خط  
 حکیم داشتی فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در  
 هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد زنده بر ستانها میرفت و کو دکان را  
 میگفت که عم دروغ زن خود را دعما کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد معازلی گوید  
 با سمون در بغداد بودم چهل هزار درم برد و ایشان نفقه کردند و هیچ مانده نماند  
 گفت بیا تا بباشی رویم و بر درمی که ایشان نفقه کردند ما رفتی نماز کنی پس آمد این  
 رفیقم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است که غلام خلیل خود را پیش خلیفه  
 بتصرف معروف کرده بود و درین بدنیافروخته و پیوسته در پیش خلیفه  
 عیب شایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه بجور ما شد و کس بدیشان آفت  
 نهد و جاه او بر عای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمون در بغداد بلند شد  
 وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدور ساند و را واقراها کرد و فرصت  
 صحبت تا پیش خلیفه او را چگون رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی  
 عرضه کرد که مرا بخواد سمون او را قبول نکرد زن پیش جنده رفت که سمون را بخواد  
 تا همه بخواد جنده او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت  
 سمون را بتمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت رعینیت شمرد و خلیفه را بروی  
 متغیر کرد و انید چنانکه بفرمود که سمون و جلاد را حاضر کردند خلیفه جنده را که خواست  
 تا حکم کند که سمون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد و چون  
 شب بگفت خواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمون است بماند سمون  
 را بخواند و عذر با تو است و او را با غارت تمام بازگردانید چون غلام خلیل آن  
 را مشاهده کرد در حق سمون بشستی و ز مادت شد تا با خرم مجذوم شد یعنی خوره  
 در وی افتاد سبب رنجانیدن سمون کسی حکایت او در پیش اکابر شایخ گفت که

غلام خلیل را خوره در افاقه است گفت همانا که یکی از ما رسیدگان طریقت است  
 در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را  
 با عمل او راه می گرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که ملک  
 شیخ چنین فرمود تو بگرد و از کرده پشیمان شو و هر چه داشت از دنیا و بی شس  
 اهل تصوف فرستاد و ایشان بیخ قبول نکردند بیکر که اسکار اینطایفه با چه حدیث  
 که آخر در این مقام تو بر می رساند خود کسی که اقرار دارد حال او چون بود لا بر مکتب  
 که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از و سؤال کردند از محبت گفت ضمای محبت دوست  
 است باز کردیم چنانکه حق تعالی فرموده است اذ کور الله ذکر اکبر است  
 و گفت بجان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لآن النبي علیه السلام قال لا  
 مع من اجتهت گفت مردمان بود که دوست داراوس در دنیا و آخرت با خدای  
 باشند و گفت عبادت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر  
 بود و بیخ خیر و رقیق تر و لطیف تر نماند از محبت پس بجه از محبت عبادت  
 توان کرد یعنی از محبت عبادت نتوان کرد و گفتند چرا محبت را با سلام مقرون  
 کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بند بر نیت شود پشید  
 از فقر گفت محبت آنست که فقر آنس که در جانی که جا بل بقدر و فقیر از نقد چنان  
 وحشت بود که جان را از فقر و گفت تصوف آنست که بیخ چیز ملک تو نباشد و تو  
 از ملک بیخ چیز نباشی و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتضی رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن بن لایق تقوی آن سالک بسا ما وجدان پرورش ابو محمد  
 از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کار بود و سفرها با دیگر کرده بود و دیگر بزرگان







نیامونه

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنکه عمل کند بد آنچه نداند سیوم آنکه  
 بخوبی بد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از اموال خود علم و گفت حکم سید حضرت عین  
 و لایم و سیم عین علم است و لایم عمل است و سیم محاصرت در علم و عمل و گفت بزرگترین  
 اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بار نعمت ترین در حفظ سنت و  
 متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود  
 بدان و دوم نسی غلظیم گرفتن بزرگ حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن  
 و چهارم و در بر خود برگزیدن و بر هر چه خیر اوست همانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان  
 انا وکم وانا وکم واولخوانکم واولحکم وعتشیمکم الی قوله احب  
 الیکم من الله ورسوله وصف همان حق این است که محبت ایشان بر منی ایشا بود  
 بعد ازین معالمت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم بیجا چهارم نظم  
 و گفت ایشا زان زمان بوقت بی نیازی بود و ایشا جوان مردان بوقت حاجت و گفت  
 در دنیا ترک است و اگر توانی ایشا کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن نیشابوری رحمه الله

عین

آن صادق گار دیده آن مجلس بارگشده آن موصی یک زنی شیخ ابو الحسن نیشابوری رحمه الله  
 علیه از جوانمردان خراسان بود و هشتم ترین اهل فایده و عالم ترین شیخ در طریقت و  
 تجربه قدمی ثابت داشت و او ضمن این عطا و جری را و او عمر و موصی تا دیده بود  
 سالها به او شیخ برفت و در عراقی بود چون از آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا برنشاند  
 رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه بز به موسوم گشت نقل است که او دشنای  
 خری کم کرده بود بیاید و دامن ابو الحسن بگرفت که خرمین تو زدیده ابو الحسن گفت ای  
 جوان مرد عطا کرده من ترا اکنون می خیم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت ای



از وی باز در حال خریدیه آه روستایی عذرخواست و گفت ای شیخ من اینست که تو  
 بنده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمیدم خواهستم که تو علقه بر من در زنی که مقصود  
 من بر آید نقل است که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناکاه ترکه  
 قاضی بروی زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است  
 چه چنین کردی ترک بعد پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن از تو می نیم از آنجا  
 که آن رفت غلط زود نقل است که روزی در متوضا بنا طرش آمد که آیین  
 پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم و انجواند و گفت این پیراهن من  
 و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت  
 ترسم که نباید که شیطان را بهم زند و این اندمیش از دم بریدی پس رسید که چو نه گفت نه  
 فرسوده شد از خوردن نعمت خدای دوزخ نام از کار شد از شکایت کردن از خدای وارو  
 پرسیدند که مردت چیست گفت دست و شستن از آنچه بر تو حرام است تا مروئی  
 باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امر و سستی است  
 و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت که تا بهی اهل  
 است و ما دوست عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکی کردن وی از فوت  
 دائم بودن دار نفس خویش بظواهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود ما ملن تو و گفت  
 تو میدان بود که بدانی که او مانند پیچ ذات نیست و گفت اصلاح آنست که کرام  
 الکاتبین شوند و نوشت و شیطان آنرا تاه نتواند کرد آدمی بر او مطلع تواند شد  
 و گفت اول ایمان با خیر پیوسته است گفته ایمان و تو کل چیست گفت آنچه مان از  
 پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود  
 و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی و رافع القدر کرد و اندوهر که خود را عزیز  
 داشت حق تعالی او را خوار کرد و کسی از او دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاهدارد و فرزند تو

فعل است که درویشی بر سر خاک اورفت از حق تعالی دنیای فو هست شبی ابون  
 را نجواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا محواه اگر دنیا نعمت دنیا  
 خواهی بسره خاک خواهی جان دنیا رو و چون بسره خاک ما آئی محبت از دو کون بریدن خواهی  
 رحمه الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم سنت اولی عظیم طست آن مجتهد اولیا آن مفسر و مفسرین آن مومنان مومنان  
 شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از عترت آن شایخ بود و از معروفان اهل ولایت و  
 همه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات انبیا بغایت  
 و شفقتی و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم  
 کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذمت او  
 بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که حسب  
 کشف بود و صاحب اسرار و او را کسی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا  
 خوانده اند و صحبت او تراب و خضر و توبان جلا یافته بود و باجمعی معاد سخن گفته  
 چنانکه گفت یک روز سخنی میگویم مناظره امیر عجمی میجوید شد در آن سخن او در انصاف  
 بسیار است همه مشهور و نه کور و در وقت او نیز ندگسی نبود که سخن او را فهم کردی و از  
 اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا باد و کس از طالب علمان رهاست شد که تا برسد به  
 طلب علم روند چون غم مصمم کرد و در می داشت گفت ای جان ما درین ضعیف و بکین  
 متونی کار من تویی مرا یک سگداری ازین سخن دردی اهل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو  
 رفیق بر قند چون نچاه بر آمد شیخ روزی در کورسان نشسته بود و از ناز سیکو سیت که  
 من اینجا ضایع و مهمل نامدم در فقیان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی از

عالم

گوشه در آمد و گفت سبب که به صیبت او حال خویش بازگفت آن بر کفایت خواهی تا  
 من ترا هر روز همین جابستی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهی آن میرزه سال  
 او را سبق میبخت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این  
 ولایت از رضای ما در یافتیم و همچنان آن بر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند  
 و او بجز و راقی گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و جنبها کردند می و هم او  
 نقل کند که روزی محمد حکیم را گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد که تم فرمان شیخ را  
 باشد با او بر فتم دیری بر نیاید که بیایانی دیدم عظیم معصب و سختی زرین در میان آن  
 بیایان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباس  
 زینا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشان چون  
 سامعی بر آمد از هر طرفی بی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد با سامان طعاعی  
 آمد و خوردند شیخ سوالی بکرد و آنزد جوابی داد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک  
 کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و بازگشت و برگفت که برو که سعادت من چون  
 زبانی بر آمد ترند باز آمدیم گفت ای شیخ آن چه جای بود و آنزد که بود گفت آن تپنی  
 از سهیل بوده و آنزد و نقل المدار بود گفتم به کیا عمت چون تپنی سهیل رسد گفت  
 یا اباجز را بار رسیدن کار هست و نه با نارسیدن و چگونه نقل هست که گفت  
 هر چند با نفس بگو شیدیم تا وی را اطاعت دارم با وی بر نیاید مگر خود نو میدشدم  
 گفتم که خدای این نفس از بهره روز آخریده هست و روزی را چه بودم بکار چون  
 و دوستی را گفتم تا مراد است و پای بر بست و بر رفت آنگاه من پیوسته میگویم تا خود را  
 چون اندک گفتم با شد که غرق شوم آب بزد و دست من بکشاد و موجی برآید و مرا بر کینا  
 انداخت از خود نو میدشدم گفتم همان تپنی آفریده که بهیشت را نشاید و نه و دروغ داد آن است  
 که من از خود نو میدشتم تربیت آن تر من کشاده شد دیدم آنچه را باست تا همان ساعت از خود خواست

شدیم ما بر ستم برکت آن ساعت و ابو بکر و ابراهیم که یک شیخ دوزی خریدی از تصانیف  
 خود بمن داد که این را بیرون در جیون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود و لم باز ندان  
 که در آب اندازم در خانه نهادم و کفتم از جنتم گفت چه دیدی کفتم هیچ ندیدم گفت  
 نینداخته مرا عجب آمد پس کفتم برو بنیاز بنفتم و بنیاز ختم در جیون در حال جیون او دیدم  
 که از هم باز شد و صندوقی سرکشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق  
 بهم باز آمد و جیون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیون نینداخته کفتم بغرت  
 حق که سراسر این با من بگویی کفتم چیزی در علم نیطایفه تصنیف کرده بودم که کشف بحق  
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم حضرت از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به  
 فرمان او آورده بود و وحی تعالی آن آرزومان داده است تا در رساند نقل هست  
 که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام میاید و همه را بگرفت  
 و بر پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف  
 نکردم تا که بنیاد تصنیف است و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان شکی  
 بودی نقل هست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخوابیدی  
 نقل هست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواج  
 محمد حکیم اعراض کردی و خواج کلبنه دشت در سید دنیا چون از محاربا ز آمد کسی در خانه  
 و بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را با اختیار برگزیند  
 باشد که خود برود آن روز بنیاد بار بسته آن سگ رفت که ماشد که خود بر خرید و  
 بچکان او را تسویش نزد پس آن شب آن زاهد که را و اعراض میکرد رسول مصلی  
 علیه و سلم خواب دید که با او گفت که تو با کسی برابر نیستی که بشناسد ما را بر همه سگ است  
 که اگر سعادت آمدی خواهی برو و مگر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از خواب  
 سلام محمد حکیم دادن تنگ دشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل هست که

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشمگیر دشمنانید گفت بل چون از ما بیازارد آن روز ما با شیخ  
 بیشتر گذر چیزی خورد و گوید که بدی که من ترا بچه آرد دادم تا ایشان را بر من سروی آوردی  
 البته توبه کردم ایشانرا اصلاح بازار ما را نمودند و تو بر کنیتم تا شیخ را از آن بازار تو بگفتم  
 که نه تلی خواست که تا حاضر را بر بینه و مینداید بکنی که دهشت جامه که کوشیده بود و طوسی  
 از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بپوشید و پوشیده بود و روز آدین بود بسی جامع  
 میرفت که آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بگوشتم بود و آن طشت بسر شیخ فروخت  
 شیخ تحمل کرد و هیچ نکفت و آن خشم فرو خورد در حال آنکه حاضر را بدید خضر گفت بدین بار که  
 کشیدی مرادیدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در  
 پیش عیال سنی پاک نکرده است نکس که این بشنید در حال غم زبیرت او کرد شیخ را در  
 سبب دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود  
 گفت کاشکی بهستی که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست دست  
 روی باز پرس کرد و مینی پاک کرد آمد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است  
 که شیخ بر من میزند تا سر زردگان به علم شیخ باز پرس بگوست و گفت ای پسر دست بکن  
 اند اما اگر خواهی که سر به پیش تو نهند کتر خلق بر خلق نکا بدار که هر که سر لوک را  
 ضایع کند هم ستری مانشا به نقل است که در جوانی زنی با حال مال دار او را  
 بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و القات نیکو روزی آن زن  
 خبر یافت که محمد در باغی است خود را بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون  
 او را بدید که بخت وزن بر خیمه دید و میگفت آن خرچهره از خون  
 من سعی می کنی شیخ القات نیکو دوازده یواری فرو جست و رفت  
 بعد از آنکه سر شده بود روزی مطالعه احوال و احوال خود میکرد آن حالت  
 باورش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن را و اگر دمی که

چون بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت بخورش گفت ای نفس چیست  
 پرصیبت در جانی این در خاطر من بود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و  
 مجاهده پیشانی برنا کردن کناه ز چاه عظیم اند و بکین شده است روز در ما این می نشست  
 بعد از سه روز مغیبر صلی الله علیه و سلم بحاجت دید که گفت بخورش شو که نه از آنست  
 که در روز کار تو ترا جی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت  
 که مدت از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر فاقیم نه ترا حسرت و نه حالت ترا قصوی  
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه است که صفت ترا نقصان است  
 نقلت که گفت یکبار بسیار شدم و از اراد ز یادتی باز ماندم کفتم در یقین درستی که از  
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شده آوازی شنوادم گاهی محمد <sup>ص</sup> سخن  
 بود که گفتی کاری که تو کنی نچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود  
 گفت از آن سخن بدم خوردم و توبه کردم و سخن او ست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت  
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تندیب اخلاق حاصل کرده و انوار  
 عظامی خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب و معنی گیرد و سینه  
 او فشرج گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاکر و دلاجرم اینجای ترک  
 غفلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را  
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اغراض کنند و بزرگ شمرند  
 تا نفس اینجای فریفته شود و بر سر شیری او بجد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا می  
 مجاهده و خود یاقه باشد منبسط گردد و چنانکه ماهی که از دام بجد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر  
 او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد نیز بار زنجیرت تر و مختار تر از آن بود که بدام  
 او درینقت از آنکه در اول بسته بوده و اینجا گشاده و منبسط است و در اول اینیق بشریت الت  
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید الت خود سازد پس از نفس این مباحش و گوشه از تا بر نفس

نفس را از غلبه  
 بر نفس  
 در این  
 در این  
 در این

ظفر مانی و ازین آفت که فتنه خذ کنی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد  
 حکیم نقل کرده است که چون آدم  $\text{ع}$  خواهم رسید و تو بد ایشان قبول افتاد کجاست روز  
 آدم بجاری رفته بود ابلیس بیاید و بچند خوراکه نام او خناس بود بیاید و پیش خوابید  
 و گفت کجاست او را نگاه داشتند باز آیم چون ابلیس رفت آدم  $\text{ع}$  باز آمد خناس را و دید خورا  
 گفت این کجاست گفت فرزند ابلیس است آورده و بخش سپرده است آدم  $\text{ع}$  خورا را برنگذاشت  
 که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بگشت و باره باره کرد و هر باره  
 از درختی در آن بخت و رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد  $\text{ع}$  گفت که آدم  $\text{ع}$  او را  
 بگشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و در آن  
 دیگر باره ابلیس بخراسه  $\text{ع}$  گفت بمن سپار که آدم  $\text{ع}$  بیاید و مرا برنگذاند ابلیس الحاح کرد و او را  
 سپرد و رفت چون آدم  $\text{ع}$  بیاید دیگر باره او را دید خورا را برنگذاشت که چو فرمان ابلیس می بری  
 سخن او می شوی و آن بچه او را بگشت و بسوخت و خاکستر آید و در میان بخت و نیمه  
 بصبح او رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد  $\text{ع}$  حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را  
 او از داد و ذرات او دیگر هم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس خورا  
 سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن خورا قبول نیکر سوگند مغفله داد تا قبول کرد چون آدم  $\text{ع}$   
 بیاید و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای مستبول  
 میکنی و سخن من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بگشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخورا  
 داد و گویند بار آخرین خناس بصفت کوسپندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و من سرزند  
 طلب کرد  $\text{ع}$  حال بخت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدم  $\text{ع}$  جای کنم اکنون  
 مقصودم برآمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدق  
 الناس من الجنة و الناس و گفت هر که یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود  
 و چون مکاتبی بود که اگر کیش درم بروی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود آنرا که از او کرده





کسی است که بر پیکاری کند برای نیاید و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد  
 اورا با اهل مصیبت بیسج انکار نماید و گفت هر که از جزئی ترسد از او بگریزد و هر که از  
 خدای ترسد در او گریزد و گفت اهل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن مشیت و دوم خوف  
 حقیقت و گفت بر مسیح کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیر بے  
 نیت درست نیاید و گفت هر که اہمت وی دین کرده همه کارهای دنیا وی ببرکات  
 اہمت او دینی کرد و گفت هر که اہمت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تیار  
 کرد و گفت هر که پسند کند از علم سخن بی زہد در زندگه افتد و هر که پسند کند بخت  
 بی روح در فتنی گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاہل بود باوصاف  
 ربوبیت جاہلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت  
 پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار  
 در کار بازیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و ختمتار از کسی درست  
 آید که علم او بی جا بود و گفت صد گریک گریسند در کوفتدانی چندان تباہی میکنند که یک ساعت  
 شیطان کند با تو و صد شیطان آن بکنند که نفس تو کند با تو و گفت پسندت هست مرد را آن  
 عیب که شاد میکند او را آنچه زبان کاراوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان  
 کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر  
 او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع  
 او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوان مردی آن بود  
 که راه گذری و معنی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام نرسد  
 چارہت شمشیر و سرکافران بگریزد که اول نامت نهای است راست نیست از آنکه مردی را کمال معلوم  
 است که چون آنجا رسد استقامت نامت آنست که راه نامت نهای است چنان دانم که بدین  
 سخن صورت میخواسته است که دل معنی قنای نیست چنانکه در شرح العلقب

کسی است که بر پیکاری کند برای نیاید و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد اورا با اهل مصیبت بیسج انکار نماید و گفت هر که از جزئی ترسد از او بگریزد و هر که از خدای ترسد در او گریزد و گفت اهل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن مشیت و دوم خوف حقیقت و گفت بر مسیح کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیر بے نیت درست نیاید و گفت هر که اہمت وی دین کرده همه کارهای دنیا وی ببرکات اہمت او دینی کرد و گفت هر که اہمت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تیار کرد و گفت هر که پسند کند از علم سخن بی زہد در زندگه افتد و هر که پسند کند بخت بی روح در فتنی گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاہل بود باوصاف ربوبیت جاہلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کار بازیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و ختمتار از کسی درست آید که علم او بی جا بود و گفت صد گریک گریسند در کوفتدانی چندان تباہی میکنند که یک ساعت شیطان کند با تو و صد شیطان آن بکنند که نفس تو کند با تو و گفت پسندت هست مرد را آن عیب که شاد میکند او را آنچه زبان کاراوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوان مردی آن بود که راه گذری و معنی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام نرسد چارہت شمشیر و سرکافران بگریزد که اول نامت نهای است راست نیست از آنکه مردی را کمال معلوم است که چون آنجا رسد استقامت نامت آنست که راه نامت نهای است چنان دانم که بدین سخن صورت میخواسته است که دل معنی قنای نیست چنانکه در شرح العلقب

بیان کرده ایم گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر یا محمد مصطفی علیه افضل  
الصلوات و آله التیات

در ذکر ابو بکر و راق رحمته الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و حکمت آن شرف عبادان کف ز یادان مجرد آفاق بود  
وراق رحمه الله علیه از اکابر زاده و عباد مشایخ بود و در روح و تقوی مستام بود و در تجرید  
و تفرید کمالی شگرف داشت و در معاهده و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤذنب  
لا و لیباء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بیخ  
می بود و از یاران خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب گفتنی بسیارست و هر مد از آن  
از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنجا که ترا ارادت درست  
کرد چون ارادت درست شد اول بر کتاب بر تو کشاده گشت نقلت که عمری در  
ارزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شوی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی از وی  
پای انقوازه بیرون نماند پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت بخوابم  
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون بازخواست گفت عمری بود تا میخواستی که  
مراتبی امر بود که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر  
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غلت و تجسس بد و تنهایی بر همه  
کارها شرف دارد نقل است که فرزند می داشت بدیستان فرستاد یک روز او را  
دید که می کسیت و زنگش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آتی آموخت از آن  
چنین شد م گفت آن کدام است گفت توله تعالی یوماً یجعل الأولادان شبها آنروز که  
کو بکاز پیر کرد اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بر پدرش بر سر کرد او می کسیت می گفت  
ای ابو بکر منم زنده تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و  
تو چندین سال است که ختم کنی تو در تو



خاموشی است و سخن گفتن قدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او  
 خوشتر بود و گفت خدای از خلق پشت چیز خواهد داد و اولی او در چیزی خواهد تسلیم فرمان حق و  
 شقت بر خلق خدای و از زبان او و چیز آفرار کردن جو میسر در حق کردن با خلق و از  
 اندامها و چیز طاعت داشتن خدای و باری و اذن نمانان و از خلق و تو چیز میسر در حکم  
 خدای و حکم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و همد و خواهی برو  
 عاشق شد و گفت اگر طبع را کوسیند که پدر تو کسیت کوی شکست در مقدر و اگر کویند  
 غایت تو حیثیت کوی بر زمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان کوید که  
 من بدین الهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکار فری و بوسه کنم اول او را بشوایت حلال  
 حریمی کنم چون آن حریمی گشت و هوا بر دی چیره شد و وقت گرفت و بر ما می آید  
 شد بکار فری و بوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بد است  
 نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پیش شیطان میس و دنیا  
 پس خلقان با خدای موافقت کردن برده کند پسند کار باشی با نفس نجات با  
 شیطان بعد اوت با دنیا بخدر با خلقان بشقت اگر این یکی رستی و گفت تا از مخلوقات  
 نبوی امض با حق تعالی طمع مدار و تا دولت را در اشغال کردن داری طمع و شکرت و  
 عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و هنری پاک کنی طمع الهام و حکمت مدار و  
 گفت صحبت با عقلا تا قدر کن و ما ز ناد و بجن مدار و با جهل بصبری حیل و گفت اصل  
 آدمی زاد است و خاک کس بود که آب برد غالب بود و او را بلطف و ریاست  
 باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بقصود زسد و کس بود که خاک برد غالب بود  
 او را بلکه باید گرفت و بسنجی باید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت  
 حق تعالی خواست که آب را بیا فریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد و این چون  
 همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین منی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را به

نسخه  
 و کتب مستاد  
 شده و بهی آن  
 خلق فرستاد و  
 است  
 این باشد  
 سرینیش را  
 سر در  
 گفت که  
 آن خود  
 بود

بیا مینت تا لحم آب گشت کس سبب لحم آن ندانست که از خوردن اولذت و حیات  
 یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از اینی که موجب حیاتست خبر نیست  
**فصلنا من الماء کل شیء حی** دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان از اذ  
 خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شاری نیست و گفت با ما در بخیرم و مر ما را از نیم دانم  
 که گیت که لغو حلال خورده است و گیت که حرام خورده است و هر که با ما در بخیرم و در با ما از لغو  
 وضیت و فحش مشغول کند بدانم که او لغو حرام خورده است و هر که با ما در بخیرم و در با ما از  
 استغفار مشغول کند دانم که او لغو حلال خورده است و سخت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان  
 خدای هست و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری هست که بنده بدان  
 متور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد تصرف است  
 از او با و آذال زاترک نیست است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند و  
 دل است و کمال ایمانست بدو و گفت یقین بر سه وجهست یقین خبر است و یقین  
 دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بجای درست شود بیست و  
 وحیست بر دماغ هر شود و گفت شکر لغبت مشاهده است و نگاهداشت حرمت  
 و گفت تو غل و کرفتن وقت است صافی از که درت اظهار چنانکه نه تا سف خورد  
 بد آنچه گشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جبت آسمان بسیند  
 صبر کند و هر که از جبت زمین بسیند متحیر گردد و گفت احقر از کنید از اخلاق بد چنانکه از  
 لغو حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و نکلین و گریان  
 گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که منم از ده  
 ساله ای که می از ندیکی بر ایان نموده است دیگری او را خواب دید پرسید که خدای با تو چه  
 کرد و گفت مرا بخت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بکنایه رسیدم  
 همه نامه سیاه شده چنانچه بیسج نوشتم خوانند آمد که آن کنا هر ابر تو پوشیده ام و از کرم

این سخن از کتاب  
 استغفار است  
 در بیان  
 از هر چه  
 در دنیا  
 است  
 در بیان  
 از هر چه  
 در دنیا  
 است

نفسه که درین جهان ترا سوگندم اکنون سخوت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمه الله علیه

آن هفت تیر طاعت آن صد ف ذکر امت آن مجر در حال آن مشرف کمال آن  
 خزانه فضایل عبدالله منازل رحمه الله علیه یکا نه ذکر کرده و بیخ ملائمتان و متوزع  
 و متموکل بوده معروض بودیم از دنیا و بهم زحمتی و مرید حمد و حق قصار بود و عالم بود بعلوم طین  
 و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجر در تراز و کسی نبود چنانکه گفتی  
 ابوعلی ثقیفی سخن می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی هر ک را ساخته باش که از آن جا نیست  
 ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بروی نهاد و گفت سر می برم  
 و در حال برد ابوعلی منقطع شد زیرا که ما و مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علق بود عبدالله  
 مجر بود و سخن او ست که گفت ابوعلی ثقیفی گفتی که سخن گفتی از برای خود گفتی از برای خلق و  
 گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی  
 و نباشی سخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیرتی نقلست که کسی  
 روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنرا که گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبانی  
 آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فرضه ضایع نکند از فرضیه تا مستلک خود را نه ضایع کن  
 سنتها و هر که شکر سنتی قبل از کرد و زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین و قهقاری توانست  
 که از خواطر و سوپس نفس رسته باشی مردمان از ظن به بتورسته باشند و گفت هر که نفس او طراز  
 چیزی کند که بدان قیلاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچنانکه از کثرت و ولایت بدو اجتناب  
 است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بختی او بود و  
 یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شدهاید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب آن کسی  
 میدارم که از ضایع خود میدارد یعنی چون خدی را متعجبم پسندم چه نه شرم ندارد که در

کلام آید و گفت هر که محبت دادند فقر اگر در خشیت نماند و فریفته است و گفت خدمت است  
 نه مدد است بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت با ادب محتاج تریم که بر  
 بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر او واجب آن بود که نفس او در چشم او  
 خوار گردد ندیدی که با چه هم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و ابی بنی تان  
 نعت الامنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نمیکرد و لیکن فضیلت دعوی ظاهر  
 کرد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محبوب کرد در پیخیزی از  
 علم خویش هر که غیب خویش نرسند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را به جمع فضیلت  
 نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات  
 گذشته بیفایده و نقد از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او میسر  
 است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما ما فلان سر  
 با و صاف بر بوتبت بر آورده و گفت عبودیت اضطرار است نه اختیار و گفت هر که کلمه  
 عبودیت چشید و او را پیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیز یا بنجد بحر مظلوم  
 و گفت بنده نده او بود تا خادمی از بهر خود بخوید چون خادمی حسب از خدمت کی افتاد و او  
 از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کیکه خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رو  
 پخته است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را انصا برین القاصدین  
 و القانتین المنفقین و المستغفرین الاسباح و من مقامات بر استغفار کرده نیت است تا بنده  
 بینا گردد در تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از بهر استغفار کند و گفت هر که ساقط نفس  
 خویش از نفس خویش بر کس بر عیش خلاق در سایه او بود و گفت تفویض کسب بهر بهتر  
 بود از خلوتی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قومی گردد و هر که  
 از سر قوت در آن پندعیف گردد و فضیلت کرد و گفت اگر درست شود بنده را یک  
 نفس در جمله عملی دریا و بی شک برکات آن نفس آخر عمر با او ماند و گفت حارث

در کتب  
 ظاهر است  
 در کتب

بنت

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **فهلست** که مردی اوداد عاگرد گفت خیر است  
 به باد آنجا امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت که و وفات اودر  
 نیشا بود و خاک اودر مشهد انار است احمد بن اسود گفت اودر اجواب  
 دیدم که گفتند عجب است با کجی تا کار ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مرد با  
 عبدالله گفت این مدتی دید و عهد بعد است که طاقت دارد که سالی  
 دیگر انتظار کند

### در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجهر درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن سیننده غیوب  
 آن خزانة حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقبر  
 بود و جنید را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین جنید بود  
 و سخن اودر حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد  
 طرفت و عثمان بن عثمان زیارت او مانعان آمد و نسی هزار درم و ام دشت  
 علی سهل همرا بگذارد و سخن اوست که گفت شناسان بطاعت از علامات پیوست  
 بود و از مخالفتها باز دشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات  
 بیداری بود و بد عوی بیرون آمدن از غنا ینهای بشریت بود هر که در بدایت  
 ارادت در دست نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید بگفتند معنی  
 یافت سخن بگوئی گفت هر که بپندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعد تر است خاک کف  
 بر نور آینه می افتد که دکان خواهند که آن در بار بگیرند دست پر کنند بخندند که آن  
 در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند پیچ نه بینند و گفت حضور حق فاضله از یقین  
 حتی از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روانا شد و یقین مصوری بود که گناه



بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقتان بر درگاه و گفت عاقلان بر  
 حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تبار و عارفان در قرب خدای  
 و گفت حرام است کسی را که خدای را میخواند و تمسک داند و با طیر و آرام میگرد و گفت بر شما  
 باد که پرپسند از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی المیس چنین بود و گفت تو بفر  
 التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عاقبت التماس کردم  
 در نه یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم  
 در نوبدی یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام مالی یومنا هذا میان از  
 دل سخن گفتند و میگویند و من کسی نخواهم که مرا وصیتی کند که دل صیبت با حاکم است  
 و نمی یایم و از پر سید نذر حقیقت تو حدیث گفت از آنجا که گمانها است اما دور است  
 از آنجا که حقایق است نقل است که علی سهل گفت که شما پندارید که هر کس من چون  
 مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بجای او ت شما آیند مرا نخواهند اجابت کنم روزی  
 میرفت گفت بستیک و سرزنها و شیخ ابوحنین من گفت که من گفتم او را که بجوی شهید  
 ان لا اله الا الله متبکی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بجوی بغزت او که میان من و او  
 جز محاب غزت نیست و جان بدو بعد از آن ابوحنین محاسن خود گرفت و گفت چون  
 من محامی اولیا خدایرا شهادت تلقین کند و انجمناء و زار بجز نیست رحمت الله

سخن  
 وقت از وقت  
 آدم تا قیامت است  
 او میان میگویند  
 دل و من در  
 میدادم

عجائب

در ذکر شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل  
 و فرع آن معطلی حجاج شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و  
 در و خط و معالجه بیانی شافی داشت و عباراتی مہذب و خلقی و علمی بغایت  
 و در و عجا و ه تمام و نفسی مؤثر و شملی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شی

در شبلی را پیش حسنه فرستاد از بر حرمت حسنه را او امر میدیستی سقطی بود و حسنه او را  
 مخبرم دهشتی دابو عمره بغدادی در گمان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بو خیزند  
 گفتند آن بود که وی از مولد خود سواره رفت بغزم حج که زرش بر کوفه بود در راه و از سر  
 آمد مرقعی پاره یاره داشت در بر درنگ او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این الهی  
 می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواهد که خیمه  
 گفت ملی گفت من ترا نگاه دارم تا نخواجه سپارم گفت من  
 عمر هست که در آرزوی آنم که مرا نخواجه سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی  
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لای کذب خلاف او نکرد و سواره او شد  
 و بخانه او رفت و تساجی با میوخت تا سناها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا  
 مردان آن گفتن شیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار  
 او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو پیچ بنده من نیستی پس از آنجا  
 بگرفت تا بدان درجه رسید که خیر گفت خیر خیر تا دو دست دهشتی که او را خیر  
 خواندندی و گفت روانا شد که مسلمانی مرا نامی نهاد من امر ای که در آنم نقل است  
 که گاهی جولا یکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ماهیان بوی تقریب حسندی و  
 چیزهش می آوردندی روزی که پاس پزینی می یافت پزین گفت اگر سیم نزد  
 بیارم و ترا نیایم بچو هم گفت بد جلد اندا نه پزین سیم بیار و در شیخ حاضر نبود بد جله  
 انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهیان سیم بیار و در شیخ را دشمنی چون این بشنیدند  
 از وی پسندیدند گفتند او را بیاریم مشغول کرده اند اینجه نشان حاجت و تواند که  
 نشان حاجت بود غیر او را ما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که  
 گفت شبی در خانه بودیم در خاطر من آمد که خیمه برد در دست آن خاطر را نفی کردم تا ستم  
 بار در خاطر آمد بعد از آن میروم آمدم حسنه بر در بود گفت جوان باطل اول بیرون نیایدی

و گفت در مسجد سی شدم درویشی دزمن او بخت و گفت ایها شیخ بر من بخشای که مرا  
 غمخی بزرگ پیش آمده است یعنی ملا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حاش  
 بنجر یستم یک دینارش فوج بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که بدلی  
 ادلی خو کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنچه عمل بغایت رسیده است  
 است که در آن عمل که کند جز غیر تقصیر نبیند نقلست که خیر محمد و میت  
 سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غرض سگیل ساریا خجنت  
 خیر گسر از بالین برداشت و گفت غماک اند تو قف کن و کار را ماش که تونده ما  
 ماموری و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردارم هر سروده اند که چون وقت  
 آید نماز بگذار آنچه ترا سروده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر  
 کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را خواب دیدند  
 گفتند خدی تعالی با تو چه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا کی بخش شما باندستم خجنت  
 علیہ

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف انخوان آن نمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کج  
 مسلمان ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر  
 طریقت و دفع القدر بود و عالی بخت و در فراست همبند داشت و در توکل نهایت  
 رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است مناقب او  
 بسیار و خلوتها شایسته دست و ابوتراب را دیده بود و چند را در یافتند  
 نقل است که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه را هر یک چیزی نخواهد  
 بجز التفات کند برین نذر ما در قطع کند و نذر او دست دزین باره سیم حریب دست که خواهر بود



و گفت هر که دوستی هر دو کرد در دل گیرد هر چه باقی بود برود دست گردانند و هر هفتانی  
 است برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که ما را در چنین روز شامش با دنیا بدو  
 چون شب در ایاز با دادش با دنیا بدی یکی از وضعیت خوشت گفت تو شکر بسیار  
 ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در میشاپور بود و در جوار او بخش جدانش  
 دفن کرده اند رحمه الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید هر آن وجید عصر آن هم عاشق و هم  
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از ملوک  
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق به از علمها و لیاقتهای بود و او را ما قطب المذاهب علمیه  
 بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کست ظاهر نیکو دانگم  
 اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل ملکین را خدمت کرده بود و از ایشان  
 فایده با گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه  
 داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقل کست که گفت سری  
 نزدیک ما آمد و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو  
 و گفت هر خاطری که شما را در آید ما من بگوئید ما در دل آمد که او جود دست با جبری  
 بکفتم بروی این سخن کران آمد گفت با او مگو پس گفتیم چاره نیست تا لکن مرد از خبر  
 ندیم پس اورا گفتیم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آمد ما خبر دهیم ما در خاطر  
 می آید که تو جودی ما عتی سر در پیش افکند و عجز آورد و گفت نخواست گفتی و شهادت آورد  
 و مسلمان شد پس گفت بهر دنیا کشتم و طهتها و ندبهها دیدم گفته اگر ما هیچ کس خبری نشد  
 ما مقوم باشد پیش شما آمدیم باستان شمارا بر حق بافتم و گفت احمد مسروق است که بر کفر خاوند

در وقت صحبت شبان  
 لاله الله است و اشهد ان محمدا رسول الله

شاد شود و شادی وی جمله آنه و هر که در خدمت خدای نسیب نباشد نرسد  
 بملکه وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد و خدای او را در حرکات جوارح معصوم  
 دارد و گوشت هر که محسن شود در تقوی آسان کرد و مردی اعراض از دنیا و گفت تقوی است  
 که بگو شد چشم در لذات دنیا نظر کنی و بدل نبرد آن فکر کنی و گفت بزرگ داشتن حرمت  
 مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت نده بحرمت خدای و حقیقت تقوی  
 برسد و گفت در باطل نجسستن معرفت ازل برود و گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود  
 کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ گردانند تا انس مطیعان خدای  
 بخدای تعالی بود نه دنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی هشت آفرید  
 پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عمارت  
 ازان برسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فحوت دهند و درخت غفلت  
 آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب بوفت  
 دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش ازان پای در درجه انابت ثابت نگردد  
 باشی بر بساط جهل باشی و هر که ارادت طلب کنی پیش از دست کردن تمام  
 توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهر آنست که جز خدای تعالی عزوجل هیچ چیز  
 بر او پادشاه نکرد و گفت تا تو از شکم ما دور بیرون آمده در خراب کردن غم خویشی  
 رحمة الله علیه و علی القابین و این معین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن کنن ارباب آن صحیح شرف  
 یثربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و ارفد اکبار و اوستاد و بیا و اعتماد  
 نصیب او و لایستی شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آسبی بود و حرمت او در دنیا بسیار  
 ۲۰۲

و نظی بسیار در دو توکل و تجربه در نظا هر دو باطن کس را قدم او نبود و ایند و ابراهیم که زوفاست  
 خود شرح دهنده کمال اوس باشد ابراهیم شیعیانی بود هم ابراهیم خواص او و پسر هر دو بود  
 و اورا کلماتی رفیع است و بر این واضح و عماد و صد و بیست سال بود و کارها عجیب  
 بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور رسیده بودی خوردی خرج کیا و در میدان او هر کجا که  
 یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او خوسته سفر کردی و باران از  
 بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه اوشو نکلن نشدی و صومی اوسال نشدی  
 نقل است که گفت سراسی از و میراث یافته بودم به پنجاه و نینار بفر و ختم و بر میانستم  
 و در بادید رفتم در میان بادیه اعرابی شش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم رست  
 گفتن بهتر گفتم پنجاه و نینار دارم گفت بمن ده بد و او دم بچشاد و بدید پس شتر بخانند و مرا  
 گفت بر نشین و زرباز و او گفت ترا چه رسید گفت مرا از دوستی او دل پر مهر شد با من بیست  
 و تاتی در صحبت من بود و از او لیاقت شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی  
 دیدم تر و تازه و بی زاد و راه میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حبش  
 و راست بگر بس سر بردار تا بیچ می بینی خردی نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را  
 چشمه آموخت می گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد  
 من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حکر صدقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت  
 و گفت فاضلترین اعمال عمارت و قاشت بر اقب و گفت هر که دعوی بندگی کند  
 و او را پس نوزمادی مانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت که بندگی از کسی  
 دوست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بعد از خدای باقی شود و نام او آن بود  
 که خداوندش نهاده بود و لغت او آن بود که هر چه بنور او خاستد و از بندگی جواب  
 دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که  
 با تو انحران مداینه کند و عظیمترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را رضی

خود را حق بود از نشانی بیست و یازده و میرفتندی که از راه صحابه باکره را به ابراهیم

ایمان خدا و در زمین و محبت خدایند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع کرد  
 و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر چه بیخ عمل از اعمال فضایل محروم است  
 ذره از وفا خصله از متعبدان محمد و گفت هرگز منصف ترا از دنیا ندیدم که تا او را خدمت  
 کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت ز ترک نیست کسی الا  
 اینطایفه که همه سوختند از سبب زندگی خویش بسبب آنچه یافته باشند و وفات  
 او بر طور مسینا بوده است ترشش هم بر آنجاست

ذکر ابو علی حرجی رحمه الله

آن عمده اولیا آن زبده اصغیا آن مقبول امامت آن محضیص کرامت آن شیخ  
 بهنای ابو علی حرجی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانان مدائن  
 بود و در مجامع کمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلمات  
 مقبول مذکور و در مجامع ترمذی بود و سخن است که قرارگاه خلق میدان غفلت است و  
 اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیکی ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است  
 و سخنان بر اساس و مکاشفت و گفت رسیده از عقد توحید است خوف در جا و  
 محبت و زیادتی خوف از ترک کناست بسبب و عید دیدن و زیادتی در جا و عمل  
 صلاح بود بسبب و عده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن  
 سنت پس خانیف هیچ نیاست یا از هر دو حاجی هیچ نیاست یا از طلب و محبت  
 هیچ نیاست یا از طلب مذکور محبوب پس خوف ناری مشهور است و در جانوری مشهور است  
 و محنت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن  
 طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی دشوار نبود و موجب اصلاح بود  
 و با برادران هیچ خوف بود و در راه حق تعالی چیزی نزل تواند کرد و بجا مسلمانان قیاسی تواند نمود



و بر اعانت او قات خویش تواند کردن و گفت به نعت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد  
 که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش غالی بود و بشا  
 خدای قاتی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخورد هیچ خستار نبود و گفت عارف  
 استنود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکوردن  
 بخدای غایت معرفت بود و گمان بدردن نفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت  
 کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو در گذاردن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از  
 صبر چو در مصلحت و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس  
 تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضای عمودیت است و صبر در  
 اوست و تفویض خانه او و مرکب بر دست و فراغت در ساری و راحت در خانه و  
 گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خنی است و آن خسرت  
 و لامست و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق  
 خویش و طوفی است در بخل خویش

خویش و طوفی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم تو فقیق آن کنگر  
 تحقیق آن قلندر و معانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکمل بود و سیر زمانه و در ورع و  
 تقوی و زهد و معرفت بیکانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف  
 بود و صاحب تکلیف بود و ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل بود و مجاهد  
 در ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت  
 غیبیه و اوسعه خراز و نوری در یافته بود و او را چنان حرم کلمه اندودر مکمل محاور بود  
 تا وفات کرد و از اول تلمذ شیب نماز کردی قرآن هم کردی و در طواف سواره ذمه هزار

هفتم کرده بود و هشتی سال در کعبه بزیارت او آن شسته بود که در این سی سال هر شب از روزی  
 یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکردی و در آن روزها در سوزنی خواست تا  
 بسفر بخازند و دستوری دادش چون بر رفت در بادیه شیخانی بروی میدی آمد که موجب  
 غسل بود گفت مگر بشرط نیاید هم از بادیه برگشت چون مدینه خانه رسید مادر او بد  
 که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو احازنت داده بودی گفت  
 بی اما خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در شستم و نیت کردم که بر غنیمت تا تو  
 نیاشی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد  
 گفت در میان بادیه ویشی را دیدم مرده و میخندیدم تو مرده و میخندی گفت  
 آری محبت خدای چنین بود او پنجمین زین جنس که بدیادیدم فرود قدم تو کل با  
 زاده و راهله چون بخنجره خوش رسیدم شستم و با خود گفتم که بادیه را بی زانو  
 مرا حله بر دم از آن کنار خوش کسی با تکم زد در آن که ای حمام کلا متحدت نفسک  
 بالا باطلی نگاه کردم کنانی زاده دیدم تو بر کردم و بخدای با گفتم و گفت مرا اندک  
 عباری بود با امر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده  
 است لا فتی الا علی شرط فوت آن بودی که اگر مرده معا و بر باطل بود او بر حق  
 کار بد و باز که اشی تا چندین فو نهار بخینه نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه دایم شستی  
 در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت  
 اشارتی کرد با او بجز اگر او گویست گفتم او بجز نعمت اشارت کرد گفتم نعمت ایشان اشارت کرد گفتم  
 عثمان بر مضمی اشارت کرد من شترم دایم از آن چهار که بود پس گفتم طغی علیه السلام مرا با  
 برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار که فقیه ایشان بر فقه امیرالمؤمنین علی را گفت بیانا  
 بگو به بوقیمس رویم بر سر که فقیهیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقیمس  
 و در فغانان عیار در سینه من نموده بود و گفت وقتی مهدی در حجت من بود و بر دل من گران بود و بر

در این سی سال هر شب از روزی یکبار طهارت کردی و در این سی سال خواب نکردی و در آن روزها در سوزنی خواست تا بسفر بخازند و دستوری دادش چون بر رفت در بادیه شیخانی بروی میدی آمد که موجب غسل بود گفت مگر بشرط نیاید هم از بادیه برگشت چون مدینه خانه رسید مادر او بد که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو احازنت داده بودی گفت بی اما خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در شستم و نیت کردم که بر غنیمت تا تو نیاشی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه ویشی را دیدم مرده و میخندیدم تو مرده و میخندی گفت آری محبت خدای چنین بود او پنجمین زین جنس که بدیادیدم فرود قدم تو کل با زاده و راهله چون بخنجره خوش رسیدم شستم و با خود گفتم که بادیه را بی زانو مرا حله بر دم از آن کنار خوش کسی با تکم زد در آن که ای حمام کلا متحدت نفسک بالا باطلی نگاه کردم کنانی زاده دیدم تو بر کردم و بخدای با گفتم و گفت مرا اندک عباری بود با امر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است لا فتی الا علی شرط فوت آن بودی که اگر مرده معا و بر باطل بود او بر حق کار بد و باز که اشی تا چندین فو نهار بخینه نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه دایم شستی در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت اشارتی کرد با او بجز اگر او گویست گفتم او بجز نعمت اشارت کرد گفتم نعمت ایشان اشارت کرد گفتم عثمان بر مضمی اشارت کرد من شترم دایم از آن چهار که بود پس گفتم طغی علیه السلام مرا با برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار که فقیه ایشان بر فقه امیرالمؤمنین علی را گفت بیانا بگو به بوقیمس رویم بر سر که فقیهیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقیمس و در فغانان عیار در سینه من نموده بود و گفت وقتی مهدی در حجت من بود و بر دل من گران بود و بر

الحاج

بر دل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بنجازه بردم و کفتم پای بر سرش  
من ز کفتم من این حکم بسیار الحاح کردم نمایا بر روی من نهاد و میداشت چند انگشت آن  
کرانی از دل من نشد دوستی او در دل من افتاد و مرا دوست درم از وجه حلال فتوح  
بود بنزدیک او بردم در کناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم زمین  
نحویست و کفتم این وقت را بهشتا دهنار دنیا خریدم از ضیاع و اسباب تو بچو  
که مرا بدین قدر غره کنی بر غایت و سجاده بر افتاد و بر رفت هرگز چون غزا و دل خود  
ندیدم آن زمان که در چهار پیچیدم **نقل است** که مریدی داشت مکر در حالت  
ترویج بود چشم باز کرد و در کعبه نحویست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت  
حالی بسرمیخ نذا کردند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرمودی است  
و او بکعبه نحویست او پیش کردند که در حضور رب ابدیت نظاره بیت کردن روانه **نقل است**  
که روزی سری از باب نبی شیشه در آمد با شکوه روا در بر افکنده و پیش او بجزگتانی آمد  
و کفتم ای شیخ چرا اسخاروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و انا دیت است  
میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری عالی اطلاق میکند او بجز  
سرب آورد و کفتم ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن و امره و از زهری و از  
ابو هریره و از اوز پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از انسانی آوردی هر چه ایشان گجا  
باشاد خیر میگویند ما اینجا بی انسانی شویم پر کفتم از که می شنوی گفت حدیثی قلبی عن نبی  
و لم یخ من از حدیثی می شنود پر کفتم برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو حضری  
حضرت گفت تا این وقت نزد آنم که خدایا هیچ ولی نیست که من او را نشاختم باشم تا او بجز  
گتانی یادیدم که او را بشناخت و من او را نشاختم و آنست که خدایا بسیار ولی است  
که مره بشناسند و من ایشان را نشاسم **نقل است** که کفتم روزی در نماز بودم طراری در  
آمد و در از کفتم من باز کرد و بسبب زار بر دنا بفرود شد در حال هر دو دستش خست شد



که طاعت او نزدیک او جاست است که ازان استغفارش  
 باید کرد و گفت استغفار تو بد است و تو به اسبی است جامع شش من  
 را اول شبانی بر آنچه گفته باشد و دم غم کردن به آنچه پیش گفته بود  
 هر فوضه که میان او و خداست که ضایع کرده باشد و چهارم او آنظالم خلق نعم که باز  
 هر گوشت و شمی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بخشاید چنانکه خلاوت  
 معیشتش چنانچه است و گفت اول وجه خلواست یعنی شیرین و میانه مرغی تلخ  
 و آخر ستم یعنی بیاری و گفت تو کل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن  
 یقین و گفت عبادت بنما و دو با نسبت و نهاد و یکی ازان در جاست بخدای  
 و گفت علم بخدای تمام است از عبادت خدا را عز و جل و گفت طعامی شستی لقمه  
 است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از ماده رضا بر گرفته  
 باشی یا گمان نیو بجز امت حق و گفت هرگز حق تعالی بند کار از بان بد عا کشا ده و بخند  
 و بعد از هفتین مشغول بگرداند تا در مغفرت بر ایشان کشا ده و بخند و گفت خون افتاد بر کف  
 درست شود و عیانت درست شود بجهت آنکه آید و تمام نشوند مگر برید و گفت دردی  
 بوقت افتاده از غفلت و انقطاعی از خط نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عبادت  
 جن و انس و گفت اعمال عامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت  
 کرد او را در عمل را ترک گیرد و هرگز نزدیک گرداند بر اعمال ملازمست کند و چون شده  
 و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است  
 یکی خویش در وقت غلبه بود و خودش در وقت فاقه بود و شمس در وقت ضرورت  
 بود و گفت شهوت مبارک دیو است هر که مبارک بود گرفتار دیو هم بود و گفت تن در دنیا  
 با تن بدل در آخرت و گفت آن از خدای بوفیق خواهی آمد اعلی کن و گفت دین خدای می رسد هم به هر  
 بر عدل شد حق چون جوارح است عدل قلبی صدق عقل یعنی حق در نظر هر جوان در

و گفت هر که در حق تعالی  
 بگردد و در وقت

بالفاظ هو المبین وادریس در عالم باطن بود تا ناظر نشد مذموم نشد که سپس بر باطن  
 وادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعد دل توان ذکر و بحسب هر یکی  
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود عطا ارض  
 شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل  
 نیست بر حق و گفت خدا را یاد است که آنرا با صبح گویند که آن با و محفوظ است در زیر  
 عرش در وقت سحر زیدن کبر و نالهها و استغفار بر گیرد و بکجا جا رساند و گفت  
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست  
 که چون گمانی را اجل نزدیک آه گفتند در حال حیات عمل توجیه بود که بدین مقام  
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبود نمی گفتم چهل سال در بان دل خویش  
 بودم و هر چه غیر خدا می بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز بر  
 جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده درگاه آن برگزیده آلاء آن محقق  
 لطیف طلب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ محمد خویش بود و یگانه عالم و در علوم  
 ظاهر و باطن متفقا بود و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم در دشت خاطر  
 خطیر و احترامی بجایست دشت و فضایل او نه چند است که بتوان شمار و ذکر توان کرد و  
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و نه بهی خاص دارد در طریقت و جماعتی از مشرفان آباء  
 کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوغای حق تعالی بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد  
 همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسیع بشر نیاید و آن نظر که در حقیقت  
 و اسرار او بود در عهد او کسی ندشت و بعد از وی در فارس خلقی نماز پندین آنکه نسبت به

دست گردندی و او از انبای ملوک بود و بر تبحر بدسی سفرها کرده بود و در نیم و چو بر می و آن  
 عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که در دین دانش بگرفت در هر کجای نماز  
 ده هزار بار قتل خوانده میخواند و بسیار بودی که از ما بداد تا شایگاه هزار رکعت نماز  
 کردی و بیست سال ملاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بدشتی و آن روز که وفات بود  
 چهل چله پیانی بستیده بود در حله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت  
 پسری بود از متفقان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد زکری  
 خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عهد آنکه ضعف رسیدند که شرط مرقع چیست  
 و پوشیدن مرقع که استم است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکری در میان سپین  
 سید سجای می آرد و در میان پلاس نیندیم که بجای تو اینیم آوردی و او خف از  
 آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار رقیق میوز میشش بود و بسکبار بود و بسکروج  
 و بسک حساب و شبی خادم گفت که میوز میان آن شب خادم میوز داد تا بخورد حلاوت  
 طاعت بر قاعده هر شب نیافت دانست که میوز میشت بوده است خادم را بخواند و  
 از و سوال کرد گفت دوش میشت میوز آوردم گفت چرا گفت بر عظیم ضعیف دیدم دلم  
 درد گرفت گفتم تا ترا قوی پیدا کرد شیخ گفت پس تو یار من بوده دشمن من بوده که اگر یار  
 من بودی شش میوز آوردی پس او را میوز کرد و خادمی دیگر را خدمت نصب فرمود  
 و گفت چهل سال است تا ما قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت نیا  
 بر من ریختند که از آنجا نبرد من چنان رستم که هرگز کات بر من واجب نشد و گفت  
 در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان سزار در سرم بود که زیارت جنت فرستم  
 چون در بادیه شدم رستی هر گوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهویی از تنجا  
 آب میوز چون بسر راه رفتم آب بجایه فرو شد گفتم ای هب دانند از آهویی کتر  
 است آوازی شنیدم که آهوی در و درین نه است و تو داری مرقع خوش شدن بر سینه ختم

در وان ششم آوازی شنودم که ما را تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون ما که در آب خوبا کشته  
 و آب سرد جاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بدیده دیگر بظهارت حشمتیاج نبود  
 چون از که ما ز ششم در جامع بغداد شدیم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب  
 بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من پرسیدم بودم اگر سنگی در من بدید مرا بخانه برد  
 و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگرا هستم میخوردم و او لقمه میساخت  
 در دوران من می نهاد تا یکبار آن تغییر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر خاستم و با ما را  
 تصدیق کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و چند شبها زود هیچ خوردنی نیافتیم  
 تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبله رسیدیم و سگی چهل دینار بخریدیم و  
 قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن من دادند خودم تا بخورم از آن درویش ما دم آمد که  
 مرهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه با نمودند چ که دیدم و باز آمدیم و  
 آن درویش را طلب کردم و عذرواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر  
 پیری و جوانی بجاقت نشسته اند ما بخار فتم و شخص را دیدم روی قبله آورده سده با  
 سلام کردم جواب ندادند فتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان  
 سر بر آورد و گفت یا بن خفیم دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است  
 ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که سلام من می پردازم این بگفت و سرفرو  
 برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی و ارموش کردم و یکی من ایشان گرفتند پس ما ایشان  
 نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردیم و گفتند مرا پندی دهید جوان گفت یا بن خفیم ما اهل  
 مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت سخنی گوید سته روز آنجا بودم که  
 نه چیزی خوردیم و نه خفیم پس گفتند مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت  
 کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا داد دهد و هیت او در دل تو افتد و ترا زبان فعل پند  
 دهد نه زبان گفتار نقلست که گفت یکسال بروم بودم روزی بصورتی بسیار پرا



دیدم که بسیار در د چون خیالی و بسبب مستند و خاکستر او در چشمم گوران میکشیدند بنام شایسته  
 و بیمار آن مجوز و نذ شغای یافتند عجب د شتم و گفتم که ایشان بر باطل ندر این چگونه است آن  
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله آنجا چه میکنی گفت آن  
 بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول الله فرمود که این اثر صدق و در پاست  
 است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب  
 دیدم که بیاید و بر ابر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند  
 و رفتن آن راه پیش نگیرد پس از سلوک با نازیت حق تعالی او را غنای کند که هیچکس را از عالمین  
 نگیرد و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو نیکوشت پای نماز کرده است و عدلند تحفیت  
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود و خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت کند  
 دو رکعت تو نیست پیغمبر را خواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو کن نفل است  
 که نیم شب خادم گفت که بزود از برای من زنی بسیار که در نخل آوردم خادم گفت کسی را  
 نیدانم اما دخترکی هست اگر خواهی سیارم گفت سیار خادم بر رفت و بسیار و شیخ نخل کرد  
 چون رفت ماه بر آمد فرزندی سیاد و بر شیخ خادم را گفت دختر را بچوئی تا طلاق بشد  
 و اگر نخواه که گویی نشین خادم گفت ای شیخ این چه ترس است که نیم شب زن خواستی گفت در  
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده ناگاه طفلی سیاد و دست  
 پدر بگرفت و چون با او از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مطمنی بود اکنون مقصود حاصل شد  
 نقل است که چهار صد عقد نخل کرده بود بدان سبب که او از انبای طوک بود  
 چون تو بر کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقریب میکردند و دو صد و صدقه در عقده می آورد اما  
 زنی چهل سال در عقد او بود و او دختر بی ثانی زیری بود یک روز ناگهان در عقد او بود و ناگهان  
 بر رسیدند که شیخ باشما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی  
 ازین معنی آگاهی باشد دست در زیر پا باشد و سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می

سخن آنرا که در خواب میگوید که در خواب

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ خود آمد طعام پیش آوردم و ساختمی زینت  
 نکو گیسست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می پاشید  
 هرزده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی برسی که این چیست سوال کردم گفت اینبه از  
 شدت جبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من  
 آورده این بخت و بر خاست و مر پیش ازین با او کتافی نبود که او بغایت در پشنت  
 بود نقل است که او را دو مرد بودند یکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد که شیخ است  
 که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است و کار دیده در میان  
 و افر کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من بشما نامیم هر دو را پس احمد را آوردند  
 احمد گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بتر  
 که گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت  
 لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بتر احمد که میان دست  
 و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را توتو است جنبانند شیخ گفت  
 بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان باقیام نمود  
 و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان آنکه گردنه بجار که توان کرد یانه و آن امر بخت مشغول شد و  
 بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ بر  
 مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و اناری سیاه شیخ را در بار  
 غیرت آمد گفت ما نمی جا بجز سیاه کرده گفت خدایا نم کرده اند یعنی نفس و هوا و گفت  
 اَفَا نیت هوانی الخ الهد هواه شیخ گفت او را بیرون کنی بیرون کرد پس گفت با  
 آری پیش از آن آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنی پس چنین تا هفتاد بارش بیرون می کردند و باز  
 پس می خواندند و در پیش هیچ تغییر نمی کرد بعد از آن شیخ بر خاست سرش بسوسید و غیر  
 شو است و گفت تو مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

و متغیر شدی نقل است که دو صوفی از جانی دور غم زیارت او کردند چون  
 بخانقاه شیخ رسیدند شیخ زاد خانقاه ندیدند گفتند بخانه عهده الدوله رفته است ایشان  
 گفتند که شیخ را با سلاطین چکار بخاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیز  
 بازاری می کشند بندگان خیاطی رسیده اند که جب خرقه بدوزند که درید و بود بر دکان  
 رفته اند گاه در آن میان مقراض کم شد صوفیا را گرفتند و بخانه عهده الدوله بردند و شیخ  
 خفت آنجا بود عهده الدوله فرمود که صوفی را دست بر بند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که  
 بی کتابت پس شیخ با ایشان گفت که اندیشه شمارا است لودا آمدن پیش سلطان  
 از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست  
 از دامن مردمان کوتاه کند دست مارد بد نقل است که شیخ را مسافری رسید  
 و در سالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ بجا ه بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شیخ کرم  
 شد آن مسافرا اتفاقا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر گجائی  
 که لعنت بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او برد روی زرد روز دیگر  
 گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت  
 رحمت بر تو باد و سخن او است که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیا فرید و عصمت و کفایت و  
 حلیت بیا فرید پس ملائکه گفتند اختیار کنند از بینا عصمت اختیار کردند پس جن گفتند  
 اختیار کنند عصمت اختیار کردند پس ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار  
 کردند پس انس را گفتند اختیار کنند عصمت اختیار کردند گفتند ملائکه اختیار کرده اند  
 انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نبی آدم حلیت اختیار  
 کردند و بحلیت جهدی می کنند او احمد صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه رنج میدار شیخ گفت  
 صوفیا نیکو من دیده ام بر دیو سخریت کردند ای کنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی  
 است که صوف پوشد بر ضفا و هوار بچشاند طعم خفا و دنیا را بنیازد از پس تھا و گفت نمره

بودند از دنیا عین رحمت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصویب صحیح است  
 در سخت مجاری اقدار و فزاک رفتن است از دست ملک جهان و قطع کردن بیابان است  
 و گفت رضای بر دو قسم بود رضای داند ز تیر بود و رضای از او در آنچه تمنا کند و گفت ایمان نصیب  
 دست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت بیخ و دایم است و ترک راحت و  
 گفت وصلت است که محبوب اتصال پیدا یابد از جمله چیزها و غنبت افتد از جمله چیزها  
 حق تعالی و گفت انبساط بر خواستن احتشام است در وقت سؤال و لغت تقوی دور  
 بود است از هر چه تر از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانچه شاکستن نفس است بر  
 خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن دست  
 آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زید راحت  
 یا فتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را با زوار و از طلب و گفت رجا شام  
 بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر منتهی ملک بود و بیرون آمدن از صفات گفت  
 یقین حقیقت اسرار بود حکمت با غیب رسد ندک عبودیت کی درست آمد گفت یون  
 همه کارهای خود با خدای افکنند و در بلاها تضرع کنند پرسیدند که در ویشی که سه روز گرسند  
 پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما بچنان بود او را چگونه  
 گفت کفایت و گفت چیزی بخورد و خاموش می باشید و اگر در ویشی از در آید همه  
 قضیحت شوند نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده خاصی بودم  
 که زیر پای چون وفات کنم علی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس من بند  
 رویم بقبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم بخوابد است که وصیت  
 بجای آورد با تقی از او که ای بی خبر من منجواهی که غم بر ما زده  
 گردانی او ترک داد رحمت الله علیه و

التابعین اجمعین و السلام

در ذکر ابو محمد حسری رحمه الله علیه

آن ولی قبه کرامت آن منی کعبه هایت آن ممکن عاشق آن مدین صادق آن در  
 مشا هره حقایق مهر بهیری شیخ وقت ابو محمد حسری رحمه الله علیه بیکانه وقت بود  
 و بگزیده زمانه بود در میان شهران واقف بود در تقایق طریقت و پسندیده بهر  
 نوع و کامل بود در راه بود انواع علوم خطی داشت در فقه مفتی و امام بود و در علم  
 بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید بر دینار گفت که ولی عدل  
 اوست و صحبت هدا شد تشری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست  
 سال است تا پای در خلوت دراز نکردم که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست  
 که بحیال در مکه مقام کرد که نخت و سخن نخت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد  
 بجز گمانی که بیست و پنجین کجه توانستی کرد گفت صدق باطن برابر آن داشت که تا ظاهر  
 مرا وقت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای جنید نشاندند و گفت روزی تا  
 بنفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیامتمش گفتن چگونه گفت روزی از  
 پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد کشته طهارت  
 و در رکعت نماز بگذارد و سر بر کعبه بر سر برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد و سر بر کعبه  
 فرود آورد آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صبر فیا ز دعوت خواننده بود پیش او رفتم و گفتم ای  
 درویش دعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت هر دعوت خلیفه بدارم اما مرا عصبیه میباید  
 و بجز تو دانی که هم مکر نوسلمان است که ما ما موفقت نمیکند و آرزوی خواهد فیندیشیدم  
 و دعوت رفتم چون از مردم درویش سحمان سر فرورده بود رفتم و بخدمت رسول را  
 صلح خواب دیدم که می آمد و پیرا او و خلقی عظیم بر اثر او آن دو پیرای را که خلیل  
 بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صدیق اند هزار نبی ناودیش رفتم و سلام کردم از

نسخه  
قله

نسخه  
نسخه

از من بجز آنکه گفتم بار سول الله چکرده که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از  
 دوستان با از تو عصبه خواست تو عجبیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در  
 خانه با بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان  
 توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی از پس کرد و گفت هر گاه که درویشی  
 از تو عصبه خواهد صد و میت و اند هزار غیر را بیفیع باید آوردن تا آرزوی او درست  
 کنی دشوار کاری بود این بگفت و بر رفت نقل است که در جامع بغداد درویش بود که  
 در زمستان و تابستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مریع بودم  
 بجامه نیکو پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جامعی را دیدم برآمده  
 نشسته خواتم که با ایشان مواظقت کنم و بشنم فرشته دست من بگیرد و گفت تورا ایضا  
 زیرا که انقوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون سدر شد من مذکر دم که باقی عمر جز این  
 پیران نباشم تو نقل است که جریری مجلس مداشت جوانی از خاست و گفت دلم کم  
 شده است و عاکن تا باز دهند گفت تا هر دین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله کن  
 بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفان و آن نیز نماند قرن سیم را معامله  
 برآورد آن نیز بر خاست قرن چهارم را معامله بجا بود آن نیز رفت اکنون مردان چنان  
 شده اند که معامله خود برایت میکنند و گفت هر که گوش بجد بیست نفس دارد و حکم شهادت است  
 در کرد و باز در اندیش اندر زمان بود و خدای تعالی همه فایده را بر دل او حرام گرداند و از سخن حق  
 مزه نیابد و در این اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضاداد خدای او را بر کشد زیاده  
 از غایت او یکی گفت نه سل کار دل حسیت گفت آن سهل تعاریت بود که خدا پر ایمی میدو  
 مشا به صانع او میکند و گفت تو کل معانه شدن اضطرار است و گفت همه آنست که  
 فرق نیکد میان حال نعمت و محنت با آرم نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است  
 در بلا و گفت اخلاص ثمره تعیین است در با ثمره شک و گفت کمال شکر در شادمانی عجز است

از شکر و برسدند از غزلت گفت بیرون شدند از میان رحمتها و سترنگها و آشتن اگر  
 تو رحمت نخند و گفت محاربه عاقلان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکر است  
 و محاربه زبا و با شهوات و محاربه تائیان با زلات و محاربه بریدان با منی و لذت  
 و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است حی بسند  
 کردن دوم پر بهیز کردن سیو هم غذا نکا پداشتن و گفت هر که بخدای بسند کند  
 سه شل بصلاح باشد و گفت هر که از نماهی پر بهیز کند قرشش نیکو شود و هر که غذا  
 نکا پداشتن ریختن باید پس بادش کفأصفوت معرفت بود و عاقبت  
 تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدین  
 اصول بشندن شروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادین بود بر هر کس  
 و راه نیست بتمام شاهه و وصول کر تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است  
 از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده کرد اندبند و تابانوار خویش  
 هر که آن بنده نمیرد تا بدو چون میراند بنده را بخندان خویش هر که از او زنده نکند  
 تا بدو و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از تومری  
 بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بختی حق را بدید باقی ماند با حق بختی  
 زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد و حاضر آنکه نه حضور است و نه مکان از  
 اوصاف او مجر و کشت با اوصاف حق تعالی و الله اعلم و حکم

بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمه الله علیه

آن نبیل الله فی سبیل الله آن شیر شیشه تحقیق آن شجاع صدر صدیقی آن غرقه دریا  
 مواج حسین منصور حلاج رحمه الله علیه کار و کاری عجب بوده است و واقعات

او غریب و شیوه داشت که خاص به بود که هم در نهایت سوز و اشتیاق بود و  
 در شدت لیب فراق مست و بیقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و  
 پاکباز بود و جدی و جدی و عظیم داشت در یانستی و کرامتی عجب و عالی همت و  
 رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی  
 متعلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت حاصل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت  
 در سخن که کس نداشت و وقت نظری داشت و فراستی و کیمیاستی که کس را نبود جمله  
 روزگار را در اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او اما که  
 و گفته که او را در تصوف قدمی نیست مگر این عطا و عبادت عظیم و شبلی ابوالقاسم  
 نصر آبادی و جمله متاخران الایمان الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابو سعید بخاری  
 و شیخ ابوالقاسم کرکائی و شیخ ابوعلی فارمدی امام یوسف همدانی رضی الله عنهم  
 در کار او سرری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم  
 شیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر ذلقت برود نکرود و اگر مردود بود  
 بقبول خلق مقبول نبود و ما بعضی بسزا و نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر  
 او را بکفر نسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول خود و بعضی گویند تولا یا  
 داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند  
 و هر که این سخن گوید خودش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این  
 کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از نادانان در بغداد چه در خیال حلول چه  
 در خلط اتحاد که خود را حلاجی گفتند و نسبت بد کرده و سخن او فهم نکرده پس  
 کشتن و سوزن تقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین اقله نهادند که همین  
 را اما تقلید در این اقله شرط نیست و مرعوب می آید که کسی بر او دارد که از دروغی آتی انا  
 الله بر آید و در وقت در میان چهار و انبند از حسین اما الحق بر آید و حسین در میان نه



و چنانکه حق تعالی بزرگان مسر سخن گفت بزرگان سخن گفت و اینجانبه حلول کار دارند  
 اتحاد و بعضی گویند حسین منصور طلاج دیگر است حسین منصور محمد و یکی که حسین محمد بغدادی  
 بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید ترملی او ساحر بوده است در شهر واسط پرور  
 شده و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من  
 و طلاج یک خیریم ما را بدیوانی نسبت کردند خلاص ما فتم عقل او او را هلاک کرد و اگر  
 او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این گفته‌ی ما را در گوایه تمام است و او ما  
 بود پوسته در عبادت و ریاضت بوده است در بیان معرفت و توحید و در زنی  
 اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از و یک سخن بصره آید که گویند آن حقیقت بود  
 چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهور کرده اند نه از جهت این  
 و دین است بلکه از آن بود که ما خشنودی و عقوق مشایخ از رستی او پس این را آورد  
 چنانکه اول تشریح در دو سال در صحبت عبد الله تشریحی بود پس قصد بغداد کرد و  
 اول سفر کرد در دهه سالگی کرد پس از تشریح بصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت و تعلق  
 بعد از آن عثمان گئی کرده هر دو ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد  
 پس عمر او از ورنجیده شد حسین آن بختنامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد  
 نزد یک جنید آمد و چند بسوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او بمهر کرد پس  
 قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد  
 و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی  
 سر و از حسین گفت آن روز من سر و از سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه  
 نقلست که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین کشتی است جنید در جامه صوفیان  
 بود آن خطامی نوشت حلیفه گفت که خط جنید ما بد جنید از خانقاه بمهر سر رفت و جامه  
 اتمه در پوشید و آن خطامی نوشت که سخن حکم با ظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و

بود در بعضی  
 زنده بود عثمان  
 زنده بود

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای به دانند پس چون حسین از جنبه جواب مسئله که  
 پرسیده بود دریافت از این سبب متغیر شد ولی دستور ای وزن خود را بر گرفت و بنا  
 بر شتر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او پدید آمد و او هیچ سخن  
 اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا خدا و در دل خلق پدید آمد و عسکریان عثمان  
 در باب او تا مهان نوشت بخورستان احوال او در چشم اهل خورستان قبیح گردانید و  
 او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان هر دن کرد و قبا در پوشید و صحبت انبیا  
 دنیا مشغول گشت و او را هم یکی بود و پنهان ناپدید شد و در آن مدت بعضی به  
 خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی به نیمروز و بوستان در کرمان پس بسیارس بازام  
 و اهل فارس را التبت نفیس تصنیف کرد و اهل اچوا را سخن گفت و نیز دیک خاص  
 و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس  
 بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن  
 سفر با او بسیار رفتند چون نکه شد باو یعقوب نهر بوری سحرش فسوب کرد  
 تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با هو از آمد پس گفت ببلادشک  
 میروم تا خلق را بجدای خوانم بنند وستان شد و ما از خراسان آمد و نماورد  
 النهر رفت و پس با چین شد و خلق را بجدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون  
 باز آمد از اقصای عالم به نامه نوشتندی در نامه بندها بولمغیث نوشتندی  
 در نامه حسین بولمغین و در نامه خراسان بولمغیر و در نامه پارس بولمغیر و در نامه  
 نامه خورستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلک نام کردند و در بصره مخبر سر اقبال  
 در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال طهار بود چون با با احوال وی  
 متغیر گشت و از آن حالت برنجی بیکر شد که خلق را یعنی می خوانند که کسی بران توقف  
 نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین از آنجا که شهر سمرقند بود و در کار گشتند

که عجب ازان نبود و او را علاج ازان گفتند که یکبار با نباری از نم بگذشت اشارت  
 کرد یکبار روانه از نم بگذشت خلی ازان میخوردند نقل است که در شبان روزی  
 چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دستی گفتند درین درجه که تویی اینچ  
 رنج پرست او گفت رنج و راحت در حال دوستان از نیکند که دوستان فانی  
 صفت باشند رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در نجاه سالگی گفته است  
 که تا اکنون هیچ ندیده ام که از ندهب گرفته ام اما از ندهبها آنچه دشوار تر بود خستیار کرده ام  
 و امروز که نجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارد و هر نمازی را عملی کرده نقل است  
 که در آن وقت که در ریاضت بود وقتی داشت که بیست ساله بیرون بگذرد  
 بود روزی ستر از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند یکی از و نیم انگ  
 شک بر آمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید که گروا و  
 میکشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد علاج گفت دست از او بردار که  
 دو از ده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شنبه خود سمر  
 قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار  
 صد صوفی رو بیاورد نه با و نه چون روزی چند بر آمدگر شکی بغایت کشید  
 اصحاب گفتند خواه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید وصف کشید سهر در  
 پیش او صف کشیدند او دست از پس میگرد و سری بریان و دوتا کرده گرم  
 بهریگی میداد تا چهار صد سز از پس پشت بیرون آورد و همه سیر خوردند گفتند  
 خواه ما را رطب می باید بر پای حاست و گفت مرا بنشینانید چون درختی  
 بنفشانند چندان رطب زو بر بخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در  
 راه شیخ پشت بخار بنی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که طایفه  
 بادیه در گفتند ما را بجز می باید دست بکشای طبعی اخیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

و یگبار روی حلوای خود استند طبق حلوای که پیش ایشان نهادند گفتند ایما شیخ این  
 بخش حلوای باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد  
 و بادیه هم یکی است و حلوای آنی آنجا نشسته بود یک طبق حلوای از نیافت در آن  
 عجب مانند که هیچکس بر این من اذینگشته بود تا گاه بعد از چند گاه آن طبق را بگفت  
 برنی بر نشند با صاحب حلاج رسیدن آن حال برگفتند و حلوای که تاریخ آنروز یاد  
 داشت ایشان نیز همانروز نشان دادند حلوای که زیارت حلاج آمد متعجب ماندند  
 بریداشد نقلست که یگبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند بر رفت تا  
 بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضا او بر سنگ  
 میرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا نرسید هر روز قرصکی می آوردندی  
 کنارهای آن خوردی باقی بر سر کوزه نهاده می گویند عقرب دراز از او ایشان  
 کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المیتون اگر کافرم در کافریم در قزاق  
 و چون دید که هر کس آنروز دعا می میکند او سرش مثل یک باز نهاده و نظر میکند  
 چون همه باز گشتند بجلوت نفسی بزد و گفت که پادشاه عزیزا پاکت دادم و پادشاه  
 گویم از همه تسبیح مسجان و از همه تهلیل مهملان و از همه پندار صحاب سندان و  
 گفت الهی تو دانی که چون نماز می خوانم یا صلوات می کنم تو بجای من شکر کن خویش با که شکر  
 است و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در کافری  
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه غرر عمارت شکر کردی در توحید کی فانی  
 خواهی شد یعنی اصل تو کل در نماز و دست و تو همه عمر در کافر شکر کردی خواه بخوردن و  
 خواه نما خوردن قادر توحید خواهی بود نقل است که گفت مرغی را دیدم از مرغان  
 متصرف گفتم تو یکمدم بر می پری سویی و گفت بر پر و بالی که دارم گفتم بر و بال قطع کن که او  
 لیس کمانه شیئی است تو بد و توانی رسید نقل است که گفتم من تصور گفتم

ابلیس میگذشت موسی علیه السلام مادیده موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا  
 رانده نشدی گفت بدخردم بغیر او بخا ه بخردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی  
 گفتند انظر الی جبل تو بگو به باز نکرتی من گفتم خبر ترا سجده کنیم و سخن تو کس نگویم  
 از او پرسیدند که در موسی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق گفتند معنی این  
 چیست گفت ایشان دو صنف اند که میرواند در اندر آنچه رانده اند ایشانرا درزل بولها  
 پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از هر آنچه وقت صنعت صاحب قوت  
 و هر که باصفت خود آرام گیرد عارف نبود معینش آنست که لی مع الله وقت  
 پرسیدند که طریق خدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم  
 از دنیا برگیر و دیگر قدم از بعضی و این یک رسیدی بولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر  
 آنست که متعنی است از ناسوی اسد و ناظراست ماسد و گفت صوفی و صدائی  
 الذالتت نه او یک کس را و اندونم یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت  
 از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان موجود و گفت معرفت  
 عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بقام معرفت  
 رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را کنگ گرداند تا هیچ خاطر نماید و را مگر  
 خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید  
 بنور که اکتب و گفت حکمت تیرهاست و دل تو منان هر فهاست و تیرها از  
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فرست بخت نظر مقصود را در با بد و ویرا  
 هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگریش  
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظم آنست که خدای خلق در او اثر  
 نگیرد پس از آنچه حق رشتاخته باشد و گفت تو کل آن بود که تا در شهر کسی را داند و تیر از  
 خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که درت و گفت زبان

گو یا هلاک و لهای خاموش و گفت دکوی ده علی ستم است و افعال در شرک ستم  
 است و حق میان است از جمله و قیومین اکتیوم بابت الله الا و هم مسرور  
 و گفت بصایر بسندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان تا  
 ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و گشت اما که بدانند لمن کان له قلب  
 او الفی السمع و هو شهید و گفت در عالم رخصا از دو بعیت که از اربعین خوانند  
 هزار عالم در کام او چون زره است در سیابانی و گفت اندوه او را تصور شود  
 انبیا و اولیا جمله روی بد و آرزوی یکی را نیز از بهشت یا دنیا بد و گفت ماه سال در  
 طلب بلائی او باشم چون سلطانکه و اجم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهر وقت  
 بندگی فرارسد و بجای آرد و آزاد گردد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه  
 نتواند کرد آنرا و گفت مرید رساله توبه خویش است و مراد رساله عصمت و گفت می  
 است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر  
 اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف در بار سننه مرد است فرد این  
 صدقبارا در ضعیف قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذشتن ز هر نفس است و  
 آخرت بگذشتن ز هر دست و ترک خویش گفتن ز هر جانست و گفت تا زیم  
 و اغ استیبارا باز داده است هنوز داعی بر هیچ دل ننهاده است گفت دست  
 دعا در از تراست یا دست عبادت گفت آیند دست را هیچ جان وصول  
 نیست دست دعا بدامن وصول پیش رسد و آن شرک راه مرد است دست  
 عبادت بدامن تکلف شرعی و شرطی پیش رسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر چه  
 دست سعادت و گفت آن حال که سبک سوی گویند را از جای بر دوری تو  
 بر داشته غنایت باشی و غنست نامحمول نباشی حاصل نتوانی بود و آن یک غنله که یک  
 ی از خویش حل نتوانی کرد و از دست غنایت در افتاده باشی و گفت فصل است شریف



نر و ز تاویل است پس محمد ز او دو جماعتی ز اهل علم بروی خروج کردند و کایش نبردیک  
 معصوم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متعیر شد پس بزندان باز داشتندش کجیال اما  
 خلق پیش او رفتند و مسایل و افعات پرسیدند وی تا خلق را از و منع کردند و در مدت  
 پنجاه کس نبردیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا و  
 کس فرستاد که ای شیخ محمد این سخن که گفتی نخواه مگر از زندان خلاصی جالی علاج گفت کسی که  
 گفت که خود میخواه ابن عطا که این شب بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصور ریم نقل است  
 که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیایدند حسین بانه دیدند هیچ جوی مگر زندان  
 بکشند کسی را نیاقتند و دوم شب بیایدند زندان باز نیاقتند هر چند زندان طلب کردند  
 ندیدند سیوم شب بیایدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دو شب  
 که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد یک گفت آری نخست شب من بجزرت  
 بودم دوم شب حضرت ایجا بود از ان زندان بدیدند اکنون مرا باز آوردند بجا  
 حفظ شریعت بیاید و کار خویش بکنند نقل است که در شب روزی در بند بزا  
 رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من ختم این نماز کردم کسی گفت ما در نیم قدر با نقل است  
 که یک شب در زندان سید تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزاد تان گنیم گفتند  
 چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس شریعت میداریم که  
 خواهیم یک اشارت بدهند با بگشاییم پس با بگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو  
 ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در چپا  
 پیدا آمدند گفت سر خویش که بگفتند تومی نیانی گفت ما با با او سر بست که جز بر سر  
 دارمی نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا نیانی  
 گفت حق را با ما عقابست که ما بشنا دیم من خیر خلفه رسید گفت گفتند خواهد خوبست  
 او را بکشید یا خوب زندان تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش و سید خوب زندان را



که از آن باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چو بی که میزدم آوازی می شنیدم که  
یا این منصور لا محقق ای سپهر منصور ترس بر عبده لجلیل صفا رکعت اعتقاد من در آن  
چوب زننده بسی شش از آنست که در همین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که  
چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد و از آن زودن بازمی ایستاد پس او را بردند  
تا بر آویزند و بعد بهر غلظت گرد آید بودند و او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق تا آنوقت  
در ویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امر و غیبی و فردا بسنی و پس فردا بسنی  
یعنی آن روزش بگفت و دو م روزش بسوقت و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق  
اینست تا دم در آن حالت و صیستی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و کرد و او  
تزاب چیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار او یاست پس شش گفت  
ای پدر مرا وصیت کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال  
کوشند تو در چیزی کوشی که در از آن باز نهمه اعمال جن و انس بود آن نیست الا فرزند از  
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار واری خرامید و دست افشان با سینه زنده کرد  
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شنوم تا بخرگاه می شنوم او نفعه زمان  
سبک گفت شعر ندیدی غیر منسوب استی بن کجیف سقایی مثل اشرب کفعل الضیف  
بالضیف فلما وارت الکاس فغاما لقطع و لیتف که امن لیشرب الراح فخرج ابن  
بالضیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف مدا و شرابی چنانکه همان مهباز  
دهد چون دوری چند در کردید شمشیر و قطع خواست که نزل می کشید با او و با او نمود  
شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر داریش برود نیاب الطاق بوسه بردار او و  
اسکانه پای بر زرد بان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مروان سردار است پس او  
میزری بر میان دشت و طبلسان بر افکنده دست برداشت و در وی بقوله مناحات  
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سردار شد حاجتی که مردانش بودند سوال کردند که

اشغال

گوئی در ما که مفران تو ای سرور در منکران که شک خواهند داشت گفت ایشان... ثواب و  
 شمار یک ثواب باشد زیرا که شمار این جن غلطی پیش نیست ایشان از توبت توبت  
 و صلوات شریعتی می خفتند و توحید در شرح اصل بود حسن ظن فریغ فعل است  
 که در جوانی بزنی نکرید توبت گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها درازمکات  
 آن میکند پس از فرمان فرو نکر است و نماز هر کفایت هر که چنان بر نکرید چنان فریغ  
 پس سلی برابر او در آمد و از اینها نیک کرد که از اینها است عمن العالمین و گفت ما  
 القوف امی خلق گفت سرین است لطفی است که جز ترین که ما است گفت ترا  
 بدان راه نیست پس هر کسی شی و او خواهد داشت سلی بر او افتد را کلی در و انداخت  
 این بگرد گفت آخر اینها شک انداختند سخنی حقیقی بین عمل آه کنی گفتند آمانند  
 معذورند و سختمی آه اگر چه کلی مش نیست او را که نمی آید انداخت پس پس بر زمین  
 دارد و منش با نکرده خند و خند و بر چست گفت دست از نسبت آدم باز کرد  
 آسانست مروان بایزید دست صفات ما را که گاه همت از تارک عرش باشد قطبند  
 پس پایانش بریدند جسمی که گفت اگر سفح خاک بین پای کرده ام تو می دیگر دارم که هم اکنون  
 سفر هر دو عالم بکند اگر تواند آن دم برید پس دو دست خون الوده در روی آید  
 تا هر سانده در ویش خون آلود شد گفتند این جرمی کنی گفت بسی خون از من بر رفت تو  
 که رویم زده شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون زردی در ما کم تا چو  
 مردم سرخ زردی نامیم که کلکو زردی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی خون سرخ  
 کردی ساعد باری بخون جرمی لایق گفت و ضومی سازم گفتند چه و شو گفت و گفت  
 فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم در عشق دو رو گفتند که وضوء آن دست  
 نیست مگر بخون پس چشمهایش بر کشد زرتختی از خلق بر خاست یعنی می کشند یعنی  
 شک می آید اخذ پس خواهند که زبانش بر نکر گفت چندان صبر کنید که سخنی بجزیم روی سوس

آسمان کرد و گفت ای چندی رنجی که از برای تو بر من میدارند مهر و مشان مکن و ازین  
 دو لنتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر  
 سرمه از تن بازمی کنند در شاهه جلال تو میکنند بر سر داریس کوش و بینی او باز  
 کردند و مردمان سنگ روان کردند و عجزه می آمدند که در دست خون حسین را دیده  
 گفت دهید سنگ و محکم زیند تا این جلاجل رعنا را با سخن خدای جبار است آخر  
 این سخن او بود که خب الواحد افراد الواحد حت الواحد افراد الواحد  
 و این آیت بر خوانند فسقّل بها الذین لا یؤمنون بها و الذین آمنوا  
 مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش برید  
 آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سرب بریدن یک  
 نیمه ببرد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به بیایان رضا  
 انداخت و از یک یک بداد خروش انا الحق می آید پس پاره پاره کردندش که از و کردنی  
 و پیشی پیش نمادند چنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه پیش از آن تو گله  
 خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بجهتند از آن خاکستر همان آوازی می آمد  
 چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشت چنانکه آن دید  
 سرشکستند خوش بهمانندند شد در ماندند بد جله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت  
 پس حسین مخادم را گفت بود که خاکستر ما بد جله فرو دهند بعد از آن آفت بود که آب جوش  
 بر آورد روی بختد دهند بود که بعد از آن فرو برد خرقه با سرش آن آب با زبرد کرده دما را ز  
 بعد از آن مخادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه شنج پیش آن آب با زبرد در حال آن  
 آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل  
 طریقت این قوت بر نیاید بزرگی گفته است با اهل مغی چون حسین منصور را ببیند تا خود چه  
 معاطت رفتند تا با این بدعیان چه خواهد رفت جفا سه طوسی گفته است فرد حسین منصور را

بعصمت قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود جمله عصمت قیامت را برهم  
 زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بزرگوار بودم و نماز میکردم  
 چون روز بود باقی آواز داد اطلعنا علی سر من اسرارنا فاشتی مننا هذا  
 جزاء من بفضی مولدک اورا اطلاع دادیم برستری از اسرار خویش و او آن ستر را  
 فاش کرد و این است جزای کسیکه تملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن  
 شب بسر کوراو شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم  
 الهی این بنده بودم من و عارف و موحّد و محب این بلا باوی چرا کرده اند گفت خواب  
 بر من آورده بخواب چنان دیدم که قیامتی و از حق فرمان آمدی که این ازان کردیم که ستر را  
 باغیر میکفت و ستری که او را در آب و حله با ما می بایست گفتن او با غبار میکفت و  
 شبلی گفت یکبار دیگرش خواب دیدم گفتم حق با تو چه کردی گفت مرا مقصد صدق فرود  
 آورد و الرام کرد گفتم با این خلق چه گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد  
 مرا بدانت ازان رحمت کرده آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز  
 رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش خواب دید که در قیامت استاده  
 بود جامی بردست و سرش برین نه گفتند این چیست گفت اوجام بدست مبریدگان است  
 و شبلی گفت چون حسین را در در کردند بپس از نظر او آمد و گفت یک نامیت تو گفتی و چون  
 تو انما الحق گفتی و من انما خیر العنت با آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چیست طلح  
 گفت تو انما از جهت خود گفتی و من از خود و در کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا  
 لعنت تا بدانی که منی کردن نیکنیست و منی از خود و در کردن بغایت نیکنیست

رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمه الله علیه

آن عظیم مسند خفایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر مرو و قایق آن خضر کز  
 حقایق آن درای صفت قاضی و باسطی قطب جهان ابو بکر و اسطی رحمة الله  
 کامل ترین شایخ عهد بود و شیخ اشیروخ وقت و عالی ترین اصحاب و زرت  
 همت نراز و لس نشان نداد در حقایق و معارف بیخ قدم از پیش او ننهاد  
 دور تو چند بجزیه و نفویض بر حسب بق بود و از قاضی اصحاب جنبه بود و گویند از  
 فرغانه بود و بواسطه شستی و به زبانها نموده بود و در همه و لهما مقبول و تا صاحب تقی  
 نبود به عداوت او بیرون نیامید بجا قاضی غامض و است و اشارتی مشکل و معانی  
 عجب و کلماتی بلند تا به کسی را مجال نبودی که آن کشتن و در فنون علوم مجال بود و  
 ریاضاتی و مجاهداتی که او کشف در وسع کس نیاید و توجیهی که در جمله امور بخدای تعالی  
 او داشت کسی را نبود و سخن تو حمید کسی زیبا تر از او بیان نکند نقل است که  
 از بنفاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند  
 چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد برو جمع شدند اما کلمات او  
 فهم نکردند تا حدیث افتاد که از آنجا هم برفت و برآمد وقت فهم مردم مرموز  
 طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذشت

### نقل است که

یک روز اصحاب سبخت که هرگز تا ابو بکر مانع شد روز بروی گواهی می تواند داد و بخورد و شب  
 گواهی می تواند و آنچنین و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم پستی از دینی مرغلی بر سر من می پودید  
 بر طریق غیبت لغفلت او با بکر فتم و در دست میداشتم مرغلی دیگر با بد بالا سر من  
 بانک میکرد و صورت بستم که مکر او درش است یا حجت پشیمان شدم و او را رها کردم از  
 دست اتفاقا قاهره بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آفاضا و مدت کمال  
 در آن جای بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بخوابیدم گفتم تا سوت

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعف کشته و بیماری اثری تمام کرده است  
 سبب آنست که شکست مینک عصفو و فی الحضرة کجشک از تو در حضرت عزت  
 شکایت کرد غدر خویش فایده نمیدارد پس از آن که در خانه بود و بچه آورده من در میان  
 بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آید بچه که به در دیان گرفته من عصا  
 خوش بر آن مازدم مار که به از دیان بکیند مادرش ساید و بچه را بر گرفت و بر دمن در  
 ساعت بهتر شد م و بیماری روی بقصمان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب  
 مصطفی صلعم بخواب دیدم گفت یا رسول الله از تمام مجال صحبت باز آمد غنمت  
 سبب آن بود که شکوت مینک هوة فی الحضرة کرده در حضرت از تو شکرت  
 لغت نقلست که بجز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه  
 آفتاب بدان روزن در افق آمد صد هزار ذره نیم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما این  
 حرکت فرمایید هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند شیخ گفت مرد موحدا آنست  
 که اگر کوفین و عالمین و ما فها بمن در حرکت آمد ذره در درون او تفرقه نیاید اگر  
 موحداست و لغت الذاکرون لذکره اکثر غفله من الناسی لذکره  
 یا و کنندگان مراد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او را آنچه چون  
 او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زمان ندارد زمان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را  
 فراموش کند ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باید داشت ذکر بغفلت نزدیکتر  
 بود از اعراض بی نداشت و ناسی را در بیان غفبت از مذکور نداشت حضور  
 نیست پس نداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غفبت بی نداشت از آنچه  
 طلب حق منراوار در نداشت ایشانست آنجا که نداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی  
 بیشتر نداشت کمتر و حقیقت نداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و  
 همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر با غفبت یاد حضور چون غایب از خود غایب

بود و محض حضور آن مذکور بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن  
 ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان  
 دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی کران برپای تو نهاده اند  
 چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند برپای نیست نه بر دل من و  
 یک روز شیخ بر کورستان چو در آن میگذشت گفت این قومی اند همه مغذ و رویش ترا  
 غدر نیست مردمان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا در سر ای قاضی قاضی بانگ برزد  
 که این چه سخن است که تو گفته که جهود مغذ و را ند گفت از آنجا که قضا اوست مغذ و را ند  
**نقل است** که شیخ را بریدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد نهاد  
 در راه بفتنا دور و در پیش مجروح شد تا لایبش از بایست کشت و غسل کرد شیخ گفت  
 شاید بدان باش که سخت فرالگیرند که اگر تفر و گذارند از تو فارغند **نقل است**  
 که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را بر سجد که بر شمار چه فرماید گفتند بطاعت  
 داریم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این که نمی محض است چه غیبت نفر ما بدیدار  
 آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو خیر غم ز بیارت مر و کرد آنجا  
 و بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توره نهادند گفتند که خواهد درم و کلوخ باشد تا این صفت  
 گفت شیخ ابو جبر و اسطی گفته است و او از مومندان وقت خویش بود که خاک تر خاکگی  
 زنده است رواندم که بجای زنده استنجا کنم و طوشت کرد انم و از کلمات اوست که در راه حق  
 خلق نیست و در راه خلق حق نیست بلکه روی در خود دارد و تقهای وی بر دین بود و هر که روی  
 در دین دارد و تقهای وی بر خود بود که هر جا که توییست خلافت و خلاف نیست و هر جا که  
 ناکامی است مجال دین آنجا است شرع تو حید است و حق تو حید شرع تو حید را که زید  
 نبوت و حق تو حید مجرد محط است راه شرع را کلت است سمع و بصیرت و شناخت و حال و  
 اینها اثبات قضا کننده و اثبات تو نسبت شرک دارد و وصالت ز شرک منزله است ایمان که

ارود و گویند شرک ر دو امان بزرگست اما بخدای اولی شرک صورت نمیزد معرفت همین  
 و علم و حال دین خلق در دریا کمنویت غرق شده اند و بسباب تشکیک ایشان بواسطه انبیا  
 از دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا وحدانیت غرق شوند و مستلک شوند و کس  
 از ایشان نشان ندید شرع تو حید چون چراغست و حق تو حید چون آفتاب پس چون آفتاب  
 آفتاب از جمال جهان آرای خود بگردد نور چراغ عالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور  
 چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع تو حید نسخ پذیر و حق تو حید نسخ پذیر نیست  
 زبان نسخ پذیرست زبان عقل نسخ شود و چون مرد بدل سدر زبان گنگ شود و دل  
 بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید منزه الله بود و این سخن در حق نیست در صفت صفت  
 بگرد اما همین بگرد آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بگرد اما همین است  
 نکرد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت افوات غیر احیاء و صورت زنده اند و در  
 صفت مرده زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات  
 وجودند و از زودمان خبر و دلیل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه باشد  
 بی جان راه فرود و این طافان معدومان بوجودند بیگانگان موجودان معدومند هر که  
 بوجود زنده است زنده باشد که برگ کالبد است می نم عدم کالبد است آنجا که وجود است  
 جان نامحرم است تا کار بجا بد چرسد و گفت شناخت تو حید وجود هیچکس نمی پذیرد و کس  
 زهره آن نیست که قدم بصحرا می وجودند خائنه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فیادنی  
 التوحید و پیری میگوید که زنی معرفی آیه هر که با وجود خود قطعه وجود او میخواند برشته شود  
 گواهی میدهد و هر که با وجود او قطعه وجود خود میخواند بر کفر خود عمل میکند و هر که با هستی خود بیند  
 کافر است و هر که با هستی او قطعه ناشناخته است هر که نور او دید او اندید و هر که او را دید نور او  
 دید و از خودش با ندانند جان از شادی برید در برده غمت با مد حق تعالی او را از حضرت قدس  
 خلیفه فرستاد و ولایت انسانیت و نبات میانه و او را خلق می نماید بی و در این کس طاعت است



بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال  
 نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر که بیدار است چهل بود و اگر گوید  
 شناسم خرفونی بود و اگر گوید نه شناسم خدی دل و مطر بود و عدی بود و در وجود و جود می در عدم  
 نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و همه موجود بود بر حقیقت و همه معدوم عبارت  
 محرم راه توحید نیست و شود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال بود هم طین آهن  
 کرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و نه در کفایت و شود و عبارت و اشارت و دید  
 و صورت و خیال و این حیات و این مختار این جمله است شریعت دارد و نسبتا توحید را لوث شریعت نه است و حد  
 لا شرک الا این فقط ما میگذر قی از شو و اب الهیت تا ما بشیرت آن کند که عصای  
 موسی با سمعه فرعون کرد و الله غالب علی الصوره نوزالشی همه چیزها را در کفایت خود برد  
 گوید شما صحرا می جوید میاید که آتش غریب همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمار سالیم سراسر  
 مشایخ روضه توحید است نه عن توحید آنجا که سنا و که با اوست وجود و عدم خلق هر دو  
 یکی است و از آنجا که جبر و تست افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که  
 قدر است آنگاه را اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود  
 انکار قدر است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بودند روی اثبات نه  
 روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صدانیت مغزول میکند و کفایت در همه  
 آسانها و در میهنها زبان بی بیج و تهنیل نیست و لیکن دل نیست دل معنی است که خرد آدم  
 و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و با است و همسار تو نبندد  
 و راه بر تو باشد زبان می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ  
 گو یا بودند که با انگ مرد است که مجبور یک در برابر این نیست آنرا فکند و جبر در  
 قدر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان المنس تمسک به از چهره ما آخته ساختند و در  
 پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو خرم به بر خود

میگویم و تودره می بخری در خود می خندی باری راه رفتن از و ما موزاد بر راه مال  
 سر نفلند و علامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فیتی خواه  
 اگر هر دو کون بر تولعت کند بهر میت خواهی شد قدم در این راه منده و اگر انجست  
 بلامت هر دو سهرانی نه از در این شربت نوش کن اگر در هر دو عالم گاه برگی  
 بچشم حقارت بیرون بگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا بر موی که بر تن بست  
 از وی تبران کنی و آن با حکم بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید  
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب است یعنی بهشت و از چیزی بهر میت مشکو که آن چیز از تو  
 بهر میت شود یعنی دروغ تو از وی او را خواهد چون او را نباشد جمیع بارانی مش خود کشته  
 گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق تو بگری می باشد که دوستی در راه دین  
 شرکت تا نه زمان اند که دید چه دیدند در روز با نرا دان تا از خود بگو تا تاریخ  
 نسبت تپو دارد و در شواهد البیت می شود حدیث میوه فقر میگوید انست نعلی عظیم  
 یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه در البصرای حقیقت آورده باشد  
 است که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او را می هر چیز با باشد نه چیزی  
 و را می او گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در و او اسخن نماند او اذ آن  
 سخن گفتن خود از او بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نکرد و مخالفت و  
 موافقت را مزبانی کند و گویند راه مذرات میشود و هر سخنی که مستمع مفلس نکند و هر دو  
 عالم درست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن مخلوق بیرون  
 میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض  
 هر که سخن این گویند به شو و شپه از چشمهای زنده گانی در سینه وی خشک شود هر که از آن شنید  
 حکمت زاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نماند خود اندامین کس سخن گفتن در طاعت  
 مسلمیت در پیش نور مل و در روز کار با بعضا میروند زیرا که تابستانه و بهر که داند که چه

میگوید و از کجا میگوید و ما که میگوییم بدین کس سخن مسلم نبود و چنانکه زمانه حضرت است مریدان  
 در راه او اداست حضرت است و حقیق راه مریدان گفتند که کس بود که در آن ماند و هرگز پاک  
 نشود و کس باشد که او را حضرت نباشد تا با هم طهر بود هیچ چیز آن منفعت نیست که سخن را  
 سخن صفتی است از صفات ذات و همه بیایند که نموده اند و لیکن باز سخن آن کس است  
 که دعوی کند که او از زبان غیب است مرد باید که گویند و خاموش بود و خاموش گویند  
 که این حدیث و رای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم  
 دل بکشاید هزار زبان ضای که با فصاحت در دست زمانه بینی بد و زخ یک دل  
 خدای شناس با نوردن بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هر آن فایده بیش از  
 گفت بود و گفت خلعتی فرستاده باشد که همه خدایان کسی را شریقی دهند باز هر محبت  
 یکی را اگر امتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که فاشق خلعت شد از آنچه  
 مقصود است یا زمانه و اینهمه مقاصد در عالم شریعت کسی را که بنور شرع رود و در راه  
 و درع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه  
 روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فریادها را شنوند و در کار و روح پرده بر میدارند  
 تا بفضیله روح نزدیک و نزدیک شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این اول  
 و صفات را آنجا که زین بود آنچه بود نه و رخ نه توکل نه تسلیم مانند این روش مردگان  
 باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیرگیت هر که از راه خبری  
 در این صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیرگیت از طلب پاکست و  
 از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان ست هر چند پیش طلبد دور تر بود بد نشان  
 نمودند که کار ما از خلعت پاکست و نظر خلعت است طلب شمارد امن وجود استیم حکم کرم  
 و نمودار بر دامن بدیستیم نمود بود که شمار از نظر آوردند نظر خلعت دید بود و گفت این خلعت  
 عالم عبودیت فرود شد نه ایچلس نقر زسد و ایچلس این دریا عبودیت عبودیت تو نیست کرد

درست

رود

چون تیر این بدانی آنجا به بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم  
 قلمه انسان نیاید راه و نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند  
 زنده قداقت اما در حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر  
 افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت  
 بیند و دیده صفت جز صفت نه بسند و این حدیث و لمی عن است در ای صفت باید که از  
 دریا سینه تو نهی کی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف صورت که در عالم  
 است فرو خورد آنجا هر مرد روان شود و لایق فی الذا در یاد دولت  
 در عدم تعبیه است شقاوت در وجود راه عدم در فقر است و راه وجود لطف  
 و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود  
 اینک خلق وجود دانند و وجود است بحقیقت مکه عدم است و آنچه عدم می بیند  
 نه عدم است عدم این جوان مردان بجا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و  
 محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و وجود است که  
 یکطرف او رقم حیات دارد که چنان بجان دگفت مرید اول قدم مختار باشد  
 چون بالغ شود خست یارش مانند علم او در جبل خود بسینه هستی او در نیستی خود زمین اختیار است  
 اختیاری خود بنید بیان کردن پیش از این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست  
 این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بودن نه نبود اگر خواهی که مجاهده باشد  
 زمانی که در دریا بماند و روم مجاهده است و در دریا اسلام مشاهد باید که مجاهده کرد  
 آن مشاهد نبود آن مجاهده نبود همچنان بود کسی چیزی قبول نشود پذیرد که پاک بشد  
 از ناک برود اما همچنان بخش بود بیرون مرد کرد و در آن مرد است آنجا که قدم این جوان مرد  
 عمه میدان مشه کند و بار بار از دست راه میدان برشته گشت اما نه از خداست و آن  
 کفر است و توحید را خداست و آن شبیه است و خند یقین است و شک است این همه حیات است

اینجه در درگاهها است که مریدان برین پایه که شستن و این زاتارها باید بر بدن در هر کار که  
 نفس تو در آن موافق باشد با دل بر که از آن و بر که روی خلاف نفس است  
 اگر از آنجا قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد اولئك يتذكر الله  
 سنیا فی حدیث حسنات و گفتند چه چیز برای که و تعرف اسم که در وجود آمد کمتر از ذره  
 است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغرور کرد هر چند ببرد و ببرد  
 میشود و عقل میبرد زیرا که عقل غایب است عاجزی را ادراک هم عاجزی بود و معرفت نیست  
 نزدیک مفرمان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن  
 عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که مشغول گردند با قیامت شد  
 و از روی ادراک حقیقت خواهند عبودیت از وفوت شد و معرفت حقیقت نیست  
 و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنت از اوقات و گفت ما بد آمدگان  
 ازل و ابدیم و درین تشک نیست و ازل نشان بتانی است در وقت ازل الازل آنکه  
 خلق با بدین این خواند و گفت سخن در راه محالست بیکوست و لیکن در حقایق  
 بادی است که از بیابان شرک جسد و نکوئی است که از عالم بشریت بد آمد  
 و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبودند و  
 صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قابلهاست صفت روح ازین  
 منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و  
 حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه سحر بد و توجیه نظر بود و اسباب  
 منزل بود و با و قوف بود یا مشربکاه سازد و گفت نه که در یافت و حدیث و  
 یگانگی واحد معصوم حق کردید و هر که صفت نعت حلال و دریافت حق مقصود او شد  
 گفت هر جنابیت که باشد در رعایت و رعایت مهمل آنرا برتر کند و هیچ نگذارد و  
 گفت خدای عزوجل ترا در دولت افلاک و در اندکی شکستگی میدهد بهتر از آنکه در قید است

علم و جلوه کردن عن معالمت و گفت هر که مقصود از کمالی جزو است آنکس معبود و کونسا  
است و مستحق یکی گفتن آنست که بقصد ولی نیست در آید و نیست راه حق شود و بغنا  
از نیستی خود آنکه نقطه کمالی بچی می قیام کند بی نیست و بود او وجود در صورت نماند  
و گفت چنانکه راست کویان است گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در  
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آوردی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد  
تو خواهی که گفت آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که تغلب و آرزو و عمار  
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و نیافت و دیگری  
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت کمر باومی چهار صنف است  
و طلب نکرد زیرا که غریز تر از آنست که طلب دور شد و اشک را تر از آنست که طلب مایه کرد  
و گفت چون هر من یونفا و عهد استاده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روز کارید  
آید و گفت هرگاه که تاریکی طبع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه خطای انسانی گوشت  
معرفت دوست معرفت مخصوص و معرفت اشیات اما معرفت مخصوص مشرک است  
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانهها و بر بانها و مجانبها است و  
معرفت اثبات آنست که مدوراه نیست از لغت قدیم پدید آمد و چون پدید آمد  
معرفت تو نیز نیست و ناخیز شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صنعت و طاعت  
قدیم سخی کند همه محمد ثبات نیست شود زیرا که هر چه کتب بود از اعراض بود و عرض  
حار جنت از فضل آنجا که گفت همه اندیشه کمالی کن و بر یکی با نیست و هر چه سخن را یکی  
آه که نظرها کنیزکان کی بش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا لکنفس خذلکم  
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل برود آری  
و این سخن در پیمان هر کسی کجند و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کار با پای از کار است و تو  
بخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود او است از وجود خود گوشت

چون نما بر شود حق بر اسرار خوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگویند  
 و خواص مکرر اند. بصفات ربوبیت تا مشا بهه نگیرد جز از صفات حق از جهت آنکه  
 عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان  
 از مصداق و گفت چون ربوبیت بر سر اسرار فر و آید جمله رسوم را محو کرد اندو آزار آنرا  
 بگذارد. گفت چون نظر کنی بجای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق  
 شوی و گفت خلق را جمع کرد پس در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش قسمت نمود  
 بلکه جمیع در حقیقت تفرق است و تفریق جمیع و گفت ازل و اندام را و اوقات و در هر جمله  
 چون بر قسمت در نعوت قال الذی صلی الله علیه و سلم فی مع الله وقت لا یسمن  
 فیه معه شیء غیر الله و گفت شرفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدا  
 بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود  
 و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت  
 کرده است و گفت هر که خدایر است برای هر است او مردور نفس خویش است و هر که خدایر است  
 برای خدای او بجای جاهل است یعنی خدای فی نیاز است از عبادت تو و تو پذیرای برای  
 او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدایر است  
 یاد کند یعنی من بحرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر زبان او یاد کند  
 ذکر می جعنی باشد که زبان او کنگ شده و غیب بزبان او گویند و ذکر او غر و بود و  
 گفت از تعظیم حرمت خدا و ندان بود که باز تنگنوی نجیزی از کوفین و نیز بخیزی از طر قعای  
 کوفین و گفت صفت جمال و جلال مصداق است که در نماز هر دو روح تولد کرد و گفت اگر  
 جان کافر می آشکارا شود اهل همه عالم او را سجد کنند پندارند که حق است از غایت حسن  
 لطافت و گفت تن بهر تار یکست و چراغ او سر است هر که از ترس نیست او همیشه در تاریکی است و  
 گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که بر خیزت است حلیت و حرکت را بدست

این مجال نیست و گنجه بر ارم از آن خدای که لطافت من از من خشنود شود و بمعصیت  
 من از من خشمگیر پس او در بند نیست تا من حکم نمی بلکه دوستان در اول دوستان  
 در دشمنان در اول دشمنان اند و گفت هر که خویشاقت را از آن خدای مید و جمله ایشان  
 چندی نیاز شود از جمله ایشان بخدای و گفت اگر حیات و بقا در اینجه است یعنی آتودانی  
 که تو بآن خدای خیال شرک داری بخدای فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک  
 دیدن تقصیر است و عذرات نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هر که در دست  
 نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد بر او در اول او نظری بل صحت محبت  
 بسیار جمله اشیا است در اشغراق مشاهده محبوب و وفائی شدن محسوس محبوب  
 محبوب و گفت در همه نعمت با رحمت کرد محبت که در و هیچ رحمت نیست بگنجه  
 پس از گشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتمادت بر فیض او در گرت  
 و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت برسد  
 و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد شش از گناه و گفت خوف و جا  
 و وقها را از که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر  
 معصیت نماند چنان و اشکارا و هرگز توبه نصوح بود با ماذ و شتاب هر گونه که بود  
 پاک نذر و گفت تقوی آنبود که از تقوی خویش مستقی بود و گفت اهل هر که شکر  
 کنند بر بنیاد ایشان در زهد معنی آنست که برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قوی  
 نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری بجز نگرند و گفت چند صولت آوری  
 بر زهد در چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پرستش نیست و گفت  
 صوفی آنست که سخن از عتبار گوید و تزلزل و منور شده باشد بعبادت و گفت سده  
 معرفت درست نیاید با صفت او آن بود که خدای مشغول کرد و یا سازمند بود یعنی  
 مشغولی او نیاز مندی او حاجت است و گفت هر که خدایش شناخت منقطع شد بلکه از گشت



و گفت هر که محل انس تواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله احوان گفت عرض خود را  
 بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا  
 شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هرگز آنندگی کردن  
 از دور خواهند و حقیقت حق تعالی بدست از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب  
 کردم معدن الهای غار فان در سوار روح ملکوت دیدم که می بریدند در نزد یک حدیث  
 و بدو باقی و روح غسان ما و گفت تا مرد چنان نکند که از آنجا که سر اوقات عرش  
 است تا آنجا که منتهی شری است هر ذره آئینه توحید وی کرد در هر ذره و رسید توحید او  
 درست نیاید و گفت هر چند تواند رضای کار فرماید چنان میباشد که رضای شما را کار  
 فرماید که محبوب گردید از لذت ربوبیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت  
 یافت از شهود حق باز ماند و گفت نیک بگذشت طاعت و جلالت عبادت او غرضشوی  
 که آن زهر قاتل است و گفت شاد بودن بگرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن  
 اتصال نوعی از غفلت است و گفت که ماسخیزان قوم که انعام او را مقابل کند بطاعتها  
 و لیکن سر زندان ازل باشد نه فرزند عمل بحکات دل شرفی از عمل بحکات جوارح  
 اگر فعل را از یک حق تعالی فتمتی بودی چهل سال معصیبتی است علیه و سلم خالی نمایی  
 از آن نه آنچه عمل کنی تو با عمل مباش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه او را ازل رفته است  
 از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من نسبت از آنکه بدان  
 دانسته که من دادم مرا اعتماد نیست و گفت بنده کوی بداند که این خدای ازل بزرگتر است  
 که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از وی توان بریدن از بزرگتر است  
 و بریدن با وی بحکات نیست و لیکن بقضای سابق از لیسیت و گفت چنانکه طفل  
 از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید و گفت  
 مردمان بر سه طبقه اند طبقه اول آن تو مندر خدای ایشان نیست نهاد با او هر ایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طغیانه دوم آن تو مندی که منت نهاد خدا  
بر ایشان با تو رعنایت پس ایشان هم معصومند از ضغایر و کبایر طبقه سیوم آن تو مندی که  
خدای غرور جل منت نهاد بر ایشان کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از  
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر دشمن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن  
نفس سست و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که شتابت او را  
غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او مکه حنت و هر که عملی کرد بوجوه انبیا رسد و  
هر که از خط دریافت غدا فرزند و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای  
در وجود دشمنان او را بخت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت  
مرگ ظاهر شود و گفت علامت سادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بل تنها بود و خدا  
تعالی و گفت خلق نظیر آنست که با یکس خصومت کند و اسباب او خصومت تنها سازد وقت  
معرفت و گفت فرخ اگر ندای قطعیت بود که ندانست که ای اهل بهشت خلود و لامرت و ای اهل  
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوافیها و لا تکلمون و گفت شکر مکن که عمر  
از وی میرزد آن زیادتی بود که در بود و گفت ختم یار به آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و  
و گفت آن خصمت که بیکو نماید و تمام شود و بنا بودن بهم نیز جویند نیست بود استقامت و گفت  
ترا فرستادند آنچه نصیب نفس است و گشاده گردند به آنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت هر که  
توروشناسی بود که اندر دلها پذیرفته و معرفتی بود که این اندر اسرار غیب بعیب می برد تا خبر با نبرد  
انجا که حق بدو نماید تا ضمیر فطرت سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون کانی  
است جز خسرت و گفت این بی ادبی خویش با اخلاص نام کرده اند و شرور انبساط و دوستانستی با  
جلدی همرازه برکشند و بر راه مذموم میروند و زندگانی در مشاهاه ایشان با خوش بود و  
نقصان روح اگر سخن گویند شکر گویند و اگر خطاب کنند شکر کنند و نفس ایشان جبرسد هرگز  
ایشان شکر ایشان در خوردن نماد می کند از آنچه در دست ایشانست قاتلهم الله

یوسفکون و گفت ما بگلاشدهیم بر روزگاری که منبت اندر و آداب اسلام و نه  
 اخلاق جا بهتیت و نه احکام خدا و ندان هر وقت و گفت جوابی فرآورد گفتند و بگو  
 بگردند و پاره فرشته باین مکان در جوال گردند هر چند حد میکنم با این مکان  
 بر نیایم تا ماری در آستان این بختند از دور سیدند از ایمان گفت آیتان قبل سال  
 در کبری بایه گذاشت تا مرد با این رسید گفتند ما شین معنی این نبود گفت پیغمبر صلعم  
 تا پنجاه ساله بود ایشان را و نمی نیاید نه آنکه ایشان از آن ساعت ایمان نبودی بخود  
 با به اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان حاصل شد اول آن کمال نبود می اما تو  
 صاحب نفس اماره باشی نفس کبرست حکم حدیث تا از کبری نفس خلاص نیای  
 با میان هفتی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم گذشته است یا گفت هیچکس  
 مقام محمد نرسیده هر که دعوی کند که کسی از مقام او گذشته است یا بگذرد  
 از نبی بود نهایت درجه اولیاد است درجه پنجم است گفتند که نام طعام  
 ششتری ترکعت لغت که از ذکر خدای عزوجل بدست یقین برگیری از ماده  
 معرفت در حالتیکه بگو گمان باشی بخدای نقل است که  
 در وقت وفات گفتند ما را و منبتی کن گفت ارادت خدا  
 در خویش نگاهارید و بگری صبر است خواست گفت پس  
 اوقات و انفاس خویش را نگاهار و الله اعلم

در ذکر ابو عمر و خلیل رحمه الله علیه

آن عامل حسد و جهد آن کامل مزد و عهد آن فرد و عهد آنیت آن مرد فرد است  
 آن مطلق عامل قبل شیخ وقت ابو عمر و خلیل رحمه الله از کبار شیخ وقت بود و از بزرگان  
 اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظراف بود و از نیشاپور بود و چند روزه و آخر کیه از شاکردان ابو عثمان مرد او بود و او را  
 نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابوالقاسم نصر آبادی با او بهم درماعی بود  
 ابو عمر و گفت بن سماع چه امینشوی گفت سماع شنوم بر از آنچه بنشینم و غنبت کنیم و  
 شنوم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که کنی صدقه غنبت از  
 آن تا نقلست که عبد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد چیزی  
 داشت حکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را سنالی بدید آمد جمله اطباء از عطاران و فرود  
 ماند شبی ابو عبد الرحمن سر پوشیده را گفت داروی این پدیرت را دار و گفت  
 چگونه گفت اگر بجای می گفت حق تعالی نهمه سهل گرداند گفت این از سر عجب نیست  
 گفت پدیرت عبد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد از این عبد  
 بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محفه نشست پدیرت  
 پدیرت پدیرت بیست ساله است تا از اینجا برفته بیچ نیامدی اکنون سر شب چرا  
 آمدی گفت پدیری دارم چو نتود شوهری چون عبد الرحمن امام وقت زندقانی دوست  
 میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و سر خدای از تومی شنوم و من نیز در میان خدایا میگویم  
 آمدم تا عبد بشکند و دعای کجی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عبد رو نیست تو اگر  
 امروز سری فردی که مردنی مرده بهتر بروای جان سه و مراد کنایه میگویند اگر من عبد بشکند تو بد فرزند  
 باشی دختر گفت پس بگو که او را و اع کنیم که زاپسیری بدلی می آید که اجل من نزدیکست و من این  
 علت زهرم پیش گفت میام در بنجازه تو نماز کنه پس دختر پدید او را کرد و بسر ای وقت علت  
 بصحت من گشت بعد از وفات پدر چهل سال بجز آنست حیات آنجا که یکی بد قای تو بود  
 کی دارد و کی پدید بجای تو بود و او را سخنانی عالی است از وی آید که گفت صافی نشود  
 قدرم حکم پس در بعد بیت تا آنجا که همه کارهای خویش را خیزد و همه حالهای خویش جز دعوی  
 بداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش ناپاوت منغذت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن نفس نفسه حرام کند و  
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بد آنچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش  
گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که بد را و ترا عذبت نکرد اندر یقین آن که او  
منه ب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که توله کند در انتها از فساد ابتدا  
بود چه هر که را ابتدا ساسی درست بود باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش  
خلق تبرک گرفتن جاه آسان بود و بزرگ نیا کردن بر روی از این دنیا بگردانیدن و  
گفت هر که راست بآیتا دبا و بد و هر که بخرد و هر که گوشه بد و هر که زهر است نشود و گفت هر که  
فکر تی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر خلاص و گفت هر که خواهد که  
بشاید که چند است قدم رفعت او نزدیک خدای عزوجل گویند که تا چند است  
قدمیت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انش کرفتن با غیر الله  
وحشت است و گفت فروترین مرتبه تو کل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت  
تصوف صبر کردن است در سخت امر و نخی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلد می رحمه الله علیه

آن صاحب مبت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی  
و ابدی شیخ و قوت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در  
علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمه الله بود و از قدمای  
ایلیان و در انواع علوم متبحر و در اصناف خفایق متبحر و او را  
کلماتی عالی است حواله آن سکنه دیگر کرده سخن اوست که گفت  
صدوسی و اندر یوان تصوف نزدیک مستند گفتند از کتب محمد حکیم  
ترمذی بیخ هست تیر گفتند که من او را از شمار صوفیان که او من مشایخ بود و قبول

ز  
الطیبر

بود نقلت که شصت چ کرده بود و بریدی داشت اورا حمزه علوی گفت ندی  
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت هشت اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ تو  
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بجاه بخورد گفت اگر اینجا باشیم اشب فردا نماز با ما  
 اینجا بایدم کرد و توقف ماید نمود تا نماز چاشت باشی بگذارم در شود و طفلان گرسنه مانده  
 و زمین باشند گفت شیخ امیر و مگفت اینجا باش گفت همی دارم گفت تو دانی بخانه ما  
 و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کینه زنی را گفت آن طعام بسیار کینه زک و یک  
 تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسنگ بر آمد و یک بشکست و جمله بر بخت مرغ  
 در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیاز تا شویم و نخوریم ناکاه سکی از در در  
 و مرغ مرد حسنه گفت اگر میزد دست شد بر ختم ما صحبت شیخ باری از دست نشود  
 پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر کوشت باره دل مشایخ کوش  
 ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو بر کرد نقل است که یک شب پند  
 صلی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که توفیق چیست گفت حالتی که در وظایف  
 شود عین ربوبیت و نظم عمل کرد در عین عبودیت و گفت تصروف طرح نفس است  
 در عبودیت و بیرون آمدن از شریعت و نظم کردن بجای حکمت از پند  
 از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویحی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که تا خون  
 نبود زیادتی نمود و گفت خون در روشی را منی که بسی خود را بجای از سه حسنه خاتمه  
 نیست یا وقتی که بر و گذشت است در آنوقت بخنان بوده است که با تیه ما بعد ازین  
 خواهد بود و حیا و کبر بر جاده بود و در حال خود موافقتی ندارد و از پندینه ناز تو کل گفت  
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در بهر دو حالت یکسان بود بلکه اگر خود طری  
 در بود و اگر بود آن طری نبود بلکه تو کل استقامت با خدای در بهر دو حالت و گفت  
 خیر دنیا و آخرت در هر یک ساعت است و گفت قوت حمزه شایسته است و بزرگ

نمود

دانشن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده  
 حاضر باش خدا را تا از غمبار ناشی و گفت سعی اجراء برای بردان بود نه برای نفس خویش و  
 گفت شریف بهت بیش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاہات و  
 گفت بنده لذت معامله نماید تا لذت نفس همی نماید از جهت آنکه اهل تحقیقت قطع کرد  
 آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه بر ایشان برید و گرد آید  
 و گفت هر که بجهت نیکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بر  
 رسد لازم گیرد مطابقت نفس بصدق در جمله احوال هر که روح معرفت بدور سد نشناسد  
 موارد و مصداقها و هر که روح شایده بدور سد مکر مگردد و عمل لذتی که او را نیکینی  
 بود و در جمله افتاد دعای است بر خواند آن عار و نیکین در میان کتاب خویش مانده  
 تا بوضو سرانجام گفت دعای این بود و خاک او بشو نیز نیست آنجا که خاک سری سطل  
 است و خاک جند

در ذکر ابو نجیر اقطع رحمہ اللہ علیہ

آن پیش رو صف رجال آن در قه راه کمال آن یک باد ملا آن مرد مرتبه رضا  
 آن طلعه فقر را مطلع شیخ نجیب ابو نجیر اقطع رحمہ اللہ علیہ از کبار شایخ بود و شهر  
 اقران محمود بود و او آیات و کرامات در ریاضات بسیار است ذکر آن کردن سطل  
 دارد و صاحب فراست عظیم و صلحی از مغرب بود با این خلاصت در شسته بود و بساع  
 و وحوش و طیب و بناوی انس گرفته و با شیر و از دها هم قریشی کردی و حیوانات پیش او بسیار  
 آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی یک دینار بردست می  
 نهاد یک دینار بمن داد بیست دست در کنار رفیق انداخت پس شهر آمد چنان اتفاق  
 افتاد که بی و ضرر صحف بر گرفتیم چون بیان بازار رسیدم قومی زدندی کرده بودند و گر بخت

و خلق هم بر آمده درصوفیان آید معتقد شیخ گفت معتبر ایشان منم ایشانرا خلاص امید  
 بامردان گفت هر چه با من کنند شما هیچ گویند حاقبت شیخ را بر بند و دستش بر بند  
 چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و غدر با خو استند چون نگاه داشت  
 خیالش نسرید بر آورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت کردست  
 ما نریه ندی دل با بر بند می از آنکه این سبت خبیثت کرده بود و بی وضو مصحف بر گرفته  
 شیخ عیون شکری در کنار رفیق انداخته نقاست که در دست شیخ خوره افتاد بطبیان  
 گفتند دستش باید بریده او را ضامنید در مردان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از  
 بریدن خبر نرسد چون در نماز شد دستش بر بند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بر بند  
 یافت و گفت دل را صفائی نتوان کرد الا بتسبیح نیت با حق تعالی و حق را صفائی نتوان داد  
 الا بخدمت او بیا و گفت دنیا را بیکجا بهیاست دلی است که جای ایما نیست و علامت  
 است که شفقت کند بر جمایه مسلمانان و جهد کند در کار با مسلمانان یاری دادن ایشان  
 در آنچه صلاح ایشان بدان بود و نیست که جان و اتفاق است و علامت آن خدمت  
 و غل و غش و حسد و کفایت دعوی خونگی است که گوهر حمل آن نتوان کردن هیچ کس بر شسته  
 نرسد الا که بواسطت حق سبحانه و تعالی نسر که بر دوا و آب بخوردیت بجای آورد و غل  
 حق جل جلاله تمامی داد کند و صحبت اصالحان دارد و از بدان دور باشد

نسخه  
 تواند

در ذکر ابو عبدالله محمد بن حسن الشیرازی  
 رحمه الله علیه

آن شاه پادشاه حق آن عارف عاشق آن صاهب قول و آن تمامی اصول آن همه درین  
 آرزو مند می محمد بن حسن ترغندی رحمه الله چنانچه عهد و نشانی وقت بود و از کجا  
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تخرید کمال او را کرامات و ریاضات



پسندیده است و محبت ابو عثمان جبرئیلی افتد بود و شاخ بسیار دیده و گفت مرید در پنج طلب  
 مستقام و راست نه غم و تعب و گفت ضو فی سجد او ند بود و زاهد بنفش و گفت حق تعالی  
 بر بنده را معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در طلب  
 برک ایشان نهاده است بقدر معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری نهند  
 او بود در آن باب و گفت آلاء کشف است و معانی متصور و گفت هر که فرمان حق سبحانه  
 و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت  
 کند بصدق یک روز جوانمزدی بر برکت آن یک روز روزگار را در برسد پس حال کسی چون  
 بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان حاضر کند و گفت بیخ انس نیست در اجتماع  
 برادران سبب وحشت فراق و بیخ و سیاحتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت  
 هر که دنیا را ترک کند برای جاهد دنیا آن از غایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الا و الهی اسی حق ابراهیم ابن شهریار  
 کازرونی رحمه الله علیه

پیش زود پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و مضایل  
 او پیش از آنست که توان شد در علم حقیقت و معرفت آریسته و هم بتابعیت  
 شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تحریر و فراست بغایت  
 کمال بود و آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم  
 داشت و بصفت شناخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ زائر پاک اگر مسکو نند از آنکه هر چند  
 حضرت ذی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را آورده که در نقل است  
 که چون شیخ بوجود آمد به برانزان خانه نوری دیدند چون عمودی که آسمان پوسته بود و  
 شدنجا داشت و هر طوافی شاخ از آن نور میرفت و بر و ما در شیخ مسلمان بودند ما جدهش کبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ رهش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و حدیث مانع می شد و  
 می گفت صنعتی آموزش او را اولی تر باشد که بغایت در بخش بودند شیخ میجوست تا قرآن  
 آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم خان حرص بود که در  
 از چند کودکان حاضر می شد با برهنه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی امطیع حق تعالی شده  
 در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت موزر باشد و نیاید هیچ حکمت از دل او بر زمان  
 او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عیسان کند و در پیری توبه نکند او را مطیع خوانند  
 اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و گفته و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم  
 خواستم تا طریقت اشخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و گهتی استخاره  
 کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدا ما را گاه کردان از سر شیخ کی عبادت خفیف و حاش  
 محاسبی و ابو عمر و ابن علی جمهم الله که رجوع بکلام شیخ کنم و در خواب شدم خیال دیدم  
 که شخصی ماه و اشتری اوی بود و جل آن خرواری کتاب درم زکعت این کتابها  
 از آن شیخ ابی عبداللہ خفیف است و تمام ما این شتر از بر تو فرستاده است چون بد  
 شدم دانستم که حواله خدمت و سیت بعد از آن شیخ حسین اکا رفته اند بیام و کتابهای  
 شیخ ابی عبداللہ پیش شیخ آوردیقین زیادت شد و طریقت او بر کردیم و متابعت او  
 اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو در ویشی استطاعت آن نداری که هر  
 مسافر که برسد و راهمان کنی مبادا که در بنجار عاجز شوی شیخ بیخ نکفت تا در ماه  
 رمضان جماعتی مسافران رسیدند و بیخ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد  
 و در خروازان بخت و موزر و آنچه می آورد و گفت اینها برویشان مسافران صرف کن  
 چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چند آنکه توانی خدمت  
 خلافت میکنی که حق تعالی ترا نایب گذارد نقل است که چون خواست که عمارت  
 مجلس کند طفلی صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجدی نهاد

رزودیکر سه صفت از سبب بسیار ذکر کرد یکی معطفی صفت علی بن علی و سلمه در خواب دید که صاحب  
 آمده بود و دو سحر را فراتر از ان عمارت میفرمود بعد از ان شیخ از ان فرستاد و در وقت نقل است  
 که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت  
 پخته در ان بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد و بعد از ان شیخ  
 گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نخورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودند  
 که گوشت میخورد چون خالی شد تنها خالی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و در  
 نیز تذکره بود و میخورد و شکر نیز تذکره و میخورد وقتی شیخ بخورد بود طبعش کفر بود چند ایام  
 چند کرد نخورد و هرگز از جوی خورد شید مجوسی که حاکم کازرون بود آب خورد نقل است که  
 شیخ وصفت کرده بود مدتی که هرگز هیچ غیر تنها خورد نقل است که مدعی اجازت  
 خواست که خوشایز ابرشنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت خوشایز  
 تبا بهر نیت بود ندی نیز موافقت ایشان همه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را  
 با درویشی مناظره افتاد و جرم طرف وی شد و جامها که پوست بود و بود بغرامت در روستا  
 داد و برهنه ماند شیخ چون او را بدید گفت تبا به بود که کار تو تبا به کرد نقل است که  
 بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح  
 بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از ان بودی در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و  
 تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از ان بودی و گاه بودی  
 که ظروف پوشیدی و بغایت موزع و منقح بوده است نقل است که در ابتدا  
 اصحاب شیخ از غایت فقر و مضطر ارکیا میخوردند چنانکه سبزی کیما از زیر پوست  
 ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه رجه بندی و نمازی کردند و طازان  
 شتر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز کشته شامین و بقعه سه سه و  
 عشرين در اجماع بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قریب است سه

تبا به نام نعام

نقل است

نقل است که روزی شیخ مجلس سکفیت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار  
 وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم نکته داشت که من  
 مردی مفسر و مدّکرم و عالم فقیه از شیخ دارم چو هست که این احوال و قیوم جمعیت که شیخ را  
 هست مرا نیست و شیخ نظر است به آنست بر من منظر نظر بقندیل کرد و گفت است  
 در ایشان آن آب قندیل بار و غن مناظره میکنند چو هست که من از تو عزیز ترم و  
 چیات به نیت من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این است  
 که من برنجهای کونانوشید عالم را داشتن در دودن و کوفتن بعد از آن سنگ سیا  
 بر سر من گردانند و بعد از آن خود را می سوزم و یک از ازار و شتای می میهم ازین سبب با بر  
 تری یافته ام چون شیخ از غن من رو داد آن عالم بیاید تو به کرد و خند را خواست و  
 گفت روزی اندیش کردم که چرا مشغول است بدن صدقات و بدو ایشان مقیم و من  
 صرف کردن مرا استماع دادن چکا است مبادا که تقصیری رود و در قیامت لعنت  
 و حساب آن در زمانه تو استم که در ایشان را بگویم که تا هر کس باز بولمن خود رو  
 و بعدا دست مشغول شوند در خواب شدم مصطفی اصلی ایند غایبه و سلم و می  
 که مرا گفت که یا ابراهیم بتان و بده و مترس نقل است که دو کس  
 بنجد مت شیخ آمدند و هر یک را از دنیا می طعمی بود و شیخ بر منبر و غطای گفت در  
 میان سخن منبر بود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که حسنه نند را بود و بیح طمع  
 دنیا شای در آن نباشد هر که بطمع و غرض دنیا شای پیش آورده بیح توانی نخواهد بود  
 پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که تجی آن خدای که این کار است  
 که آنچه در مکتب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر در آن  
 مجلس حاضر بود و در خاطرش گذشته که شیخ زن شوخته است چگونه همه اوامر و نواهی  
 بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرده گفت حق تعالی این کی از من همو کرده است

و گفت و قتها در صحرای عبادت می‌کنم چون در سجده سبحان بتی الا علی می‌گویم از زمین و کوه  
آن زمین می‌شوم که بوافت من تسبیح میکنند نقلست که جویدی مسافری شیخ  
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت شیخ هر روز سفره بومی می‌فرستاد  
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای محمود چرا سفر می‌کنی حاجت خوش  
نیست جوید شرم زده شد و گفت ای شیخ چون می‌دانی که جویدم این آغاز و کار  
چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سزای نیست که به دونان نه از تو نقلست که  
امیر ابو الفضل دلمی زبارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت ای شیخ  
من ندیدم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن  
در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرمائی مرا یاد کن پس توبه کرد و بر رفت بعد از آن  
روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیرالحاج می‌گردد تا خمر خورد پس گفت ای  
شیخ کجایی در حال که به در میان دو دیدوان الکت خمر شکست در بخت و مجلس  
ایشان بهم برآمد ابو الفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بکرست و  
گفت سبب گریه تو چیست حال خود ما وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه  
می‌باش و دیگر او را رحمت ندادند نقلست که پدری و پسری و پسریش شیخ آمدند  
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و میرا در دنیا و آخرت نه  
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکند  
روزی آتشی می‌افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست  
که روزی مرعی بیامد و بردست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من  
ایمنست بردست من نشست و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم  
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی مالید و گفت قصد ما  
کرده است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصحرای دور برد و با کرد نقلست که شیخ بوی خوش

وزیر فخر الملک

آمدی

آمدی که نه بوی مشک و عود و دوسه در جا که بگشتی بوی آن باقی ماندی نقل است که  
 روزی می گفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا بر تنی میکند که در آن شبیه  
 است یعنی رنگت نیل و چون این میفرمود طلیسان برنگت نیل پس گفت رنگت نیل این  
 طلیسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند  
 در خورون و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی  
 بدل فرا گیرد و دنیا را بدست و جهان مباحش که ذکر را بر زبان کیری و دنیا را بدل و گفت  
 مینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب  
 توان دید و گفت کترین عقوبت عارف است که حلاوت ذکر از وی بر بایسد و گفت  
 دنیا واران بند کار الغیب جابج رو کنند و بظاهر وی بگردند و حق تعالی بند کار الغیب  
 دل رو کند و باطن وی بگردد و ایضا **وَأَيُّكُمْ تَجِبَاتٌ أَحْسَنُ مَلَهُمْ** و گفت  
 ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید که شمار  
 در دنیا و آخرت از وی گردید نیست و گفت امروز در کار زون بیشتر بگردند و مسلمان اند که  
 چنانکه ایشان را می توان شهر و اما زود باشند که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شوند  
 نقلت که بیت و چهار هزار کبر و جود و بروست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد  
 است که بتنازه بدد نیم مرد است که بدد و ستنازه نامرد است که نه چو  
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد با سمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و  
 معراج با سمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که  
 قصد زیارت این بقعه کند مقصود که وارد دینی و دنیا بی حق تعالی او را کرامت کند و گفت  
 این روزی چند در دنیا اگر ترا بهر سکی و کرسکی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد  
 و بیخبر آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بحسبان و کاتبان و طولان و غنیان  
 جدا کنند که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشد المرء مع من أحب و گفت

نسخه است  
در بر آید

چند کن در دنیا ناز غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی شود نثار و گفت در همه چیز است  
 برادران مسلمانان را در پیش وارد تا حق تعالی نزار فردا پیش وارد و گفت مؤمن مالکات دنیا  
 ترک نکنه لذت و ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بندۀ را عطا می داد و مرا  
 حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بخیری داد و مرا انس بخود داد و گفت بار  
 خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کراستی و با کستی پس گفت  
**إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ** حق تعالی با آنکس است  
 که در خطاهای او غافل نشود چون فرمان وی بشنود و او ای آن بشناید و چون  
 نمی بیند از آن باز بستد و گفت جده آن کن که در میان شب بر خیزی و در وضو سازگی  
 و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و در رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار  
 شوی بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ أَوْسُولُ اللَّهِ** نقلست که روزی شبی  
 بسته در پیش رباط می گذرانید شیخ چون بیدار گشت ای شیر تاجه کنه کرد و که بدین بند  
 دوام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه نکنید که شیطان نیز او اعماء بسیار  
 که ما از آن می شناسیم شبی شیران طریقت که دوام شیطان گرفتار شد و اند اصحاب  
 بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی باره  
 دوستان و یاران مرا بمن مغانی تا خرم شوند و محض رحمت تو همه با یکدیگر محروم  
 شویم و اگر حال بگونه و بیکو است مرا بر ابراهیم فرستاده و زخ که گس مرا زمین  
 بادستمنان من شادمانی نمکنند و لغت هر آنکس که هوا می شهوت بروی غالبست  
 که زن کند تا و فتنه بفتند که اگر دیوار و زن پیش من بچکان نبود می زن کرد می و گفت من سیم  
 غرقم در دریا که کا د کا همتی خلاص میدارم و کا ه از خوف بلاک می رسم و گفت حق  
 میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و بروی حضرت ما آور که ترا از من در کمال  
 است تا چند از من گزیری و بروی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و نثار

انس و مناجات حق تعالی بخشیدد باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه  
 ترسد بنده ذکر او را نفس شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان  
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس بر دو بکت خویش  
 بکت نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلبری کند مالش برود و هر که با صالحان دلبری کند  
 و مخالفت ایشان ورزد دنیا و نفس برود و با مالش با خطر باشد و گفت هر پیرمردی را آنکه فریفته  
 شود بفرقت کردن مردمان نزدیک شما که آن از شما بزرگ است و آفت بسیار و گفت  
 سخنی سرگشاده باشد و دستهای وی کشا و دور دورهای بهشت کشا و در بجنیل سهر  
 کبیده بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و در نامی بهشت بر وی و گفت خداوند  
 نعمتدار تو بزما عیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو مسکینم و بدل شکر  
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بنده کائنات عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا نعمتدار  
 حاصل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بر نهد ازین نسبت و گفت  
 پیش چهار کس دست نمی مروید پیش عمال و بیچاره و صوفی و سلطان و گفت چون دست  
 خود بسینی که بخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت جوابی  
 نفس الهام گشت عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی اعفوت کند عام را و عطا  
 کند خاص را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است  
 که چون کسی بخدمت شیخ آمد بی ناظرین سلوک سپرد شیخ او را گفت ای فرزند صوفی دور  
 کاری سخت است که سنگی در تنگی و برهنگی با بدگشاید و خوار می و شمار که ابا نوح  
 اگر مختل اینها دارد در آید و اگر نه همچنان بکارک خود مشغول باشی و عبادت مسکین  
 و گفت نرسید و با هیچکس بد نکند که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بکار دنیا با بدی  
 مکافات آن کند در بدی حکما قال الله تعالی ان حسنتم حسنتم لانفسکم و ان اساتم و گفت حق تعالی  
 را شرا محبت و غیب که در سحر و لیا و ما به و چون از آن شراب با شکر از طعام و شراب



مستغنی کرند و گشت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا بی  
 نبود و شیخ ابن رومانی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك واوليائك  
 واصفيائك الى الابد واجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من  
 حيث لا يحسب اللهم اجعلنا من المتحابين فيك ومن المتذابذلين ذابك  
 ومن المتزاوئين فيدجومة نبيك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه  
 عليه وانظر الى حواجبه كما ينظر الارباب في حواجج العبيد والى ما نغله من  
 الذنوب اللهم اغذنا بحلالك عن حرامك وبفضلك عن من سواك وطا  
 عتاك عن معصيتك يا من اذا دعي اجاب واذا سأل اعطى هب لنا من  
 لدنك رحمة وهبى لنا من امرنا رشدا اللهم اغذنا عن باب الاطباء  
 وعن باب الامراء وعن باب الاغنياء اللهم لا تجعلنا بيننا والثاس  
 مفرودين ولا عن جذمتك مفجورين ولا عن بابك مطرفدين ولا  
 بينعتك مسندرجين ولا من الذين ياء كلون الدنيا بالدين واجننا  
 يا ارحم الراحمين وصل على خير خلقه محمد واله اجمعين الطيبين الطاهرين  
 وسلم تسليما دائما ابدا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين وكفت الهى ابراهيم  
 خليل تو عليه سلام ان حضرت تو درخواست کردی تا من سكنت من ذرتي بواجبها  
 ذبي ذرع عند بليتك المحرم ربنا ليقبوا الصلوة فاجعل افعة من  
 الثاس قلوبى اليهم وارزقهم من الثمرات لعلهم يشكروا  
 و دعاء وى اجابت كروى واكر من ابراهيم خليل عليه سلام منتم نور جليل مستغنى  
 من ينه وعا ميكنم واز تو در ميخواهم اللهم ان تجعل في القوم والمكان الوعر  
 اظلا عامرا بذكرك واوليائك من عبادك وصعباتك واكر اين مكان مكان كره  
 نيست باري از وادوي فقر خالي نيست از خيراتش خالي كروان واهل اين بقعه را اين

که روان در دنیا و آخرت و از کفر شیطان بکارها را **اللهم اجعل** ، **عَلَيْهِ مَرْقُومًا** و **وَدَلِّي**  
**مَسْمُومًا** و **اجعل** **اُمَّةً** **مِنَ النَّاسِ** **تَهْوِي** **إِلَيْهِمْ** **وَهُمْ** **عَلَيْهِ**  
**حَتَّى** **يَتَّصِلَ** **فِيهِ** **الْخَيْرَاتِ** **وَيَدُومَ** **أَمَّا** **مِنَ** **الطَّاعَاتِ** و گفت من چگونه از حق تعالی  
 ترسم و جیب و غلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسیده بودند و روح علیهم سلام  
 ترسیده است و گفت اهل بنام ستاع دنیا و دست میدارند و من ذکر خدایی و قرآن خواندن  
 و دست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان بجزی مجر الذم گفت ایانکه شیطان پستی  
 و خون پلید پلید و پلید کند و اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد  
 و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او بر انداز خیرات و هر آنکس که بر دست و بی  
 چیزی رو و از خیرات که بر دست و بجزی نزد آن کرامت و بیست و پرسیدند که دست سحاب  
 و پلیدی از دوست باز میدار و چونست که حق تعالی بنده مومن را بجایه آلوده میکند چه ستر  
 درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت  
 حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون نشنیده گرسنه شود قدر طعام و شکر  
 بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حفظ نفس است و اشارت  
 حظ روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقوم  
 است سؤال و طلب از حق تعالی چیست گفت تا بدو عز و شرف مومن ظاهر شود  
**كَمَا قَالَ لَوْ** **أَعْطَيْتَنَّاكَ** **مِنْ** **غَيْرِ** **مَسْئَلَةٍ** **لَذَيْفَلَسَ** **كَمَا** **إِلِشْرَفِكَ** **فَأَمْرًا** **تَكُ** **بِالدُّعَاءِ**  
**لَتَذَعُولِي** **فَأَجِيبِكَ** و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امینی  
 و ذوقی حاصل میشود نقلت که روزی شیخ میگذاشت مردم زیارت میکرد و نزد  
 طفلکان نیز زیارت میکرد و نگفتند با شیخ که و کان بعینش ترا چگونه می شناسند  
 و زیارت میکند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خواب من بدعای خیر و صلاح  
 ایشان بنوازه آنست و گفت نهایت مجاهده آنست که بخندد هر چند یکبار از نذر بر آنکس که

منسوخ  
 بنام و ...

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است  
 و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنخ  
 آورند و گویند از وجه حالت قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند  
 چون در بند صلاح خود نیند چگونگی صلاح و بگیری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی  
 و خدمت وی غرق طلبد از دنیا نرود و تا بهم بدان طلب غرت خوار شود و شنخ این  
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی التلویج فلما  
 التلویج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کانه وینی ولی و مهر نوزت  
 و در دل فدی نبوت عیش بود و در آن فرنا گشت و گوشت و پوست فبروت و گفت باید  
 که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من پشت و بی من کم  
 کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار تو بی من الست مکرم فبواذی کی روین و گفت باید که پیوسته  
 بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم  
 کزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از با و سمعت پر بنیز کن و بر چه دانی پنهان کن و  
 پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جد کن تا آن علم بعل آوری و اگر نه چون  
 کالمی بی روح بود زینسار و ضد زینسار تا بعلم و عمل هیچ چیز از طعام و نیا  
 طلب کنی و بر بنیز از آنکه علم و عمل پیش بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 فرمود که هر که بعل حضرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش بنیسی نیند  
 و نام وی در میان اسل و دوزخ ثبت کنند و هر که بجار دنیا طلب آخرت کند او را دوزخ  
 هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز مانند از طلب طلال کردن نیست  
 و طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و عای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب  
 مسکت باشی و زک زینت و تجمل کنی و بدانکه غر تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است  
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

گروهی که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که  
 پیوسته صحبت با صالحان و در ایشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که  
 حقیقی پیوسته نکا چهار این است است تا مادام که سته کار نکرده باشند یکی بیکان  
 بزیارت بدان نشده باشند و بهترین آن مرد تر از بزرگ نداشته باشند و آزار قاریان  
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان مبدل نکرده باشند و اگر این افعال  
 کنند حق تعالی خواری و در پیش و رسوائی بدیشان نکارد و جباری بدیشان مسلط نکند تا  
 پیوسته ایشان را میر نکند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکند که آن نیز بست از تیرای  
 شیطان لعین و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرود گذار و وضعیت صحاب  
 میکن و جهد کن که با ما دو شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن  
 و سماع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مویلت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو  
 باد که پیوسته از مردمان غلت گیری و در غلت جهد کن تا شیطان ترا در او بیاورد و بر تو  
 نیکنند و اگر توانی میان در بند چون مردان و بخدمت جلق خدای مشغول باش  
 نقل است که چون وفات شیخ نزد یک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت  
 شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت  
 میکنم از آن قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلاف بجای من بنشیند او را  
 باوقار و تمکین وارد و فرمان او برید و در با ما دو صمت درس قرآن کنید و اگر عربی  
 و مسافری برسد جهد کنید تا او را با غزاز و تمکین فرود آورید و با هم کنید که بچون  
 دیگر نشیند و دلها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت  
 که نام توبه کاران و مردمان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در  
 قبر بنشیند و نقل است که بعد از وفات شیخ را بنجاب دیدند گفتند حق تعالی  
 با توبه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن مذکر

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ کفنی خداوند را بر آن کسی که بجا جنتی نزد یک من آب و زیارت  
من در یاد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بروی رحمت کن قدس الله روحه

العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

آن بجزا و ده آن را سخ نزار که آن آفتاب آبی آن آسمان ناقتابی آن اعجب بر بانی  
طلب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود  
و پیشوا و اهل طریقت و حقیقت بود و ممکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق  
بجایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی بهمت  
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت  
خداوند تعالی جهان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت  
و هستان شدی که استجا قبول شهید است و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس  
بر کشیدی مزیدان از وی سوال کردند که بشنایم بوی نبی شنویم او کفنی آری دیر  
و زوان بوی مردی می شنوم کسبت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسته درجه از من  
در پیش بود بار عیال کند و در حجت نشاند و کشت کند نقل است که شیخ در استیلا  
و دوازده سال نماز خفتن بجاعت در خرقان بگذاروی و زوی زیارت شیخ بایزید  
نماوی و چون آنجا رفتی بایستادی و کفنی بار خداوند از آن خلعتی که بایزید را داده بود  
را نصبی ده و آنگاه بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز  
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باقی آمدی پشت بر خاک و بی منیکردی  
همچنین روی بنجاک و از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از  
مرتب شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای بایزید

نسخه  
رحم الله  
علیه

نسخه  
ازین

مبارک را نمی ام و از صورت شریعت چیزی زیادت نمیدانم و او از آمد که ای ابو الحسن شیخ ایچ سر  
 داد و نذر کات تو بود ابو الحسن گفت نوبی و نذر سال پیش از من بودی گفت بلی و لیکن  
 چون بخرقان گذرد می نوری دیدمی که از خرقان با سنان بر می شدی و سستی سال  
 با خداوند به حاجتی در مانده بودم بستم نذا کردند که ای بایزید بجزمت آن نور را شفیع  
 آر و شیخ ابو الحسن بگفت چون بخرقان ادمم به بیت و چهار روز حمله قرآن بیا مخرجم و رو  
 و یک آنست که بایزید گفت فاخته آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است  
 که باغ داشت یکبار نیل فرو برد و نقره بر آمد دوم بار فرو برد و بر آمد سوم بار مر و آمد  
 و چهارم بر آمد ابو الحسن رح گفت خداوند ابو الحسن رح بدین فرقیست بخردن  
 این دنیا از خود خداوندی بر خودم و گاه می بود یک گاه می بسنی چون وقت نماز در آمدی  
 شیخ در نماز شدی و گاه همچنان بر می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است  
 که عمر و ابو العباسان شجر گفت بیاتاب رود دست یکدیگر بگیریم و از نیر این درخت بجهنم  
 درختی بود که هزار کوهست در سایه آن بختی شیخ گفت بیاتاب رود دست لطف حق  
 کبریم و بالاء برود عالم بچشم که نه بهشت القات کنیم بد و زخ روزی شیخ المشایخ پیش  
 آمد طایسی بر آب پیش شیخ نهاد و بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و مای زنده بیرون  
 آمد و در پیش شیخ نهاد و شیخ نگاه کرد و نوری تافته بود دست در آن تفر کرده مای  
 زنده بر آورد و گفت از آب مای زنده بیرون آوردن سهل بود از آنش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیاتاب بیخ خود  
 شویم تا زندگی که بر آید گفت یا عباد الله بیاتاب بیستی خود فرو شویم تا بیستی او که بر آید شیخ  
 المشایخ و یک سخن بگفت نقل است که شیخ المشایخ گفت شش سال است  
 که از بیم شیخ نخته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او همیشه دیدم تا جایی  
 که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از او زیارت بیاورم و در رسم  
 نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که بجز زی شیخ در میان سخن می گفت هر که طالب این حدیث است قبله جمله است  
 بهما را بحث فرود گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی کشاده داشت پس این سخن شیخ المشایخ  
 رسید او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرود بندیم پس در آن  
 سال راه حج بسته شد هر که غنیمت کرده بود یا دروان راهش برونه یا هلاک شده و رسیدند  
 پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنیم گفت جانیکه پیلان پهلوی ساسند  
 اگر سازد خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفری همی شدند  
 به و گفتند شیخ راه مخوفست ما را و عاینی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان وضع شود  
 شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیاید  
 آخر چون رفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی  
 در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان نا پدید شد عیاران فریاد و گرفتند  
 که اینجا مروی بود و گجاشد که او را نمی بینیم و نه بار و نه خستد او را تا بدان سبب بدو  
 و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه ماندند چون آن شخص را  
 پدیدند سلامت بنحمت ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که  
 اندامند تعالی بفرماید که تر آن چیست که ما همه خدا بی تعالی را بخواندیم کار ما بر نیاید و این شخص را  
 می خواند از چشم ایشان نا پدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن  
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدا بی تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر  
 مجاز و عادت خدا بی تعالی را هزار بار یاد کنید شود نثار و نقلست که مریدی از  
 شیخ درخواست که مراد شود بی و نه تا بکه لبانم شود و قطب عالم را بر بنیم شیخ دستور  
 داد چون لبان رسید جمعی و پنداشته روی بقبله و جازه در پیش نماز می کردند مرید پرسید  
 که بدن جازه چرا نماز نکنید گفتند ما قطب عالم باید که روزی پنجبار قطب اینجا است کنند  
 مرید شاو سندیکن زمان بود همه از جای بجهتند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بجزو

و مراد هشت اقا و چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتیم این شخص که بود  
 گفتند ابو الحسن خرقانی گفتیم که باز آید گفتند نماز و کرا بید من زاری کردم که من مرید اویم من  
 چنین سخن گفتیم شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که بدینی شد تا در سفرم پس چون  
 وقت نماز درآمد و یکبار باره شیخ را دیدم در پیش رفتن سلام باز داد من دست دروین  
 آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط السنه که آنچه دیدی اظهار کنی که من از خدا تعالی  
 درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز بپوشید و در روز افزیده هیچکس مرا ندید  
 مگر زنده و آن بایزید بود نقل است که مروی بسلاح احادیث منخواست شد بعرف  
 شیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تراست گفت نه همان شیخ گفت من مراد حجتی  
 ام هر چه حق سبحانه و تعالی داد او است مرا منت نهاد و علم خود مراد او منت نهاد  
 گفت ای شیخ تو سلع از که داری گفت از رسول صلعم مراد این سخن مقبول نیامد منت  
 بخواب دیدم بهتر و بهتر و عالم صلعم که فرمود و جوانان است میگویند و یکروز سیاه و آغاز  
 کرد و بگدیش خواندن جانی بودی نه شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانی شیخ  
 گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک دیدم  
 کشیدی مرا معلوم شدی که این تبرا میکند عبد القدر انصاری تا که دید مرا بند بر مایی  
 نهادند و بسلاح می بروند در همه راه با خود اندیشه نمی کردم که همه حال بر مایی  
 من ترک ادبی ز رفتم چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنک بر بام  
 آورده اند تا در تو از اندازد آن ساعت مرا کشف اقا و که روزی سجاوه شیخ  
 می انداختم سر پایی من بد آنجا باز آید در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان  
 باز دستکی نتوانستند اذخ نقل است که چون ابو سعید بر شیخ  
 قرص چید چون بود محدود که زن نچه بود شیخ او را گفت ای زاری ترا این ترس  
 انداز و چند آنکه میخوابی برو میگیر و ای زاری بر گیر زن چنان کرد نقل است



که چون خلق بسیار گرد آمدند و فرص چنداگره خادم همی آورد و دیگر باقی بود تا بیکبار از ایزد برود  
 فرص نامد شیخ گفت خطا کردی اگر ایزد بر تو کوفتی همچنان تا قیامت فرص از ایزد برود  
 همی آورد و ندی چون نماز ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا  
 چیزی بر کوبند نقلست که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابوسعید زیارت  
 او آمد بخرفان بعد طعام خوردن شیخ گفت دستوری هست که چیزی بر کوبند  
 شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس تو الان بپست  
 مالش مینوی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین بکت نوبت سماع نگردیده بود پس شیخ  
 ابوسعید گفت ای شیخ وقتت که بر چیزی شیخ برخاست و سه بار استغفار بگفتند  
 و بخت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ  
 ابوسعید گفت یا شیخ بس کن که بنا با خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان  
 و زمین در موافقت تو در رقص ایند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای  
 و بی تاعرش کشاده بندد و از زیر تا تحت التری پس صحاب را گفت اگر شمارا کوبند  
 که این رقص چرا میکنند بگویند بر موافقت تو می که بر خواسته اند و ایشان نخستین  
 باشند نقلست که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین یکی برین  
 و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید  
 از شب تا روز سر بر زانو نهاد و بود و میگردید و شیخ ابوالحسن بی همه شب غره همیزد  
 و رقص میکرد شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرده من بمن باز  
 بود که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ از ده من  
 بس باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را گفت  
 خردا قیامت در مبارکه همه لطفی و با بازی تا کنت من بروم و فرخ قیامت بنشانم  
 نگاه تو را بی پس گفت خدای تعالی کا فری را آن وقت داده بود که همه را

فرسنگ که بی بود و می تراشید تا بر سرش که موسی زنده علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن  
 فوت بد که فرج قیامت را بنشانند پس شیخ ابو سعید در بازگشت و سنجی بود بود  
 محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بنسب حرام فرموده آن سنک را بر کند و بجز  
 باز آورد و در آن شب در آمد با ما و آن سنک بجایگاه خویش باز آمد و بود شیخ دیگر با  
 بحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمد و بود همچنین تا سه نوبت شیخ  
 ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی میکند  
 پس فرمود تا راه از آنجا بیندازند و در می دیگر گشادند پس شیخ ابو الحسن چون بدو  
 او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سستی سالت که از حق کسی منبجواستم تا  
 سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه شنود تا که ترا فرستادند  
 لاجرم شیخ ابو سعید آنجا سخن نیکه است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نیکتی گفت ما را  
 باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک حرکت عبارت کنند و بس و گفت من خشت  
 پنجه بودم چون بخرقان رسیدم که هر باز گشتم نقلست شیخ ابو سعید گفت  
 بر سر منبر سپرد شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که گمانیکه از خود بخات بافته اند باک از خود پدید  
 آمدند از عهد نبوت الی یومناذ البعدی رسیدند و اگر خواهد جمله بر شرم و اگر کسی از خود بماند  
 شد اینک پدر این خواهد و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم فقیه ری گفت  
 چون بولایت خرقان در آمدم فصاحت بر سید و عبارت نامناذرحمت آن پیر پنداشتم از ولایت  
 خود معزول شدم نقل است که ابو علی سینا با او از شیخ عرفم خرقان کرد چون  
 بوقاق آمد شیخ بهیبه رفته بود پرسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ندیق گذاب راه سنجی  
 همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ که ز نش منکر او بود و حالش چه بود ابو علی عرفم صحرا کرد  
 با شیخ آمد شیخ بافت که می آمد و خوار می در منبر بر شیری نهاد و ابو علی از دست برت  
 گفت شیخ این چه حالت گفت آری ما را چنان کردی که شیخ من چنین شیری بار ما کند پس بوقاق باز آمد

ابو علی گفت و سخن آغاز کرده بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت  
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا منذر میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر  
 سر دیوار شده ناگاه نبر از دستش بیفتاد ابو علی بر خاست تا آن تیر بر دست شیخ به  
 پیش از آنکه ابو علی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جایی به دست شیخ باز  
 شد ابو علی یکبارگی ایجا از دست بر رفت و تصدیقی عظیم بدین از حد پیش پدید آمد تا  
 بعد ازین طریقت بفسفد گشت چنانکه نقل است که عند الله ولیگی وزیر بود و در بعضی  
 او را در دستش بر خاست جمله اطباء را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم  
 او فرو بردند و ندانستند و تعالی شفا داد و نقل است که مروی پیش شیخ آمد و گفت  
 میخواهم که خرقه در من بکنی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مروی چادر زنی در  
 سر کند زن شود و گفت نه گفت اگر نیز زنی باشد مروی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردیستی  
 بخرقه پوشیدن مرد خواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده  
 تا خلق را به خدا تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بجز تعالی زینهار تا بگو  
 دعوت کنی گفت شیخا خلق را بچویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت  
 کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان  
 محمود و عده داد بود و ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و بیخ بر سینه بر رسم  
 خلا مان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که  
 شیخ را بگویند که سلطان برای تو از خرقه نین به چنانچه تو نیز برای او از خانقاه بچینه او در کنی  
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بر خوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر  
 منکم رسول بیاید و پیغام بکند و شیخ گفت مرا منذر و او را بدین آیت برخاند شیخ  
 گفت محمود را بگویند که چنان در اطیعوا الله مستغفرتم که در اطیعوا الرسول و اولی الامر  
 تا با اولی الامر چه رسد رسول بیاید و محمود را زلفت محمود را دقت آورده گفت بر غیره که او

از آن مرد است که مالکان برده بودیم پس جائزه خویش با بازور پوشیده ده گزینت و اجاره  
 غلامان در بر کرد و خود سلاح و آرمی ابار پس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعه شیخ  
 نهاد چون از وصومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخواست پس روی  
 بجمود کرد و دل ابار شکو بست جمود گفت بر پای نخواستی سلطان را شیخ گفت اینهمه  
 و ام بود سلطان گفت آرمی دوست اما مرغش نه نه پس دست جمود بگرفت  
 و گفت پیش آرمی چون پیش آمد جمود گفت سخنی بگوئی گفت این نامحرم از بیرون فرست  
 جمود و اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند جمود گفت مرا از بازید سخنی و حکایتی بگوئی  
 شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مراد پدازد رسم شقاوت این شد جمود گفت  
 از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابولعب و چندان منکران او را  
 دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت جمود در ادب نکا پار و تصرف در ولایت پیش  
 کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار بار او و صحابه او و دلیل بر این است و تو هم  
 بِنظَرِ وَنِ الْبَيْتِ وَهَلْمُ لَا يَبْصُرُونَ جمود در این سخن خوش آمد گفت مرا ندی ده  
 گفت چهار چیز نکا پار اول برهنه از منایمی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق  
 خدای تعالی جمود گفت مراد عاکن گفت خود اینک و عای بیسکم اللهم اغفر  
 لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت و عای خاص بگوئی گفت ای محسود عاقبت جمود باد  
 پس محسود بر روزه ز پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محسود نهاد و گفت بخور جمود بی  
 خاند و کوشش میکرد شیخ گفت کرد عفت بی گیر و گفت آرمی گفت میخواهی که باز  
 این برده زرت تو نیز در کلو بکیر و بیکر که آنرا طلاق داد و ایم جمود گفت چیزی قبول کن گفت بختم  
 گفت پس مرا از خود یاد کاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بداد و محسود چون باز می گفت  
 گفت شیخاوشش صومعه و آرمی شیخ گفت آنهمه و آرمی این بنسرمی بامت پس در وقت  
 رفتن شیخ او را بر پای خاست جمود گفت اول که درآمد الطاف بخردی اکنون بر پای خیزد

اینجمله که است چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعایت پادشاهی و امتحان در آمدی و  
 در آخر در انکسار و در ویشی مبروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو نمانده است اول برای  
 پادشاهی نوبر خواستم اکنون برای در ویشی بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت  
 سومنات شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسب فرو آمد و بکوش شد و روی بر  
 خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت الهی باب روی خدا و ذاین خرقه  
 که ما بر این کفار ظفر و ده که بر چه از غنیمت میگیرم بدر ویشان و هم ناگاه از جانب کفار  
 و غلشی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که شکر اسلام ظفر  
 یافت و آتش محمود بجواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بر روی بردار  
 حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**  
 که یک شب شیخ گفت امشب در خان بیابان راه میزد و چندین کس را مجروح  
 کردند چون از آن حال بقیض کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب بهن شب سر  
 پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زینش منسک او بود میگفت  
 چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشد و در آستانه  
 او نهادند شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را  
 شهید میکردند پرده فرو کرده آشته باور سر پسر دید در حال کیسو برید و بر سر پسر نهاد و نوحه  
 آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ام  
 تو کیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار  
 در خانقا و شسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیاید و خردار  
 آرد و گو سفندی بیارد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود  
 هر که از شما نسبت تصوف درست کرده ای این را بستاند که من زهره نذارم که لا  
 از تصوف زخم میچکس آزانند ما باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

ده برادر

و برادر بود و مادر پی بر شنب یک برادر بخدمت والد مشغول شد بی دیکت برادر بخدمت  
 خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدا تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت  
 مشب نیز خدمت خدا تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آتش بخدمت خداوند سرسجده نما و در آن  
 شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا با مرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدا تعالی شتم  
 و او بخدمت والد مراد کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو می کنی ما ازین بی نیازیم و لیکن ما در  
 بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر این نهاد  
 و نماز صبح بوضو و نماز خفتن کرد و ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود  
 گفت ابو الحسن استغنا و بی نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت بی سال است تا بغیر حق بکن  
 اندیشه در خاطر من گذر نکرده است نقلت که روزی مرقع پوشی از بهر او آمد و پیش شیخ  
 پای بر زمین میزد و می گفت جنبیدم و قدم بشلی و قدم بایزید و قدم بترشیخ بر پای خواست و پای  
 بر زمین میزد و می گفت خدایم و قدم مصطفی و قدم معینی با است که در انما الحق حسین مضمون  
 شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیا نرو و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام  
 اتی لا جد نفس الرحمن من قبل العین

نقلت

که روزی بترشش نذا کرد و ند که ای ابی الحسن از خلفان و از منکر و بکیر نسبت بر بی گفت  
 من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از او از جرس نترسد پس نذا آمد  
 که از قیامت و از صعوبات و فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک  
 بر آری و خلق را در عصا حاضر کرد ای من در آن موقف پیر این ابو الحسنی  
 خود را از سر بر کشم و در دریا و مدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن  
 بنود مؤکل خوف و مبشر جا پیش که رود

نقلت

که بش نماز می گذار و آوازی شنید که ان ای ابی الحسن با خواهی که آنچه از تو مید بینم  
 با خلق بگویم تا سنگسار ت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو مید بینم

و از گرم تومی پنجم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آواز می شنیدم که نه تو که بینی  
 و نه من کنم نقلت که یکبار بگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بویی ندیده  
 که نه از او سنده ام که باز بدو و هم من جان از تو سنده ام جز بتو باز ندیده ام و گفتم در سترم  
 مذاکره کند که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آوردی ما را انما مست و گفتم مذا  
 می آید که تو مانی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند قادر بی و ما بنده عاجز و گفتم حق تعالی از خلق  
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفتم چون بگرد عرش رسیدم صف  
 صف ملائکه پیش بازی آمدند و مسابحات میکردند که ما کرد و بیانیم و ما روحانیا نیم من گفتم ما  
 الهیایم تا همه حجل گشته و مشایخ شاد گشته بجا بیاوردم من و گفتم ستم چیز را غایت  
 آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم و غایت کبیر نفس ندانستم  
 و غایت معرفت ندانستم و گفتم مرا چون پاره خاک جمیع کرد پس با دوی بانوه در آمد  
 و بهفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم و گفتم حق تعالی مرا قدمی داد  
 که بیک قدم از عرش بر ترا شدم و از تری بعرض باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای  
 نرفته ام پس حق مذاکره که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و راز  
 سفر که ما نیم و که تا با سفر که ما نیم که هر چند میرسیم از پس خوبیشیم و گفتم چهار هزار کلام  
 از حق شنیدیم اگر بده هزار رسیدی از انهنایت نبود می که چه بدید از آمدی و گفتم بر شش  
 چنان قادر بودم که خواستم که پاس سپاه و بیای روی کرد و جهان گردید اکنون  
 سپاس خداوند را که بهمانست و گفتم دل از دنیا و آخرت بریدم و بخدای باز بروم  
 و گفتم آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بعرض  
 و از عرض تا بقاب فرسین و از قاب فرسین تا بقام نور اگر چند پشته خوبیش را فراموش  
 نیک مرده بود و گفتم ای ام نیک بالا حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محاسن بخت  
 آنچه مانده است خیالت و گفتم آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

بدان

کد

که در عهد نوح علیه السلام و گفت ای کجا ه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف  
 بجز از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سخن میگوید و من سزا  
 از که بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که از آن خدا  
 تعالی در من همبیکرد و من نیز روی بخدا یعنی باز کرد و انم و گفت آنگهی اگر ما چیزی خوابی ده  
 چنان چیزی ده که از زمان آدم علی السلام تا قیامت هیچ بر آن نگویند باشد  
 که من باز مانده بهیچکس ننواختم خورد و گفت هر نیکی که از عهد آدم علیه السلام تا این  
 ساعت و ازین تا قیامت با پران کرد تنها با پریشما کرد و هر نیکی که با مردان  
 هم بر این کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام بگیرم تا حسابش از حق باز کنم و گفت جلال حق  
 ندیدم تا از دیده تنها خیزش را ندیدم و گفت اگر حق از قیامت نامت خلق را من بخندان چشم که  
 در پیش دارم باز آن منکرم از علو جنت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونگی  
 در حق مردی که قدم ندویرایی وارو و ند با با وانی و حق تعالی او را در مقامی  
 داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر آنکس نداند و همه خلق ویرانی و  
 آبادانی بنور و پی بر خیزند و همه خلق را بوی بخندند که او و ما کند درین جهان  
 و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا ز بر خاری با خداوند زندگانی کنم  
 و دست از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبر می دارم و گفت  
 ایچنانشسته باشم گاه گاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست  
 بر کنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین زخم نشیب فروردم و گاه باشد  
 که خوبشتم باز بگویم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین  
 سلطنت بچه کار آید و گفت چشده ام و خود نا پدید و شنونده ام و خود نا پدید و گفت  
 دست از کار باز بگویم تا چنان ندیدم که دست بهوا فرزندم هوادر دست من باشد  
 ندگر دند و انم نگردم و دست بدان فرزندم بسبب آنکه گرامت بود و هر که



از کرامت فراگیر و آن در بروی بر بندند و دیگر سخن نبود و گفت فروشوم که ناپدید شوم در هر دو  
 جهان و با پرآیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قرانباشی و گفت بسکت سفید سئله باز  
 پرسیدم چهار هزار شده مرا جواب کرد و در کرامت و گفت شبا زوری بیست و چهار ساعت  
 در یک ساعت هزار بار مردم و بیست و سه ساعت راضفت پدید نیست و گفت مردم  
 بروز در روزه و شب در نماز باشند با تمیذ آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفت  
 از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم اما اکنون همه چیز یاد دارم آنوقت نیز که ازین  
 بیرون شده باشم تا انقیاست هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم  
 فلان کس را که بند اماست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا نزدیکی  
 و از شرق تا مغرب و گفت مرا دیدار بست و آد میان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان  
 و جنبنده و چرخه و همه جانوران دیدار بست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان  
 نشان بهتر تو انم و ادون از آنچه بنواجمی و کرد بر کرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بد  
 شام کسی را ناماری در نکشت رود با قدیمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن نکشت  
 از آن منت و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منت و اگر اندوهی  
 در ولایت آندل از آن منت و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند  
 و اگر آنچه او را با منت بگویم چون آتشی بود که در پسته افکنی در بیغ وارم که با خوشین  
 باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او  
 که بگویم که من در کار و ابائی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 نباشد و گفت که خلائق را اول و آخریست که آنچه اول کنند با آخرشان  
 مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت  
 من آرزو منداست و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میکویم  
 دوزخ و بهشت را نیز و یک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بردند و با عام نتوانم گفت  
 که بوی راه نبرد و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آور و در زبانی نزارم که از و باز گویم و گفت  
 چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا ایشان پوشیده کرد  
 پس مرا نیست بگردان آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میسخت و میگردد و اگر نه آن  
 بودی که او را حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا نبردندی و گفت در رحم مادر  
 بسو ختم چون بر روی زمین آمدم بکدام ختم چون بجد بلوغ رسیدم پیر کستم و گفت همه  
 آفریده او چون کشتی است و طلاح آن منم و برون این کشتی مرا مشغول نگند از آنچه  
 من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن  
 بدیدم پس در آن با مذم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت  
 مینائی کرد دید پس شمع کرد دید پس انبساط و محبت و بیعت کرد دید پس کرانباری  
 پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت  
 حکمت کرد دید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دید چنانکه بر خلق او مشفق تر  
 از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بر روی ما خلق را نیاستی بفر  
 زهر مرک چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی ما خلایق را حساب نیاست  
 دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی ما خلایق را عذاب و درخ نیاستی  
 کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بارود که آنجا مخلوق نبود  
 و ابوالحسن بدین سخن جدا قیاس است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه نخواند  
 و آنچه خودم و پوشیدم و پوشیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب محو و  
 حق تعالی مرا فرمود که ترا به بد بختان ننمایم با نکس نمایم که مرادوست دارد من  
 او را دوست دارم اکنون می نگویم تا اگر آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را نکس  
 با من حاضر کند و گفتم الهی نزد یک خود ترا حق تعالی نداند که ما بر تو حکم است ترا همچنان میدانم هر که مرا در دوست

بیاید و ترا ببینند و اگر نتوانند آمدن نام تو او را بشنوند نام ما ترا دوست گیر که ترا از پناهی خویش  
 فریدم ترا دوست ندارد بجز پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدای نکرمت مرادوست  
 خلق کرد و گفت چون بن بخت او شدم دل را بجا اندم بیاید پس ایمان و یقین و عقل  
 و نفس بیاید ندولرا بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و نماز  
 عمدا بگرفت تا بجز رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم  
 پس آن هر چهار چیز که انتخاب کرده بودم محتاج من کرد پدید و گفت من از هر چه دون  
 حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتم بخواندم از حق جواب  
 شنیدم بدانتم که از خلق در گذشتم لَبِیکَ اللَّهُمَّ لَبِیکَ بَرَدَمِ مُحَمَّدٍ کَرَدَمِ  
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح  
 کرد و طایفه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسریجا  
 حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده ثواب  
 است پدید است و ذکر اولیا را برای حق و ثواب پدید نیست و گفت بخت چنان است  
 که انانی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمار  
 از معصومین خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار نشان از پناهی خداوند رحمت و دوستی او  
 بدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی بشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی  
 سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ زرقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق  
 زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شریع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزوم و سیر  
 چنان کردم که از عرض تا فری مرا یک قدم گروند و گفت از حق تعالی ندانی شنیدم که بند  
 من اگر باند و پیش من آبی شادت کنم و اگر بانیاز و فقر بیانی تو انکرت کردم چون از  
 مجلس دست داری آب و هوا مستخر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی دوی زمین حاضر گردند  
 که دیدار من بر آن میکنند گفتند خداوند اعز با و آنک بچنین چیز باغره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرا می ترا منم و  
 گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کردانید و گفت تا دست از دنیا بکشتر  
 هرگز اسیرش نشدم و تا کفتم الله بیچ مخلوق باز نگریدم و گفت هر چه در اعمال بندگان  
 آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود همه بندگان بفضیل خود مرا  
 بدو این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا را نیست و شخصی  
 را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت واری گفت خا هم گفت نصبت سال عمر  
 که ضایع کردی باز هر کس ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر واری صحبت  
 من با اوست هرگز را متنا نیا بد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانست  
 که مرا ستایش یا بگویش کنند که هر چه از من بعبارت آرد من بخلاف آن باشم و  
 گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز وقت در رسد و خلق اسیر وقت اند  
 و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده از آن بزمیت شود جان  
 جو انزدان از وقت مصطفی علیه السلام ناهستی حق اقرار دهند و گفت چون هستی ام  
 و نگرستم بستی من بن نمود و چون بستی خود نگرستم بستی و خداوندی خود من نمود  
 و برین اندوه ماندم تا با و لبیک بود از حق تعالی ندا آمد که بستی خویش اقرار ده  
 گفتم بجز تو کسبت که بستی تو اقرار دهند خود گفته شد اقد و گفت حق تعالی چون این  
 طریق بر من بگشاد و در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال که میاید از کفر بپوش  
 می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعت بر من بگذشت است و آن  
 نفس از حق و با حق است و عیبی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت  
 است بجای برسم که ملایکه حجاب را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا  
 آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوند آنچه تو در  
 اینان آفریده با ایشان باز نمایی گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر نیا بایشان و انما بجم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را و آب انداختم  
 غرق بخشتم پس خود را و آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از  
 نوبی باز گرفتند من پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سرد کرد و ما بجای کجا می رسیدیم که  
 نتوان کرد و گفت بدار باستانم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان را  
 در چشم بگیری نیاید به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو همه خلق  
 نزدیک من چنانکه این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی  
 خدا و ندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون بر بود که با خداوند چنین نه پسند که  
 آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فراموشد و نیک  
 نیست از آنکه نیکی صفت خدا و نداشت و گفت اگر خواهی که بجا امت رسی یک روز  
 بخور و سه روز محرم سیوم روز بخور پنجم روز محرم پنجم روز بخور چهارده روز محرم اول چهارده  
 روز بخور ماهی محرم اول ماهی بخور چهل روز محرم اول چهل روز بخور چهار ماه محرم اول چهار  
 ماه بخور سالی محرم آنکه چیزی بدیداید چون ماری چیزی در دمان گرفته در دمان تو نهد  
 بیدان هرگز از بخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم خست  
 شد بود آن ماری بدیداید گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در سینه  
 بدیداید بویا ترا مشنگ خوشتر از شهد پس آن سر بخلق من و اگر دوس ندا آمد که ای ابوین  
 ما ترا از مغذیه تپی طعام آریم و از جگرش نه آب دریم اگر نه آن بودی که حکم او چنین فرست  
 است و الا از جنبا خورد می که خلق بدیدند می و گفت من عمل خویش با حلاص  
 ندیدم تا بغیر از وی کسی دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم  
 احلاص بدیدار آمد پس بی نیازی او در بچستم کردار همه خلایق وزن  
 پریش ندیدم و چون بر حمت وی نکوستم همه خلایق را بوزن و قدر از این  
 دانند ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با مذم چندین

سال جزو ارض من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ بدست  
 نبودی تا بدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد و درین بازار  
 بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دستنی پس در دریا بی افتادم آن بازار از پیش  
 من برگشت پس خداوند بندی بر من ظاهر کرد اول آن آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول بر من  
 باخر همان داد پس از موسی سر من تا ماخن پای بل صراط گردانید و گفت چون از خویش کن گشتی  
 صراط و دوزخ و افس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگار می بود اما را اندوه و دوزخ  
 خداوند سخت دهاد تا این بار که ان بکشیم و گفت عجب با ندم از کردار خداوند که در اول خندین  
 با نادر اندرون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس با خرم آگاه کرد تا من چنین متحیر  
 کردیم یا دلیل المتحیرین زدونی بخیر ای گفت کله شرم عرش است و پایها مکتب الترنی و هر  
 دست مشرق مغرب و گفت طریق بخت تقاعد و نه ان کرد چند آنکه بنده است هر یک که  
 تعالی را بیست پس بهر راهی که فتم قومی را دیدم فتم خداوند را برابر بی برون بر که من و تو  
 بشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه و پیش من نهاد و گفت اندوه باری که استیغ  
 نتوانست کشد و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق فضل است هم هر که نزدیک  
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارد که من در وقتی آم که آنرا صفت بی  
 نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدا بر استوده ام متعجب  
 بردارد و هر که پندارد که خود استوده و لش بردارد که این سخنان من از دریا بیست  
 که از آن خلق در وی بر خد نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتم و سلامت و خاشاک  
 و گفت و دل من ندانم که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هر که  
 منیرم تا ترا جانی و بهسم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا بینی کرده ام از آن دور باش  
 که پادشاهی و ملک مرزها ال نیست تا ترا یکی و هم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که  
 مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصفت جواهر روان پیوست بصفت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذر  
 و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و  
 خلق از آن غافل و گفت در دل من نذا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکرایان  
 قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که با خدا عالم طلب زیادتی علم کند و از آن  
 طلب زبانی زهد کند ابوالحسن در بند آن بود سروری بدل برادر مسلمانی رساند و  
 گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایتم تا او را برایش نکم و بهشت  
 نزوم و اگر چنین بختش دینی نواند کرد و اینجا می آید بر من سلام مکن و گفت چیزی کمی من  
 درآمد که مرستی روز مرده کرد و آنجا که این خلق بان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر ازنده  
 کانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای فاشا پور گویم و یکی بچس بر سر من  
 زود و گفت با خدایم و خلق صلی کردم که دیگر هرگز خنک نکم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا  
 گویند در جزبایزید رسیده است و بیستی کرد و الا هر چه بایزید با حق تعالی گفته است و با ندیش است با شما  
 بکنستی آنرا که هر چه بایزید با ندیش است با حق تعالی است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است  
 که منم است ز سزا و من مقیم در کجانبی و منم سکیم در کجانبی او کانت حاجی تعالی مرا از من بد یاد و بهشت طلب  
 منست و دروخ و خوف منست و اگر بهشت و دروخ اینجا که من بستم که زکنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند  
 باز ندا آمد که ابوالحسن همه چیزی بودیم مگر خدا و ندی گفتیم خدا و ندا این داد و در میان  
 بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و  
 گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابوالحسن آن گوید که حق را با او  
 بود و گفت سنی سالت که روسوی خلق سخن میگویم خلق پذیرند که من با ایشان  
 میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیگ سخن با این خلق خیانت  
 نکرده ام از آنکه باطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در  
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از من زنده آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نذاومیم و نذاوم ۲ جو از روی راستی با خدا است و بس و گفت بقضا خفته بودم  
از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به ما تم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد  
و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید  
و آن بایزید بود

### نقلست

که یکروز این آیت میخواند که **إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ** یاد گفت بطش من سخت تر از بطش است  
که او عالم بکبر و دمن که بانی او بکبرم و گفت چیزی بر دل من نشان نوحه از عشق که در  
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بن آبی هر چه  
خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید بهمت تو ترا و دم حاجت خواه گویم آبی انجاعت  
خواهسم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزبارت من آمدند و شنا دند و  
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی نذا آمد که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون  
نیز ما آن کنیم که تو کوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی صلی الله  
علیه وسلم گوید اگر خوابی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در  
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام بس باطنی از نور بگشاید ابو الحسن  
و زنده جا مکان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم روانه اعراض دهد که در آلین  
و حسنین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آورد و گوید ای  
محمد ایشان ضعیفان نواند و ابو الحسن بن ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب کرد من  
که هر که این رو و توانی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیارت  
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد  
و کند کمتر من در جهنم آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت و باطن ما نذا کرد که چه  
بتوازی و استم غیر الخیفة سه بار مکر میکرده که غیر الخیفة و گفت گاه من ابو الحسن ایم و گاه  
او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی ابو الحسن



دیدی همه خد و دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت هفتصد هزار زردبان بی نیما  
 باز نمود تا بحی تقالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر خاکت پایه زردبان که نهادم بحی تقالی رسیده  
 بودم و گفت مرد ما را با یکدیگر خلافت که فرود او را به بیند پایه ابو الحسن او او سینه بغله  
 میکند و گفت اگر بر بساط محبتم دیدی در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط بیعت  
 دیدی دیدانه کردم در سلطنت تو چون ترا انبساط سر بر زنده برده خود من باشم  
 و سنی من نویی و گفت خداوند اکت شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون  
 از روی فرا گذار می خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است بانه  
 شریعت و ابو الحسن در میان در عینت و گفت روی بخداستعالی باز کردم و گفت آبی خوشی  
 بتو بود و شازت بهشت و گفت از حق تقالی ندادم که همه خلق را از کجا عفو کردم مگر کسی  
 که دعوی دوستی من کرده بود پس گفتم اگر از آن طرف عفو دیدی نیست ازین طرف  
 نداشت دیدیست بگوش تا بگوئیم که ما بر آنچه گفته ایم پیمان نباشیم و گفت خداوند از رخیا  
 و او بری همگس بگسله اما آن داوری که میان من و تو هست چکر نکسله و گفت آبی نعمت  
 تو فایست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من نویی و گفت آبی در میاست  
 پیجا بمران علیهم السلام بر منبر نامی نور بشینند و خلق بنظاره ایشان بودند و اولیا  
 که سیما نشینند از نور و خلق بنظاره ایشان بودند ابو الحسن بر بساط یکا یکی نشینند تا خلق نظر  
 تو کنند و گفت آبی سه چیز از من برست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بلکه  
 الموت ندیم چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار درازند و سؤال منکر و کبر  
 نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان با دهم بتو بیان نیارند دست و از گیرم و گفت اگر بنده همه  
 مقامها یا یکی حق بگذر هستی حق تقالی هیچ بر روی آسکار نشود تا هر چارو با گرفته است باز  
 با و ندهند و گفت خداوند ما را بر مقامی دارد که تویم خلق و حق یا کویم من و تو بفضل خود ما  
 و مقامی دارد که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بسیارم چون ما بر بساط

راه بگردانند و چندین ترا بیا زروم و تو با مایی که این راه پاک است و گفت ای بی با تو سستی  
 بر منم تا بتو پیدا کردم در میان همه آفریده یا فرود شوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دو  
 بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند از هر چه از آن من هست در کار تو کردم  
 و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و همه تو باشی و گفت در  
 همه جای بنده تو ام و چاکر رسولم تو و خادم خلق تو و گفت بشتا و چهار تکبیر بر آوردم  
 یکی بر دنیا و دوم بر خلق ستم بر نفس بهایم بر آخرت تخم بر وید طاعت این مقدار بر خلق  
 میتوان گفت بشتا و نه و یک مجال گفت نیست و گفت چهل قدم بر قدم یک قدم از آن آفریدی  
 تا عرش بود و یک قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوند از چنان راه یاده کنی جان من  
 فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من من فدای دل من باد و گفت ای بی  
 چون تخم در و کند شفا ام تو همی چون تو ام در و کند شفا ام که دهد و گفت خداوند تا تو مرا  
 از برای خویش آفریدی و از ما در برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده کن و گفت خداوند از  
 بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرانان  
 یا و کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوند اگرستی و دیکی از نور بودی  
 هم خدمت ترا نشایستی فیکف تری و دیکی چنین آفته کی ترا شاید و گفت خداوند از هیچکس بود از  
 دوستان تو که نام تو بسزای برو تا بیانی خویش ز بر قدم او کنم و گفت خداوند ما را بدین خلق چنان  
 نمودی که سر از آن گریبان بر کرده ام چه کردی و گفت خداوند من در دنیا چندا که تو نام داشت  
 خواهیم زد تو فرود هر چه خواهی با من میکنم و گفت ای بی که روی اند که روز قیامت ایشان شبیه  
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شبیه بر خیزم که شبیه شوق تو کشته  
 شده باشم و در روی دارم که ناهستی تو باقی است آن در و باقیست و گفت در همه کارها اول  
 طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان مایی ابله کرد  
 و مردان سمرن بی و پی ابله کردند و گفت کس نبود که بفتاد سال کجبار آگاهی یا بد کس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که سستی سال و کس بود که بنه سال و کس بود  
 که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که  
 بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زمینهارا آسان آسان بگوئی که من هر که  
 ام تا بمقتا و سال معامله خود چنان منی که بکیر اول بخارسان پیونیدی و سلام کعبه باز و بی  
 واز بالا تا عرش به منی و از زیر تا اثری به منی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و هر شبی  
 و گفت ملائقی بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی در عرض جواران در یکجا بگردند  
 و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روز و دارند تا مر و آنکس است که شصت سال بر او بگذرد که  
 بر او هیچ نوسید که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند که لمح  
 و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سیالی در سجود بودی و دو سال ما مشاهده اینست که اینست  
 و از آنکه کجاست فکر است بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج  
 دریا منی پس آشتی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت فای  
 بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذرد  
 دل فرو شود و آنگاه فانی شوی و یکجا کنی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانه که در اول  
 ایشان نوزی کشاده است از یکجا کنی خویش که اگر هر چه از عرش تا اثری هست در آن نور گذرد  
 کند و همه را بسوزد چنانکه بر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود و مغز  
 ذره از میان و دل ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین و فرغ کنند و گفت حق تعالی  
 را بندگانشند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی کشیده  
 ستارگان آسمان ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که  
 با آسمان می برند و از راق خلایق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان  
 بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می کند می بینند  
 و گفت مردان خلایق همیشه بودند و باشند و خطاب است بر کجی بعضی چنان شنید

که

که نه هم میم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکرر بود و گفت هر که از خدا بخواهد بجزا  
 محروم خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرف وار و در پری بر سر  
 و پای بپوشی و سر کجائی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دست چنان با دست حافظه میبندد  
 را بیند و خورانه بیند و گفت نرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و  
 گفت سر جانم و از حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکاران کند و ایشان نیز آشکاران کند و گفت  
 اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من  
 ترا بی زبان همه جوایز از این سؤال بسجی چنانچه موشش گروانید و گفت چشم جوایز از آن بر عیب خداوند  
 ما را بجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چیده اند و حق تعالی باری بر دل  
 جوایز از آن نهاده است که اگر زده از آن بار همه آفریدگان برهنند نیست شوند تا آنکه اولیای خود را  
 خود نگاه میدارند و آن بار میخوانند کشید و اگر نه رگه استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت  
 حق تعالی را در روی زمین بنده کند که چون خدا را بگویند زمین از بسبب آن فروماند و ما بسبب آن  
 رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در بسبب افتد آسمان در زمین و ما آنکه بنوران روشن شوند و گاه باشد  
 که زمین بجنبند تا خلق بنده کند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری مجنبد و گفت همه جا  
 ملائکه را و اولیا بسبب بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع و دوم کرام الکاتبین در وقت نشستن  
 ستیوم منکر و نیکر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی برادر در راه پانکی و دهکودران  
 او و یکی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه که در میان کاف و نون باشد  
 و گفت ندانم از خداوند که بنده من آنرا که نومی جوئی با قول خود نیست چشم  
 او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بجز او و ندب هیچ بنده  
 آن بار نیاید که پای مردی کند و گفت چون جسم خویش نکرستم طاعت  
 هفت و ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بحصیت خود نکرستم عمر خود را در آن  
 تراز عمر نوح یا ختم و گفت تا بقین ندانم که رزق من بر او دست و دست از کار و انگیزم

او تا بحر خلق نه بدیدم پشت بر خلائق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که گرام الکاتبین  
 را با زفر سببید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شایسته دیوان از دست  
 ایشان فرآکبیرید و آنچه باید محو و شست کنید و کمتر آنکه چنان بشبید  
 که چون طایفه باز حضرت شوند گویند من کی کردند و بدی نکردند و گفت  
 مردان خداوند را ندیده و شاد می بنود و اگر نود هم از وی بود و گفت  
 صحبت با خدای کنید و با خلق کنید که دوست داشتنی خداوند است  
 و گفت کس بود که در سه روز بکله شود و باز آید و کس بود که در سه بار نوز می و  
 کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت  
 بود و گفت تاجی تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد و  
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در  
 محله قش فکرش بنود منکرش با خداوند بود یعنی در دیش فکرش بنما  
 و گفت حق تعالی عزتانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه  
 جایگاه ها بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را همیبت  
 چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن همیبت از  
 مخلقان باز پوشد تا مخلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر  
 کسی جانی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و نواید بر دلش کن بپایش  
 تن نهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخندد شناسی  
 علی با تو بود و اگر ایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر معرفت شناسی در کجا  
 با تو بود و گفت علی و هفان گفت مردی  
 بیک اندیشه تا صواب  
 که یکده و ساله راه

از حق باز پرس افتد و گفت من همگی را با ستادی که خفته ام از آنکه دلیل است و من حق تعالی را  
 تا همه پیران را خدمت کردم و گفت و شنیدی من شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه  
 کجاست گفت نور نکت اینها بنمای نامی جایگاه بنمایم پس دانشمند بگریست و شیخ  
 سوال کرد و مذکور مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشته شتی مروان باشد  
 که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در برابر یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق  
 و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن بگویند باز پرس ترایند تا شونده سخن هم کند و گفت  
 خلق می نازند به آنچه می دانند تا آنکه گاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانت که هیچ ندانست  
 شرم وارد و از دانش خویش آنگاه معرفت بحال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست  
 و میدانست نباید دانست که کوی میدانمش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست  
 که هر چند او را بدانی کوی کاشکی او را بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان بنیکوتر بود که از خداوند  
 خویش ببرد کای و اگر دو دونه برکت و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر  
 و اقامت آن بنده در جاکمی او بود و سفر و اقامت او بهتر بود و گفت ولی که با حق بود  
 خوش بود زیرا که شغای دی هم خدا تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند و پندها  
 همه دیده بود و شنیده پندها همه شنیده و کرد پندها همه کرده و دانستی همه دانسته و گفت به  
 بسیار بی آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نازد و گفت درین راه  
 بازار بی است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بودند و نیکو چون  
 روندگان انجنا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا  
 و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر القات کنند با پندها بازمانند و بحق تعالی رسند  
 پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بجلوت و شود سر بر سجده بند  
 و از دریا لطف کند تا بیکامی حق رسد و خویش را فرود گذارد تا نشان همه  
 بر بی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست و دانست

علقای ظاهری میگوید باطنی است او است که جوامردان میگویند باطن باطنی است و  
 آن را زجوامردانست باحق تعالی که حقیقت را آنچه راه نیست و گفت تا تو طالب نباش  
 باشی و نیاید تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی و گفت خیر  
 کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود در غیبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن  
 حقیر تر اند که ایشان را بادل بنستی و مستحق بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از  
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوامردی در بانی است که سه چشمه از آن  
 میروید یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلائق ششم بی نیازی از خلق و نیاز مندی بجهت  
 و گفت نفس که از بنده بر آید و بجهت تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده  
 آید بنده را بیخ و بلا باشد و گفت از حال خیر نبود و اگر خبر بود آن علم بودند حال یا بجهت تعالی  
 کسی را راست یا بجهت تعالی کسی را راه نیست همه فریفته در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را  
 این قدر در خوشنیتن جای نیست و گفت از بر قومی که یکبار بردار آن بر قوم بد و بخشد و گفت  
 قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا داد رعیت میدهد و قومی را بدوشی رفت و ایشان را  
 از خلق جدا گردانید و گفت در گوشه نشینید و در میان کنیند و گفت مردان که بالا گیرند با یکی الایم  
 نه به بسیاری عمل گفت اگر یک ذره نیکی تویش بر تو بخشاید در عالم کسی نبود که از او بشنوی یا یاد کنی  
 و گفت علما گویند و اربابان رسولیم اما او داشت رسول صلی الله علیه و سلم ما نمیم که آنچه او را  
 بود بعضی ما و ایم مصطفی فقیر بود و فقر بر خود چستیار کرد و ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت  
 بود و با خلق نیکی بر روی حیانت بود و با دیدار بود و در بنمای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر  
 از حق تعالی میدید با خلائق او رعیت نبود و اسیر وقت خود نبود هر چه خلق از او میشنیدند  
 او نشنید و هر چه خلق بدان میدادند او ندانست و هیچ چیز غرض نبود این همه صفت جوامردان  
 و گفت مصطفی صلعم در بانی بود بی نهایت که اگر قطره از آن در با بیرون آید بی همه عالم  
 و عالیشان عرش شد ندیدی و گفت درین جمله که ما نمیم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در قضا صحابه ائمه  
 برضوان الله علیهم شک است آنکه درین جنس باشد که جا نماند با یکدیگر پیوسته آید اما جان  
 ابو الحسن با هیچ کس آفریده چون مذکور و گفت بسی جدید بیاید که در نامدانی که او را نشانی و بسیار  
 دیدار باید نامی که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهد آمد اما چون معنی چه دیدار آید  
 آنجا که دعوی مازودنه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته کرده اند و گفت بر چه  
 خواهی که باش خواهی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما  
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود و او را بر هر که منقطع نشود او را ما ساخت گرفته است و ما نیز  
 او را ساخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی جت باش که مخلوق است همه چیز شود و دیگر خداوندی  
 و اگر که بد که چه میخواهی که تو و هم کجایی که او در دو هم صفت خلق است پس کجایی که جانی جانی است  
 الله بی همه چیزی الله تا مستی الحس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب را می  
 و صاحب حدیث یکبار کجایی الله بخویشتم و کجایی الله بسزای او و گفت کسایانی می شنید  
 و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کعبه تو هر دو را فراموش  
 کن پس چه ماند الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدا را با خویشتم نه بیند درین دو جای  
 بافتنای بزرگ و رانند و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی به اینجا برند که نزاری استجا بود  
 و از اینجا هیچ چیزی با نجا نتوان برد که نزاری استجا بود الا از اینجا چیزی استجا باید برد که استجا  
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمه ربه رفت بود و گفت از طاعات غلابین  
 آسان و زین استجا چه زیادتی به بر آمده است تا از طاعات تو استجا ز بابتی چه بد آید که  
 چه افزای از معاصی عبادت خود پس از معاصی جنبانی می باید که شریعت را بر تو  
 تقاضای نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی  
 که آنچه روزی است بیشک بنور سه و از زده چندان پس که بدانی که آنچه میخوردی



شست تا با خود نکونی نه ازین خورم ایازن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب  
 چه که مقام اهل بعثتین برود پس آنکه در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی  
 که بیدمی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خوابی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشنای  
 بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس نور یقین بر تو مارا راه بر تو که ناه شود و گفت  
 در مقام سهیبت بایست و بگو آنقدر تا در فاشوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشم  
 آب گذر می کنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از بی تو  
 در آید بداند که عاشقان وستان و سوهنگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر یگان گویی  
 سنی سفید بیاید و رحمت بیار و چون ذکر حق تعالی میکنی میخی سبز پدید آید و عشق  
 بیار و ذکر یگان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بکلمه  
 بود و بگزارسته کس یحیی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم ششم از مؤمنی که پاکیزه بود  
 و گفت سفر نجات اول بایست و دوم بدست ششم است چهارم بدست  
 پنجم در فغانی نفس است و گفت در عرش نهم تا فایست مردان جویم در آن غایتها  
 بودیم که همه مردان خدای در آنجا بی ناز بودند و بی نازی مردان غایت در نهان  
 بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در ایشان بی نازی خویش به بینند و گفت  
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرو داد که هر چه در ایشان بود  
 از ایشان بیرون رفت و فغانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون  
 از آن خداوند درآمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بود آید  
 کنند بر ایشان کند و ایشان از دید آن طاعت فغانی باشند و گفت بفرمود و شرع  
 تا یکی پدید آید که شرع در ورود و گفت صوفی را نود و نه عالم است بگت عالم از  
 آن عرش است تا اثر می و از شرق تا غرب سایه گذر نود و هشت و بجز را  
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمشکل روز است

اما اورا با قاف حاجت نیست و چون شب روشن است اما اورا با ماه و ستاره حاجت  
 نیست و گفت حق تعالی بر کس را که خواهد آهش او نماید پس لاشک راه بروی  
 که ناه شود و گفت طعام و شراب جو افروان دوستی حق تعالی بود و گفت بر کس  
 که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز توان  
 گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور مینبائی نهد پس بر سر آن مینبائی  
 و بیکر نهد و همچنین بر سر آن مینبائی و بیکر می نهد تا بجایجا می رسد که همه مینبائی او خداوند  
 بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش بدید که ده است اگر کسی  
 گوید که این حلول بود که نیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم  
 من نور و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه و آفتاب و گفت حق تعالی  
 همه نسیا و اولیای علیهم السلام تشنه و آورد و تشنه برود و گفت این نه آن دریاست که کسی  
 گشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که بکنس بریا رسیده  
 اینجا خدای تعالی است و پس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود و خلق  
 بر بند بسیار که بدالهی این قوم بچند بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که حمت  
 من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جو افروان بخداوند و نشو خدا را  
 حق تعالی ایشان را براهی برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار نفر است بنده را بحق  
 تعالی و اول نفرش کرمانست اگر بنده مختصر حمت بود و بنفری فرود آید او را هیچ نماند  
 و بیکر نماند و گفت طریق دوست یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت  
 آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس  
 هر که گوید بدور رسیدم نزدیک هر که گوید بدور سانسید باشد که رسید و گفت هر که او را  
 یافت بنماید هر که او را یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیاید  
 و همه سینهای محبتان را بپوشد و بچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در برآمد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او بچکانی حق را بشاید و گفت او را ندانم  
 باشند که مشرق و مغرب اعلی و مشرقی در گوشه سینه ایشان پدید نیاید و گفت بر آن دل  
 که غیر حق تعالی در و چیزی و بگو بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت  
 چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی مانده است و گفت سه چیز با خداست  
 نگاه داشتن و ستودن است ستودن نگاه داشتن با خلق ناکفین با وجود صحبت خلق و زبان  
 با خلق نگاه داشتن و پاک عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی  
 حجاب ندارد مگر نفس و همه مردان از نفس بنا لیه مذبح تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام  
 بنا لیه مذبح و گفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از او کس عالمی برود نیا صریح  
 و زاهدی از علم خالی و گفت نکر تا از ابلیس این نباشد که وی در مفصل درجه از معرفت  
 سخن گوید و گفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت  
 صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریز تا از سلطانین کسی را ندینی آن سودی نیک  
 کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بقدر حج پذیرفته بند است  
 که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت  
 مؤمن کنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شمار رحمت کرده است و گفت منبج است  
 قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتنان ایشان بود  
 است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج لاگه بود چهارم قبله و عاشر است و قبله  
 چهارم مردان خداوند است قال الله تعالی فَاَيُّهَا قَوْمِ لَوَّاهِمُ وَجْهَ اللَّهِ وگفت  
 این را و حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر بیاورد اما جای یازدهم شکر است  
 وگفت تا بخوبی بدیدی که آنچه نوجویی چون بیایی بنویسد و چون تو بود و گفت از طرف  
 راست که کار بندگی در این عمل کنی و از عمل بهتر است که بر تو فریضه است و گفت آن  
 بنده غرضش فرزند وند و بد خدای تعالی غرضش بر آن نهد و باز بنده و بد تا بنده

عزیز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بسینند و دوستان بنور یقین و جوایز انان  
 بنور معاینه برسیدند که خدای را کجا ویدی گفت آنجا که خویشتر راندیدم و گفت کسائی  
 بودند که نشان یافت و او ندانند و نداشتند که یافت حجابست و گفت هر که در دل وی  
 اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من بینی گویم که عمل بینی باید کرد  
 اما باید که با بینی که آنچه تو میبینی خود تو میبینی یا بتو میگویند آنچه خود میبینی بتو میگویند  
 آن مثل نابزرگانی است که بنده بر سر مایه خداوند میگذرد چون سر مایه با نیکو اندوخته  
 تو دست پتی باز به خانه شوئی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است  
 و در میان همه خداوند است با زار تو از و است بی تو و هر که نصیب خویش با زار  
 بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود با طاعت  
 تن با ذکر زبان یا فکر دل و مثل این سه چیزی بود که بدر یا نشود و در دیگر یا گنجی بدید  
 آید جمله معاصت تو و از آن جوایز غرق و ناپیدا خواهد شد پس جوایز وی آن بود که هر  
 خویش نه بینی که فصل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید  
 بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوایز انان بسیار باشد که او را برقع و سجاده  
 نتوانید دید پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته کرد و اندوخت هر که بکت  
 آرزوی نفس بدید هزاراندهش در راه حق تعالی بیاید خوردن و گفت حق تعالی  
 قسمت زرق خلایق میگرداند و در نصیب جوایز انان نهاد و ایشان بدان شکر میکنند  
 و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که خلق پنهان بود و حال  
 وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک  
 بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را با کجائی  
 و گفت جوایز انان دست از عمل نه چارند تا عمل دست از ایشان نهدار و گفت چون  
 حق تعالی قدری کند و تو بان رضادوی بهتر از هزار عمل نیک کنی و او به بسند و گفت اگر

یک قطره از در بای احسان او بر تو افتد بخوابی که در همه عالم از کسی چیزی خوابی  
 شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا بایکی خدمت بود  
 و گفت نماز روزنه بزرگ است اما کبر و حسد زول بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت  
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است  
 و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی  
 از آنجا که دید که مقام وی بود و گفت بچار خدا پرا با و کردن صعب تر است از هزار شمشیر  
 بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو برانه بینی و کلام بی مشا هده نبود و گفت  
 چند کردن مردان چهل سال است و ده سال ریخ باید کشیدن تا زبان راست شود  
 و ده سال ریخ باید بردن تا این گوشت که بن ما بر رسته است از ما فرود شود و ده  
 سال ریخ باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریخ باید بردن  
 تا یکی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بعد ق  
 و خلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار  
 بگریید و محنت دید و بسیار خاموش باشید و کم کنید و بسیار دهید و محوید و بسیار  
 از باین بر گیرید و بانه منهدید و گفت هر که عداوت و خویشی کلام حق تعالی ناچشیده از اینجهان  
 بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و  
 گفت زنده گانی با خلائق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بی محبت و محبت  
 و خرد مندی و با حق تعالی بیایکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت اینرا  
 راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یا خداوند از  
 میان جان و صلوات مصطفی صلعم ازین گوشه گفت چند کن تا پیش از آنکه ازیر جان نبوی  
 سه حال بر خویش بن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون سپی دهم از  
 بیست او بول خویش چون خون سپی بنیوم باید که در بنیداری و اجتهاد خدمت او

و موافقت او اعضا و استخوانت بکدام او باریک شود و گفت خدایا چنان یاد کن که دیگر یاد  
 نباید کرد یعنی فراموش کن تا با یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه  
 درجه است یکی آنکه خویشتر را همچنان و اندک حق تعالی او را و اندو کسی را نمیدانم که او  
 خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نشانی  
 و همه او باشد و گفت سخن مگویند تا شنونده سخن خویشتر خداوند خویش نبیند و سخن مشهور  
 تا که بنده سخن خدا بر آن بیند و گفت هر که چهار کج بداند زبانش بسوزد چنانچه دیگر بار نتواند  
 گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت  
 در دو جزو انزوان اندوهی بود که هر دو جهان در کجند و آن اندوه آنست که خواهند تا او  
 یاد کنند بنبرای او و نتوانند و گفت کردل تو با خدای بود و همه و نیاز تو در زبان ندارد و اگر  
 همه جامه خسر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود و ترا از  
 پیروی نباشد و گفت چون خویشتر را با خدا یعنی و فایده چون خدایا با خویشتر یعنی  
 فایده بود و چون خدایا یعنی خویشتر را نه یعنی فایده و گفت هر که با این خلق که در کبنی با خداوند  
 مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را رسیده  
 تا برگیرد و هم بگذارد تا بر بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید  
 و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارد که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از  
 فعل خویش آگاه کرد اگر خود آگاه کردی هیچ لاله الا الله کوی نامدی یعنی غرق بهیبت و تحیر شد ندی  
 و گفت چون بشنید با کسی نشنید که با تش سوخت بود و در دریا غرق شده بود  
 و گفت در ویش آن که در ویش اندیشه نبود و میکوید و گفتارش نبود و  
 می شنود و دیدار و شتو آید و می خورد و مزه طامش نبود حرکت و سکون  
 و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلاص با داد و شبانگاه و عبادت  
 مشغول باشند و گویند و رایحی نم آید تا جوید آفتاب

در شنیدن از سخن او نشنید

که او را در جبهه و گفت مهری برومان نه مانع چیز کوچکی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه مانع  
 هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معاطله و جراح نه مانع کنی جز با خلاص  
 خدا را و بخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان  
 گویند نیم من تو چهارم من باشم و گفت اگر بجای از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه  
 تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی  
 معدوم آفریده نبود و گفت صوفی ویلی دارد از وی روبرو تویی و از وی بر دل چالی  
 دارد و سوخته و گفت کيفض با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان  
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی خلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست  
 و گفت عمل چون شیر است اما چون بای بگردنش فرو نخی رو باه شود و گفت پیران  
 گفته اند که مرید چون تعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کند و او را از دست بگذار و گفت  
 آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت  
 باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز  
 نمیری و گفت چون هستی خود بوی دبی و فانی شوی او تیر هستی خود بتودهد و گفت  
 هر که سفر زمین کند برایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر او آبله افتد و گفت  
 هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه  
 و از هر که هست و دستر وارد و گفت آراه که خداوند به بند آید آنست که ترا بر تو  
 آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون  
 از همه مخلوقات خویش تر را بر تو آشکارا کند از صفت نبود و گفت حق تعالی  
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و  
 گفت با خداوند خویش است ناکر و که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنایی بود و قول  
 باشد و گفت دوستی خداوند بدل آن گس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند متواضع گرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان  
 بجاست که بچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالاحسن فرمود  
 که اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنند اما نفرمود که طلب خدای از جانبی بجائی دیگر  
 کشید و گفت بیخامت که بنده حق تعالی شاد و بود فاضله است از سالها که نماز کند و  
 روزه وارد و گفت جمله مخلوقات و ام و حجاب مؤمنست تا کدام و ام و حجاب باز ماند و گفت یک  
 روزی شب آمد که از مؤمنی نکرده باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر  
 مؤمنی را بیایزاد حق تعالی طاعتش آنروز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی هر  
 بنده را در هیچ چیز نیست عظامی بزرگ تر از وی پاک و زبانی راست و گفت هر که  
 درین جهان از خداوند و رسول پیران شرم وارد و در آن جهان حق تعالی از وی شرم وارد و  
 گفت شرم را بخداوند را هست با علم و مجرب و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آقا  
 فراخ و کابلی نفس مرور با کس کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما  
 راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن چو  
 بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خازند و گفت هرگز مرام بد نبود زیرا که من  
 و دعوی راه بر می نگردم من بگویم اعتد و بس و گفت اگر در همه سرخوش یکبار خدا پر  
 بیازره باشی باید که همه سر بانی بدان مسکری که اگر عفو کند آن حسرت بر نخیزد  
 که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که چشم نابینا بود و بزبان گفت  
 و بگویش که تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به چیز است بنفس و  
 بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون  
 شود و در بی حساب نه بهشت برند و گفت بجز چون مرعی که از ماه ای خود بشود  
 بطلب چینه و چینه نیاید دیگر باره ره با و ای نداند و گفت غیب آن بود  
 که در بهشت آسمان وزین یکس را با و بی سبک ناز موسی



مرواخت بود و من نکویم که غریبم اما من آنم که بازمانه و اهل او سازم و زمانه منیر با من سازد  
 و گفت آنکس که نشسته خدا بیغالی است اگر هر چه آفریده خداست همه بوی و بی سپر نکو دو  
 و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سده درجه است یکی آنکه رود یار با بستد و بگوید  
 افتد و بگوید آنکه بیخیزد که بر الله سپوم آنکه از او با او که بر الله و گفت حق تعالی را با بنده  
 چهار چیز خطابست **بن و بدل و بآل و بزبان** پس اگر تن خدمت را و بی و زبان و ذکر را  
 و بی راه رفته نشود تا دل با و ندی و بهره واری سخاوت کنی چون این چهار چیز بدی  
 چهار چیز از وی بخا بی محبت و بسبب و زندگانی کردن با او و راه در چکانی او و گفت  
 این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند زره آگاه شوند بسوزند و گفت حق  
 تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و باک داشتند و ششیر بچندین پیغمبران در فشانند  
 و این تا زمانه جهت دوستان زود خویشتن را هیچ فرزند عیار است و عیار پرورد  
 و تو نیز عیار باش دست بیزاد فرامده و گفت حق تعالی هر کسی را بجز می مشول کرده  
 است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمرد من خویشتن را هیچ  
 چیز غیر حق تعالی فرامده و بروید و با خدا و نذر و بشبه نامتار نیز بجز می از  
 خویشتن باز نهند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند  
 بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت و انشمنان میگویند  
 مصطفی صلعم نوزن داشت و بعضی را یکسال فوت می نهاد و فرزندان و اوست که نموم  
 بی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خیر داشت  
 آن همه بر او میراندند و او آنچه خیر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در بخوی  
 خدا و ذات و گفت هر که دل بشوق او سوخت شود و خاکستر شده با و محبت در آید  
 و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بسنده و شنونده  
 و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجرودی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گویم

پیغمبران

خدای و غبار فرمودش کند قدم دوم انزل است قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آئی  
 پشت گناه و کرده و گاه می آئی پشت طاعت در کرده تا یکی از گناه و طاعت کوئی گناه را دست  
 به پشت بازند و سر بدر بای رحمت فرود و طاعت را دست به پشت بازند و سر بدر بای  
 بی نیازی فرود بر پس سر برستی خویشتن فرود بر پستی او را آور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام ندانند  
 که چون شما بنود و بنا شد شما اورا بقول صادق واردید و لبیکن از کر خداوند این مشوید  
 و از آفتنای نفس و از عمل شیطان تا شیطان تر فریب میدهد خداوند فریب نماید اما چون دید  
 نتواند فریفت حق تعالی بگراست بفرسید و اگر بگراست نفرید بلطف خویشتن بفرسید پس گس  
 که بدینها نفرسید چنانچه هست و گفت در غیب در بایست که ایمان همه خلافتی به سه گاه  
 برکی است بر سر آن دریا و با و همی آید و موج همی زند و بر کنار بای اندازد و گفت چنانچه روی  
 زبانت بی گفتار و بینا بست بی دیدار تویی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه  
 و چشمه است از دریا و سر راه دریا و گفت عالم علم گیرد و زاهد زد و عابد عبادت و با اینها  
 در پیش شدند زینهار تا تو پای بر گیری و با پای فرایش او شوی که او پاکست و بی نیاست  
 و گفت هرگز ازندگانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود  
 و بیانی و شنوایی و کبرانی و بی جن بود و هر چه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شد  
 غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قیل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی با تویی  
 میند بگو که امر و زورین سرای بنده فانی خداوند با تویی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرد  
 و در سرای بقا بنور بقا با تویی را میند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند بدگر کسی که محمد م  
 بود و چنانکه اهل ترا نتواند بدگر کسی که محمد بود و سرید هر چند پیرایش حرمت وارد  
 و پادشاهش در پیر پیشین هیند و گفت همه کس ناهی در در با گیرند این چنانچه در و خشک گیرند  
 و مردم گشت بر خشک گشتند این طایفه بر دریا گشتند و گفت هزار مرد این جهان  
 ترک باید کرد و تا بیک مرد این جهانی برسی

و هزار شربت زهریاید خورد و نایک شربت خلادت بچستی و گفت درینا که چندین هزار سرسنگ  
 و عیاره و مهر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق  
 سرسنگی دین نباشد و گفت زنگ کانی و مشاچه و پاک و فتا و بخت همه درون کس است  
 از آنکه چون حق بیدار بد جوار حق تعالی اسپر خیر نماید و گفت ما با خلق با شی ترشی و تلخی دانی  
 و چون خلقت از وجه است و زنگ کانی مانند بود و گفت زنگ کانی باید میان کاف و نون  
 که هیچ نمیرد و گفت آنکس که ناز کند و روزه دارد و بخلق نزدیک بود و گفت  
 بر فتا و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت  
 تا با کاه از بودن از عین حقیقت که هر یک مثل عسری باید چون عمر نوح و  
 صنایعی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل راسته درجه است لیکن  
 فانیت و آن ما و کاه فقر است و دووم نیست است و آن ما و ای توانگر نیست  
 و بیقوم باقی است و آن ما و کاه حق تعالی و گفت مراد من است و نه دل و نه زبان  
 پس ما و ای این برسته مراد است و گفت مراد و دنیا و نه آخرتی ما و ای این هر دو مراد است  
 و گفت کار کنند بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن سارنده  
 نیست پس از روی بود که کند و برود بسیار و گفت عشق در یابی است که خلق را  
 در آن گذر نیست انشایی است که جان را در وی خبر نیست آورد و بدیست که بنده را در آن  
 خبر نیست و گفت جای خند نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت  
 اما که خدایا خدایا شناخت بر مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایا یافت  
 و هر که خدایا یافت خود را فراموش کند و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق  
 است نصیب بندگان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی که بد که در لوح  
 نبود و گفت این در آن طریق است که زبانی بود که بر او فرار آورد و یا شناسی بود که او  
 بیند با شناسایی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا هست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به قیصر روان  
شوند اما جو از مردان بغیر خویش میشوند و گفت عالم آن عالم بود که بخوشین عالم بودند  
انکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکار دنیا باشد که عاقبت میراید و خشک و می گریید  
تا باشد که عاقبت بر آن دولت باز رسد که گویند چرا سبک بستند و گفت اندوه بدان  
بست آید که همه جمد آن کنی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بگری یا کن نباشی و نتوانی بودن  
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تا آنکه پیبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون  
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت ما ستمی  
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و در خلقت  
برود و مانند آنکه هستی و سبک کنی بود و در رسیدن از ما گفت مگر لطف اوست از آنکه  
کرد و حق تعالی با او لیاقت او مگر نبود و گفت عاقبت محبت آن بود که اگر بعد و همه  
در با با عالم شراب رحمت بود که سبک سیراب شود و زیاده فی طلب و از غیر حق تعالی اعراض  
کنند و هیچ گرامت خورشید و گفت جو از آنست که اگر حق تعالی هزار گرامت بر او  
بوی کند و با آن گرامت با وی کند آن یک گرامت نیر فدا آن بر او کند و نیز بر سبک  
که تراغوف مرکب است گفت مرده را خوف مرکب نبود از آنکه بر عهد یک حق تعالی از خلق  
گروه است از مرکب و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من گشاید و چنده اموزه  
نور و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت زوره نبود از آنکه  
مرحشیم دارم و گفت اگر شمار گویند بدین صحبت که با بوالحسن کرد به چه سخاوت  
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جو از مردان چه حاجتی بگویم  
هم آینه از اینها هم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدا را  
دوست و آری ما خدای ترا گفت من خدای او دوست دارم گفت  
پس برود کرد و کسی که کسی را دوست دارد ولی او کرده و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها  
 و لیست که در وی هیچ بی نباشد روزی با پدر رحمة الله علیه گفت اگر میمانی کجای  
 بدست او ده تا بستاند و پرسیدند که فاعلی الی عبد ما او حی چه بود گفت  
 خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفت مرا بشناس و نوازان بزرگتری  
 که گفتم خلق را من دعوت کن و پرسیدند که نام او یک بر زد گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان  
 بر واری بر زد و بعضی نفس و بعضی بدستی و بعضی نجف و در جا که او سلطان است گفتند  
 چند همشمار درآمد و همشمار بیرون رفت و شبلی غمت درآمد و مست بر رفت و گفت  
 اگر خنبد و شبلی رحمة الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن  
 خبر باشد و نه از رفتن درین حال با تقی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا بر  
 و اندا و از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند  
 بندگی چیست گفت عمر در نا کامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عسکری  
 نفس باز آورد و از بک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی  
 چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشانه چیست  
 گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت تو کل آنست که بشیر  
 و از دبا و آتش و در با و با آتش خواب هر چه ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید  
 جسد و سی کن چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی با یکی بنویسد که برسد بزرگ باشی و گفت من  
 نهم روز نشسته ام و پرا و پر و میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از آن  
 دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در ملک بر ای چه فریده  
 اند بر من پوشیده نیست و از وجه خواسته است یعنی ابو الحسن نماده است و  
 و خبر و از نه حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این  
 خدا و تن من کن و گفت پنجاه

اس با خداوند صحبت داشته با خلاص که هیچ آفرید و را بدان را نبود چون نماز سخن بگذاروی  
 نفس را بر دو پای بدستی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در بخت چون  
 بختی بر دو پای نه نشستی نه شکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهر هم اینجا در  
 خواب بودی و ابو الحسن در بخت تا شامی کرد و در دوزخ در می شد و میدید و چه در  
 سرای مرا یکی شد تا باقی تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه  
 پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر نگاه رکعت و در دشتی پس چون  
 بیداری پدید آمد همیشه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال هست تا من آن طعام  
 از بر خود نساختم الا از بر نیز مانا و خود را لطیف میمان میکردم و گفت اگر همه تنعم حسب ان  
 لقمه سازند و در دایان میمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا غرب بروند  
 تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است  
 تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد ویراندام نقلست که شیخ را  
 چهل سال با دنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی  
 با دنجان بخورد همان روز سر میسرش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر  
 پدید آمد یعنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیکت را که ما بر نهادیم در آن دیکت گرم کتر  
 ازین سر نباید پس گفت نه باشا کفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما  
 میکوینید که با دنجان بخور و گفت بخت اوست که با حق تعالی زندگانی کرده ام  
 که نفسی بر مراد نفس زرقه ام نقلست که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدی  
 دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه رست است و اگر غیر  
 گیرید سخن این مسجد شرعاً دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و ما  
 میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آن روز که  
 مسجد بگردن در آمدم بنشتم ملائکه بیاد و علی بنبر زد تا برش خدای و سپین زد و شما

تا قیامت و گفت یک روز خدای تعالی من ندانم که هر آن بنده که مسجد تو در آید کوشت  
 و پوست او بر آتش حرام کرده و هر آن بنده که در مسجد تو در رکعت نماز کند در زندگانی تو  
 و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و  
 همه روزها آدینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر جای که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا  
 بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا رخص باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند و دست  
 از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیارم و گفت اگر در قیامت مرا کویند  
 چنان بودی که گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نکامیستم  
 تا در من و بندگان تو نینفند و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن  
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا ببندازند و بکنانه همه خراباتیان  
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم کویند خداوند ما را بسته موضع فریاد رس در وقت جان  
 دادن و در کور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت  
 شبی حق تعالی را بنجواب دیدم و کفتم آئی شصت سال است تا دارمید و محبت تو  
 روزگار میکندارم و در شوق تو میکندارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که  
 طلب محبت ما کرده ما در ازل ازل بی غلی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت  
 ایجا ردی که حق تعالی را بنجواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا باشم کفتم نه گفت خواهی  
 تا تو مرا باشی کفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوزند که من که را  
 باشم تو مرا این چو کفتم خداوند این خستیار که تو بن کردی از مکر تو که این تواند  
 بودن از آنکه تو با خستیار کس هیچکار نمایی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بن نماید چنانکه  
 هستم پس مرا بن نمود پس بلاسی شوطن بدان همی در مکرستم کفتم من آیم خداوند که آری پس  
 کفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندانی شنیدم که گفته اند از ماست یعنی  
 و گفت چون بستی او در مکرستم مرا از همی خود بر آورد پس بنیستی خود کفتم همی خود بنیستی

بر آورد پس بیادیم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادی نبود و کفتم این نه کار سنت  
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این حال بر خودم بشکافتندی  
 و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که با خداوند بهت پرستی راست نخواهد آمد پس  
 وصیت کرد که نهی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود  
 که خاک من بالای شیخ بازید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد فوفش کردند  
 دیگر روز برقی عظیم باید و سخی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ هفتاد و دیدند  
 و نشان قدم شیر یافتند دستند که شیر آورده باشد و بغنی گویند که شیر را دیدند که  
 که بر سر خاک او طواف میکرد و در اوقات است که شیخ کفایت که هر که دست بر سر خاک  
 من بگذرد حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند  
 گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من دارد کفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود را  
 پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بگرام الکاتبین را بکن تا ایشان  
 میخوانند و مرا بکنند تا با تو نفسی همی زخم نقل است که محمد ابن بحیرین گفت من چهار روز  
 و دل اندوکیدن از نفس آخر شیخ مرا گفت بی هیچ ترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوی نهی  
 ترسی کفتم آری گفت اگر من میرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو  
 و اگر همه بیستال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پیش  
 گفت که در وقت نزع پدرم راست با ایستاد و گفت در آمی و علیک التسلام کفتم باید  
 اگر اینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که و عده راست از بعد جلد  
 گاه او اینجا حاضر آمد من ترسم و جماعتی جوان مردان با او بهم این کفتم و تسلیم شد قدس  
 ستره

در ذکر ابو بکر شبلی رحمه الله علیه



بدیعخان

آن غرق بود دولت آن برق بر عزت آن رد کردن سکره یجان آن سرفراز یقین آن بر  
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی جمعه ائمه علیه اصل وی و مشاء وی در بفت زاده بود  
و از معتبران و محققان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشتر زبسته و  
گویند اشتر زبسته بود و در عصر و در حال و علم بی همتا بود و کت و عبارات و میوز  
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از نبوت که در مد و عصر اخضا آید و شایخی که  
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت بکانه بود و بی همتا و احادیث  
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذتب بود و حتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد  
در بهر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز قوتوری وضعی بحال وی راه نیست  
و شدت لب شوق او هیچ چیز را بر نکرقت و عمر وی بقدر و بیفت سال بود و وقت  
او در ذی الحجه سنه ۳۱۰ رابع و نهمین و ثمانمائه بود اهل است که گفتی سال فقه و  
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و کتتم بیاید و از  
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی حسنه از چیزی نبود  
از غیب هیچ نشان نبود عجب خدیش بدانستم که شما در شب بداهم آید و ما در صبح ظاهر  
شکری بگویم و لایست خود بزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جمال  
و عوام خلق بیچاره کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و نوحای خلق در مانده بود و در  
قصه هلاک وی کردند و چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت  
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نماز و نماز میر بود از بغداد و رانانه رسید او با جمعی حضرت  
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستیدند چون باز می گشتند مکر امیر را حمله آمد تا ستر حجاب  
خلعت دهن برین و پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چینیین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش کشیدند  
و از محل مغزول کردند شبی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی بر او دست مال  
گذاشتن عزت و استخفاف میگرد و خلعت و لایست بر روز و ال می آید پس انگس که خلعت پند

عالم را

عالم را دست مال کند با او و چون کند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو  
 که مخلوقی می نه پندی که با خلقت تویی ادبی کنی و معلوم است که قدر خلقت تو چند  
 است پادشاه عالم مرا خلقی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد  
 که من از ان بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس برون آمد در مجلس خیرت ساج تو به کرد  
 واقعه بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود و احترام او را پیش شیخ جنید  
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت که بر آشنائی تو نشان دادند تا پیش  
 یا بفرودش جنید گفت اگر بفرودشم تا بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان است  
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی این سپهر مردان قدم از فرق کن و خود را بدین  
 دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن که هر بدست آید پس شلی گفت که چه باید کرد  
 گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو  
 یکسال ویک دروین کن چنانکه بچینی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال  
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد و دیو زه کرد و بیچکس او را چیزی نداد پس حالی تا  
 شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق بیسجنی از روی  
 اکنون دل در ایشان میند و ایشان را بیسج چیز بکیر پس گفت در نهاد امیری و حاکی  
 کرده برود و از ایشان بجلی بخواه پس برفت و از یک خانداز تا مات اهل خانه بجلی میخواست  
 تا به شهر بگردید و بجلی بخواست یک مظلمه بماند که خداوند آن بازیافت گفت عرض  
 آن صد هزار درم تند که درم و هسوز دلم قرار نکرده است پس چون چهار سال  
 روزگار وی درین غلظت بگذشت شیخ فرمود که در تو هسوز بقیه جا ماند و هست  
 برو یکسال ویکر کدائی کن پس گفت یکسال کدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به  
 زرویشان میداد و مرا هر شب که سینه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون  
 ترا صحبت راه و هم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابا بکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو صحبت کنم خود را  
 گترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایامت درست شد  
 نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و گوید کارها شکر  
 میداد تا بگوید الله بعد از آن پنجاه روز می گفت هر که بگوید الله زود فقره در دهانش کنم  
 و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر شید و گفت هر که بگوید الله  
 سرش از تن جدا کنم گفت پیش ازین شکر و زرمیدادی اکنون سزهی اندازی گفت  
 من پنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر  
 غفلت و عادت میگویند و من روانیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده اورا یاد کنند  
 پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تطییم کردی پس با تخی آواز داد که تا چند  
 مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب کنی زن چون این ندیشید عشق غالب  
 شد و اشتیاق و دروغ غلبه کرد بر رفت و خود را در دجله انداخت موجی بیاید و او را بر کنار  
 آنگند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و سچین در موضعاء همگه میخواست که خود را  
 هلاک کند حق تعالی اورا نگاه داشت و او را بقراری زیادت میشد پس فریاد بر آورد که  
**وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلُ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالسَّبَّاحَ وَالْجَبَالَ ذَلَّيْ شَيْدٍ كَمَنْ كَانَ مَقْتُولٌ**  
**الْحَقُّ لَا يُقَاتِلُهُ عِبْرَةٌ** پس چنان دیوانه شد که ذه نوبت اورا در ساسله کشید بیهج کونته  
 قرار یکرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی دیوانه است  
 گفت من نیز دیک شما دیوانه ام و شما نیز دیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت  
 شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کبیتید گفتند  
 ما دوستان تو ایم شیخ سنگ بر گرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند  
 پس گفت ای کذا بان دعوی دوستی من می کند پس بر بالای من صبر نارید نقل است  
 که روزی پاره آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق روی باز

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت  
 میروم که بهشت و دوزخ را برود بوزم تا خلائق عبودیت بی علت کنند  
 نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه  
 حالت است گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید که گو من نیز با او میگویم هو هو  
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بخت پای او  
 بشکستند هر قطره خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید  
 جاده سیاه پوشیده بود و تواجده میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت  
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه  
 که توبه کرد و مرتفع در پوشید پس گفت سیاه اندر سیاه می مارا بد نیخال رسانید پس  
 در میان فردوشدیم نقل است که در اول میبده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب  
 نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب  
 رود غافل بود و غافل موجب بود نقل است که روزی بمنقاش کوشت ابروی خود  
 بر میکند شیخ جنید گفت این چرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت  
 آن نیدارم سبب آن میکم تا باشد که کیساعت مرا با من دهند نقل است که  
 اول وقت شبلی میگردید و ناله آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت  
 خداوند امانتی شبلی بود بود بعیت داده اندخواست که در آن خیانتی بکنند او را ناله آه  
 آه زدن قبل کرده اند که شبلی همین الله است در میان خلق نقل است که نهنگ  
 پیش شیخ جنید صاحب مدح شبلی میکردند بخنور شبلی که در صدق و شوق و علو  
 همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس  
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت آنرا  
 که شبلی را گفتید این را ندن من صد چندان است اما شایستهی بروی میزدید بان مدح و من سپری پیش آوردیم

شیخ جنید  
 در روز انعام

تا او پلان نشود نقلت که سر دایه داشت در آنجا شدی و دست چوب بخود چوبی  
 بر گاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بی بودی که همه چوبها را  
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بودی  
 در بزد گفت تو کیتی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندی و تورا  
 و گفت عمریت که میجو هم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که تشریح در میان نبود و گفت  
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و گفت تکلم  
 گاه من نیاز و بجز است و گفت حواس من را راست و گفت کاشکی کلین تا بر  
 بودی که خلق مرا شناختندی و گفت خواری من تیر از خواری خود دانست و گفت  
 اگر در کار کان بای پی می یافته باشند آن حرم شاهی بود و گفت بجزار ملاقتا شده ام  
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرآت مصیبت افتاده است کی آنکه حق از  
 دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی گناه  
 دارم که از در مان کردن این مصیبت فارغست و او را درد دوا و این کردن نه  
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم  
 و در زمان جو دی نم تا هر دو حجاب از پیش خلق بر جنیند و مقصود رسد پس  
 گفت دل بتبر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای  
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودی  
 خدمت مشایخ نتوانستی کردن **نقل است** که یک روز جائه نو پوشیده بود  
 بگردن کرد و در آتش نهاد تا بسوزند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت نه است  
 گفت حق فرموده است **انکم وما بعدون من دون الله حصبکم** خداوند میفرماید پس  
 دل تو بدان نگر آن چسند را اما تو باش به سوزانم اکنون دل من بدین جامه  
 میل کرد غیرت در آمد و آزا بخواست **نقلست** که روزی بیازار

رفت و مرتضی گفته بخیرید با یکی و بنمود گلایه بخیرید بر بیم دانگ و در نیشید پس بانگت میرود که ازین سخن  
 سوخته پدافتن یعنی گیت که صوفی را بدو دانگ بخرد و نقلت که چون احوال وی فوت  
 رفت مخلق با مجلس میخفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت  
 کرد که ما این حدیث را در سر و با سپنهان میداشتم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی  
 بشی که گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم گیت از آنکه این سخن که من  
 میگویم از حق بچی میرود و شبلی در میان زحمت گفت ترا مسأله است اگر چنین است  
 و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرام است در مجلس دانشستن نقل است  
 که روزی در میان مجلس افتادند بسیار بزبان میراند و رهیشی گفت چرا لا اله الا الله گوی  
 شیخ نعره بر زد و گفت میرستم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده غم فرو گیرد و در وحشت فرود  
 این سخن بر آن درویش اثر کرد و بر خود برزید و جان بد او پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ  
 بیار الخلافه بر زد و شبلی در طبابت و جد خویش حین مستی میرفت پس دعوی خوانان جان گرد  
 خلیفه بر شیخ گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جایی بود از شعله آتش عشق در انتظار لغای جانان حق تعالی  
 پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و اوقات نفس فانی گشته و طاقش طاق  
 آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سین و باطن او منواری گشته برقی از جلال  
 مشا به این حدیث بر نقطه جان و می محبت جان سوخته او مرغ و ازار قالب او بر پریشلی  
 را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزده وی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی  
 صفتی و حالتی بود کم ظاهر شد که بیم بود که بهوش شوم نقلت که بر کس که پیش وی نوبه  
 و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه و بتوکل و بر بنجر بد غم چچ کن چون  
 بروی و باز آئی با ما آنکه صحبت توانی داشت پس بخاز و در حمله او را با ویه فرستادی  
 با این خویش مردم بر شیخ گفتند خلق را پاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود این چیز است  
 که غم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فتنی ایشان را به که فاسق

سوخته بهتر از جهان زاده لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون که در راه پلاکت  
 شوند مقصود ایشان برآید و اگر از ایند مجاهد سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا  
 به سال بجایده و راست نشود نقل است که گفت چون بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید  
 و شقی بنشسته منم که در کاه نغره زوی و کفنی آه از افلاس آه از افلاس گفتند  
 افلاس از صیت گفت من مجاله الناس ومن استیئاس الناس ومن مخالطه  
 الناس ومحاد شهم ومحاد متهم نقلت که روزی جمعی منعمان انباء و نیار  
 وید که به تقسم و ناشای مشغول بودند شیخ نغره بزوی گفت آه ازین ولسای که فاعل  
 مانده است از ذکر خدا و نذالاجرم ایشان را مبتلا کرده اند است بر وار و پلیدی و دنیا  
 نقلت که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طلبا بجز  
 زون گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ایس لعین بن رسید و گفت زینا مغرور  
 مکر و نادان و زحافی اوقات از بر آنکه در زیر آن غوغای آفاست نقلت که وقتی بهیروز  
 پیش می بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از بهیروز تریرون می  
 پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگویند که در دل آتش شوق داریم چرا زوده با یک  
 شما شکست روان نیست نقلت که یک روز در سکر بود شیخ جنید و بنیاد  
 گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشویدم تا در چشم خبری نیکو نیاید نقل است  
 که روزی در سکر بود بجایه شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه مسکرو خواست  
 که پنهان شود شیخ گفت سر خود پوش و مرد که مسان این طایفه را از دوزخ خبر نمود پس شبلی  
 در آمد و سخن میگفت تا که لیکن بروی انما و آنگاه شیخ جنید مرز را گفت پنهان شو که اکنون  
 او را بچشمه باو دادند نقلت که شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفت  
 لا بل من وجد طلب نقلت که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله  
 علیه وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از

سنت غارت نام دور کعت نماز بگذارم و این آیت بر تو نازل شد **لَقَدْ جَاءَكَ ذِكْرُنَا مِنْ آفَافِ مَكْرَمٍ**  
**عَلَيْهِ السَّلَامُ** شیخ گفت این از آن باقی نقلست که یکروز طهارت کرد و غم مسجد و بیشتر شیخ  
گروند که طهارت آن داری که بدین کنساجی در خانه ما خوابی آمد پس بازگشت خدا آمد که از درگاه  
ما باز میگردد و بجای رفت پس نفره بزد آمد که بر ما شنید میبکنی پس بر جای خاست  
بایستادند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت **الْمُسْتَغَاثُ بِكَ مِنْكَ لَقُلْتُ**  
که در ویشی فرو مانده پیش شبلی آمد و گفت فریاد رس بحق و فایز دین و بگوئی تا چه چاره کنم  
که عنان کارم تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چگونه نومیته شوم و از راه بگردم  
گفت ای درویش حلقه در کافری میرنی می شنوی که میفرماید که **لَا تَقْطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ**  
گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را از ما شنید می شنوی که **فَلَا يَأْتِيَنَّ**  
**مَكْرًا اللَّهُ إِلَّا الْقَوْمَ الْخَاسِرِينَ** گفت پس چه تیر کنم سر بر آستانه در بیزن تا  
جهانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نماند که **مَنْ عَلَى الْبَابِ نَقَلْتُ**  
که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه داد و بی پس بدو گفت اگر چنانچه  
که از جمعه تا جمعه و یکیشی من میانی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا با من صحبت  
داشتن **نَقَلْتُ** که یکروز با اصحاب در باو تیر میرفت که سری دید و بر آن نوشته  
بود **حَسْرًا لِلدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ** شیخ نفره بزد و گفت از او لیا با سرتی است از هسبنا  
علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر و لیتی است از آنکه ما در راه او و نماز آخرت  
زیان کنی بدو زنی **نَقَلْتُ** که یکبار چار شد طبیب شیخ گفت پر بیزر کن گفت  
تا چه چیز پر بیزر کنم از آنکه روزی منت یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پر بیزر  
می باید کرد چون رزق من باشد تو انم پر بیزر کرد و اگر از غیر رزق پر بیزر می باید کرد آن خود  
من **نَقَلْتُ** که یکروز در راه قحای آواز میداد که **لَمْ يَبْقِ إِلَّا وَاحِدٌ**  
شیخ نفره بزد و میبکنی **بَلْ مَقْبَلِي إِلَّا وَاحِدٌ** **نَقَلْتُ** که روزی بر جنازه نماز میکردان



و هر پنج بجبر گفت شیخ گفتند نه بی و یک نهادی این پنج بجبر گفت چنانچه  
 بر مرده بود و یک بجبر بر عالم و عالمیان نقلت که بجبر چند گاه غایب شده  
 بود و باز منی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جای نیست  
 گفت جای من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من  
 در دین غم و دزدن پس جای من اینجاست نقلت که یکروز دو کودک را  
 دید که از برای یکت جو خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو زمین شما  
 هست کم پس شکست نمی آید آوازی شنید که اگر قسم تو بی بلا هست کن و گفت  
 از جمله خلائق عالم هیچ طایفه دون همت ترا از راضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران  
 خلاف که کردند و حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو کرده روزگار خویش در ب  
 خلق بباد دادند و گفت عمر سیت تا میخا هم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این  
 گفتن از من در وقت نمیتوانم گفتن نقلت که بسیار نمک در چشم  
 میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است  
 از دیده پنهانست نقلت که کسی شیخ گفت که چو نیست که پوسته  
 بی آرایمی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودی من من بودی  
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب  
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میکنم اکنون دانستم که  
 لذت و انس جز با هم جلش نباشد و گفت عجب چیزی است که کسی  
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاروشش و گفت کار مریدانگاه تمام شود  
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ کرد  
 نقلت که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسند ماند همه بادیه طحام  
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی نقلت

ربی فیه طبعی و یقینی و ابوالعباس در انعامی گفت مراد شیخ وصیت کرد که لازم  
 تمنائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن  
 تا آنوقت که میری نقلت که شیخ جنید مرثلی را گفت که چگونه حق تعالی  
 را یاد میکنی چون صدق و ابلت بیاد کردن او نداری گفت بمجاریش چندین  
 یاد کنم که او را یکبار بجهت یاد کند شیخ جنید نغره زد و بهوش شد شبلی  
 گفت بگردید که برین درگاه کا و خلعت بود و گاه تا زیاده نقلت  
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت  
 کی خواهد بود گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی  
 نقلت که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرب زبان حق معرفه گفت و بگفت  
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت مذهب بود و هر که اشارت کند بدو شوی بود و هر که بوی  
 ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی غافل  
 شود جاهل بود و هر که پندارد که بدور سید و اورا حاصل شد بجاصل بود و هر که  
 نیز ویکی اشارت کند دور بود و هر که از خویش تن و جد نماید او کم گشتم بود و هر  
 چیز نکند جسم و آنچه او را نکند بقل اندر همه معنیها آن قناعت مصروف  
 و مرد و دست بر شما و محدث و مصنوع نامتربین است مثل شما و گفت تصوف  
 است که چنان باشد که آن زمان که بوجد نیاید و بود و گفت تصوف ترک است  
 از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر منست و گفت قناعت ناسوفی است  
 و ظهور لاهیوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاست و گفت  
 صوفی وقتی صوفی باشد که جمله ظالین را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست  
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد  
 که و اصطفتک لقیس و بچودش پیوند او که کن ترانی و این محل تخریب است و گفت

و هر پنج بجبر گفت شیخ گفتند بی و یک نهادی این پنج بجبر گفت چنانکه  
 بر مرده بود و یکت بجبر بر عالم و عالمیان نقلت که یکجا چند گاه غایب شده  
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جایی است  
 گفت جایی من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من  
 در دین مردم و در زن پس جایی من اینجا است نقلت که یکروز دو کودک را  
 دید که از برای یکت جو زخمه مت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو ز میان شما  
 قسمت کنم پس شکست نمی آمد آوازی شنید که اگر قسم تو بی پلا قسمت کن و گفت  
 از جمله خلائق عالم هیچ طایفه دون همت ترا زرافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران  
 خلاف که کردند حق کردند و سخن ازو گفتند این دو کرده روزگار خویش در نصیب  
 خلق بباد دادند و گفت عمریست تا منو اهرم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این  
 گفتن از من در وقت نیست تو انم گفتن نقلت که بسیار نمک در چشم  
 میکرد و اورا گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است  
 از دیده پنهانست نقلت که کسی شیخ گفت که چو نیست که پوسته  
 بی آرای می او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بود می من بود می  
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب  
 در محبت حق تعالی میکنم و انش با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که  
 لذت و انش جز با هم جلش نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی  
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مریدانگاه تمام شود  
 که حال او در سفر و حضر یکجان شود و شاهد و غایب او را یکت رنگت کرد  
 نقلت که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسنه ماند همه بادیه طعام  
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی و نقلت

بر بنی فو یطمنی و یقینی و ابوالعباس در معانی گفت هر شیخ و صبیبت کرد که لازم  
 تنهایی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی و دیوار کن  
 تا آنوقت که بمیری نقلت که شیخ جنید مرشدی را گفت که چگونه حق تعالی  
 را یاد میکنی چون صدق و ابلت بیاد کردن او نداری گفت بمجاریش چنین  
 یاد کنم که او را یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید نغزۀ بزد و بهوش شد شبلی  
 گفت بکارید که برین درگاه کا و خلعت بود و گاه تا زیانه نقلت  
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت  
 کی خواهد بود گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی  
 نقلت که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت و بگفت  
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت طبع بود و هر که اشارت کند بد و شوی بود و هر که بوی  
 ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی غافل  
 شود جاہل بود و هر که پندارد که بدور رسیده و او را حاصل شد بجا حاصل بود و هر که  
 نیز ویکی اشارت کند دور بود و هر که از خویش متن و جد نماید او کم گشته بود و هر  
 تمیز کنند جسم و آنچه او را نکند بقبل اندر همه معنیها آن تمامت صورت  
 و مرد و دست بر شما و محدث و مصنوع نامتربین است مثل شما و گفت تصوف  
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیاید و بود و گفت تصوف ترکست  
 از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر منست و گفت فنا ناموتی است  
 و ظهور لا هوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت  
 صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست  
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بحتی چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد  
 که و اصطفتک لقبی و بخودش پیوندد و او که کن ترانی و این محل تخر است و گفت

صوفی لطفاً نذر کنار لطف حق تعالی و گفت نصرت عصمت است از دیدن کن  
 و برین نوزنده است و نشستن است و حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی  
 و می کرده است با او و علیه السلام که ذکر من مرزا اگر ناز و بهشت من مرز طبعان را زیارت  
 من مرسا فرزند و محبت من خاص مر محبتان را و گفت حب و بستی است  
 در لذتی و حیرتی است و در نعمت و گفت محبت رشک برودنت بر خود در  
 محبت به از آنکه مانند چون تویی چه لاین آنست که او را دوست دارد و گفت محبت  
 ایتار است هر چه دوست داری برای برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت  
 کند و بغیر محبت و محبوب بگیری دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب  
 دوست باشد که استنزا میکند بر محبوب و گفت همیت که از نده و لها است  
 و آفتن محبت که از نده جانهاست و شوق که از نده نفسها و گفت هر که توحید تیز بکشد  
 او صورت نه بند هرگز بری توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحده است  
 از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو دوست نمی آید که او را بخود طلب میکنی  
 و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت  
 نفس است و محتاجست بگذارون فزایض و دیگر معرفت به بلین است و  
 محتاج است برضا و ادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی  
 بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست  
 که گاه تاب پشته بر نیارود و گاه بهفت آسمان و زمین را بنوک شرد بر دارد  
 گفتند با شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنکاه ما ما بودیم  
 اکنون ما بنسیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محبت را کله نبود و بنده  
 و عوی نبود و در کسند ما فرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که بچیت و گفت اول  
 معرفت خدای بود و آخر نفس را نهایت نبود و گفت بچکس حق تعالی را نشان خسته

است که اگر شناخته بودی بیغروی مشغول نمیشدی و گفت عارف آنست که دنیا  
 چون آزاری سازد و آخرت چون روانی پس از هر دو مجرود گردد و بحق تعالی منصرف شود  
 و گفت عارف بدون حق تعالی بیاید و گویا نبود نفس خود را بدون او عاقلی پسند  
 و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است و حد می خورد  
 و ابر می خندد و برق می سوزد و بادی وزد و شکوفه می شکفتد و مرغان با کفت می کنند  
 حال عارف همچین می باشد چشم می گردید بلب میخندد و بل می سوزد و بسرمی نازد  
 و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگوید و گفت دعوت سه است  
 دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست  
 که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت  
 و گفت علم یقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و  
 عین یقین آنست که بما برسد از نور هدایت با سر را قلوب بی واسطه و حق یقین  
 آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است  
 و هر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید  
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت تفسیر آنست که هیچ چیز مستغنی  
 نشود جز بخدا بی تعالی و گفت در ایشان را چهار صد درجه است  
 کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و انهم مروم نفقه کنند پس در اول  
 او آید که کاشکی فوت یکروزه باز گرفتگی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت  
 جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را  
 پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت  
 فاضلترین ذکر بی نیان ذکر است و در مشایخ مذکور و گفت نشستن با حق تعالی  
 بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و در ارضی از اهل بیگاه و در غرض

از ابن البیت و گفت این حدیث چون مرعی است در نفس که بر طرف  
 بر زنده بیرون نتواند شد و گفت ز غفلت است زیرا که دنیا ناخیر است  
 و ز بد دنیا چیز غفلت بود و گفت ز بد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت  
 را بنیاید و نیاید و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهت  
 بتو نرسد پس ز بد تو در جدیت و گفت ز بد دل بگردانیدن از اشتیاق با محالقی  
 اشیاء است و گفت استقامت در دنیا قیامت و دیدنت و آنچه وقت فریاد  
 بیان قیامت کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمت از کوشش  
 و مان و گفت انش آنست که ترا از خویشش وحشت بود گفت کسیکه انس کبر و  
 بذر او کی بود چون کسیکه انس او بگذرد بود او را پرسیدند که تحقیق توانی ذکر و عبادت  
 بدی آنجا و او را ظاهری نبود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه تا رام  
 گیرد و چیزی که ظاهری نبود و چگونه نو مید کرد و از چیزی که پنهان نبود که این حدیث  
 ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت بر اشارت که میکند خلق  
 بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنکه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را  
 بدان اشارت راه نیست و گفت هر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بهین  
 اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عجب و  
 بود چون بر صفات حق تعالی ظاهر کرد آن مشاهده بود و گفت لطف حرمت  
 و خطر خذلان و اشارت بجران و کرامات عذر خدای مانع از خدای در نزد یک  
 خدای و این جمله کرامت و لا یؤمن مکر الله إلا القوم الخاسرون  
 بر گفت در زیر هر نعمتی کرامت است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت  
 عبادت بر خواستن ارادت و مراد است در ارادت او و منح اختیاری  
 است در چندیار او و ترک آرزو بامی است در قضای او و گفت اینها

بقول باحق تعالیٰ ترک او بیت و گفت انش کرفتن بر دم از افلاس است  
 و حرکت زبان بی ذکر حق تعالیٰ و سواس است و گفت علامت قرب منقطع  
 شدن است از همه چیز غیری غیر حق تعالیٰ و گفت جو امر وی آنست که صلاح خلق را  
 چون خویشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام و دست و بلندترین منازل رجا  
 حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است  
 که ضایع گردند در ماسه می آید و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت  
 هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز در پی از حکمت و عبرت  
 بر دل من گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه پنی و منعم را پنی و گفت  
 بغیبی که بند و در موافقت مولی سبحانه بر او آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عبادان  
 کا بقیاست و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده تر افتد است در نیوقت  
 که هستی گوشش دار تا از مغرور بک و انه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمانت  
 و ماضی و مستقبل بگذشت و گفت هر که یکساعت در شب بغفلت خید او از هزار سال  
 را و آخرت و افس افتد و گفت سهویک طرقة العین از حق تعالیٰ اهل معرفت را شکر  
 بود و گفت آنکه محبوب شود بخلق از حق تعالیٰ نبود چنانکه محجوب شود بجنی تعالیٰ از خلق  
 و آنکه او را تقدس در بر بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بر بود  
 بود و گفت هر که بحق تعالیٰ تلف بود حق تعالیٰ او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از  
 حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمدند که حاضر  
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین شستن و شنیدن هیچ زیادت نیست  
 مگر بلا و گفت بر تو باد که وایم لازم آید باشی و دست بدار از ماسه می آید قل لله ثم  
 ذرهم فی حوضهم بلعبون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر کن  
 بیتم بخیر خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالیٰ کمال بد است نمی هیچ تزییدی از غیر



حق تعالی و لعنت و دشمنی را بجا آید و دیدم که گفتند ای شبلی بر که چنین و چنین کنی  
 نما فلان است و لعنت عمر است که در روزی تو ای ام که نفسی بر ارم با حق تعالی چنانکه پنهان  
 بود از تو و در آن زمان منی تو انم و لعنت اگر چه دنیا لغمه سازند و در دهن طفل شیر خوار  
 نهند هر بار و بی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و لعنت همه دنیا مرا باشد و بجه و بی  
 و هم اگر از من بزرگ منتهی و انم او را بر خود و لعنت کائنات را انقدر نیست که  
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را و انقدر نقلست  
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار  
 خویش با حق تعالی گذار بی راحت یا بی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من این  
 گذار و آنگاه راحت یا بم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرود میخورد نقلست که  
 روزی مردی بکفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبیدی آن شنو که او میگوید  
 گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و لعنت خداوند  
 اگر آسمان را طاق کردن من کردانی و زمین را بای بند من کنی و جمله عالم را بخون من  
 تشنه گردانی من از تو بر بگردم نقلست که چون و فاش نزدیک رسید و پیش  
 تیره کی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میگرد و چندان بقراری در وی پدید آمده  
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند این همه مضطرب از چه است گفت بر ابلیم رشک می آید  
 و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته و چیزی از آن خود بکسی  
 رده که **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** اضافه لعنت با ابلیم لعین می توانم دید  
 میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیم لعین داده است اگر چه لعنت است از خدا  
 آن دوست است و نه در اضافه اوست پس خاموش شد ساعتی باز در مضطرب  
 شد و لعنت ده باد می وزد یکی با دلف و یکی با دلف و یکی با دلف و یکی با دلف و یکی با دلف  
 رسانده بر هر که باد قهر زد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کردار یا بد پس اگر مرا با دلف و دغا

یافت من این همه تا کامی و سخی بر آمدن تو ام کشید و اگر عیاذا بقدرت با و فخر در خواهد  
 یافت آنچه من خواهد رسید این همه سخی و بلا و جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت  
 وفات گفت مرا طهارت و مهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموشش کرد  
 شیخ با یاد ایشان وارد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این  
 بیت می گفت **بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى الترح و لا**  
**جهلك لما مول جنتنا يوم تاتي الناس بالحق** ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی خانه را  
 بچراغ حاجت نبود آن رویی با جمال تو که امید داشته شده است تحت ما خواهد بود  
 روزی که مردمان بجهت ما می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ  
 و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرست بر آنست فرمود که عجب کاریست جماعتی  
 مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگو ای لاله الا الله گفت چون غیرت  
 نفی بچشم گفتند چاره نیست کلمه کوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم  
 پس یکی او از برداشت و شهادت نطقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را مقبره  
 دهد پس ساجدی بر آمد گفتند چونی گفت محبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را  
 در خواب دیدند گفتند باسئوال مسکرو نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست  
 گفت خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم گردانیدم آدم را سجده کردید و من در پشت  
 او م بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان  
 آدم باز او پس بر گفتند و دیگری شیخ را بچواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت بر سلطان  
 نکر و با اینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران  
 بزرگتر از آن نیست که از بهشت بزمانی و بدو نوز فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن  
 با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محبوب  
 گردند و دیگری بچواب دید و گفت کیف و جدت سوق الاخره گفت

بازار حضرت چون بافتی شیخ گفت چنان با منم که رونق نذار و درین بازار مگر جگرهای سوخته  
 و دل‌های شکسته و بافتی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را هر چه می‌نهند و شکسته را باز و می‌نهند  
 و هیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

### در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن محبته حلقه فقر آن زبده  
 امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بختی بود و یکانه زمان و ممکن  
 او را عاوس الفقیر خوانده اند و صفت و لغت او پیش از آنست که در قلم و بیان آید  
 با در عبارت و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شایسته  
 و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهیل را  
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بنجد آورید  
 در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی نفویض کردند  
 تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب فرضی بدر  
 دولت خانه وی بر روی تار و عید شده و او بر رفت نگاه کردند هر شی قرص مانده بود  
 نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را  
 وقت خوش شد و انشی پیش روی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش  
 سجده بکرو حق تعالی را می‌دیدان وی بر رسیدند که روی وی سوخته باشد پس از  
 سجده باز آمد و یک موی روی سوخته بود پس گفت کیسکه بدین درگاه آبروی بخفته  
 بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان  
 که چون غلبه گیرد هر جا که ماسوی آتش بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون آید از سوخته  
 از این سالم شنیدم که گفت بنیت بخداست و از خداست و برای خداست و افاقی که در

نماز اخذ از نیت اخذ و اگر چه بسیار بود و از نماز نیت خوان کرد با نیتی که خدا بر او واجب کرده  
 بود و گفت مردم در آواب بر آیه ششم اندکی اهل دنیا که اوب بنزدیکت ایشان فصاحت  
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سیره اولوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که اوب  
 بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سیره و نادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات  
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که اوب بنزد ایشان حفظ وقت و وفا بی جهد و  
 التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب اوب  
 نیکو بجای آوردن بود و نقلست که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرد  
 مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاد و زندگانت در پیش خاک وی بدارند  
 بحکم آن بشارت آنجا هنجاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک  
 نوشته شد. *بسم الله*

### در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کسناخ در کا و آن مقبول اندان کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب اصحاب  
 شیخ و وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و مجتهد مشایخ بود و صدیق  
 و در فقت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در  
 ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شایانی عالی داشت و او را عامل ملکات  
 گفته اند و میر شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله روحه بود و نقل است که شیخ ابی سعید  
 را گفت که اگر ترا گویند که خدا برای من شناسایی مگوی که می شناسم که آن شرکست  
 و مگوی که نبی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذائقه  
 بفضلله یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود کرد و ایند بفضل خویش و گفت اگر  
 خوابی و اگر نه با خداوند خود خویشی می باید کردن که اگر خویشی نکنی پوسته در پنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بخواهد چیزی خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد و نگاه جوارح تو بکند بیست از تو  
 بستند و با خود بگیرد و نیستی بنویسد تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفت  
 خویش در خلق نگر می خلق را چون کوفی بسینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن  
 کوی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند ازادی می طلبد و من ندکی  
 می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلامت بود و آزاد و در خطر و معرض بلاکت  
 بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرما کنید و ما فرما و گوئیم  
 شما ما را بسینید و از ما شنوید و ما او را بسینیم و از وی می شنویم و الا ما تیر سپهر  
 آدمی ایم و گفت پیران آئینند تو انداز ایشان چندان توانی دید که نوزاد تو است و  
 گفت مریدی که بیکت خدمت در و بشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از قدر کت نماز افزونی  
 و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد و ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار  
 چیزی را رحمت دارم و بکت ذره آنجا نباشیم و گفت صفیان می آمدند می هر کسی را  
 چیزی و جایی بایستی و هر کسی را منی در باست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم  
 و گفت طاعت و محصیت من در و چیز نسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود  
 بیایم و چون نخورم دوست با زکتم هسل همه طاعات در خود باز ایام نقلست  
 که وقتی علم ظاهر را یاد میگرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام  
 بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پیدا آید از پرده لوحید رود و از هستی خویش و استند  
 در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه حکمت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است  
 آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از  
 وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا در نیست و دنیا خلق را گرد  
 اند و سرای آخرت و بهشت بطبعان گذشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند  
 ما را خود این نبس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی و چیزی

کلامی که در این کتاب است  
 از کلامی که در این کتاب است  
 از کلامی که در این کتاب است

گفت

گفت خنک آن بنده که او را نمودند و گفت جا نمودن راحت خلق اندزه و حشت خلق  
 که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نکرند و گفت صحبت نیکان  
 و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد و اند و صحبت با آنکس دار که ظاهر  
 و باطن توبه صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یکس  
 پر راز و برای خویش و گفت و نیاید است و بلید تر از دنیا اول نکر است که حق تعالی  
 او را بعشق و نیاید است و گفت طمع کردن نا جا نمود است و گفت چرند  
 بنده به خلق نزدیک تر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر  
 وقت و خاطر اند و وقت و خاطر است و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم  
 السلام همه حق است و لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر  
 کرده نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و توباتی بود اشارت و عبارت باشد  
 چون منی و توبتی بر خیزد اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی  
 بود و نیار می گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ  
 ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بر وی  
 و اگر ترا محفوظ دارد و تمامت خلایق شاید که بر صحبت تو بگریزد و گفت اگر کسی بودی  
 که خدا را طلب کردی جز خدای خدای و او بودی و گفت خدا را خدای جوید خدا را خدا  
 خواند خدا را خدای و اند و گفت خدای اگر یک ذره بعرضش نزدیکتر بودی از آنکه  
 پتری خدای را نشانی و گفت من با اهل سعادت رسول صحبت کنم و با اهل شهادت  
 بجای و گفت من از شما ادب در نگاهم که بهیوه مادری بود که از فرزندش بر خوار و  
 ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بقیب خویش زندگانی کند و گفت ایس  
 لعین کشته خداوند نیست جو اندوی نبودم کشته خداوند خویش را سنگ انداختن  
 و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند به بسند که چکنم چه را پیش کنم و پس لعین را

مقام سازم و لیکن میدانم که نکند و گفت برگزگس مرانیده است و بر که مرا ببندارن  
صفت خویش بنزد و گفت یک سجده که بر من برانده هستی خویش و نیتی من بر من  
گرمی تر بود از هر چه آفریده و آفریند و گفت من فرخ آوردم و قره العین مصطفی که من فخر  
کنم که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه و سلم ختم روشن شود که از امت نیست  
این و گفت و طایر من بزرگت از و باز نکردم تا از آدم تا از محمد علیه الصلوٰة  
و السلام رحمت و طایر من بسیار و در این سخن همان معنی است که شیخ با نوب  
گفت است که لوائی اعظم من لوائی محمد و گفت در کنار دریا و غیب  
ایستاده بودم و سیلی در دست داشتم پس یک بیل فرود بردم از عرضش تا نوب  
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرود بردم هیچ نمانده بود این کمتر در زمین  
ز داشت یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فرود آید  
قیامت حق تعالی فرمی بهشت فرود آورد و فرمی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ  
گرد و در پای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و نقلست  
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ  
چو انزوان کجا باشند گفت جانم و آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت  
نقلست که مردی قیامت بجااب دید و چند آنکه در عصا شمشیر میطلب  
باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم هلاک  
چون ما را دره توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت  
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوٰة گفت  
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در کایم با بد  
آمدن پس نماز بیرون آمد  
و بگذارد رحمة الله

## درد کرا بوا سحی ابراهیم ابن احمد الضوی فی الخواص رحمه الله

آن سالک با دویه تجرید آن نقطه و ایره توحید آن محترم علم و عمل آن محترم حکم از آن صدیق  
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و محتار و اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت  
 قدیمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و همه زبانها مدح بود و او را رئیس المتوکلین  
 خواندندی و در توکل بیگانهی بود که بسوی سبب قطع با دویه کردی و از اقران شیخ جنید  
 و نوروی بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معالجات و حقایق و  
 و در خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل نامی بسیار و بارها با دویه قطع کرده بود تجرید و توکل و در  
 شهری وفات کرد در سنه هجری و تسعین و مائتین رحمه الله علیه و گفت خضر علیه  
 السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نرسیدم که در توکل خلل افتد و خواستم  
 که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مضاری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رگوه  
 و مفرض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل از زبان ندارد و گفت در با دویه زنی  
 را دیدم در غلغات وجد بود سر برهنه و شوروی در وی گفتم ای کیتک سر بپوش گفت ای  
 خواص چشم نکا دار گفتم من عاشق و عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشم  
 بر تو افتد گفت من مستم دست سر بپوشد گفتم از کدام شترانجامه مست شدی  
 گفت ای خواص نهارد و درم میداری هل فی الذارین غیر الله گفتم ای کیتک چشم  
 من خوابی او گفت ای خواص خام طبعی کن که من از آنان نیستم که مرد و جویم من آنم که فرد  
 جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را  
 جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعالمت جواب گویم  
 اما من ضد گم دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جو سبب  
 خود بیایی مرد و گفت چنان کردم چون با دویه فرود فتم با دوی هر روز در قرص نان و نه شربت



پدید آمدی یکی بن دادی و یکی خود را نگاه داشتی ما روزی در میان بادیه بری بار رسید چون خوش  
 را دید از اسپ فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر نشست و بازگشت  
 گفتن ای شیخ این پر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام  
 از من صحبت خواست من اجابت نکردم بر رسیدم که تو کلمه بخیزاد و اعنا درودن حق تعالی  
 پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرعی که می برید چون بدیدم  
 او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال نزدیک من فرو آمد گفت اگر التفات  
 با من کردی بر تو فرو نیامده ای پس من بر او سلام نکردم تا تو کلمه خلل نکند و گفت وقتی  
 در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفنا دم می ری را دیدم که آب بر روی من همبزد  
 چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو رویی بر اسپ خنک مرا آب داد و گفت در پس من  
 نشین و من بجای زودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت  
 فرود آید و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوید و گفت در بادیه یک روز بدختی  
 رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم رویی من همتا و حکیم حق را کردن همتا و  
 چون نزدیک من رسید می لنگیده باید و در پیش من بخت و می نالید بخرستم  
 دست او اما سس گرفته بود و حوره در دهان او چوبی بر گرفته دست او شکافتم تا تهی  
 شد از آنچه کرده اند و خرقه بردستم پس برخواست و بر پشت ساعتی بود آمد و بچه خود را  
 بهمی آورد و ایشان کردند همی کشند و دنبال می جنبانیدند کرده آورده اند و در پیش من نهادند  
 نقلت که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت او از عنیدن شیر بخراست مرید را رنگ  
 از روی بشد درختی بود آنجا بخت و بر آنجا شد همی لیزید و خواص همچنان ساکن سجاده  
 بیفکنند در نماز ایستاد شیر فرار سید دانست که توفیق خاص دارد چشم در و نهاده  
 نظاره میکرد خواص بخار مشغول پس چون از آنجا بر خستند نشسته او را بگریه فریاد بر گرفت مرید  
 گفت خواب عجب کار است و دش از شیر نمی رسیدی و امروز از نشسته فریاد میب گفتم

توجه کن

ترتیب

که دو شش مرا زمین ربوده بودند و امر فرمودم باز داده اند حاد اسود گفتم با خواص در  
 سفر بودم بجای می رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و که نهاده و بنشینت چون شب  
 آمد ماران بیرون آمدند شیخ را و از او دم گفتم خدای تعالی را با دو کفن همچنان کردم ماران همه  
 باز گشتند برین حال سها نجاشب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر دوش شیخ  
 حلقه کرده بود فرود افتاد گفتم با شیخ تو ذالستی گفت بر کمر اشبی خوشتر از دوش بنوده  
 نقلست که یکی گفت کردی دیدم برداشن خواص میرفت خاستم تا او را بچشم گفتم  
 دست از او بردار که همه چیز را با ما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقلست  
 که گفتم وقتی در بادید رفتم راه کم کردم بسی بر فتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم  
 تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشته و رو بد آنجا شام نهادم آنجا شخصی دید و دید و مرا قفای  
 بز چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این گشند آوازی شنیدم  
 که تا تو توکل بر ما داشتی غم نبود ای اکنون توکل بر او از خروشی کردی آن قفایان خوردی  
 همچنان رنجور همی رفتم ندانم شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بین من و تو  
 سر آن قفازند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس  
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه کر سخی باید کشید گفتم من بگر سخی موافقت کنم  
 چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم و آنرا می نامی بخوریم گفتم من نیت کرده ام که هر چه  
 واسطه در میان باشد بخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی کن که  
 با قدر بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفتم کمترین توکل آنست که چون دارد  
 فاقه در تو پدید آید جنلیت بخونی و تو توکل کنی در آنکه گفایت تو بد دست و گفتم یکجا در راه بود  
 بشوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا و از او و سلام کرد و گفت و ستوری میدی که در صحبت تو باشم  
 و آن جوان تر سا بود گفتم آنجا که من میروم تراره نیست گفتم بیایم که از فایده خالی نبوی  
 پس یک هفته بر فتم روز هشتم گفت ای زاهد حیفی که ستاحی کن با خداوند

خلیف که گرسنه ام و چیزی بجواه خاص گفت مناجات کردم گفتم خداوند انجی محمد علیه  
 الصلوٰة و السلام که مراد پیش این ترسا شرسار نکردانی در حال طبعی دیدم بزبان و باهی بران  
 در طب و کوزه آب بر آن نهاد پس هر دو نشستم و بخوردیم و بر فتم تا هفت روز دیگر بگریخت  
 روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لبخند  
 و در طب پیدا مد نان و ماهی و در طب و د کوزه آب من ازان متحیر شدم پس آن راهب گفت  
 بیا بخور من از جنات بخوردم گفت بخور تا تراد و بشارت دهم بچی آنکه شهادت عرضه کن تا  
 مسلمان شوم و زنا برید و گفت **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا**  
**رَسُولُ اللَّهِ** و بشارت دیگر آنکه گفتم بچی آروی این پیر که مرا مجبل کن این هم از برکت  
 و گرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتم بکه و دوی انجا غم و ریش و گفت یک بار در بادیه  
 رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه کم کرده از عقب من بیا  
 چون کا می چند بر فتم و از من غایب شد و خود را در راه یافتیم بعد از آن بنیسه راه  
 کم بخوردم و در راه تشنگی و کرسنجی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بورانی در  
 شدم شیرینی عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم با لقی آواز داد که مرس که هفت هزار فرشته با تو است  
 که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه با دوی شخصی مسخر دیدم گفتم تو کیستی گفت من سیر  
 ام و بکه میروم گفتم زاده در حله نداری گفت از گروه مائز گس بوده که بر توکل برود چنانکه  
 شما گفتم تو کل حلیت گفت از خدا بیغالی فراسیدن **فَقُلْ اسْتَغْفِرُكُمْ** که در روی  
 گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصلح طریق  
 پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منبری رسیدم مرا گفت تو نشین  
 پس اداب کشید و سر را بودیم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی  
 چون من قصد کردی مرا نکند شتی و خود کردی و گفتمی شرط آنست که من امیر باشم  
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیا روی؛ مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من شد

و خود ایستاده بود و مرقع در دست بر سر من میداشت پس من بغایت متشرم زو و  
 شدم اما بکلمه شرطی هیچ نمی توانستم گفتن چون باید او شد گفتم امروز من امیر باشم گفت  
 صواب است چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا  
 بیرون میروی گفت بی فریانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمای تا بلکه هم بدین  
 صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در من امر باید گفت  
 ای امیر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفتم روزی در نواجا  
 شام میگذشتم در خان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود  
 نخوردم و بگذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم بتلانی دست و پای ضعیف گشته و گرم  
 روی افتاده و زنبوران بر او کرده و او را میگریزد مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا  
 دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری  
 والبلاء اختیاره و انا اختارنا و اختارنا علی اختیاری یعنی عافیت اختیار  
 گشت و بلا اختیار و دست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این  
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی  
 من میخواهی خود را دلی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانیستی که من خواهم و آرزوی انار  
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران  
 او که مان چگونه است گفت زنبورانم نیش نمزنند و گر نام میخورند اما چون او چنین میخواهد شکر  
 و گفت وقتی در باو دیدی را دیدم گفتم از کجایم آئی گفت از بلاد ساغون هستم  
 بچه کار آمده گفتم در دین میگردم وستم آوده شده است آمده ام تا باب زفرم  
 بشویم گفتم چه غرم داری گفت آنکه شب بازگردم و جانم خواب مادر است گفتم و گفت  
 شنیدم که در زوم راهی هفت و سالت تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون نگاه  
 رسیدم سر از رویه بیرون کرد و گفت ای امیر ایسم پیش من بچه کار آمده من راهب فیتیم من

بجای میسکنم شریک نفس خود را خلق باز داشته ام کفتم خداوند تو قادری که او را هست  
 و بی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند روز ما را طلبی برو خود را طلب چون  
 خود را بیابی با سبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سید و شصت گونه  
 لباس الهیت در پوشد و بنده را بضالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتی بغایت  
 گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو  
 میکنی کفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده مدعیان در د  
 نزا باد دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری بریدی می با پدر دنیا تا بعبودت  
 وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرو آیند به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را  
 فراموش کنند من در بلای دنیا بگنجد آو آب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته  
 با و حق تعالی همبکم و گفتهستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرود و گفت هر که  
 حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی  
 و اعمت و کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بتبایع  
 علم و امتداند بتبتهای و اگر چه علم وی اذک بود و گفت جمله علم در و و کلمه  
 مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است که آن تکلیف کنی  
 و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم کرد آید آنرا ضایع نکروی و در او ای آن  
 تفصیر کنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با عجبی تعالی او را مبتلا  
 گرداند پس اگر از آن تو به کند و با خدای تعالی گردان بلا از وی و کند و اگر با غیر حق تعالی  
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق برد و او را لباس طبع در  
 پوشد تا پیوسته مطالبه طبع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت بنود تا کارش  
 بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی کند و در مرکب و بی دشواری و جبریت و بلا در رخ بود  
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگردد

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شہوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که از توکل  
 در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز بهم درست آید و گفت توکل ثابست در پیش محبتی  
 الاموات و گفت صبر ثابست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت  
 مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علائق است آورد و گفت محبت محاربات  
 است و احتراف جلگه صفات بشریت و حاجات و گفت دارد و بی دل بیخ چیز است  
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام نمی داشتن و قیام کردن شب  
 و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و باصالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت  
 این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر جوئید که نیاید  
 نقل است که بر سینه خود میزد و میبخت و اشوقه بکسکه او را پیوسته می بیند  
 او من اورا می بینم نقلست که از او پرسیدند که تو از کجا میخواری گفت از آنجا  
 که طفل در شکم مادر خود و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یوزقنا من حیث لا یحسب  
 نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود و گفت از آنجا که طمع نفس است  
 بخاطر باور آید ولیکن او را زبان ندارد زیرا که او قوت بود بر بیگندن طمع بنومیدی  
 از آنچه در دست مردمان است نقلست که در آنسرا و رانج شکم پیدا شد  
 چنانکه در جامع روی بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار در وقت  
 نماز بگذاروی باز تقاضا پیدا می و یکبار غسل کردی از سوال کردند که آرزو چه داری  
 گفت پاره حکر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را  
 بخانه بروند بزرگی در آمد پاره مان دید در زیر بالین او گفت این پاره مان زید می  
 بر نماز نکو می که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقفا شده است و از آنجا  
 عبور نکوده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا روزه باشد نه در توکل مقام  
 کند و نه در صفتی و بگو که ایستادن روی ندارد و یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدایتعالی با تو چه کردی گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم  
 فنا چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم به عبادت که کرده بودم ثواب میدادند  
 اما بسبب ظهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که در ای همه درجات بهشت بود پس مذاکره  
 که یا ابراهیم این زیادتی مگر مت که با تو کردیم از آن بود که پاکت به حضرت ما آمدی پاکان را  
 برین درگاه محبتی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب

### در ذکر ممشادالدینوری رحمه الله علیه

آن ستوده در حال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن  
 مجتهد و از کسینه و ربی شیخ و بخت ممشاد و دینوری رحمه الله علیه عهد بود و یگانه روزگار  
 و ستوده و بر کزیده همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت  
 آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ  
 شش شنبه و تسعین و نهمین بود و گویند شش شنبه و تسعین گفت است  
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی بر سیدی که مسافری پایمقام  
 اگر مقیم و آبی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند  
 باشی و ما با تو بخونیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود نقل است  
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوئی خدای فرود شو تا بدعی مشاهدت حاجت  
 نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد بر رفت و از میان خلق  
 غولت گرفت و دولت او را دریافت و همشین سعادت گشت و با حق سبحانه  
 و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه  
 خلق روی بصومعه ممشاد نهادند و در آن میان آن جوانمرد را دید می آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون منشا و او را بدید گفت این چه حال است جو از و گفت فردا بم وادی  
 و می برسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از و عابی شیخ منشا و غیره مستغنی گردانید روید بخاریا  
 که می بینی و گفت چون دانستم که کار در و نشان بجهت و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاج نکوم  
 و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصبه بگوئی تا بسازم پس  
 تا گاه بر زبان من برفت که ارادت و عصبه درویش خاموش شد پس برفت و با خود  
 می گفت ارادت و عصبه درویشی در باو بود نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت  
 مرا قرصی چند جمع شده و ولم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای جنبل ابن  
 سقراط قرص ما بگذاریم تو دل مشغول دارد و فراموش کردی منس از تو سندن و از ما باز دادند  
 گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار کردم آنچه ایشان بطلبیدند که داده ایم میدوم  
 و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم و نفس است  
 و بعضی را صنم او فرزند او است و بعضی را ناله و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و  
 حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بهی اندازند  
 و براری سندن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بینند نفس خویش را هیچ با بی  
 و محمل و هیچ اعتما و نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود او آید از خیر و شر  
 بدان فعل از نفس خویش ره می نبود و طاعت کننده بود پیوسته به نفس خود را و گفت  
 او ب مرید بجای آوردن حرمت پران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دوست  
 از همه شب بهنما داشتند و او آب شربت و متابعت نگاه داشتن و خود را از غم  
 هر ای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و حلم  
 خویش خالی شدنی و سمع و نظر بر کات و کلمات وی بود می نماز وی چه فراید  
 روی نمودی و گفت هر که پیش پر شود و در وی بسنی و خطر خویش باقی بود محروم  
 ماند از برکات صحبت و خواهد کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح



دل پیدا یزد و صحبت اهل فساد و فساد دل پیدا یزد و گفت اسباب طلاق سه است  
 موانع و نظر مبسوق و تقصیر کردن فراغت و سبکو ترین حال مردم آنست که آنکس  
 افتاده بود از نفس او دید خلق و احتما و او در جمله کار با بر خداوند بود و گفت فراغت دل در  
 خالی بودنت از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل  
 اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال مساوات اولیاء کنی هرگز در جه عارفان ترسی  
 ناست تو ساکن نشود بجزای تعالی و استواری در تو پیدا یزد در آنچه حق تعالی ضمان  
 کرده است مرزا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بجز او ند تعالی و گفت  
 معرفت سه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگری  
 در مصافیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگری در خلق که چگونه آنرا بیا فریده است  
 و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان  
 را متفرق کرده اند و گفت طریق حق بقید است و صبر بر آن شدید و گفت حکمت  
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و  
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن  
 بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی احتیاط است و گفت تصوف  
 تو آنکس می نمودن است و مجبوری گردیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار  
 نیاید و گفت توکل و داع کردن طبع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت  
 شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر نوت ندارد و بختد که حق تعالی در آن  
 را از سه چیز خالی دارد یا قوت بدید یا غذا بدید یا اجل که وفات کند نقل است  
 که نزد وفات او برسد مذ که علت تو چگونه است گفت علت از من برسد بر گفت  
 بگو لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت یکی من بتوفانی شد جزای تکی که بر ترا  
 دوست دار این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن شکر میگویم و

سال است تا اول خود را کم کرده ام و نخواهم استام تا اول با زیا بجم پس درین حال که جمله  
صدیقان خواسته اند تا اول را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس  
وفات کرد رحمة الله علیه

### درد و کربوا سحر ابراهیم الشیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام یگانه آن خلیل  
الکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی پیروقت و شیخ مطلق و مشار  
الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود در مجاهده و باصنت شایع عظیم داشت  
و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک کفنی ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بزرگان  
آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ  
بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات نطق  
چیزی نخوردم و میوه نماییه و ناخن دراز نشد و خرقة ام شوخین نشد و در زیر هیچ  
سقف نخفتم که در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سال است که  
بشهرت خویش هیچ نخوردم و گفتم وقتی در شام بودم مرا عذس آرزو کرد و گاشه عذس  
بیاورد و ند و بخوردم بعد از آن بیازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نکره بستم  
مر گفتند اینها خمر است با خود گفتم اکنون بر من حیث لازم شد در ایستادم و  
خمرها عجب بر بختیم آن مرد در اول پذیرفت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن  
چون بدانت مرا گرفت و پیش این طرفین برود و دست چویم بزند و بزدان فرساده بدتی  
بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبد الله مغربی را ایجا کردار افتاد و مرا شفاعت کرد  
تا خلاص میستم پس چون بگذشت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن  
عذس بود و دوست چوب گفت از آن جنسی نقلت که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بگه رفتی و حج گذاردی  
 باز بدین آیدی و گفتی استلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک استلام  
 یا پسر شیطان و گفت روزی در کرمان به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه ویدم که از  
 گوشه کرمانه با او زیاد که چند باب بر ظاهرش مثل باشی جد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله  
 پاک کنی گفتم تو بیا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفت ازینها هیچکدام نیست من آن نقطه ام که زیر  
 پای بسم الله است گفتم پس اینهمه ملک ترا گفست ای ابراهیم ازینها خود بیرون آئی  
 تا ملک منی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص و حدایت کرد و درستی عبودیت و محبت  
 غیر این بود آنست که ترا بغلطی افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید کعبه  
 حق تعالی با خلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد کرد و گفت هر که  
 سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا کرد  
 بدانکه پرورده او دیده کرد و پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا  
 گردد بدعاوی کاذب و فضیحت کرد و بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که محظ و باطل گردد  
 که دست در رخصت زن و گفت سخته آن بود که در خداوند تعالی عامی شود و آن است  
 که از خدای نرسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است  
 و عز و نفوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در ولی قرار گیرد موضع شکر است  
 بسوزاند روی و رعیت دنیا در وی نماند و گفت تو کل مترسیت مسان  
 بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که برتر وی مطلع شود و جز خداوند  
 تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و لعباوت  
 مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطلع  
 و دبار برادران مؤمن کند او را در بهشت و پدار چون خود کرامت کند  
 تقست که گمان از وی دعا پی خراستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الادب و ما چون گنم و کسی از وصیت خواست گفت خدا را  
پوسته یادوار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یادوار و فراموش  
مکن

### در ذکر ابو بکر صدیق لای رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی  
ابو بکر صدیق لای رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود  
چنانکه در عهد خویش همنا داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات کجانه بود  
و حاصل وی از فارس بود و در پیشاپوروفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم و شریف و گشت  
جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفا  
و بعد از سینه اربعین و ثنات بود و گفت صحبت کنید با خدا یعنی و اگر نتوانید صحبت  
کنید با آنکس که او با خدا یعنی صحبت دارد و تابرکت صحبت او شمارا بخدای تعالی رساند و او  
و در جهان رستگار باشد و گفت بر که صحبت کند با علم او چاره نبود از مشاهد او امر و نبی و گفت  
علم ترا منقطع کرد و انداز جمل پس چه کن که ترا بریده و بگرداند از خداوند و گفت و وصل بی فصل  
که چون فصل آمد در میان و وصل نماند و گفت بر که صدق نگاهدار و میان خویش و حق تعالی  
آن صدق و بی او را مشغول کرد و اند چنانکه او را فراغت نبود و گفت طریق حق تعالی  
بعد و خلق است پس گفت طریق از خدا است بر بنده و از بنده به و طریق نیست و گفت  
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و خوبی  
در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که ابلیس بحق تعالی دارد  
و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهد و مسکنند  
و گفت چنان باید که حرکات و سکونت بنده خاص خدا را باشد یا بصر در حق تعالی بود

دوران مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردان عمر باشد و گفت عاقل  
 آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که را  
 خاموشی و طن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدانست  
 که او را از غیر جنبش خویش نفرت بود و طلب بجنبش خود کند و گفت زنده گانی نگر در مرگ نگر  
 و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم نفس تا آفتاب  
 بیرون آمدن بنفسل حق تعالی است و مدد و توفیق او آن راست شود مگر بدستی ارادت  
 بجدای تعالی و اعراض از ماسوی باشد و گفت نخت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است  
 زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود  
 مگر در مرگ نفس و گفت مرگ با بیت از ابواب آخرت و بیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید  
 مگر بدان درگاه و در شوه و گفت همه کاینات دشمن و حجاب مست پس من چیکم و  
 بر تو باد که مغرور نشوی و بر هر کار که شاید که در آن کار مگر بود و گفت بهت نگاه دار  
 که بهت مقدمه جمله اشیاء است و مدار جمله بر بهت است و رجوع جمله اشیاء با بهت است  
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم نام او بدینجا نوشتیم  
 هر بار نمی بیایدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح بر روی و از آن یکی بچکس و بچکر  
 خراب نکردی از استاد ابو علی و قافق پرسیدیم ستر این گفت آن بیرون دنیا خود را استیفاء  
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد و حق تعالی

علیه السلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمه الله

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن خطیره قدس آن غارن ذخیره  
 نسکن نقطه دایره آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این

ما یخ بود و در کلام حلی و افرو داشت و در علم فقیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ  
 دینی حارث می سبقت و صحبت ستری و نوری و خیر شراج یافته بود و بصحبت بسیار مناسیح  
 رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد و عظم کفنی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال  
 افتاد می رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شایعی داشت و در سئوئع و غماین و غماین  
 و غمات کرد و نقلست که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و بر ابا فطحل هاشمی  
 لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود و ناگاه بانگی بجز ابو حمزه لغزه نزد  
 و گفت لبیک یا سیدی پس حارث بر خاست و کار دی بر گرفت و قصد کشتن ابو حمزه  
 کرد و مردان را بای شیخ افغاند تا آن کار و از وی جدا کردند پس ابو حمزه را گفت  
 اسلام یا مردود و مردان گفتند یا شیخ ما ابو حمزه را از اولیای موحده میدانیم  
 حارث گفت چنین است و من در وی چیزی نمیگوئی نمیدانم و باطن او را بجز  
 مستغرق توحید نمیدانم اما چرا و بر این چیزی باید کرد که با فعال حلولیان مانند  
 باشد یا بمقاتلت ایشان چرا بیا نکت مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق  
 تعالی تجزوی نیست و دوستان و بر این کلام و بی آرام نیست و جز به استسلام  
 وقت و حال نیست و بر این بجز با طول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج برتدیم  
 بر او نیست پس ابو حمزه گفت اگر چه من در غسل درست بودم اما چون غسل  
 مانند بود و بغسل قوم گمراه تو بر گردم و ابو حمزه گفت حق تعالی را دیدم چهار  
 و مرگفت یا ابو حمزه در متابعت و سوا سکن و بلا می خلق کنش برین سخن که بگفت  
 چون خلق عوام بشنیدند و بر این بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن  
 سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی  
 او را بر طریق خود و انما کرد سلوک آن کردن بر روی آسان کرد و هر که طریق  
 با استدلال و واسطه طلبد گناه خطا بود و گناه صواب و گفت هر که حق تعالی سزا

چیز روزی گذار بیشتر آفت خلاص باید شکمی خالی و دلی قانع و فقیری دایم و کفایت چون  
 نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند شما  
 ایشان بگذاردی و کفایت علامت صوفی صادق آنست که بعد از غرت خوار شود و بعد از آن  
 توانگری در دلش شود و بعد از هویدا بی پنهان شود و علامت صوفی کاذب  
 برعکس این بود و کفایت هر گاه که فاقه بن مسیدی با خود کفتمی که این فاقه بتو بدیده آمد  
 است چون اندیشه کردی میبچکس بدان فاقه اولتبر از خود ندیدی بخوشد بی آن  
 فاقه بخشیدی و بان می ساختی **نفس است** که سخن بغایت نیکو کفتمی روزی  
 ما تهنی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر  
 باشد بعد از آن خاموش شده هم در آن بهفته وفات کرد **نقل است**  
 که در روز جبه سخن می گفت و اردی بوی فرو داد از کرسی بیفتد و وفات

کرد در رحمته الله علی

### در ذکر ابو علی الدقاق رحمه الله علی

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کشنده عشق و مودت  
 آن سوخته شوق و محبت آن مخلص مشاق قطب و مت شیخ ابو علی دقاق  
 رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و  
 لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و عطف و تذکیر شانی عالی  
 داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال  
 مستعین بود و در شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و حدیث  
 کرده و او را نوحه کردم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود  
 و هرگز بر همه سرخوشیست باز ننهاد و ابتدا در مر بود که واقعه بر وی فرو آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میبرد  
 لغتم بی لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آن روزی  
 آن سوختم و در سر آمد فروشی انداختند و شیخ علی فاریدی گفتی مرا در قیامت بیج حجت نخواهد بود  
 الا آنکه که یکم من حجب و معتقد شیخ علی و قائم و شیخ ابی علی گوید درخت خود روست که کسی آنرا  
 نبرد و روده باشد برک بیاورد و اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در  
 صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد و بی هیچ خبر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر  
 آبادی فرا گرفتم و او از سبلی و او از جلید و او از سرخی و او از مسرف و او از او بود و او از زینین  
 رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی نرفتم تا اول غسل بکردم نقل است  
 که در مرو و عظم میکت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن  
 نقل است که وقتی جامه نداشت در برهنه بود بجانقا و عبدالقادر فرود آمد شخصی دید باز شناخت پس  
 خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول کرد و گفت در سن مناظره کردن مکان  
 ندارد پس گفتند و خط بکوی قبول کرد و بگری بنها و چون برهنه رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت  
 اللهُ أَكْبَرُ وَجَانِبِ جِبِ اشارت کرد و گفت وَاللَّهِ حَسْبُ وَالْقَبْحُ بَسِ روی بقبله کرد  
 و گفت و رضوان من الله اکبر االی عجایب پیداشده خلق یکبار بهم برآمدند  
 و غریب خواست و چندین جنازه بر گرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و رفت  
 چندانکه او را طلب کردند تا یافتند از آنجا بره رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست  
 که در ویشی گفت روزی بجمعی شیخ درآمد شیخ اوستار بی طبری بر سر او دو دو لیم به آن ل  
 کرد و از شیخ سوال کردم که تو کل چه باشی گفت آنکه طبع از دستار مردمان کوتاه گویی و دستار  
 بمن نداشت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم  
 با لقی آواز او که حالس از شهر مرو نماند که حسی بریان و با سخن  
 تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشو و از بهر ایشان حال با تو تفک کن



**نقل است** که چون در میان مجلس خبری افتاد وی که مردمان بدل مشغول شدند بی  
 شیخ گفتی ابن از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میبرد برود **نقلست**  
 که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلم و جور و محبت و حسود است  
 و آنچه بدین ماند در ویشی برخواست و گفت با اینهمه صفات ذمیه آخر محل دوستی  
 دارد و گفت **بلی یحییهم و یجونه نقل است** که بگذرد بر سر منبر میگفت  
**اللله الله الله** شخصی گفت خواجه خدا می چه بود گفت منیدانم گفت چون منیدانی چرا  
 میگوئی گفت این نکویم پس چگونه و هم **نقلست** که مردی ققاعی بود و بوقت  
 سفره خوردن در ویشان بجا بقا ه شیخ آمدی و ققاع بسیار بر آورد وی و با در ویشان  
 سفره موافقت کردی پس اگر ققاع او چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی  
 بر لفظ شیخ رفت که آن جو از ققاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب  
 دید وضعی عالی بر بالای و بزرگان و بن بران بالا جمع شده هر چند خواستم تا بران بالا  
 روم نتوانستم رفت آن ققاعی بیاید و گفت با شیخ دست بمن ده که درین راه شیرین  
 پس روبرو با باشند و مرا بران بالا برو و بیک روز استا و بر منبر بود ققاعی از در در آن  
 شیخ گفت او را راه دهید که اگر او در شش ما را دست گیری بکند وی ما از باز ماندگان  
 بودی پس ققاعی گفت با شیخ ما هر شبی با شما باشیم نو بیک شب که در آمدی ما را غمنا  
 میکنی **نقل است** که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جانی دور آمده ام برایارت  
 شیخ گفت یا منت این حدیث بقطع مسافت مثبت از نفس خویش کامی بر گیر فراتر شو  
 که همه مقصود با حاصل است **نقل است** که مردی از سوادس شیطان  
 لعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق و نیاز میان سرای از شیخ بر کن تا  
 بیخک بر آن نشیند که تا درخت تعلق و نیاز محبت او که در باطن شاخها کرده است  
 از بسج بر نیاید و بی البسته از دست مرغان شیطانی جلالت نخواهد بود **نقلست** که باز کانی بر

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب بیخ چه بود باز کان گفت تیشب برخواستیم  
 و ضو سازم و نماز شب کنم تا بی در پشتم افتاد و در کی بخت و در وی سخت پدید آمد و شب  
 بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن مضمونی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود  
 دور می باید کرد و نماز شب مشغول شو بی لاشک بدر و پشت گرفتار شوی کسی را که سرور و  
 کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست بخت بود او استین بشوید و ستاپک  
 نکرد و نقل است که یک روز بخانه مریدی می شد و آن مرد در گاه در انتظار او  
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگو می گفت کی خواهی رفت شیخ  
 گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی  
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت بر حرکت رکت صوفی در حال  
 پای افزا زور پای کردن گرفت بر غم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ  
 بر بار رحمت کشاده شد و کاری که می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش ازین بخت و رفت  
 نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقی نوبغایت نیکو پوشیده و در عهدا شیخ  
 ابو الحسن روزی یکی بود از عظام مجانبین او در خانقاه درآمد پستی کهنه آلوده پوشید  
 استاد بطبیعت میبخت و در مرقع خویش نگرست که ابو الحسن بچیدن خریزه این پوسین  
 شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابوعلی رعنائی کن که این پوسین همه دنیا خریزه ام و همه  
 باز نغمه ششم استاد سر در پیش افکند و زار بجوئیست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش  
 طبیعت نکند و نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت  
 گوشه با من پروازید تا بمیرم او را خانه برد ختم در آنجا شد و چشم در گوش گذاشت و  
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول گردان بر فتم و باز آمد او همان  
 سبخت تا جان بداد کس بطلب منال و کر با بس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا  
 نماندیم جبران فروماندیم گفتیم خداوند از چنین کس این نمود می که بدین برود و نماندند گوشه ای

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت در وقت قصور جستند و نیافتند گفتم خداوند او  
 بیاندازد گماشد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملکوت مقتدر است او گفت  
 وقتی پیر را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر  
 با خویشتن رفیق کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقم بطاق رسیدم آرزوی  
 لغای او گفتم خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرده و بنده همچنان  
 میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفتم او  
 رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردید نقلست که یکروز  
 جوانی از دور خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر آید طهارت را هیچ زبان دارد  
 استاد بگفت و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گویند زمین الا سلام گفت مرا خاطر می  
 درآمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکنند  
 نقلست که گفت مراد چشمم پدید آمد چنانکه مدتی از دور قرار نیافتم و خوابم نبود  
 ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که اَللّٰهُ بِکَافٍ عَدِیْسٌ بیدار شدم  
 در دم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفتم وقتی در بیابانی راهم که مردم بانزوه روز  
 بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکر بر او دیدم مرا شتر بی آب داد بخوردم ظلمت و زبان  
 کاری آن شربت آب سستی سالت تا در دل من مانده است و گفتم که او را بعضی مردان  
 بودند که چشم ایشان بقوت بود و در رستان ایشان را آب سرد غسل فرمود می و بعضی آنرا  
 مزاج تر بودند با ایشان رفیق گردیدم و گفتمی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرموده و گفتم  
 کسیکه بقالی خرا و گردن او را بخوار سباب و آلات بخار آید اما اگر بغلت در خانه خواهد  
 آورد آن ذک چیز بی مناسبت یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسا  
 بیاید و اگر از برای عمل و زادا آخرت بی آموزی ترا آن ذک علمی تمام است چندانکه شرایط  
 همه دیت باین و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقلست که زندی بود

بگویی

نسخه  
دو

بدعوی خاوند در راه که میرفت که پیر زنی می آید و می گفت با رخدا یا مرا چنان که گفته نگاه داشته  
 و چندین اطفال بر من گذاشته آخراین چه چیز است که تو با من بجای شیخ بر کشت چون بدعت  
 رسید بفرمود تا طبقی بسیار شدند خداوند دعوت شاد و شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا نگاه  
 برده اورا نه خانه بوده نه اهل چون طلق تمام میار استند برخواست و بر سر نهاده بدر سرایی  
 آن پیره زن برود بدیشان داد و بین کسی را بان شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته  
 است اگر فردا را بدو رخ فرستد کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است  
 میان ما و تو من گویم جو امر دوی باید آخر مراد روز بازار بوده ولیکن سنت خدا نیست  
 شعر **فَلَمَّا أَضَاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَنَا** و ای نعیم لایکده الله بهر عجب آنست که چنین  
 سخنی هم او مسکودید که اگر بد استی که روز قیامت قدیمی و رومی قدم من خواهد بود از هر چه  
 کرده ام روی بگردانید می آتاشاید که در آنوقت که آن گفته باشد اورا با او داد و  
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت اورا از میان برداشته و بزرگان  
 او سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نَقَلْت** که بگرد بعد  
 خلقی انبوه بمصلی شده بودند اورا خوش آمد گفت بفرزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان  
 کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من بر آید و آتاشاید که مرا در میان  
 که چون آنجا زمان بود از پیش و پس و بدین نباشد شرح این سخن در آنست **لَيْسَ عِنْدَ**  
**صَاحِبِ وَلَا مَسْأَلِ** و او را کلماتی عالی است و گفت نکو تا از بر خود با هیچ آفریده خصومت  
 کنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توانی و تو آن خودیستی ترا خداوند نیست شغل خود  
 بدو باز که از تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرد و باشی و سه روز  
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کرد و عاشق  
 شود و گفت هر که را با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و  
 هر که خزان حق تعالی سخن گوید در مخالفت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت محال گفت می کند و در

نسخه  
دو

طریقت بنامند و تعلق او با شیخ بریده کرده کرد و اگر چه در یک موضوع با همند و گفت هر که صحبت  
 پیر کند آنگاه بدل مریر را اعراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر او را تو به  
 و غراست آن بدید اگر چه گفت اند عقوق شیخ را تو به قبول نباشد و گفت ترک ادب  
 موجبی است که را ندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدر گاه  
 فرستند و هر که بر در گاه بی ادبی کند بر او را بسوز وانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان  
 صحبت کند بی ادب جل بر او را بزند و کشتن بسیار و گفت هر که او را بدایت پیری  
 و استادی نبود در اوست حتی تعالی و سلوک طریقت او باقی تعالی در نهایت تو ان  
 نشستن تا اقتدا بشیخی نکنی مگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت  
 و مجاهده تانشتی باقی تعالی دست و دوازده مشاهده و گفت خدمت و عجو بیت که  
 بود بر در گاه بود اما بر بساط مشاهده بود و بیعت بیعت بعد از آن فرودگی بود  
 از سببلاء قربت بعد از آن قبا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست  
 که احوال شیخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و او را ظاهر نشان بر قرار اول  
 بی نامد و گفت چون مرید مجرب بود در بدایت از هم دور نهایت از بهمت او محصل بود و هم  
 است که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و بهمت است که جمع گرداند باطن او را بهمت  
 و گفت شادی طلب تا ترست از شادی و جدان از بهر آنکه شادی و جدان را خاطر  
 زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلمت است و نه از جهد  
 و ریاضت و لیکن در طینت است کما قال الله تعالی *يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ* گفت ما ایشان را  
 دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت  
 و علمت نه بلکه محبت را مجرب با ذکر و از غلت و گفت مصیبت ما امر و بیشتر است از مصیبت  
 اهل دوزخ به فرود قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرود قیامت ثواب فوت خواشد  
 و ما را امر و بصدقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود و تفرق میکن میان این بر در

مصیبت

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک بهشت کند بهشت  
 رسد و هر که ترک زیاد بینی کند بختی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هر که  
 درین حدیث افتد از اینجا خلاص تواند یافت بروی و گفت از آن شنی که گاه گاه بر روی  
 در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مردوح را مشغول شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بخت  
 امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطایر قدس فرود آوردند چون حسرت این  
 نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر یک نفس بصدق عبودیت  
 حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف گرداند آتش فرود  
 میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود آشتیا کند  
 در آتش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر همتا کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند  
 اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت به بخت آن بود که آخرت را  
 بدنیای فرود شد و گفت هر که این آیه بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا جَنَّةَ بَعْدَ  
 بَاخْتِنِ بَجْسِلِي كُنْزِد و گفت ایتانک تعبید نگاه داشتن شریعت است و ایتانک لَسْتَعِين  
 امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را به خزیده است بهشت بر یکی  
 مفروض شد که بیج درست بنود و معاطله با دیگری سووی نکند و گفت سترقت است  
 یکی سوال و دیگری جواب و بجز ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد  
 و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایتیار هر که  
 حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق تعالی را بر دل خویش  
 برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایتیار  
 است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد  
 که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و وصلت  
 ایشان چون وصلت شیران و گفت شیوه سلاطین اینست که با ایشان

طاقت بجهت بیست و از ایشان که بر او صبر نیست و گفت یعنی و لا تخلفنا ما لا طاقه  
 لکنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع تو انکاران مرده و ایشان را و نیت  
 است و تواضع در ایشان مرده و انکار از ایشانست باشد و گفت چون طایفه مر طالب علم را بجز ترسند  
 اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون بجم فریضه بود طلب معلوم عین  
 فرض بود و گفت مریدانست که بختند و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبند که محمد مصطفی صلی الله  
 علیه و سلم چون از حجاج باز آمد بعد از آن هرگز بخت نبرد زیرا که همه دل شده بود و گفت چون  
 ابراهیم علیه السلام مرهسرا گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید و گفت ای  
 پدر اگر در خواب نه رفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت  
 با بصیرت نقلست که کیم زود استندراج سخن میبخت سایل گفت استندراج کدام بود  
 گفت نشنیده که فلان کسی بدین گاه بازمی برد نقلست که در حشر عمر جندان در  
 در و پدید آمد که بر شبا نکاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا  
 بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با قناب گردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز  
 چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این  
 حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر نشدگان این واقعه خبری یافتی برسم  
 ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی  
**فصل است** که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق  
 بدان نمیرسد و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی  
 خلق اندک رفتندی چنانکه بفرقه بزرگه کس پیش نبود وی چنانکه عبد الله نصاری  
 گفت چون ابو علی و فاق را سخن عالی شد مجلس می از خلق خالی شد نقل است  
 که در اول غلبات عالی داشت که پیوسته می گفتی خداوند ما را در کار مورعی کن و بجا  
 برگ بکش و گفت خداوند ما را رسوا کن که از تو بر من بر بار لافها زده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا سوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا کردن مرا بچشمین  
 و در مرغ صوفیان رها کن و رگوه و عصائی بدست من ده که من شبیه صوفیان دوست دارم  
 انگاه مرا بر مرغ و رگوه و عصا بودی از او بیای دوزخ سرور ده تا بعد از آن همیشه خواهی  
 فراق تو بخوردم و در آن و او بیانو نه در تو میکنم و بر سر نکو ناری خویش مسکرم  
 و ما نم باز ماندی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام بنود نو نه در و فراق توام بود  
 و گفت خداوندان ما دیوان خود را بجایه سیاه کرده ایم تو موسی ما را بر روزگار سفید کردی  
 پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود  
 کن و گفت خداوندان هر که ترا تحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه یقین بداند  
 که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندان که فرمودی که رحمت و فضل خود مرا بهشت فرود آوری و بدرد  
 عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انتم بود و بنوم  
 و هرگز ازین بر بخیزد نقل است که شیخ ابوالقاسم قشیری اورا بعد از وفات بنجاب  
 دید پرسید که حق تعالی بانو چکر و گفت مراد است و هر گناه که بدان اقرار آوردم سیاه  
 مگر یک گناه که اقرار نکردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مراد عرف باز داشت اما انگاه  
 که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مروی بخسته بودم  
 و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ بنجاب دید که عظیم بقرار بود و میکریست  
 گفت ترا چه شده است مگر حاجت باز بدینا میخواهی گفت بی اتان از بجهت  
 صلاح خود اما سبب آن میخواهم نامه میان در بندم و عصا بر در بای ایشان  
 سیر نم و میگویم گنبد و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز  
 مانسد تا در حسرت جاوید نمانید و بچشمین و یکبار اورا بنجاب دید و حال  
 پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره بر من می شمرند پس  
 گوه گوه غفور من فرود آمد و مراد مغفرت داشت رحمت الله علی و استلام



## و ذکر ابو علی محمد بن عبد الوهاب التقفی رحمة الله

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی قوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ ابو علی  
 تقفی رحمه الله علیه امام وقت و غیر روزگار بود و صحبت ابو حفص محمد و بن یافته  
 بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم  
 و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد  
 پس در میان صوفیان در سخن آمد و شایبی و کلمائی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در  
 نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه نعل است که هجرت داشت  
 که کبوتر باختی روزی سگی بر کبوتر می اذاحت بر نیشاپی شیخ آمد و شکست و خون از وی  
 روان شد اصحاب گفتند که میش مالکان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ  
 سریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر او را بجوی  
 تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که ستم در  
 وزنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بودند بر گرفته تا بگورستان رفتم و نماز بردی  
 کردیم و ذمخ کردیم از ایشان پرسیدیم که شمار اجمسایگان نبود که مدو کردی گفتند  
 بل اما این میت محنت بود و او را حقیر و اشتد می برابر وی رحم آمد و در می چند پاره گندم  
 با ایشان دادم در آن شب خواب دیدم که شخصی بیاد و روی او چون ماه بود و  
 جامه محسبی خوب پوشیده تبتی کرد و گفت من آن محتشم سبب آنکه خلق مرا  
 حقیر و اشتد حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جمله علوم تحصیل کنند  
 و با مشایخ و صلحا صحبت دارند هرگز بر ائب مردان نرسد ما نفس را بر پشت  
 نهاده بفرمان شیخی کامل با امام متقی با مروی صالح ناصح از آنکه هرگز ادب  
 فرماید نه نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منتهیات منع کند

از اخفات عیوب اعمال او را نگاه کند و از مکر و کسد نفس و رعونات او را خرد و در هیچ عمل  
 او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدای بوی نشانید کردن و گفت طبع راستی مدارا کسی که در آستان  
 نکر و آسیده باشند و امید او مدارا کسی که او را ادب بنا موخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت  
 وارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکت  
 ایشان و انواری که از فیض بدلمای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صحیح بخیر از  
 کبر از اصل صحیح پس هر که خواهد که اعمال او صحیح بود و بر جا و سنت و متابعت بود و کوه عتقت  
 اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن و راستی اعمال ظاهر خیزد  
 و گفت هیچ عمل کنسید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام  
 منانید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت  
 خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل ششم صدق موافقت چهارم صدق  
 امانت و گفت علم حیات و دست از جنس و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع و بیای  
 چون روی کسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مراد او حسرت است و غافل  
 آنست که برگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت  
 و ای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز با خرید بود و همه چیز با هیچ چیز بفروخته باشد و گفت  
 هر روز کاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر  
 فراق منافقین بنده و لغو با الله منحصر و الله اعلم بالصواب

### در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرووباری رحمه علیه

آن پنج کشیده مجاهد و آن پنج گزیده مشاهد و آن که علم و بردباری آن بحر علم و دستداری  
 شیخ ابو علی رودباری رحمه الله علیه از کمالان طریقت بود و از ابل فتوت و نظایرین پیران  
 بود و در علوم و ریاضت و در سعادت و کرامت و فراست بزرگوار بود و وصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم کمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت  
 صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نورینی و محمد بن محمد یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان  
 صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثلثمائة نقل است  
 که گفت اجتماع این طایفه بوده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت  
 در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بکار خاک نهم تا باشد  
 که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشمم باز همبیکر و گفت مرا دلایل می بری  
 پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم با سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری  
 محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابوعلی اگر فرود امرا آب رویی بود ترا باری و هر گسست  
 بدتی بملای و سواکس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب بازده باز چشم  
 تا وقت آفتاب بر آمدن اینجا بادم در میان زنجیده و خسته شدم که وضو دست نمی یابم  
 بار خداوند العافیة با تفتی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوتی  
 صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بنده از دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر  
 طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روز  
 که سبکی بنالدا و را بیا زار بیا بد فرستاد تا که ای کند و گفت تصوف صفوت قربت  
 بعد از زکورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنت بر در دوست و سر بر استخوان  
 در نهادن و از اینجا تا که نشن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است  
 و گفت خوف و رجا و وبال مرعند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال  
 نقصان پذیرد و یکبال ناقص شود و گفت چو ای فردا زهر دوزد و در همه شرک  
 بود و گفت حیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی و گفت  
 محبت آنست که خود را بهیکی محبوب خویش بسیاری و مر ترا بهیچ باز نماند از تو و گفت  
 توحید استقامت و است با ثبات با مفارقت تعطل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نا بود گرداند و خوف و رجاء  
 در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت عطا هر میکرد  
 از نعمتها و دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتها می بینی نهایت و گفت چگونه اشیا  
 بد و حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیا از غایب شوند  
 و جمله از دو صفات او ظهور میگیرند سبحان من آن خدای را که نه او را چیزی حاضر تواند آمد  
 و نه از او غایب تواند شد و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بیت را از برای آنکه این  
 سر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون شنیدی شمشیر بود اگر  
 هیچگونه بنجم بدو رخ افتد و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط  
 گردد یعنی زنده نمائیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کرد انس بر نبیا علیهم السلام  
 عطا هر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه کرد بر اولیا نهان کردن احوال و مقامات  
 تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس از آنه بیند و نداند و گفت هر که در طریق توحید نظر  
 افتد با آنها و خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی کرد و از حبت و  
 و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد  
 ازین سه چیز پدید آید و دیدن ضنائج او و مطالع سر پراد و معالقه حقایق او و گفت من ضمیم  
 که از سلع سر بسر حلاص باجم از بیماری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد  
 یکی بیماری طبیعت و دوم لازمات عادت سیم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری  
 طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری لازمات عادت بحرام و باطل  
 حکمستن و غلبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که مستایع  
 هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس با نعمتی که موجب شکر بود  
 با نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب صبر بود یا نعمتی که موجب استغفار  
 بود و گفت هر چیزی را او اعطی بود و او عطا دل حیا است و فاضلترین

احوال ثمن حیاست از حق و گفت وجد و سماع مکاشفت اسرار است بشا و محبوب  
 و گفت طریقی میان صفت و موصوفت پس نظر کند بصفت مجرب بود و هر که نظر کند  
 بموصوف خاطر باید و گفت قبض اول آستانه فاست و بسط اول آستانه بقاست  
 و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خورد و از آن که حق تعالی جل و را خواسته باشد و از آنجا  
 که هیچ چیز نخواهد از کوفتین غیر حق تعالی و گفت استلانی نیکردن همیشه با نا اهلان  
 نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ و رکن را خواهرش نهاده بود  
 چشم باز کرد و گفت در بای آسمان باز کرده اند و هشتها بیارسته اند و بر ما جلوه  
 میکنند و فرشتگان نما میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو ننگدشته است  
 و در میان بشت بهشت شار با می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند تا دل ما میگوید  
 که بَحَقِّكَ لَا أَنْظِرُ إِلَىٰ غَيْرِكَ عَسْرِي دَرَاذِلَ وَنَهْطَارِ كَارِي لَسِرِ بَرْدِيْمِ بِرِكَ اَنْ  
 نازیم که بر شوی با ز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

### در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الجهری رحمه الله

آن عالم ربانی آن حاکم حکم رو حایبی آن قدوه فاضله عصمت آن نقطه وایزه حکمت آن محرم  
 صاحب سری شیخ ابوالحسن جهری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در حال  
 و تحقیق و عبارات اشارت بجمال بوده و حاصل وی از بصره بود اما در بغداد و وطن داشت  
 و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه اصدی و تسعین و ثمانه نقلست که گفت  
 صد فی آستانه که از جمله کاینات آرام وی خبر بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز  
 نیاساید و نقولیس کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات  
 ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و تصمت موقوف  
 استاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود و بجبار و میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان برنجید او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دوست و بهشتا و پرور حرم هستند تو که  
باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آنوقت در بازار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بسیار  
زینهار تا پیش من راه ندی چون احمد بیخدا آمد بچشم گستاخی که داشت بدر خانه شیخ  
در بان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد  
چون احمد این سخن شنید بیفتاد و بهوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ  
بیرون آمد شیخ فرمود که غامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی  
دشمن طرطوس و بحال خنک بانی کنی و در شب بویرانهار روی منهار مشغول باشی و باید  
که بحامت خواب بخنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بروم  
و عزم روم کرد و حاتم ناز برکشید و کم نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده  
بود بحال خنک بانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون بیخدا رسید بدر خانه  
شد شیخ بتجمل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولد یی و قره  
علینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم که کرد ناچستی و یگر بکند چون بگه رسید  
پیران که استقبال کردند و گفتند انت ولداه و قره عیناه و نواخت بسیار کردند  
و گفت سحر کا بی در مناجات گفتی الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو از من راضی  
هستی ند آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد تو  
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرود گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم  
در همه و طسای صاب دلان دل من بر همه دلها راجع آمد نگاه کردم در غر  
همه صاحب غری من من بر غر همه زیادت آمد پس گفت من کان یولد  
العزرة فلا العزرة جميعا و گفت احوال ما در تو حدیچ چیز است رفع شد  
و اثبات قدم و سحر و اطلان و مفارقت احوال و نشیان آنچه میدانی و آنچه  
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

انبایشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارد همه مخالفت و  
 عصیان از روی در وجود او بد و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه  
 موافقت و محبت آید و گفت تا بنیج انکار هر چه کسم و رسم بدان رسد سر بر نزاری  
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نگردانی بنیج حکمت از فقر  
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اند چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این  
 او را کند بکند و گفت در حال مشاهد یکجا عت نشستن با ذبینه و فکر بهتر  
 و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم  
 که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از او پرسیدند از لامتی نغره بزد  
 و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملا مقیان بودی و گفت سماع را  
 تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خود و او در اشنگی پیش بود و گفت حکیم  
 بر سماعی را که ساقط شود چون گویند و قطع کند سزاوار چنان است که سماعیکه  
 باشد سماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و گفت صوفی است  
 که چون از لغات غایی گشت هرگز با سر آن نرود و چون روی فزاح تعالی کرد  
 رویی باز نکراند و حادثه را در و اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از  
 عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجوب  
 وجود او دست و صفات او حجاب با دست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و گفت تصوف صفای دل است از که درت مخالفت و گفت تا مادام  
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق  
 تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که خبر حق تعالی نه بیند و خبر

از روی سخن نکوید رحمة الله علی

و السلام

## روذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربي قدس سره العزیز

آن اوب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بنیده انوار حقایق آن داننده  
 اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمه الله علی از کبریا  
 ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آتی بود و در آن  
 علم حظری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده  
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداشت و در صحبت حکم  
 خراست و قوت بعلت و سببست بی نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر  
 یافت و کفایت نگاه کرد درین عسری دراز من هیچ چیز نمانده بود که چنان  
 بود که وقت جوانی کرامت و وفات او در فتنه پور بود تاریخ سنه ثلاث و سبعین  
 و ثلثمائة نقلست که در اول جلال بیست سال غلبت کرد در میان با و صحابه  
 که در آمدت حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بکشد  
 و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال و وزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد  
 از آن اشارت آمد که با خلق محبت کن پس عزم مکه کرد و مشایخ حرم بفرست  
 بدانستند و باقبال وی بیرون رفتند ویرا بافتند بصورت مبدل شده  
 در حالی که جز رعن خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال  
 بدین صفت زنده گانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو حاضرند تا کنون  
 بگوئی تا چزار رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بگو رفتم تا آنکه دیدم  
 بنومیدی و دیدم و بجز باز آدم رفتم نبودم تا اصل برم باخروست من بعرق سینه  
 دادم که یا ابو عثمان کرد و فرغ مسکرو و در خیال سستی می باش اما اصل برین نه گاه  
 و صحو حقیقی در دست پس نومید باز آدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبادت



و سگ کشند که نوافضات جمله بدادی نقلست که گفت و اورا ابتدای مجامع  
 حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزرگ انداختندی و دست من و تنی از  
 آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فرضیه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر  
 من درین غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه درجه سخت  
 بودی و در حالت ذکر بر من چیز ناخوشی میرفت که بنزدیک دیگران گرامت بودی و لیکن  
 بر من سخت تر از کناه کبیره آمدی و خواستی نام مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس  
 حسیلی ساختمی و بر سر سبکی اغزان که مقدار کم قدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی  
 بغایت فرو که اگر از آنجا بیفتا و می ریزد ریزه گشتی بر سر چنین سنگ نشستی تا خوابم  
 نبرد و از بسیم فرو افتاد و وقت بودی که مرا خواب بر روی من چسبید سنگ خورد  
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن دشواری نوانستی نشست و گفت در شب عب  
 بابو الفوارس بودم و می بخت در خاطر من این گذشت که اگر مار و عنکابوت بودی  
 و دستا نرا فلان چیز ساختمی پس ابو الفوارس در میان خواب میگفت بیدار این روغن  
 کا و از دست سه بار همچنین بخت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب  
 دیدم که ما جمله موضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی  
 و دیدن و در لها بر سبب گشته بود و در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کا و  
 بودی من ترا گفتی که بیدار این روغن کا و نقلست که مردی پیش شیخ آمد و با خود  
 اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواب شیخ گفت بنده نیست آنکه فرامی نسایم تا از خواب  
 دیگر خواهم و سؤال دیگر کنم نقلست که ابو عسر روز جامی گفت روز کاری در  
 راه ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر توانستمی که روشی در خواب دیدم که مرا گفتند  
 یا ابو عسر و چون ابو عثمان حج از ما باز ماند و چند بابو عثمان حج  
 مشغول بشید و پشت به حضرت ما گفتید روز دیگر با اصحاب سنج گفتیم

گفتیم که من خوابی عجیب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعد از این  
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که باشی گویند باشی  
 بتجلیل بای بر همه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی  
 از ابو عثمان بگردانید و حق را با شنیدید و مرا تفرقه بخش ازین همه نقلست  
 که امام ابو بکر خوراک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من مدعی نقالی آن  
 بود که او بود که او در جنت است تا اوقت که بیغدا و آدم و اعتقاد درست کردم که او همیشه  
 از جنت پس مکتوبی نوشتم بشیخ مکه که من در بغدا و بنارزه کی مسلمان شدم نقلست  
 که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که سجد و تو بر چه حالت است چه جواب گویی  
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بودم که اگر کینه در ازل بود چه بگوئی گفت بگویم که در آن حال  
 که اکنون هست گفت بگو گفتی عبد الرحمن سلیح گفت نزد شیخ ابو عثمان کسی از جا و آب بر می کشید و از سرخ  
 او آرمی آمد گفت با عبد الرحمن می دانی که این چرخ چه میگوید بگفتم نمیدانم گفت میگوید افتد افتد و گفت  
 هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و فریدن در ضنما و آواز باد و آواز سماع شود و دعوی سماع <sup>ز رزق</sup>  
 و گفت چون سده بقیقت ذکر شود چون در بانی بود که از وجودها میرود و بجهر جایی بگویم  
 خداوند او همه کوز بهر بسند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بچسبند او ما بدانند  
 و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواب که نیست  
 شود و مرگ آرزو وجود آنرا که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد و نقلست  
 که ابو عثمان طاقت این حلاوت ولادت ذکر نداشت خویش را از خلوت بیرون  
 انداخت و بچرخ گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش بتجلیل  
 و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه انزال  
 دور میکند و بدین همه معام غیرت سر آن همه خیال بر  
 میگرد که در بای این همه حق نقالی است

او گفت هرگز انس دمی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مگر آن انس و پیر و بران نماند بلکه خدا  
 چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت  
 احرف بماند و گفت بجانب اعظم رفیع دلیل و چیز است یکی نبوت و حدیث نبوت  
 اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم اسپا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث بماند  
 و رایش مجاهده و ذکر است پس این عز اندک بجا آور عرض چنین و صامی غیر و انیم بدل  
 کردن سخت تر منقصر است و سخت از آنست پس ای سچاره چه آورده ترا که این زندگی  
 اندک بهار در بهایی فراق و ایتم کردی آخر از جهافت و ن این نا جو از روی بدین  
 نا جایگاری و گفت هر که خلوت بر صحبت بسیار کند باید که از یاد کرد همه شب یاد او بخالی  
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از بهر یاد و محض خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از بهر  
 سطا لبث نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و در بلا و بلاک  
 بود و گفت هیچکس بمقامات خاص نرسد تا چیزی از آداب نفس و ریاضت برود  
 باقی بود و گفت عامی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بکناه کاری مقرر آمده است و  
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست  
 بردارد و صحبت نوا نکران اختیار کند حق تعالی دل وی برک و کوری مستلا کند و گفت  
 هر که دست بطعام نوا نکران دراز کند بشهره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین  
 هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش  
 ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرماید این درخت  
 از بیج برکن هر چند اندیشه کند که با ساینی بر کند نتواند پس که بد با خود که صبر کنم تا قوی بیایم  
 بعد از آن بر کنم و هر چند که توقف میکند درخت قوی تر و اضعیف تر می شود و بر کند  
 دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی است که اول سفر زیاده و شهوت  
 و مردان نفس خویش بکشد که سفر غریبست و غربت دلست و مومن را در اینست پیشین

خود را دلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق را  
 را دور روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملک  
 آنجا و عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در کرد و تا این روی دیگر نیز بازان  
 روی کرده تا چنان شود که مراد از هر دو هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که صیفا  
 و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از نام معرفت شود و گفت  
 مشق طعان راه بدان منقطع شد مذ که در فرایض و نوسن خلل آورد و گفت نیکویی صحبت  
 آنست که فرخ واری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فرخ واری و در آنچه او را بود طبع نیکو و عطا  
 و بی تحمل کنی و عذر روی مشبول کنی و انصاف او بهی و از و انصاف نظمی و مطیع او باشی  
 و او را مطیع خویش نذاری و هر چه از او بنورسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه  
 از او بدورد و سد حیر و اندک و ایی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند  
 محاسبیت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کار با علم و گفت اعینکاف حفظ  
 جو ارجست در بخت امر و گفت هیچکس چیزی نداند نام معرفت صدان او را معلوم نباشد  
 و از برای اینست که محقق بخرد و مخلص را خلاص مگر بعد از آنکه ربا را بشناخته بود و علم  
 سفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که  
 بر مرکب رجائت نشیند گاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لبیکن گاه بر این و گاه بر آن  
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشا و در امر و گفت شکر چنانست  
 عجز خود است از گذاردن کمال شکر لغت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض  
 خلایق و انفصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن زکست در حال  
 راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و مهمل حقایق را نبند و گفت حاف  
 با نوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب بر بیند و گفت مرد در بانی در  
 چهل روز یکبار چیزی خورد و هر صدایی در پشته او و یکبار چیزی خورد و گفته هر که ایمان در

او را زود لیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود و نقل است که چون رجوع است  
 طبیب آور و ند گفت مثل اطلبها بمن سپنج مثل برادران یوسف علیه السلام است که  
 یوسف را پرورش و بند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق  
 نیز از تقدیر قدرت است و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد  
 رحمه الله علیه واسعه

ورؤ کر ابو العباس نخا و نذی رحمه الله علیه

آن محترم روز کار آن محترم بر پسر کار آن کتب مروت آن قبل فوت آن اساس خود است  
 شیخ وقت ابو العباس نخا و نذی رحمه الله علیه بکانه عهد بود و معتبر مشایخ و در علمین  
 قدیمی راسخ و در ورع و معرفت شای عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده  
 سال علی اله و ام سر کبریا فرود بروم تا یک کوشه و لم کین نمود و گفت همه خلائق در  
 آرزوی آنند که حق تعالی یک ساعت ایشان را بدهد و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا  
 یک ساعت با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خوبه بسیم که من چه چیزم و کجا ام و  
 این آرزوی من بر بنی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت  
 آخر فقر اول فقر منت و گفت فقرت پنهان داشتن حالت و جاه خود بدل کردن  
 برادران نقلست که کسی از وی و عافی طلبید گفت خدا تعالی مرا کی خوشتر بود  
 نقلست که شیخ کلاه و دو خنجر و یکی بده درم بدادی و از دو درم زیادت بخر فیتی  
 و هر که تخت پیش وی آید بک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در آن  
 باور و بشی و بگر بکار بروی آنگاه از پی کلاهی و بگر فراتش بی نقلست  
 که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی کی بود چنانکه زکات داد و ن بردگی  
 واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال . . . یک چه هم گفت

برین

بهر کسی که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینایی را وید برهنه و مضطرب است  
 درست زربزرگ بومی و او اتفاقاً روز و یک آن مرید آنجا میگذاشت آن نابینا را وید  
 که با نابینایی دیگر میگفت که دیر روز شخصی درستی زربسن داد و او شش بخوابات شد م  
 و عمر خریدم و با فلان مطرب بخورم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت  
 تا حال کوید پیش از آنکه سخن کوید شیخ بگردد و او گفت بیرون ره هر کسی که او پیش  
 آیدت بدوده و آن درم از کسب کلاه دو و خن بود چون بیرون رفت سخت ملوک  
 را وید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی  
 بخوابت رفت و کسب کرده از زیر دهن بدر آورد و بینداخت مرید مرید بر کف  
 بخوابی که حال خود با سن بگویی گفت هفت روز است ناسن و عبال و فرزند آن  
 بیج طعام نیافتم و فل سواد بر خود روانی داشتیم پس درین چند این مرغ  
 مرده دیدم بحکم مضطرب برداشتم تا پیش عبال بوم و طعام سازند چون این درم  
 حاصل شد این مرغ مرده بیند اختم مرید بختب باند و پیش شیخ آمد شیخ گفت  
 احتیاج گفت نیست اما یقین بدان که چون تو معامله با عوامان و ظالمان کنی آن را  
 شاید که نابینایی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان  
 بود که علوی سستی بدان از مردار خوردن خلاص یا بدو بخت مضطرب بخورد  
 نقل است که ترسائی در دم حکایت فرست شنیده بود میخواست که امتحان  
 کند مر قبی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخافتاه شیخ ابوالکعباس  
 قصاب اندر آمد چون پای اندرون خانقاه کف و شیخ مریدی تنز با حیرت  
 گفت ای بیگانه در کوئی آشنایان چکار داری ترس از آنجا بازگشت و بخافتاه  
 شیخ ابوالکعباس کف و ندی آمد و نزول کرد شیخ ویر هیچ نکفت پس چهار  
 ماه آنجا مقام کرد و باور و ایشان و منو بساخت و مناز بصورت

سبک و بعد از آن عزم کرد تا بروی شیخ گفت چون حق نام و نکت اخذ است جو انمردی  
 نباشد که بیگانه بیانی و بیگانه بیرون روی پس آن ترس از صدق مسلمان شد  
 و در خدمت شیخ مقام کرد و در باضت و مجاهده و در پیش گرفت تا از اولیاء الله  
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای  
 شیخ نشست

در ذکر ابو عمرو و ابراهیم از جاهی رحمه الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و  
 ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و لطیفی این طایفه بود و شیخ  
 چند بار دیده بود و در چشم کسی از شاگردان ابو عثمان که برورفت او بود و در که مجاور  
 شده با نماز و فایده در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمه الله علیه و او را نظری  
 دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصر آبادی در سماعی بودند شیخ مرآة  
 القاسم را گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با  
 یکدیگر نشینیم و فیتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو گفت اگر در سماع یکت  
 حرکت کرده آید که تو شنیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد  
 والله اعلم بالصواب قدس سره الغریر

در ذکر ابو الحسن صلیح قدس سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عین آن سکیته کوه  
 صدق آن از هر دو کون فانغ شیخ ابو الحسن الصالح رحمه الله علیه یکانه روز کار  
 بود در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان

مغزی

مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابویقوب <sup>۱</sup> نهر جویری ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن  
 صابغ نقلست که ممشاور و بنوری گفت که در دیور مروی دیدم که نماز میکرد  
 و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صابغ و بنوری بودند گفت  
 استدلال چگونه توان کرد از صفات کسیکه او مهشل باشد بلکه او مهشل نباشد و گفت  
 معرفت شناختن تعالی بودنت در محل احوال و عجز است از گذاردن شکر نعمت از جمله  
 و بیزار شدن از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیز با و از او پرسیدند که صفت مرید چیست  
 گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است **صَفَاتٌ عَلَيْهِمْ الْاَوْضُحُ بِمَا حَبِطَ**  
**وَصَفَاتٌ عَلَيْهِمْ انْفُسُهُمْ زَيْنٌ بِابْطُو وَ اخْيَايِ خَوْفُ تَنَكُّاتٍ بَرْمَرِدَانِ**  
 و برایشان تنگ گشته است نفسها ایشان کرده جانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت  
 اهل محبت در آتش شوق که بچوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم این هستند و گفت  
 دوست داشتن تو مر خوشتر از باطراک کردن خویش بود و گفت احوال وارد و خوف از  
 ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و سخت  
 طبع کرد و این سخن سنده بود که بر وجه نفس را در آن مدخلی پیدا کند و درت نمی  
 آرزو با و کند و گفت نمنا و اعل از ف و طاج است و امتد اعلم بالصواب

و ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله

آن انامی عشق و معرفت آن در یابی شوق و کرمت آن بخت سوخته آن فسوده  
 افروخت آن بنده عالم ازادی قطب و قوت ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله  
 علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزد یک عالم  
 اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشا را لیه در انواع علوم خاصه در علم اشیا  
 و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تأملی عظیم بود و سوزنی



بغایت دستاو جمله اهل خراسان بود بعد از تسلی ۷۰ و مردی شبلی بود و در و باغی و در نفس را یافته  
 و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از دستاخران آنوقت در تحقیق عبادت آموخته نبود که او را دروغ  
 و مجاهده و تقوی و مشایخه بی مبتا بود و بکله محاوره او را از ایشان پویرون کرده و نسبت آنکه چند  
 شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز از زاری بر میان بسته کرد و آتش کاه  
 کبران طواف میکرد و گفتند آخرین چه حالت است گفت در کار خویش کالیه گشته ام بسیار  
 بجز بختیم نیافتم اکنون بدغمه میجویم باشد که بونی مشغوم که چنان فرودمانده ام که نه نامم که حکیم  
 نقلست که روزی نزدیک جمودی شد گفت پیدا نمک بدو تا فحایحی خرم جمود گفت  
 ناخوشی کن و یکبار هه فراز شده گفت ناچار بیاید و گفت زشتی کن و یکبار هه فراز شده هر بار جمود بی  
 و یکبار او را میری بجا نیکه یکت دره او از آنچه بود منخیز نشد باز پسین جمود گفت او را خرمه پوی که از بزرگی  
 نیامانک چندین جا تحمل کنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنگاه درویشا ز چه جای از جای بشدن بزرگ  
 چیزهای بویشان در آید که گوشت نماند شد اگر بجای از جای بشوند آن نتوانند  
 کشید جمود و مسلمان شد نقلست که یک روز بکه خلقی را دیده که در طواف مشغول  
 گشته بودند و با یکدیگر سخن می گفتند پاره آتش و بی نرم بیاورد و او را رسیدند که چه  
 خواهی کرد و گفت کعبه را بسوزم تا اینکه خلق غافل بجا ای پروازند نقلست  
 که یک روز در حرم با وی صحبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باور قص  
 سبک و شیخ را خوش آمد از جای صحبت و او من پرده بردست گرفت و گفت  
 بیت گفت ای رعنا عروس فرزند در میان که بنشسته است  
 و خوشترن را چون عروس جلوه داده و در حجابان خلق را در زیر مهر معنی لان  
 بشکی و که گشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بریتی گفت مرا بفتا و بار  
 عیبی خواند نقلست که بهفتاد حج بر تو کل کرده بودی که در میرفت  
 در که سکی دیدن شده که سینه و ضعیف شده و شیخ هیچ ندانست آواز داد که که مغز چنان  
 سخن

سخنی

شخصی از وی بخرد و گوید که او بر کف شیخ آن کرده آن بدان سکت و او صاحب واقعه کار بود  
 در گذشته آن بدید و آمد و شیخ امینی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که  
 چهل حج بیک نان بادی و پدرت هشت بهشت بدو کندم بفرزجت که درین بستان  
 از آن و آنها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگفت رفت و سر بخود کشید  
 نقلست که یکبار بر جبل الرعمه تب کرغش سخت و کرامتی عظیم بود چنانکه کرامی  
 حجاز بود و دوستی از دوستان او که دعجم او را خدمت کرده بود به لاین شیخ آمد و او را  
 در آن کرامت قرار داد و تپی سخت گرفته گفت شیخ هیچ حاجت واری تهرتی است  
 می بایدم مرد که این بشنید جریان فرود آمد و دانست که این هرگز در کرامی عیب که از  
 بگذارد و توان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انانی در دست چون باره  
 بر رفت سپری منب بر آمد و در حال زواله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت  
 است آن زواله در پیش آمد و جمع می شد و مرد در انانی کرد تا بر شد پیش شیخ آورد و شیخ  
 گفت این از کجا آوردی و چنین کرامتی مرد واقعه بر گفت شیخ که از آن سخن تقاوتی در  
 نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی بی سیر و بی حاجتی  
 و آب سردت می باید با نش کرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب هر که از  
 آن آب نخوردیم خوردن آب بخورد و آب ببرد و گفت در با دیده میرفتم و قتی ضعیف گشتم  
 و نومید گشتم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که  
 ضعیف گشتم افند گفت تویی دل گشتم و قوتی در من پیدا آمد نقلست که قتی در ظلمتی بود  
 بسرا و ندا کرد که ترا این لیری و دستگیری که داد که چندین لافهای شکر میرنی از حضرت  
 او دعویهای بزرگ میب کنی در گوی ما چندین بار بر تو کاریم که رسوایی جهانی شوی او جواب  
 که خدا و ندا کرد تو بگرم و این دعوی با ما مساحت تو ای کرد درین لافها با ما ای ازین دعوی  
 کردن پای خود باز تو ای هم کشیدن از حضرت ندانم که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بر خاک

موسی علیه السلام شدیم از یک یک زره خاک اهریج می ستودم که اربنی اربنی و گفت یک  
 روز بکه میگذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طلید خواستم که الحمد بخوانم و دم برو  
 افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلت  
 که یک روز مجلس میگفت جوانی بجهت درآمد بابی بود تیری از گمان شیخ بر رفت و بر  
 نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخواست چون نزد یک والده رسید یک  
 رویش برفته بود والده گفت پندارم که رنجی بتو رسید گفت خاموشی که کار از تن  
 در گذشت و این خانه می شوم چون ساعتی بر آمد حمالی دو سه بیار و تا ما بر گیرند و نجاب  
 برند و پیر هتم برود شوی ده و قبای می بگو کن و زخم زرباب بچشم من فرود بر و بگو  
 که بچیز که زیستی همچنان مردی این بخت و در خانه رفت و جان پاد نقل است  
 که شیخ را گفتند که علی تو ال شب شراب میخورد و بر روز مجلس تومی آید شیخ آن سخن بشت  
 هیچ نکفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی  
 از آن قوم گفت اینک علی شیخ سلامت کنند را گفت پایش در گردن خود کن و او را  
 با سر لای خویش بر چاره بنود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد  
 توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آید که تودر میان  
 و نسبتی یکی نسبت آدم علیه السلام و نسبتی بختی تعالی چون آدم نسبت کردی  
 در میان دین این شهنما و مواضع افتها افتادی که نسبت طبیعت کی میت بود و چون  
 بخت نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت  
 یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع  
 شود و نسبت عبودیت همیشه قائم تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند مجلس این بود که گویند  
 یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت را بی کران حق را بر تلو نند و  
 لا بارکین حق قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افرسانه کبهن جمیعاً و گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و  
 شیطان و گفت هر که گفت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطرب نیست که مضطرب آید  
 که او را بیسج آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دالت کند درین طریق بعلم مریدان  
 فاسد گردانید اما هر که دالت کند ایشانرا بسبب و حیات راه نماید شان نرنندگی و گفت  
 که راه نشود درین راه هیچکس مگر بسبب فنا و ابتدا باشد که بانتهای سرایت کند و گفت  
 چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز نگر می چون از آن حال  
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطار آغوش بود و او  
 مقداری نبود و آنکه در معطی را غیب بود عزیزانست و گفت عبادات بطلب ضعف و عفو  
 از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بوده و گفت هر که  
 امر نیکوشت و موافقت امر نیکوتر و هر که موافقت حق تعالی یک لحظه با یک خطر است  
 و او بیسج حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم  
 خبر دادند گفتند و عصبی آدم چون از او بفضول خویش خبر دادند گفتند از الله اصطفا  
 آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جو از مردان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه  
 و گفت حق عیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت ایشانکه دالت  
 میکنند از او میکنند که برویج دلیل نیست جز او و گفت بمنا بعت سنت معرفت توان  
 یافت و با دایمی فزاین قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت  
 و گفت هر که آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هر که آداب دل نبود چگونه  
 با آداب سر نتواند رسید هر که آداب روح نبود چگونه بخل و قرب نتواند رسید بلکه او را چگونه  
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود  
 بفضول آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زبان می  
 شنینند و میکنند ماصح و مهم از دیدن ایشان گفت این تن بجای باشد مرنجی بر روی تو و از هر

بر نخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری بکنند برش بینما الا آنکه از حرمت او اعراض کرده  
 باشد و گفت کار ایشان دست بر کتاب و سنت و دست پشتمن از نهاده بدعت و حرمت  
 پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر آوردن ماومت کردن و خصمت با حقین  
 و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در و باز  
 ما مذکی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد  
 پیشاپه شوریده کردند و بر شبی انداختند ما هر سالی دو سته هزار آدمی بسبب من بخدای  
 رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن  
 دیگر بگویم که خود را سزای این منی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پر بنیر و از ما سوسنی  
 گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت  
 بیرون نیامد نیست از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب بار خن بر آید  
 بود و محبتی بود که موجب او خن بر خفتن بوده گفت اهل محبت قایم اند با حق بر بند می  
 که اگر کینت کام پیش بنند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس بنند مجرب گردند و گفت هر که شکر  
 کند نعمتش زیادت گسند و هر که شکر منم کند معرفتش و محبتش افزون گسند و گفت  
 بر حقیقتش خداست زیرا که جمله کفایات از او است و گفت راحت نظر نیست پراختار  
 و گفت هر چیزی را قوی هست و قوت روح سماعت و گفت هر چه دل باید بر کات  
 آن پدید شود بر بدن و هر چه روح باید بر کات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو  
 قنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افنا دمی هر گجا که خواهی رو و گفت بسیار که جهان  
 بکشم و این حدیث جسم و روحی جایی نیافتم دور هیچ و فرزندیم الا در فل نفس و گفت  
 اول تذکره با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس  
 مقام شقیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جانی رسد که او را از آنرا مانده قرار و گفت  
 هر که خواهد که بجزل رضای رسد بگو آنچه رضای خدای غرقه جل در آنست بر دست گیرد و از اطاعت

کند و گفت اشارت از عنایت طبع است که بسرفا و سبزو بر آنکه از این پنهان دار و با نشان  
 ظاهر شود و گفت مرآت شایخی از غمزه است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه  
 در دست و گفت تصوف نورست از حق که دالت کند بر حق و خاطر است از او که اشیا  
 کند بد و گفت رجاء بطاعت بگردد و خوف از معصیت دور کند و مراقت بطریق حق راه  
 نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بر میزند **نقلست** از  
 پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن کینه زد و در بیشتر  
 افشانند حجاب و بقیع از آن جمله است که حکیم انجیدیت شیخ ابو عثمان بن مغربی بقیع  
 کوربی فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن کورگاه را گوش میداشت  
 شیخ ابو العباس نصر آبادی بدو گفت که کسی که خود را هم اینجا کوربی فرو برده بود شبی  
 خواب دیدم که جنازه با هوامی بر نده می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این  
 کورستان بود که او را اینجا دفن کنند او را اینجا بر گیرند و بجای دیگر بر نده هر که اجایی  
 دیگر دفن کنند که او از اهل این کورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازه که میرند و می آید  
 آنست پس گفت ای ابو عثمان بر خیز که این کور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد  
 و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک عبارتی بنفشست بر چنان  
 افتاد که او را از آنجا بیرون کردند بغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بجا بست  
 رفت بجزئی آمد و سببی افتاد که از نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر قبر  
 در خاکست اما در خواب که جنازه با می بر نده می آوردند می کند کسی دیگر دیده است  
 نه شیخ نصر آبادی در روایات مختلف است **نقلست** که استاد سخن نازاه سخن  
 مرگ بسیار گشتی و او را به خراسان بود و شیخ نصر آبادی با او داور بی کردی که با استاد با حدیث مرگ  
 که افتاده حدیث شوق و دست کن استاد همان کفنی چون شیخ ابو العباس را و بیست  
 نزد یک رسید یکی نیشاپور بر سر زدی بود و گفت چون بر نیشاپور باز نرسی استاد سخن را بگوئی نصر آبادی

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کار بی صعوبت است پس چون  
 وفات کرد او را در آن کور که شیخ ابو عثمان فرود برده بود و دفن گردید بعد از آن نجوایست و در منزل  
 گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکر و چنانکه جناب اران و بزرگواران  
 کنند اما مذاکره کند که ای ابو القاسم روح پس از وصال انفضال گفتیم نه یا ذوالجلال  
 لاجرم چون مراد لحد خفا و نذر با حد رسیدم رحمت الله علی

و ر ذ ک ر ابو الفضل حسن حسینی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل و یانت آن عزیز بی بدل آن خطیری غفل آن سوخته حب  
 الوطن پیروقت ابو الفضل حسن رحمه الله علیه چنانه روزگار بود و لطیف مان و جهان  
 بود و در تقوی و محبت و معنی و ضووت درجه بلند و ایش و در کرامت و فرست  
 از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انکشت منای بود و مولد او از حسن روح  
 و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ زاهدی بودی گفتی سب زین  
 کنند تا ما بچ رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و بر  
 مرد که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستاد  
 گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسید  
 که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابو الفضل از آن جانب و بیکر  
 میرفت چپش بر من افتاد و همان دولت را نجاست اما خرامی نقل کرده است که کوه کون بود  
 بجلتی رفته بودم از محلتهما به طلب توت بر درختی شدم که مگانه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل  
 گوی برگزشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شکر نکردم که از خود غایب است بدل حاجت  
 بحکم انبساط سر بر آورده و گفت بار خدا ما یکت سال پیش است تا تو مرا و انکی زرنادوی  
 که موی سر ما بکنم باد و ستان چنین کنی گفت در حال همه غصان و اوراق درختان زرنادوی

انگاه گفت عجب کاری همه تعریف ما اعراض است کنایش دل را با تو سخن نتوان گفت  
 نقلت که در سرخس جوانی بود و اله کشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمی کنی گفت  
 آب کجاست دستش گرفتند و بسر جابه بردند و لولید و نمودند سرش زده شد نه روز دست  
 در وی زده بود که بختید سر ابو الفضل گفت او در خانه با دیگر که دور کرده شرمعت  
 نقلت که بگردن لغمان سرخسی نزد یک پیر ابو الفضل آمد او را دید جز وی در دست  
 گرفته گفت در جزو چه می کنی گفت همان چیز که تو در ترک این می کنی گفت این خلاف جرات  
 گفت خلاف تو می بینی که از من سبسی پس می که چه می کنی از سستی بشمار شو و از بشاری بی سبک  
 تا خلاف برخیزوت در اینی که من و تو بر سببیم نقلت که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت پیش  
 ترا خواب دیدم مرده و بر جنازه نمانده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که گفتم  
 هرگز نمیرند الا من عاش با الله لا يموت ابداً شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم  
 پیر ابو الفضل گفت ناشب در آید که بر دوش سرش بود شب در آمد گفت تو قاری است  
 تا من مذکور باشم من بچشم و بچوئه برخوانم او بقتصد تفسیر کرد که مگر بنود و یکی یکی مشابه  
 شد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز زنده و شاد می مانگفتند  
 شب رفت و حدیث ما با بیان رسید شب را چه کنه حدیث ما بود دور از  
 شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتی سر چیست گفت هم تو از  
 گفتند و حاجی نمکن که باران بینی بار و گفت بسیار و این شب رفتی بزرگ آمد گفتند هر که می  
 گفت ترسند و اخروم یعنی من عظیم چون من خنک شدم همه جهان که بر من بگرد و خنک شود و گفتند  
 که و حاجی نمکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشم کرد و انگاه گفت بس خردم می آید  
 این گفتار یعنی خدا و او در میان سپید و گفت از ناضی یاد کنید و مستقبل انتظار کنید و نقد  
 وقت را باشند و گفت حقیقت عبودیت و در خیر است حسن افتخار بخدای و این مهول عبودیت  
 است و حسن افتخار کردن بر رسول خدای و این آنست که نفس را در هیچ نصیب و رحمت



بیت نقلست که چون و فاشن نزدیک رسید گفتند ترهستان جایی در خاک کنیم  
 که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گویم که مراد جوار چنان قوم در خاک گشتند  
 بر بالای آن تل خرم که در آن جای که خرابان و دودال بازان در خاک اندوز برایشان  
 مراد خاک گنید که ایشان بر حمت او نزدیک باشند که بیشتر آب شنگان  
 را و بسند که ایشان محتاجند  
 و کریم عطا به محتاج و بدر حمد علی

در ذکر ابوالعباس السیاری رحمه الله

آن قبله امانت آن کعبه و بابت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سواری  
 شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمه الله علیه از آنمه وقت بود و عالم بعلم  
 شریعت و عارف بمعارف و حقائق و لیبی مشایخ بر او دیده و ادب یافته و از طرفت م  
 بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی  
 بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم در باست بود و در مرو و بچسب او در جا  
 و قبول بر ناسل و بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای  
 کرد و ذوق موی داشت از آن حضرت پیغام صلوات الله علیه از ما باز گرفت حق تعالی  
 بر کات آن ویرا توبه و او با ابوبکر واسطی نشست و در جبهه رسید که امام صنغی شد از منصوف  
 که آن طایفه را سیاریان گویند و باصنت او با جدی بود که کسی او را مغربی میگوید و گفت ای  
 بی مایی که هرگز در معصیت کلامی زلفه هست نقلست که بگرد بد روگان نجالی  
 رفت تا جواز خرد سیم بد او بفال شاگردا گفت که جز بهتر کردن شیخ گفت هرگز جواز خرد سیم  
 شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاد و ستان  
 در جواز خرد سیم و ترک گرفت نقلست که او را بچهره شوب کردند و از آن جهت بچهره  
 شهبه تا عاقبت حق تعالی آن بر و محصل گردانید و سخن او ست که چگونه راه توان برد

بزرگ

بزرگ گناه و آن در لوح محفوظ برنوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان  
 برنوشته بود نقل است که بعضی از حکما و بزرگان گفتند معاش تو از کجاست گفت از  
 نزدیک آنکه تنگ کرد اند معاش را هر آنکه خواهد بی علیتی و فراق کند روزی آنرا که خواهد  
 بی علیتی و گفت تا یکی طمع مانع نور مشاهد است و گفت هرگز ایمان بنده راست استیم  
 تا صبر نکنند بر ذل، همچنانکه صبر کند بر غم و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای غم و دل  
 بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره بسیار است  
 و سوسه او لیا را و ذکر عوام را و غم فاسق را و گفت حق تعالی به نیکی بی نظر به بند  
 کند غایب گرداندش در حال از مکر و هپی که بهجت و چون نظریه چشم کند برو حالتی بد  
 آرزو و حشت که هر که بود از او بگریزد و گفت سخن بگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او  
 کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است  
 که بر دل تو درون حق نکند یعنی توحید با چندان غلبه بود که هر چه بخاطر دمی آید مد توحید  
 فرو نماند می شود و بر یک توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و بر یک عهد  
 شد اینجا همه توحید باز فرو شود و بر یک احد میگرد که گفت کنْتُ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا  
 الْكَلْبَ نَيْتَ وَ كَفْتُ سِجِّ غَمْسًا لَمْ يَخْتَفِ هَلْ نَتِ نَبَا شَدِزِرَا كَمْ شَاهِدَ وَ حَقِّ فَا سَمْتُ كَرَانَتْ  
 و بی لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه بد که گذار هر چه بد  
 جای افتد و از او پرسیدند که هر چه بد بچرا باصنعت کند گفت بصبر کردن بر امر ما و مشرع و از  
 سنایی باز بستن او و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد که است  
 و استند رایج هر چه بر تو بدارد که است بوده و هر چه از تو زایل شود استند رایج و گفت اگر نازد  
 بودی بی قرآن بین بیت رو بودی **سیت امتبی علی الزمان مجالی**  
 ان توری فی الحیوة طلعت حسی سنی ان است که از زمانه مجالی میخواستیم که در همه  
 خود آرزو می به بنیم **تقلست** که چون و فانش نزد یک رسید و صحبت کرد که آن

مارسوی بیخبر صلی الله علیه و سلم که باز گرفته ام در دو بان من هبید همچنان که روز و امرو  
 که ز لوبه و ظاهر است و خلق کجاست و حسن آنجا را  
 و همت آنجا خواهند که مجرب است و الله  
 اعلم بالصواب الیه المرجع و المآب  
 فقط

بعد حمد بزرگوار و نعت سید ابراهیم صمت طالب ذوی الاضداد و شایقان ذوالکرام عرض اینکه درین  
 اوان بیمنت تو امان بعون غایت خالق زمین و زمان و من توفیق خداوند بهار و خزان حدیقه بدست  
 عنوان و نیکو رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا و الاقیاب یعنی نسخه تذکره الاولیاء من صفات کمال  
 اسرار ملک و ملکوت و وقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی و معادن فیوض سبحانی خلاص  
 و ضمامه و مهر قدوسه السالکین زبدة العارفين ما هر خالق خداوند کجا جناب و لانا شیخ ابوطالب الخ لید  
 صفار قدس قدس سره العزیز اجناب فضیلاب صدر مکارم و مورد محال کجا نه آفاق و برگزیده خلائق مظهر کرم  
 عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب یلبندی تصحیح در عزیمت موم صاحب  
 جناب سید خدا و صاحب کمال کمال علی صاحب کمال آرزو و ملا محمد ابراهیم صاحب کمالی و شیخ  
 محمد اکبر صاحب یطین حرمی واقع بند یمنی جلوس آرزو و میرزا فرسود

<p>قطب تاریخ من تاریخ فکرت و لیده بیان و کرمش زمان بنده محمد جبار</p>	<p>چو شد تذکره اولیاء منطبع</p>
<p>که روشن سیاست بس نصیب</p>	<p>خرد سالش از روی الهام گفت</p>
<p>که شد طبع چه نسخه با صفت</p>	<p>که سر و جد و سماع و کشف و کرامات</p>
<p>بست تراسم و لباس است</p>	<p>تذکره اولیاء بقیعت ارزان</p>
<p>بیچ نماذکرا و لباس است</p>	<p>مصراع تاریخ گروه سالک تحریر</p>
<p>بچه تو ز خلاص نه بر او صوت</p>	<p>تاریخ از ادبی ارزوست نفس است</p>
<p>قفل طلسم هوا شکن نقد و میرزا</p>	





ASIATIC SOCIETY  
LOAN REQUISITION FORM  
(FOR LENDING COUNTER)

ACC. NO. --

DUPLICATE

9989

19/10/91

19/11/91

Cal. Coll. 55

Tazkirat - ul - Auliya  
Dr. Amalendu De  
3, Agent a Park, Chlcekk-86

19/11/91

Amalendu De

ACC. NO. --

To be filed according to the Call No. of the book/manuscript

2001.00











